

# نجوای نمناک علفها

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: شکوفه شهبال

بسم الله الرحمن الرحيم  
روی علفها چکیدهام

من شبنم خواب آلود یک ستاره‌ام  
که روی علفهای تاریک چکیدهام

جایم اینجا نبود

نجوای نمناک علفها را می‌شنوم

جایم اینجا نبود

فانوس

در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند

، کجا می‌رود این فانوس

این فانوس دریاپرست پر عطش مست؟

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد

زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم می‌چکد

من ستاره چکیده‌ام

از چشم نا پیدای خطا چکیده‌ام

شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود

رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می‌کرد

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد

پریان می رقصیدند

و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود

زمزمه های شب مستم می کرد

پنجره رویا گشوده بود

و او چون نسیمی به درون وزید

اکنون روی علفها هستم

و نسیمی از کنارم می گذرد

تپشها خاکستر شده اند

آبی پوشان نمی رقصند

فانوس آهسته بالا و پایین می‌رود

هنگامی که او از پنجره بیرون می‌پرد

چشمانش خوابی را گم کرده بود

جاده نفس نفس می‌زد

!صخره‌ها چه هوسناکش بوییدند

!فانوس پر شتاب

تا کی می‌لغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

زمزمه‌های شب پژمرد

رقص پریان پایان یافت

!کاش اینجا نچکیده بودم

هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد

.فانوس از کنار ساحل براه افتاد

!کاش اینجا -در بستر پر علف تاریکی- نچکیده بودم

.فانوس از من می‌گریزد

چگونه برخیزم؟

.به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام

و دور از من، فانوس

.در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند

مرحوم: سهراب سپهری

بسم الله الرحمن الرحيم  
پارت #1

فصل اول: دلدادگی  
:نجوا#

:صدای خواننده در فضای اتومبیل پیچیده بود

شهزاده ی آسمونی / گفتی که پیشم می مونی  
برایین دل پر غم / آواز شادی می خوانی  
عشق تو آتیش به پا کرد / با من تو رو آشنا کرد  
بی اونکه حرفی بگویم / راز منو بر ملا کرد  
یه لحظه بی تونبودم / یه لحظه بی تو نزیستم  
یه روز سراغمو می گیری / روزی که من دیگه نیستم

سهیل با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفته  
بود و همراه خواننده زمزمه می کرد. لب روی هم  
:فشردم و همراه با چشم‌غره‌ای به او، لندلند کردم

سهیل لطفا تندتر برو. خودت که می‌دونی یه کم -  
دیر برسم خونه چه بساطیه

مرد جوان با بی‌قیدی خندید و نگاهی گذرا بر من  
انداخت. آفتاب روی صورت اصلاح‌شده و

شش‌تیغ‌هاش افتاد و دل مرا بیش از پیش برد

یه چند وقت دیگه میام خواستگاری و دیگه برای -  
همیشه از اون خونه و قوانین سفت و سختش

....راحت می‌شی. اصلاً بگو ببینم نجوا

:نیم‌نگاهی خرجم کرد و با شیطنت پرسید

می‌خوای یه کاری کنم باباجانت یا درواقع دایی جان -  
بنده، یه چند وقت بیفته زندان تو و مامانت و

خواهرت یه نفس راحت بکشین. خوبه؟

آهی کشیدم و شروع کردم به بستن دگمه‌های باز

مانده پایین مانتوی همیشه سیاهم و با حالی نزار

:پرسیدم

- مسخره بازی رو بذار کنار بگو ببینم با پدرت حرف  
زدی؟

اخم‌هایش در هم رفت و لب‌های خود را داخل

دهانش جمع کرد. لابد باز هم پدرش با ازدواج ما



مخالفت کرده بود. بغضم گرفت و با صدایی که مثل  
زلزله ارتعاش داشت، گفتم

آخه بابات چرا با قاطعیت مخالفت می کنه؟ فقط -  
...چون مثل شما پولدار نیستیم؟

آن قدر حالم بد شد که دیگر نتوانستم جمله ام را  
:کامل کنم. سهیل دلجویانه گفت

کی همچین حرفی زده؟ تو از سر منم زیادی نجوا -  
جان. چی کم داری؟ با این صورت سفید و چشمای  
بلوطی رنگت، مژه های بلند و لبهای آلبالویی،

زیباترین دختر دنیایی

از کمالاتم که دیگه نگم. یه خانم باوقار لیسانسیه و  
مترجمی باهوش که داشتنش، آرزوی هر جوونیه  
دستش را پس زده و غضبناک و حرصی، از بد روزگار  
:گله کردم

بابا مامان جنابعالی بااین چیزا کاری ندارن؛ فقط -  
اختلاف طبقاتی براشون مهمه. نصف تهران واسه  
جناب عظیمیه. ماشین زیر پاشون آخرین مدل یه  
برند معروف آلمانی؛ اما نهایت دارایی باباجان من  
چی؟ یه پراید داغونه. چقدر هم واسه خریدنش ذوق  
!کرده بود

با یادآوری ذوق پدرم، هق زدم و با آستین اشک‌هایم  
را پاک کردم

عمارت بابای شما تو فرمانیه و خونه‌ی خودت توی -  
الهیة کجا، آلونک خونواده‌ی بدبخت بیچاره‌ی من  
...تو جنوب شهر کجا؟ حق داره

سهیل "نچ"ی کرد و دستش به جهت دلداری دوباره  
سمتم دراز شد که خودم را به در ماشین چسباندم و  
توپیدم

صد دفعه گفتم مراقب رفتارت باش. ما به هم -  
محرم نیستیم. اصلا همین اطراف نگه دار من پیاده  
شم. جلوتر بری ممکنه کسی ما رو با هم ببینه و بره  
به بابام بگه

سهیل اتومبیلش را پارک کرد و من در را گشودم که  
صدایم زد. چهره‌ی عبوسم را به سمت صورت در  
:همش چرخاندم که همان طور پر اخم گفت  
دیگه این حرفای ناراحت کننده رو نزن نجوایان . -  
من می‌خوام زن بگیرم ... نمی‌خوام معامله‌ی تجاری  
کنم که . به جان مامان بانو نه به جان عزیز خودت،  
اگه همه دنیا هم مقابلم وایسن امکان نداره ازت  
دست بکشم . من با هیچ کسی جز تو ازدواج نمی‌کنم.

اینو به پدرم گفتم عزیزم. یه کم صبر کن همه چیز  
درست می‌شه  
.... غافل از آنکه روزگار خواب دیگری بر ایمان دیده

## پارت 2 #

پوزخند زدم و بی‌هیچ حرفی پیاده شدم و در را به هم  
کوبیدم. چه دل خوشی داشت سهیل؟ صبر؟  
خواستگاریها پاشنه‌ی در خانه را از جا کنده بودند و  
عن‌قرب بود که باباجانم مرا به یکی از آنها بدهد.  
صبر! واژه‌ی غریبی بود برای کسی که اجازه نداشت  
تصمیمی برای زندگی خودش بگیرد. نه که پدرم  
مستبد باشد، هرگز! خاصیت مدل زندگیمان اینگونه  
بود.

نگاهم را از مسیر رفتن او گرفتم  
و دستم را در جیب مانتو فرو کردم. سر به پایین گام  
برمی‌داشتم. سنگ بزرگی را که جلوی پایم بود،  
کناری پرت کردم. مخلوط بوی دیزی با قلیان، که به  
مشامم خورد متوجه شدم مقابل قهوه‌خانه رسیده  
ام. جایی که همیشه سعی می‌کردم از آن دوری کنم.

جوانک موبلند از قهوه خانه بیرون پرید و درحالی که  
دستمال یزدی سرخش را در جیب می تپاند، سوتی  
برایم کشید و دنبالم راه افتاد

ب ب ب سام علک خانوم خانوما . په بگو چرا مارو -  
سگ محل می کنی ! با بزرگون می پری . هه هه .

باباجونت و دااشات می دونن با شاسی بلندا می پری؟  
دوستش سریع خود را به او رساند

.شارخ کجا رفتی په . اوسا صدات می کنه بجنب -  
با عتاب جوانک، شهامت گریخته ام به سویم

:بازگشت . پرخشم فریاد زدم

- حرف دهننتو بفهم . کارای من به تو ربطی نداره . -  
ضمنا بابام و داداشامم خوب می دونن پسرعمه ام  
منو رسونده . ولی اگه بفهمن توی عوضی مزاحمم  
میشی، دمار از روزگارت درمیارن

نیشی که درپس کلامم نهفته بود، بدجوری او را  
سوزاند چون دیوانه

:وار درگردباد خشم خود پیچید

- ببیین . واس من پسرعمه و پسرخاله نرره . یه بار -  
...دیگه با این یارو ببینمت، تیزی رو بر

:دوستش به زور او را برد

شاارخ مرگ من شر نکن . بیا مته آدم کارتو بکن . -  
بدو تا اوسا نفمیده

نیشی که درپس کلامم نهفته بود، بدجوری او را  
سوزاند چون دیوانه

وار درگردباد خشم خود پیچید

بیبین . واس من پسرعمه و پسرخاله نره . یه بار -  
...دیگه با این یارو ببینمت

دوستش به زور او را برد

شاارخ مرگ من شر نکن . بیا مته آدم کارتو بکن . بدو -  
تا اوسا نفمیده

با رفتن او به سمت خانه پاتند کردم . خودم هم از  
بلوفی که زدم، قلبم به دهانم آمد . وای اگر باد به  
گوش پدر یا برادرانم : وفا و صفا می رساند سهیل مرا  
به خانه رسانده بیچاره می شدم . روزی که با هزار عز  
و التماس خواهش کردم بابا اجازه دهد در شرکت  
آنها مشغول شوم، شرط گذاشته بود رابطه فامیلی  
موجب صمیمیت من با خواهرزاده اش نشود .

تا خود خانه نگران خبرچینی شاهرخ پسر شهناز  
خانم و شاگرد قهوه خانه بودم . ناخودآگاه چهره ی  
سیاه و شرور او را با صورت سهیل مقایسه کردم

معمار هستی سیمای مردانه پسر عمه ام را به بهترین شکل آفریده بود. سیمایی که در هر نظر به او، قصد داشت مرا به چالشی سخت دعوت کند. چه باید می کردم با این دلی که به نگاهی پرنفوذ و ژرف، خود را باخته و زیر شرط و شروط پدر زده بود؟ نفس عمیقی را مهمان ریه هایم کردم. بین ما دره ای به عمق هستی دهان باز کرده بود که هیچ پلی روی ... آن نمی شد ساخت

### پارت 3 #

خسته و ناامید به طرف خانه می رفتم. داخل کوچه وانتی ها مثل همیشه با بلندگو صدا می کردند. وانت اول، سبزی فروشی بود که داد می زد  
بدو بدو سبزی پلو، سبزی کوکو، سبزی آش، سبزی -  
قرمه، سبزی خوردن. بدو بدو خونه دار و بچه دار  
زنبیل و بردار و بیار

زن ها یکی یکی از آپارتمان های نوبی که به جای  
ساختمان قدیمی بنا شده بود، خود را به او می  
رساندند تا توشه ناهار و شامشان را فراهم کنند

:وانتی دیگری فریاد می زد

.مس، آهن، مفرغ، آلومینیوم میبی خریم -

.ظرف شکسته، لوازم برقی، آهن آلات

.دمپایی پاره، پلاستیک پاره میبی خریم

و به دنبال مشتری در کوچه های تنگ و باریک می  
گشتند

آلودگی صوتی به نهایت خود رسیده بود. وارد کوچه

خودمان شدم. بچه ها در حال توپ بازی در آن

مکان تنگ و باریک بودند که توپ پلاستیکی شان

.محکم به صورتم خورد

: پسرک ده یازده ساله ای با خجالت بدو بدو آمد

ببخشید آبی ببخشید تو رو خدا. حواسمون -

نبود

در حالی توپ را با حالتی چندش آور در دست نگه

داشته بودم که گویی شیء نجسی است، با ترش رویی

:گفتم

آخه الان وقت بازیه؟ شما درس و مشق ندارید؟ -  
معلم هاتون از شما تکلیف نمی خوان؟ یک سره همه  
ش دارید بازی می کنید. خب برید زمین بازی  
پسر بچه دیگری که انگار کاپیتان آن ها بود، حق به  
جانب گفت

گو آجی؟ زمین بازی کجا بود؟ شما به ما نشون  
بده چشششم می ریم  
گفتم:

یه خرده خودت رو بجنبون برو چند خیابون -  
بالا تر. اونجا زمین پیدا می کنی  
پسر خندید

آجی ما تا بریم، بیاییم خستگی نمی ذاره بازی کنیم-  
توپ را محکم به سویش پرت کردم  
من بعد مواظب باشید. این بار توپتون رو دادم، -  
دفعه بعد جرش میدم  
و با عصبانیت به طرف وسط کوچه که آپارتمان ما  
در آن بود، رفتم  
آپارتمانی نوساز و شیک! اما کوچک و نقلی



وارد حیاط کوچک که شدم، ملوک خانم همراه  
فهیمة خانم در حیاط پتویی انداخته و مشغول  
سبزی پاک کردن بودند. سلامی دادم  
سلام نجوا جان. خوبی مادر؟ آوا جان خوبه؟ مادر -  
خوبه؟

می دانستم که حال همه شان را می داند. گفتم  
خیلی ممنون. با اجازه تون -

پس از رفتن من، سر در گوش هم فرو بردند و نمی  
دانم چه می گفتند اما هرچه بود، راجع به من بود  
با آسانسور به طبقه چهارم که ما می نشستیم، رفتم.  
بوی کتلت های مادرم می آمد. خوشحال در را باز  
کردم:

سلام مامان جون -

مادرم با همان نظم و دقت خودش، موهایش را با  
لچکی بسته بود تا مبادا تارمویی در غذا بریزد و  
پیشبند بسته، مشغول سرخ کردن کتلت بود

از همان جا گفت

سلام مادر. خوبی؟ -

کفش هایم را داخل جاکفشی گذاشتم و وارد شدم

به به چه بوی خوبی! مامان بوی کتلت هات تا -  
پایین می اومد

مادر خنده کنان گفت

آره مادر زیاد تر می پزم فردا نهار هم ببری. امروز -  
که بی نهار رفتی شرکت. بمیرم برات، تا الان گرسنه  
بودی؟

همانطور که به طرف اتاق مشترکم با آوا می رفتم،  
گفتم

نه بابا. گرسنه نموندم. پسر عمه فرستاد غذا -  
گرفت. منم صدا کرد، با هم خوردیم  
صدای افتادن چیزی آمد. فهمیدم مادر کفگیری،  
قاشقی چیزی را انداخته است و این یعنی از کلام من  
جا خورده. بی توجه وارد اتاق شدم و مشغول  
: تعویض لباس. از همان جا گفتم  
آوا کو؟ -

مادر بعد از کمی مکث گفت  
رفته بازار لوازم کار بخره -

پارت #4

لیوانی چای برای خودم ریختم

لوازم کار چی؟ -

مادر کتلتی را با کفگیر زیر و رو کرد

سنگ و پولک و منجوق و نمی دونم از این چیزا -

سریا چند جرعه از چای نوشیدم

خوب می گفت من سر راه می خریدم دیگه. این -

همه راه رفته تا بازار به خاطر چی؟ که یه مقدار

صرفه جویی کنه آخه؟

مادر مایع گلوله شده را در کف دستش فرم داد

نه یه مقدار نیست. میره مرکزش یه جا زیاد می خره -

میاره، که تند تند مجبور نشه بره

نگاهی بر روی مانکنی که لباس عروس بر تن داشت و

خواهرم مشغول کار بر روی او بود، دوختم

آوا خواهر بزرگ تر من بود. خواهری که پس از دو

سال زندگی مشترک، با دیدن خیانت همسرش، کارش

به طلاق کشید و با خانه پدر بازگشت و از آنجایی

که خانه دار بود و شغلی نداشت برای اینکه سربار

پدر و مادر نباشد، به دنبال کارهای این چنینی می

رفت. پس از دوره ای که دید، در یک مزون لباس

عروس مشغول شد. اغلب کارهایش را به خانه می

آورد و لباس عروس و لباس نامزدی و لباس های  
فانتزی می دوخت. درآمد خوبش را جز مقداری  
اندک، به مادر می داد و او بدون آنکه اوا بفهمد،  
پولها را برای خودش پس انداز می کرد  
سرمست از بوی کتلت های سرخ شده، به مادر

:نزدیک شدم

مامان یه دونه از اینا بخورم؟ -

مادر با احتیاط مایع بیضی شکل را درون تابه

:انداخت

.بخور نوش جونت -

چنگال داخل یکی از آنها کردم که مادر نیم نگاهی به

:من انداخت

گفتی پسر عمه ت واسه ت نهار خرید؟ -

:از سوال ناگهانی اش هول شدم

آ... آره. برای یه کاری صدام کرد موقع ظهر بود. -

برای خودش می خواست نهار بگیره سفارش داد

.واسه منم گرفتن

لبخند از لب های مادر جمع شد و شیاری بین دو

:ابرویش نشست

ببین دخترم بابات بهت گفته بود که نباید به این -  
پسر نزدیک بشی! وفا و صفا رو هم که دیگه گفتن  
نمی خواد. می دونی که بابات با آقای عظیمی چقدر  
مشکل داره. به جز اون خود عمه ت هم کمتر از  
شوهرش نیست. ناتنی دیگه. حالا این وسط می  
خواین پسر عمه، دختر دایی بازی در بیارین؟ بابات و  
داداشات اگه ببینن بهش نزدیک شدی دیگه اجازه  
نمیدن بری سرکارها! بهت گفته باشم  
کتلت را لای تکه ای نان گذاشتم و گوجه فرنگی را از  
یخچال درآوردم به همراه سس گوجه. آب دهانم را  
قورت دادم. طوری گلویم خشک شد که احساس می  
کردم قادر به بلعیدن لقمه نشوم. گفتم  
مامان جان این اختلاف ها باید برطرف بشن دیگه. -  
آخه سهیل اونجا رئیس منه. من کارمندشم. نمی  
تونم که حرفش رو گوش ندم  
مادر اجاق گاز را خاموش کرد و نگاهش را به من  
دوخت

دخترم بحث اختلافات میون بابات و عمه ت یه -  
اختلاف ساده خانوادگی نیست. عمه ت که... لاله  
الا الله، شوهر عمه تم از اون بالا نگاه می کنه به

بابات و بابات هم غرورش بر نمی تابه که بخواد به خاطر اینکه حالا وضع مالی خوبی داره و موقعیت اجتماعی بالایی داره، برای کسی سر خم کنه تازه بابات هم بخواد، تو راضی میشی؟ دوست داری به من و تو و پدرت و همه از سر غرور نگاه کنن؟  
گفتم:

- خب ماما اینا به خاطر اینکه که بابا با عمه با هم -  
...قهرن. اگه اینا اختلاف  
: مادر دستش را بالا آورد  
بس کن دیگه نجوا! بحث، بحث این چیز نیست . -  
این اختلافات هم بهت گفتم چیز جزئی نیست که با رفت و آمد برطرف بشه. فقط حواست رو جمع کن. به سهیل نزدیک نشو به هیچ عنوان

پارت 5 #

چشمان گرد قهوه ای اش را که مانند دانه اسما رتیز بود به من دوخت

رئیسته که باشه .یه رئیس و یه مرئوس رابطه -  
شون در همون حده نه بیشتر .نه دعوتش رو واسه  
ناهار قبول می کنی، نه چیز دیگه ای !کلا اگه می تونی  
مثل یه کارمند معمولی بری و بیای، برو برو به کارت  
ادامه بده اما بین اگه بناست که احساساتی بشی و  
دل و دینت رو از دست بدی، از همینجا قطعش  
کن .یک انتخاب اشتباه گاهی فاجعه ای به بار میاره  
که آدم تا آخر عمرش باید تاوان پس بده .اونم نه  
تنها خودش بلکه چند زندگی دیگه رو هم نابود می  
کنه .

درحال خروج از آشپزخانه، لچک را از سرش باز کرد  
و انگشتانش را میان موهای کوتاه فندق رنگ فرو  
برد:

اینکه آدم بخواد دریچه قلبش رو ببنده، کار -  
سختیه آسون نیست .شده فکر کنی چرا آدم با  
حیوون های دیگه فرق دارن، هان؟ فرق ما با اونا  
چیه؟ تازه حیوانات دیگه حس های دیگه شون از  
ماها هم بیشتره .دیدنی مثلا اسب دنیا میاد، گاو دنیا  
میاد، نوزادش بلافاصله سرپا وایمیسته؟ اما نوازده  
انسان چی؟ یک سال طول می کشه .تو حس های

دیگه اینا قوی ترن اما چرا اونوقت انسان شده اشرف مخلوقات، ها؟ چرا؟ به خاطر اینکه آدم ها رو خدا بهشون اراده داده . گوش کردی؟ اگه هر حسی، هر مشکلی، هر قضیه ای هست خیلی زود تمومش کن . نمی خوای که سر خودت کلاه بذاری ها؟ می خوای؟

بین آب بابات با عظیمی ها تو یه جوب نمیره . به فرضم که حالا گیریم باباتم خواست فکر می کنی، عظیمی و زنش موافق ازدواج شما میشن؟ هه غیر ممکنه . اونا کسای دیگه ای رو واسه پسرش لقمه می گیرن . حالا گیرم به فرض محال شما کارتون به ازدواج هم کشید، باز اونا آروم نمی شینن . به خاطر خودت هم که شده، به خاطر بابات هم که شده، خیلیا رو جلوی چشم پسرشون میارن

همیشه درباره گذشته کنجکاو بودم و با افکارم سروکله می زدم اما هیچ گره ای باز نمی شد . تقریبا هیچ چیز از گذشته نمی دانستم . فقط همین را می دانستم که پدر، با عمه و آقای عظیمی مشکل دارن . اما این هم دلیل قانع کننده ای برای حساسیت های عجیب پدر و مادر نبود



از مشاهده رنگ سرخ مادر به شدت جاخوردم اما او  
منتظر حرفی از جانب من نشد و به اتاق خودشان  
رفت. متعجب بر جایم ایستادم  
و به درگاه در نگاه کردم. دلیل این خشم ناگهانی مادر  
را نمی فهمیدم

تو گول سهیل رو نخور. اونم در نهایت یکی میشه -  
لنگه بابا مامانش

: خواستم صحبت کنم که مادر دستش را جلو آورد  
اشتباه آوا رو تکرار نکن. الان همه منتظرن که به -  
ما سرکوفت بزنن. نذار بشی نقل مجلس این و اون .  
طفلک آوا به قدر کافی لطمه خورده به خاطر  
انتخاب غلطش. تو دیگه اشتباه اون رو تکرار نکن  
بغض به گلویم پنجه کشید. آوا خواهر مظلومم  
چقدر مصیبت کشیده بود ولی مادر، سهیل را با  
نوید همسر او، یکی می کرد؟ این از دایره عدل و  
انصاف بیرون بود. خواستم جوابی دهم که آوا

رسید:

سلام -

:و حرف مرا تکرار کرد

به به مامان بوی کتلت تا بیرون اومده -

مادر خنده کنان گفت

آخی خدا کنه کسی دلش نخواد فقط -

آوا هر دو دستش پر بار بود .به کمکش شتافتم و آن

ها را به اتاق بردم

چقدر خرید کردی !چه خبره مگه؟ -

آوا گفت

- پول دستم بود گفتم بذار برم از مرکزش بگیرم تا یه -

مدت راحتم .دیگه مجبور نیستم برم هی مرتب این

راه و بیام .تا مدت ها خیالم راحته

سپس لباسش را عوض کرد و در حال روی زمین

نشست و پایش را دراز کرد

آخ آخ از پا درد دارم می میرم -

پارت #6

آخ آخ از پا درد دارم می میرم -

مادر که کارش تمام شده بود، پیشبندش را در آورد

و دست و رویش را شست و با موهای شانه کشیده

که هر دو طرفش را با شانه های گلدار مهار کرده

بود، به پذیرایی آمد

حتما خیلی پیاده رفتی که پادرد گرفتی، نه؟ -

آوا با دیدن مادر چشمانش گرد شد

به به چه هلوپی شدی مامان! بله دیگه تو خود -  
مترو کلی پیاده روی داشتی. از ایستگاه تا اینجا هم  
پیاده اومدم. تاکسی بگیرم نیومد

مادر گفت

تاکسی گیرت نیومد یا اتوبوس ها پر بودن ترسیدی -  
بارت بیفته خراب شه؟

به خوبی می دانست که او تا آخرین ریال پولش را  
صرفه جویی می کند

ای حالا هر چی. کلی سفارش دارم. باید برم -  
انجامشون بدم

مادر گفت

یه کم خستگی در کن، بعد برو -

لیوان های چای را پر کردم و به پذیرایی آمدم و کنار  
خواهر و مادرم نشستم

مادر روی کاناپه نشست و لم داد

!راستی شمسی خانم امروز صبح اومده بود اینجا -

من که می دانستم قرار است چه چیزی بشنوم، خود  
را مشغول نوشیدن چای کردم و به جای هر پاسخی  
از چایم لذت بردم

:آوا ولی با کنجکاو پرسید

شمسی خانم؟ همون خانمی که تو ساختمون یاس -  
می شینن؟ چاقه و قد بلنده؟

:مادر گفت

...آره، همون. اومده بود -

:نگاهی به من انداخت

.برای خواستگاری از نجوا وقت بگیره -

:آوا جرعه ای از چای را نوشید و گفت

مگه پسر داره؟ -

:مادر شکلاتی برداشت

نه پسر نداره؛ برای خواهر زاده ش می گفت . -

خواهر زاده ش اینطوری که می گفت، تو یه

بیمارستانی دکتر گوش و حلق و بینی. دنبال یکی می

گردن درست با خصوصیات نجوا! شمسی خانم هم

.نجوا رو معرفی کرده

:آوا گفت

...متخصص گوش و حلق و بینی -

و چشمانش را تیز کرد  
یعنی مثلا چند سالشه؟ -

مادر گفت

.سی و شش سالشه -

اونوقت تا الان ازدواج نکرده؟ -

چرا یه ازدواج داشته، یه ازدواج ناموفق که به -  
طلاق انجامیده .به خاطر همون الان دیگه دارن با

دقت می گردن

گفتم

مامان جون جوابی که ندادی؟ -

مادر گفت

نه منتظر بودم خودت بیای .هرچند امیدی هم -

.بهشون ندادم

:بوسه ای بر گونه برجسته اش نشاندم

- خوب کاری کردی مامان .لطفا به بابا هم نگو .من -

.جوابم منفیه

:آوا خنده کنان گفت

- راست میگه مامان .اصلا هرکی میاد، از همونجا رد -

کن بره .می بینی که تورم و گرونی چه بلاپی سر

اقتصاد مملکت آورده .به جای اینکه به فکر عروس

کردن نجوا بیفتین، بذارید بره سرکارش و از زندگیش لذت ببره. می خواد چیکار شوهر و آقا بالا سر به چه درد می خوره؟

مادر گفت

وا آوا جون! تو فکر می کنی همه مثل اون نوید خیر - ندیده ان؟

: آوا شانه ای بالا انداخت

والا آنقدر اذیت شدم که اصلا اسم شوهر میاد، - داغ می کنم. دوست ندارم ببینم نجوا هم بدبختی های من رو می کشه. دوسال انگار که تو سیم خاردارها گیر کرده بودم. الان می فهمم زندگی یعنی چی. هر چند که وقتی از کوچه میام زنا پچ پچ می کنن. وقتی که به یه عده می رسم سلام کنم، فوری از من فرار می کنن و دست شوهر هاشون رو می گیرن و میرن تو. به یک شکل دیگه ای نگاه می کنن اما همه این درد ها یک طرف، اون مصیبتی که تو اون خانواده من کشیدم یک طرف! همون بهتر که نره و مطلقه نشه

مادر سرش را به پایین انداخت و دیگر حرفی نزد.  
نگاه خشکش هنوز بر روی آوا که کم کم خوابش می

برد و سرش را بر روی زمین می گذاشت، دوخته بود .  
بالشتی آورده و زیر سرش گذاشتم و پتو را رویش  
کشیدم تا خستگی این چند ساعت پیاده روی را از  
تنش خارج کند

مادر آماده شد به اتاقشان رفت و با لباس بیرون  
برگشت

## پارت #7

با لباس بیرون برگشت

نجوا مادر من دارم میرم یه سر به اشرف خانم -  
بزنم .بنده خدا مریضه میرم عیادتش .نیم ساعت  
دیگه برمی گردم

بی اختیار نگاهی به ساعت انداختم  
باشه مامان .برو به سلامت -

به اتاقم رفتم و شارژر را به گوشی وصل کرده و آن  
را به برق زدم تا شارژ شود

رو به روی میز آرایش نشستم و موهایم را از بند  
کلیپس رها کردم تا برس بکشم با دقت به خودم نگاه  
کردم تا ردی از زیبایی بیابم .چشمان بلوطی، صورت

گرد و سرخ و سفید با لبهایی به قول سهیل آلبالویی،  
به قول اطرافیان زیبا بودند و وحشی ولی باز هم به  
زیبایی و معصومیت چهره آوا نمی رسید

با صدای آهنگ تلفن، سرم از آینه به سوی تخت  
چرخید. حواسم نبود صدایش را کم کنم. سریع در  
اتاق را بسته و برای اینکه صدایم احیانا به گوش آوا  
نرسد، آرام جواب دادم. خودش بود. سهیل بود  
قلبم با دیدن شماره اش شروع به تپیدن کرد. بی  
:اختیار خود را روی تخت انداختم و جوابش را دادم  
سلام سهیل. برای چی زنگ زدی؟ -

:سهیل بی توجه به صدای آهسته من بلند گفت  
!به به سلام نجوا خانم! چه استقبال گرمی -

:دستم را مقابل دهان دیوار کردم  
سهیل چرا زنگ زدی؟ -

:بی توجه به ترس من بلندتر داد زد  
:برای اینکه دلم برای صدات تنگ شده بود خانمی -  
هیجانی شیرین، حس لحظات قبلم را کمرنگ کرد.  
:شمرده گفتم

یادت رفته چی بهت چی گفتم؟ -  
:تن صدایش پایین آمد



..... یادم نرفته ولی یه سلام علیک معمولی که -  
به میان حرفش دویدم

تو نمی دونی اگه مامان و بابا بفهمن، روزگار من -  
سیاهه؟

پایین تر آمدن صدایش نشان می داد که شادی  
:لحظات قبلش جای خود را به رنجش داده

سیاه چرا؟ مگه جنایت می کنیم؟ خیر سرمون -  
!فامیلما

فامیل !فامیلی که هرگز به خانه هم رفت و آمدی  
:نداشتند

سهیل مشکل من فقط بابام نیست .مشکل بابا -  
مامان تو خیلی بزرگ تره .نکنه یادت رفته؟  
سهیل با شنیدن حرف های من پس از کمی مکث  
:گفت

دیگه داری خیلی سخت می گیری .گفتم نگران نباش -  
من حلش می کنم

:انگشت شستم را گاز گرفتم

چه جوری؟ هر دفعه بهت میگم با پدر مادرت حرف -  
بزن همه ش همین رو میگی !هیچ اقدامی هم نمی

کمی دونی امروز چی شد؟ همین که منو پیاده کردی، یه لات عوضی اومد کلی بهم متلک گفت

:صدای سهیل به آنی تغییر تناژ داد

غلط کرد با پدر جدش . کدوم لات؟ فردا میام -

نشونم بده ببینم کی بود غلط اضافه کرد

:دلَم از غیرتش غنچ زد . لبه‌ایم کش آمد

- خب بابا حالا شلوغش نکن . همین مونده که بیای

وایستی با اینا یقه بدی، یقه بگیری . اره بدی، تیشه

بگیری . بیای با این لات های محل چاقو و چاقو

کشی راه بندازی . خوبه بابات هم بشنوه حتما برات

.هورا می کشه

:صدای نفس بلندش گوشم را قلقلک داد

- بین نجوا بنا نیست آنقدر تیکه و متلک بارم کنیا !

یه بار راجع به بابامانم گفتم، من گفتم حلش می

کنم . تو چی؟ تو با خانواده ات صحبت کردی؟

بی اختیار نگاهم بر روی عکس قاب شده شش نفره

مان بر دیوار افتاد . مامان و بابا کنار هم نشسته

بودند؛ صفا و وفا در طرفین آنها و من و آوا

:بالاسرشان ایستاده بودیم

نمیشه سهیل. اصلا هیچ جوهره اینا راه نمیان. به -  
مامان گفتم با هم ناهار خوردیم، نمی دونی چقدر  
رنگش پرید و کلی نصیحتم کرد که وای اگه صمیمی  
باشیم، بابات دیگه نمی ذاره بری شرکت و نمی دونم  
از این حرفا.

سهیل گفت:

خیلی خب حالا فعلا کاری نکن. یه وقت نذارن -  
بیای شرکت دیگه من هیچ جوهره نمی تونم ببینمت.  
توی ختم مادر بزرگ هم که دیدمت، همونجا دلم  
ریخت. با خودم گفتم هرطور شده باید مال خودم  
بشی. این بود که اومدم کلی خواهش تمنای دای رو  
کردم که ما نیرو می خوایم، فلان می خوایم اجازه بده  
تو بیای سرکار. وگرنه کار بهونه بود. جور دیگه ای  
نمی تونستم تو رو ببینم.

اعترافش مرا به اوج می برد

بله دیگه. ما فقط همون موقع همدیگه رو دیدیم. -  
دیگه هیچ جایی دیگه ای، وقت دیگه ای، مناسبت  
..دیگه ای نبود. فرق ما و شما مثل فرق

سهیل با لحن نسبتا تندی گفت:

بس کن نجوا. خواهش می کنم. مثلا زنگ زدم یه -  
خرده سرحال بیاما. چرا انقدر تلخ حرف می زنی؟

## پارت #8

صبح روز بعد، باصدای مادر بیدار شدم:  
نجوا مامان پاشو الان آفتاب سر می زنه نمازت قضا -  
میشه ها

سریع بیدار شدم و پس از ادای فریضه، سرسفره ای  
که بعد رفتن پدر، باز مانده بود، نشستم. مادر چای  
را مقابلم گذاشت

چایتو خالی نخوریا بربری تازه گرفتم با پنیر لقمه -  
بگیر

ضمن هم زدن چای پرسیدم

اول صبحی کی بود زنگ زد؟ -

مادر از همانجا گفت -

صفا بود خیلی سلام رسوند -

نگفت کی میاد؟ -

چرا گفت برای عید خودشو می رسونه ان شاءالله -

صفا برادر کوچکترم بود. هردو برادرم دور از ما بودند.

کمی بعد، مانتو شلوار مشکی ام را پوشیده و مقنعه سرمه ای به سر انداختم و به قصد شرکت از خانه خارج شدم. همیشه باید ساده می گشتم. لباس های رنگی باعث جلب توجه افراد ناباب می شد. افرادی مانند همان شاهرخ، شاگرد قهوه چی که به خود اجازه می داد برای من شاخ و شانه بکشد. سعی می کردم بدون جلب توجه به محل کارم بروم. شب پدر خسته و کوفته آمده و پس از خوردن شام بلافاصله به خواب رفته بود. هیچ فرصتی برای باز کردن سر صحبت در مورد سهیل نبود. باید صبر می کردم. خود سهیل هم نتوانسته بود هنوز نظر مساعد پدرش را جلب کند. شاید هم چه بسا گفته و او بر آشفته منعش کرده بود. با تاکسی به شرکت رسیدم من منشی سهیل بودم و قبل از ورود هرکسی به اتاق او، باید مرا می دیدند. هنوز اول صبح بود. مشغول روشن کردن سیستم شدم که آقای دامون، معاون سهیل کیف به دست از راه رسید:

سلام عرض شد خانم. صبحتون به خیر -

لبخندم با صدای گرم او، عمیق تر شد. اگر بنا بود  
به گرمترین لبخند مردانه امتیازی داد، قطعا این  
امتیاز از آن آقای دامون مشاور سهیل، می شد. از جا  
برخاستم

سلام جناب معاون ممنونم. روز شما هم به خیر -  
هنوز به آمدن سهیل مانده بود  
آقای دامون در اتاق را باز کرده و در نیمه راه  
برگشت :

آقای رحمتی هنوز نیومده؟ -  
سرم را به طرف آبدارخانه که چند متری دور تر بود،  
خم کردم. در آن جا هنوز بسته بود و صدایی هم  
نمی آمد. گفتم

اینطور که معلومه هنوز نرسیدن. آگه چیزی می -  
خواید، من براتون بیارم  
دامون راه رفته را برگشت  
شما چرا؟ خودم آماده می کنم -

در همین حین، آقارحمتی دوان دوان وارد شد  
سلام سلام ببخشید دیر کردم. ترافیک بود -  
گفتم

عیب نداره آقای دامون چای می خوان -

!چشم الساعه -

و مشغول انجام و بررسی کارهایم شدم  
با سهیل دیشب صحبت کرده بودیم اما هیچ یک  
نتیجه ای از حرف های هم نبردیم. در شرکت طوری  
جدی و سرد بود که گاهی به دوست داشتنش شک  
می کردم اما هنگام حضورش، چنان رفتار گرم و  
صمیمانه ای داشت که هر شک و شبهه ای برطرف  
می شد. به ساعت مچی بند طلایی ام نگاه کردم. هنوز  
به آمدن سهیل مانده بود. او ساعت نه به بعد می  
آمد و تا آن موقع بیشتر بار شرکت بر دوش  
معاونش بود.

پارت #9

هم چنان که مشغول بودم، آقای دامون رسید و  
چند برگه را دست من داد  
خانم درخشان لطفا اینا رو هم وارد سیستم کنید . -  
ممنون میشم

تشکری کردم و مشغول شدم. آقارحمتی با سینی  
چای رسید و چون معاون را آنجا ایستاده و منتظر،  
دید گفت:

آقای مهندس، ببرم اتاقتون؟ -

دامون به خود آمد و چنگی به موهایش کشید  
بله بله -

و به دنبال او به اتاقش رفت. قبل رفتن چای مرا هم  
روی میز گذاشت

عطر لیوان چای که مقابلم نشست، حواسم را از  
سیستم گرفت و به خود معطوف نمود. بخار  
مطبوعی که از آن بلند می شد، بوی خوشش را در  
فضای آنجا پخش کرد. کشور را باز کردم و شکلاتی برداشتم.  
مشغول نوشیدن شدم که رایحه ادوکلن گرانقیمت  
سهیل، زودتر از خودش رسید. سر بلند کردم مانند  
همیشه شیک و مرتب

سلام آقای عظیمی صبحتون به خیر -

و با چشمانم اشاره کردم که آقای رحمتی همان  
حوالیست

خود سهیل هم حواسش بود. نمی دانم شاید از ترس  
اینکه راپورتش را به پدرش دهند، خیلی دست به



عصا راه می رفت اما لحن کشیده سلامش بی  
احتیاطی او را نشان می داد که سریع برطرف کرد  
خانم درخشان کارهایی رو که گفته بودم، انجام -  
دادید؟

گفتم:

بله آقای عظیمی گذاشتم رو میزتون. ضمناً آقای -  
دامون هم کارهایی رو داده بودن که گویا باید شما  
امضاء کنید؛ آماده می کنم، میارم خدمتتون  
بله خواهش می کنم -

و چشمکی زد و به اتاقش رفت  
منتظرم بیارید -

و این یعنی اینکه سریع باید به اتاق می رفتم. برگه  
هایی را به دروغ برداشته تا به بهانه آن ها رفتنم به  
اتاق او توجیه شود. دلم می خواست فریاد بکشم و  
به تمام دنیا بگویم که من و سهیل بناست با هم  
ازدواج کنیم. دلم می خواست هوار بکشم که پسر  
عمه عزیزم خواستار من است. از این همه سکوت و  
پنهان کاری خسته شده بودم. از اینکه باید علاقه  
مان را مخفی کنیم، خسته بودم

وارد اتاقش شدم

با سلام مجدد -

:چشمان قهوه ای اش را به من دوخت

!علیک سلام مجدد .خانم خانما -

:شتابزده نگاهی به در انداختم

- خب بگو چیکار داری؟ این آقارحمتی هی میره، -

میاد .مراجعین هم کم کم میان .زود اومدی خیر

!باشه

سهیل میخ نگاهش را بیشتر در من کوبید و گله مند

:جواب داد

- زود اومدم چون دیشب تلفنم رو خوب جواب

ندادی و دلم تنگ شده بود واسه ت

:بی اختیار لب هایم کش آمد

- آگه کاری داری، بگو .من باید برم -

خواست دستم را بگیرد که عقب پریدم و اجازه

ندادم .لبهایش را به داخل برد و دستی به صورت

:شش تیغش کشید

- چیکار کردی؟ با دای حرف زدی؟ -

:آهی کشیدم

- نه .دیشب بابا به قدری خسته بود که طفلی تا -

اومد شامش رو خورده، نخورده همین جوری

چشماش رفت . به زور بلندش کردیم گذاشتیم تو  
رخت خوابش

:لبخند از لبهایش پرید و ابرو در هم کشید

- نمی فهمم دایی چرا اینقدر از خودش کار می کشه؟

:ابروهایم بالا پرید

- چرا؟ هه از رو خوشبختی، از رو خوشی . واقعا نمی

دونی چرا؟

:چشمان سهیل گرد شد

- خب نه ! آدم مگه آنقدر معتاد کار میشه؟ هشت -

ساعت کار، هشت ساعت استراحت، هشت ساعت

خواب ! دایی داره بیست و چهار ساعت کار می کنه

ها.

: گفتم

- خب دیگه . شماها که نمی دونید چرا . شماها که تو -

پر قو بزرگ شدید، خبر ندارین که . طفلک بابا علاوه

بر کار، باید اضافه کار هم وایسته

آخه چرا؟ -

چرا؟ -

پارت #10

به یاد صورت مهربان و خسته پدر، بی اختیار بغض  
در گلویم نشست

چند جا قسط، خرجی خونه اینا همه پول می خواد . -  
از خزانه غیب هم که به ما نمی رسه . پدر خودش  
تلاشش رو می کنه که همه اون ها رو به موقع بده .  
ریالی هم از پول من بر نمی داره . آوا طفلک اونم  
اومده داره کار می کنه . بیشتر پولش رو دو دستی  
میاد میده به مامان اما بدون اونکه اون بدونه مامان  
مثل پولایی که داداش وفا می فرسته، همه رو برای  
خودشون پس انداز می کنه  
مامان بابای من یه همچین آدم هایی هستن . رو پای  
خودشون وایستادن . چشمشون به مال هیچکس  
نیست

سهیل چانه اش را خاراند و گفت

خیلی خب . حالا چرا عصبانی میشی ؟ یه موقعی که -  
خوابش نبرده بود، آروم آروم بشین باهاش صحبت  
کن .

شانه بالا انداختم

نمیشه سهیل. نمی دونم تو این گذشته کوفتی چه -  
چیزی بوده که به محض اینکه یه اشاره بهش کردم،  
مامان تا مرز سخته پیش رفت

ابروان سهیل در هم رفت. سرش را پایین انداخت.  
کشیده شدن دستش بر روی چانه به طور مرتب،  
:کلافگی او را نشان می داد. پس از مکث کوتاه، گفت  
اتفاقا برای منم سواله. نمی دونم چی میشه که به -  
محض اینکه می خوام اشاره ای به تو بکنم، جو  
خونه به هم می ریزه

:با چشمانی گرد شده گفتم  
چی؟ اشاره ای به من بکنی؟ -

سهیل نگاه عذر خواهانه اش را به من دوخت و  
گفت:

- عزیزم در قابلیت ها و شایستگی های تو هیچ شکی  
نیست. ولی فکر کنم موضوع برمی گرده به همون  
چیزی که تو رو هم متعجب کرده. نمی دونم چه  
چیزی بوده که اینا اینجوری در مقابل هم جبهه  
گرفتن. من دیشب دل به دریا زدم و یک کلمه به بابا  
گفتم، نجوا کارش خیلی عالیه. دوست دارم بهش

ترفیع بدم که چشمت روز بد نبینه .داد و فریاد  
مامان کل عمارت رو لرزوند  
حدس اینکه عمه و آقای عظیمی چه برخوردی با  
پسرش داشتند، کار سختی نبود .از زبان این و آن  
شنیده بودم که آقای عظیمی فردخشمگین و  
مقتدری است ؛ عمه را هم که خود دیده بودم .اما  
مگر چه گناهی کرده بودم که به خاطر من طوفان به  
پا کرده باشند؟ آنها که اصلا مرا نمی شناختند .حالا  
در گذشته هر اتفاقی هم افتاده بود، من این وسط بی  
گناه بودم .بغض گلویم را می فشرد .نگاه سهیل به  
سمتم کشیده شد و نبض گرفتن احساسم، از چشم  
هایش دور نماند .ولی لرزش دست ها و  
احساسی که این روزها مرا عاصی کرده بود را ندید .  
ارتعاش دانه دانه سلولهای بدنم بی آنکه او ببیند،  
تمام آرامشم را گرفت .گویی فضا خالی از اکسیژن  
شده بود که نفس کم آوردم؛ فضای نیمه تاریک  
دفترش هم این حس مزخرفم را تشدید می کرد .سرم  
را تکان دادم و از اتاق خارج شدم .که آقای دامون  
مقابلم رسید .نمی دانم چه در وجودش بود که با

دیدنش آرام می شدم. لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت:

خانم درخشان سهیل اومده؟ -  
سرم را تکان دادم و "بله" آرامی گفتم و پشت میزم رفتم.

چند لحظه بعد به اتاق او رفت و در را هم بست. دامون دوست صمیمی سهیل بود و به خاطر ویژگی های شخصیتی هم چنین مدیریت عالی و ممتازش به این سمت گمارده شده بود

پارت 11#

فصل دوم: حادثه

در سمت معاون شرکت، کارها را به خوبی پیش می راند. صمیمیت زیادی بین دو دوست بود. شاهد صمیمیت آن دو با هم بودم یک بار سهیل به او گفت:

جون مهدی اگه یه خواهر داشتم مثل طوق -  
مینداختم گردنت می شدی شوهرخواهرم! حیف که

یا لغوزم و تک فرزند. فامیل شدن منتفیه مجبوریم  
دو تا دوست بمونیم

دامون هم خنده کنان گفته بود

همینه دیگه. یکی یه دونه، خل دیوونه. ولی من اگه -  
صد تا هم خواهر داشتم، اونم از نوع کور و کچل به  
تو یکی نمی دادم

سهیل خنده کنان می گفت

خیلی هم دلت بخواد. حالا که خواهر مجرد نداری -  
اینو میگی. اگه داشتی که التماس رو هم می کردی

چیز زیادی از دامون نمی دانستم فقط یک بار  
برادرش را دیده بودم. برادری که از خودش بزرگ تر  
بود. شوخی ها و خنده های آن دو، در خلال کار  
خستگی را از تنم خارج می کرد

برای بردن کار به دایره ای دیگر، از پشت میز بلند  
شدم. سهیل در را باز کرد و گفت

خانم خیلی سریع عجله کنید لطفا. اینو ما باید تا -  
عصر حتما ترتیبش رو بدیم

گفتم

چشم-



و هم چنان که با عجله از در خارج می شدم، بی توجه به اینکه مرجان کارمند حسابداری، محتویات لیوانش را همان جا خالی کرد، با سرعت می دویدم که ناگهان از روی پله اول سر خوردم و به پایین افتادم. صدای جیغم چند نفر را به بیرون کشاند. سهیل و آقای دامون وحشت زده به طرف من دویدند.

وحشت و خشم مانند دو اژدها از درون سهیل سر بیرون آوردند؛ غرش های وحشتناکشان، سهیل را به جنون رساند

کی این خراب شده رو خیس کرده؟ -  
تصاویر از مقابل چشمانم محو شدند و سیاهی همه جا را فرا گرفت

درد شدیدی را در پایم حس می کردم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای سهیل چشمانم را گشودم

!نجوا! نجوا بیدار شو. نجوا جان -  
: و دامون او را کنار می کشید  
آروم باش. خوب میشه -

آرامشی از شنیدن حریر نرم صدایش، به ناگاه در  
وجود نشست و برای دقایقی تمام غم های دنیا را از  
خاطرم

زدود. نفسهای افسار گسیخته ام آرام شد

چشم هایم را گشودم. هردو هیجان زده بالای سرم  
ایستاده بودند که با دیدن چشم های باز من، لبخند  
به لب هایشان نشست و فریاد "خدایا شکر" شان در  
مغزم اگو شد. سهیل نزدیک آمد. در عمق چشمهای  
زلالشی شادی و اندوه به یک اندازه دیده میشد.

لبخند گرمی زد

خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟ -

با شنیدن کلمه "درد" به یاد حادثه سقوط از پله  
افتادم. هنوز پاسخش را نداده بودم که، صدای "قیژ  
در" میان بهت و درد خط انداخت و نظرم را به خود  
اجلب کرد

مادر ساکت و آوا گریه کنان به سمتم دویدند؛ پدر  
هم از پشت آنها خود را به من رساند

دامون و سهیل، سلام علیکی با آنها کردند و با پدر  
دست دادند، پدر لب گزید و با لحنی جدی در حالی

که از نگاه مستقیم به سهیل فرار می کرد بی آن که  
مخاطب خاصی داشته باشد پرسید  
چه بلایی سرش اومده؟ -

سهیل از لحن سرد پدر، و ابروان مشکی درهم فرو  
رفته او یخ کرد و مانده بود چه بگوید که دامون پدر  
را به نشستن دعوت کرد

بفرمایید براتون توضیح میدم، نجوا خانوم از پله -  
ها خوردن زمین و سرشون به لبه پله خورد و چند تا  
بخیه زدن، الانم الحمدلله حالشون خوبه. اما چون  
سر قسمت حساسیه، امشب اینجا می مونن تا خیال  
دکتر راحت شه. می خواستن تو همون اورژانس  
نگهشون دارن ولی برای راحتی حالشون آقای عظیمی  
اتاق خصوصی گرفتن  
پدر لبخند گرمی به روی دامون پاشید و نگاهش را به  
نقطه نامعلومی دوخت

پارت 12 #

طنین سرد صدایش فضا را یخبندان کرد  
پله؟ مگه شرکت آسانسور نداره؟ -

سهیل شجاعت به خرج داد و گفت  
چرا دایی جان، اما نجوا خانوم خودش از پله ها -  
رفت.

و دیگر نگفت که چه قدر عجله داشت که من دوان  
دوان پله ها را ترجیح دادم

آوا بی هیچ حرفی اشک می ریخت و دست به صورتم  
می کشید؛ مادر اما مرتب آب دهانش را فرو میداد تا  
بغض رسیده به نزدیک دهانش را فرو دهد.

مادر شخصیت محکمی داشت، می دانستم که  
جگرش آتش گرفته، اما به روی خود نمی آورد. او  
همیشه در مقابل ناملایمات زندگی نقابی سنگی بر  
صورت می زد. ولی در خلوت خود با خدا  
تمام احساسات سرکوب شده اش  
سر باز می کردند.

همیشه در مقابل ناملایمات ظاهر خود را حفظ می  
کرد که مبادا روحیه ما خراب تر شود

در جریان طلاق آوا در ظاهر بسیار محکم و مقتدر  
برخورد می کرد ولی وقتی وقتهایی که گمان می کرد من  
خوابم برده، به گریه می نشست؛ گریه ای تلخ که

نوازش های نرم پدر هم از آرام کردنش عاجز می ماند.

چنان سوزناک می نالید و اشک می ریخت که من هم!  
این سو در اتاق بی اختیار می گریستم  
و اینک مادر باز نقاب به چهره، مقابل من بود  
«!!به آوا گفتم» خوبم خواهری نگران نباش  
دریای چشمان سبز آبیش، از غصه موج برداشت و  
خنجر مزگانیش که با اشک تیز شده بود، بر هم  
خورد:

چرا احتیاط نمی کنی آخه؟ اگه خدای نکرده اتفاق -  
بدتری می افتاد من چه خاکی به سرم می کردم ها؟  
آرام گفتم

ای بابا، شلوغش نکن چیزی نشده که، یک شبم می -  
مونم که خیال اینا راحت شه، بعد میام ور دل  
!خودت نگران نباش  
مادر مانند پدر بی آنکه مخاطبش مشخص باشد  
گفت:

دکترش کی میاد برای ویزیت؟ -  
سهیل فنر وار از جایش جهید و به او نزدیک شد

زن دای دکتتر تازه ویزیتش کرده، اما اگه بخواین -  
میرم میارمش براتون توضیح بده  
مادر سری به سنگینی تکان داد و آب میوه ای را که  
:آورده بود، برایم باز کرد  
آواجان کمکش کن یه خورده بلند شه، اینو بدیم -  
بخوره

خواهرم تخت را کمی بالا آورد تا بتوانم به حالت  
نشسته قرار بگیرم

مادر نی را درون پاکت آبمیوه فرو کرد و بی عیج  
حرفی مقابل دهانم گرفت. با اینکه تمایلی به نوشیدن  
چیزی نداشتم اما نگاه کوبنده او جای هیچ اعتراضی  
باقی نمی گذاشت

چند جرعه که نوشیدم حالم بهتر شد، کام تلخم را  
همان قطرات شیرین حلاوت بخشید و از خشکی در  
آورد، این بار با لذت بیشتری نوشیدم

پدر پاکتی را که در دست داشت، گشود و کیکی از  
:درون آن خارج کرد و به طرفم گرفت  
!بیا دخترم، بیا اینم بخور ضعف کردی -

خواستم ناز کنم که چشمان مادر را متوجه خود  
دیدم و به هیچ حرفی کیک را از دست بابا گرفتم .

سهیل دقیقی بعد با دکتر که مرد جوانی بود بازگشت، همراهان به طرف دکتر رفتند و وضعیت حال مرا از او پرسیدند. دکتر نگاهی به من کرد و چند

سوال پرسید:

حالت خوبه؟ درد نداری؟ -

گفتم:

نه آقای دکتر. فقط سرم، سرم کمی درد می کنه -

دکتر دست در جیب روپوشش کرد وگفت

فعلا بهت مسکن زدیم، آروم میشی! امشب رو -

مهمون ما هستی و فردا ایشالله میری خونه تون

پارت#13

فردا ایشالله میری خونه تون

حتی یک شب هم دوری از پدر و مادر برایم سخت

بود!

ما خانواده ای بودیم که ارتباط عاطفی بینمان قوی

بود، طاقت دوری از همدیگر را نداشتیم. رفتن وفا و

صفا هم به شدت این وابستگی دامن زده بود

گفتم:

آقای دکتر حالم خوبه !اگه مرخصم کنید، تو خونه -  
استراحت می کنم

پدر برآشفت

چی داری میگی ؟ شب اینجا می مونی، مامانت یا -  
خواهرت پیشت هستن !حوصله ت سر نمیره، فردا  
میای

ترجیح میدادم آوا همراهم باشد، دوست داشتم با  
خواهرم درد و دل کنم

نالیدم

باشه، پس مامان شما برو خونه !آوا تومی مونی -  
پیشم؟

آوا بوسه ای نرم بر سرم نشاند

!قربونت برم ، معلومه که می مونم-

دکتر بار دیگر معاینه ساده ای کرد و چراغ قوه

:کوچکش را در جیب گذاشت

خوب !امر دیگه ای نیست؟ -

پدر مادر از او تشکر کردند و تا جلوی در همراهش

:رفتند و پدر رو کرد به دامون



اقای دامون از آشنایی با شما خوشوقت شدم، \_  
بفرمایید به کارتون برسید! ممنون که وقت  
گذاشتید.

دامون که متوجه سردی و برودت رابطه سهیل با  
خانواده من شده بود، بی هیچ حرفی سری تکان داد و  
دست پشت کمر سهیل گذاشت  
ان شالله که حال خانم درخشان زودتر خوب -  
بشه.

و رو به من کرد

نجوا خانوم، چند روزی خونه بمونید تا حالتون -  
کاملا خوب بشه، نگران چیزی نباشید! توی این چند  
روز یکیو میارم کاراتونو انجام بده

سهیل بی صدا نگاهم کرد. زبانش نچرخید چیزی  
بگوید. جرات نمی کرد در حضور خانواده ام لب از  
لب باز کند

شوق یک پسر بچه در نقاب یک مرد سی ساله، از  
چشمانش بیرون زد. از برخورد سرد پدر، غرورش  
شکسته بود. باید آن را پینه می زد. ولی نه در  
بیمارستان و نه در حضور دیگران

پس از رفتن آنها پدر نزدیک آمد

افسون جان ، آوا می مونه پیش خواهرش، بیا ما -  
بریم.

به خوبی می دانست که مادر آتشفشان در حال  
انفجار است و باید حتما در جایی دیگر فوران کند تا  
گدازه هایش من و آوا را نسوزاند  
خداحافظ "گویان اتاق را ترک می کردند که "  
صدایش کردم

مامان؟ -

جانم؟ -

مگه بچه ها نمیرن بغل مامانشون تا آرامش -  
بگیرن؟؟

مادر رنگ به رنگ شد لب برچیدم

چرا بغلم نمی کنی مامان؟؟ دلم می خواد، دلم می -  
خواد آرومم کنی

و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد

مادر که به زور جلوی خود را گرفته بود، به من  
نزدیک شد و با احتیاط دستش را دورم حلقه کرد  
!عزیز دلم، زود خوب شو -

دوست داشتم چندین ساعت در همان حال  
می‌ماندم، گرمای آغوش مادر مرا که پرنده ای  
شکسته بال و سرمازده بودم به خوبی گرم می‌کرد  
نمی‌دانم چه قدر در آن حال بودیم که بابا نزدیک  
شد:

افسون جان اجازه بده منم دخترم رو ببوسم -  
و بعد به من نزدیک شد و دستم را میان دستان پینه  
بسته اش گرفت

نجوا بابایی! دخترا فقط آغوش مامانشون رو می -  
خوان؟ پس بابا چی؟  
گفتم:

معلومه که باباشونم می‌خوان. باباها مثل کوه می -  
مونن واسه دخترا  
مادر لبخندی زد

بیا حمید جان، بیا خداحافظی کن بریم -  
پدر مرا به آغوش گرفت و بوسه ای به سرم زد و  
رفتند

آوا ماند کنارم. نگاهش را در کل اتاق چرخاند  
خیلی هم بد نیست. تو این اتاق خصوصی و شیک، -  
دوتامون با همیم نه کاری داریم نه چیزی

دردی ناگهانی، لبخند را ننشسته، از لبانم پراند  
آوا سرم درد می کنه -

آوا پتو را بالاتر کشید

تازه بهت مسکن زدن، باید یه خورده صبر کنی، تا -  
اثر کنه

گفتم

میشه پرده رو بکشی، اتاق تاریک شه؟ -

آوا از جا برخاست

آره حتما -

پرده را کشید، فضا نیمه تاریک شده بود

پارت #14

هنوز دقایقی از رفتن پدر و مادر نگذشته بود که تقه  
ای به در خورد

آوا مقنعه اش را جلو کشید و با دیدن سهیل از جا

برخاست

بله؟ -

سهیل نزدیک آمد

آوا خانم ببخشید! من گوشیمو اینجا جا نداشتم؟ -

قیافه اش به همه چیز می خورد جز کسی که چیزی  
گم کرده باشد.

آوا این ور و آنور را نگاه کرد  
اینجا که چیزی نیست -

در همین حین سهیل به ساعت اشاره کرد و عدد  
هشت را نشان داد و با دستش شکل تلفن را در  
آورد، یعنی اینکه ساعت هشت تلفن می زنم

سری تکان دادم

آوا گفت

نیست آقا سهیل پیدا نکردم -

سهیل که منظورش را رسانده بود، دستی به پیشانی  
کشید

شاید توی ماشین جا گذاشتم، خداحافظ -

آوا "خداحافظ"ی شلی کرد و به طرفم برگشت

!از این پسره اصلا خوشم نمیاد -

خدای من، پدر و مادر کم بودن، آوا هم اضافه شد

چرا؟ -

..نمی دونم، حس بدی نسبت بهش دارم، مثلا

مثلا چی؟؟ -

مثلا این که چرا نامزدیشو با اون دختر بیچاره بهم زد؟

با یاد این که قبلا با او نامزد کرده بود، ابروهایم در هم رفت

خوب شاید به مشکل برخوردن، شاید دیدن باهم... تفاهم ندارن

:آوا سوال نگفته مرا از چشمانم خواند

می دونم، می دونم می خوام بیگی، خودمم طلاق -  
گرفتم و این حرفا ولی قضیه من فرق می کنه، من  
مورد ظلم قرار گرفته بودم ولی این یارو، دختر  
!مردمو بد جوری رها کرده

:گفتم

تو از کجا می دونی؟ -

:آوا سری تکان داد

.حالا بعدا برات تعریف می کنم -

!نه بگو -

!دختره همون نازنین، فامیل یکی از دوستای من بود -

:چشمانم خطی باریک شدند

راست میگی؟ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ -

دلیلی نمی دیدم بگم، ما که باهاشون ارتباطی -  
نداشتیم! بعد هم می بینی که بابا و مامان چه قدر به  
اینا حساسن! می ترسیدم اسمی ازشون بیارم مامان  
!بابا به هم بریزن  
!ولی دوستم فامیل نازنین، خیلی چیزا تعریف می کرد  
مثلا؟ -

حالا بعدا برات میگم! فقط این که خیلی بهش رو -  
نده، آدم یک اشتباه رو چند بار نباید تکرار کنه! من  
بی گذار به آب زدم، گول اون نوید بی همه چیزو  
خوردم و دوسال تموم تو جهنم سوختم و ساختم .  
تو عبرت بگیر  
آوا یکی از آب میوه هارا باز کرد و همین که نزدیک  
:من آورد گفتم

!نه زیاد خوردم، خودت بخور -  
:بی چک و چانه کمی از آن نوشید و آهی کشید  
خاطرات تلخ اون روزا، مثل یه مار خفته تو سینه -  
ام باقی مونده .هرچند وقت یکبار میاد نیشی می زنه .  
زهرش تا آخر عمر تو رگهام جاریه  
:درخشش اشک، چشمان معصومش را خیس کرد

بار اولی که نوید بهم خیانت کرد، دنیا روی سرم -  
خراب شد! من به اون لعنتی عادت کرده بودم، به  
همون محبتای نصف و نیمه ش! چه قدر دلم گرم  
!میشد، وقتی بهم ابراز علاقه می کرد

## پارت 15 #

وقتی دیدم همین قربون صدقه ها رو داره برای کس  
دیگه ای داره میره، احساس کردم، دلم می خواد برم  
!تو زمین

آوا برای فرو دادن بغضش، چند جرعه آبمیوه  
:نوشید

سخته، سخته آدم آرزوهاشو مرده ببینه، تمام -  
آرزوی من بودن با نوید بود! دوستش داشتم؛ دلم  
بهش گرم بود! اما اون لعنتی رفت با یکی دیگه  
دوست شد

اون لعنتی رفت با یکی دیگه دوست شد  
نمی خواستم باور کنم، باورش برام سخت بود ولی  
خودم با چشمای خودم که دیدم، تازه فهمیدم .



چقدر احمق بودم! هیچ کاری نکردم! یعنی قدرت  
فکر کردن ازم سلب شده بود.  
اصلاً مغزم انگار کار نمی کرد، گفتم پیام پیش مامان،  
!بازم تجربه مامان به دردم می خورد  
همین که او مدم و به مامان گفتم، رو ترش کرد. انگار  
که من اشتباه کرده بودم نه نوید  
گفتم مامان یه چیزی بگو، حرفی بزن! دارم دق می  
!کنم از غصه؛ آرومم کن  
:مامان ابروهاشو بهم گره زد و گفت  
پاشو، پاشو زندگیتو خراب نکن! همه مردا با زنای -  
دیگه دوست میشن! فکر کردی فقط نویده؟ نه!  
بیشتر مردا رو حس تنوع طلبی میرن، با کسایی که  
بهشون چراغ سبز نشون میدن دوست میشن،  
!زنشونم دوست دارن، عاشق زنشونم هستن  
اما خوب این یک حسیه تو مرداست دیگه! همین که  
!یکی بهشون می خنده، خودشون رو گم می کنن  
نگران نباش، خودش سرش به سنگ می خوره و  
!برمیگرده  
گفتم «مامان، یعنی بابا هم با زنای دیگه دوست  
«شده»؟

کنجکاو به لب های خواهرم نگاه کردم، باور این  
!قضیه در مخیله من نمی گنجید

:آوا نفسش را پر ضرب بیرون فرستاد

اگه بدونی مامان به چه رنگ و روی افتاد! اگه -

بدونی! رنگش اول شد مثل گچ، بعد شد زرد، بعد شد

سرخ! بعد هم شد کبود! جوری نفس می کشید که

!معلوم بود نفس کم آورده

گفتم: "خوب بگو دیگه مامان! مچ بابارو گرفتی؟ تا

«حالا دیدی بهت خیانت کنه؟

:مامان گفت

ندیدم! اما اگرم می کرد، زندگیمو خراب نمی کردم! -

برگرد برو سر خونه زندگیت! تا نوید متوجه اومدنت

.نشده، سریع برگرد برو

:دلَم به حال اوا سوخت

پس مامان مقصر بوده؟ نیست؟ -

آوا جرعه ای دیگر از آب آناناس را نوشید و

:چشمانش را از پنجره به بیرون دوخت

نه! خودم شل و ول بودم، مامان به خاطر طلاق -

های خواهراش و این که یه عمر انگشت نما شده

بودن که اینا زن زندگی نیستن، به طلاق حساس بود!

دوست نداشت این تجربه رو توی خونه خودشم  
تکرار کنه! برای همون معتقد بود که باید به هر  
خفتی شده تن بده ولی دوباره اسمش سر زبون ها  
نیفته! و بازم مردم با انگشت نشونش ندن که اوه  
!اینایا همونایی هستن که با شوهر نمی سازن  
من می دونستم که مادر این جوریه، هر اس از طلاق  
،داره! اونوقت اونو برای مشاوره انتخاب کردم

## پارت 16#

اونوقت اونو برای مشاوره انتخاب کردم، خودم باید  
همون اولش محکم می ایستادم  
خوب بعد چی شد؟ -  
بعدش یک روز که مامان مریض بود رفتم خونه -  
شون تو هم دانشگاه بودی و درس داشتی! نوید  
خودش گفت برو بمون پیش مامانت بعد جراحی نیاز  
به پرستاری داره، نجوا هم نمی رسه، بمون ازش  
پرستاری کن.

خیلی خوشم اومد گفتم چه قدر خوب، فکر مامانه!  
پاشدم یک ساک بستم، یک چند روزی، یک هفته  
ای پیام این جا

همون موقع که آپاندیسشو عمل کرده بود و آورده  
بودیمش تو خونه

مشغول پرستاری از مامان بودم که روز دوم بود،  
دیدم همسایه طبقه بالاییمون بهم زنگ زد  
تعجب کردم! ما کاری با هم نداشتیم، فقط در حد  
همون سلام علیک و نهایتا یک روضه ای، سفره ای،  
مولودی چیزی بود تو همسایه ها و اون موقع هم  
دیگرو می دیدیم! برای همین تعجب کردم. خانم  
همسایه بعد احوالپرسی برگشت گفت «یه خانومی،  
همین که شما رفتی اومده خونه تون! همین جا  
«!هست، صدای هر و کره شونم دنیارو برداشته  
«دلَم برایش سوخت. گفتم «خوب؟».

خوب باید همون موقع بلند می شدم می رفتم؛ اما -  
مامان مریض بود و با توجه به حساسیتی هم که  
داشت، می ترسیدم دنبالم راه بیفته و بخیه هاش  
!دربره

بنابراین یه جوری قضیه رو پیش همسایه مون  
ماست مالی کردم، گفتم چیزی نیست از اقوامن و  
این ها ! اما می دونستم که نوید دنبال کثافت  
کاریه! برای همین چیزی به مامان نگفتم و تو فرصتی  
که تو اومدی خونه و کنارش موندی، به بهونه خرید  
از خونه خارج شدم

رفتم، رفتم کلید انداختم و دیدم که، بله  
در غیاب من یکی از همون رفیقای آشغالشو آورده  
!خونه

هاج و واج مونده بودم، نوید که تازه به خودش  
اومده بود، به من و من افتاده بود! درحالی که دختره  
نگاه فاتحانه ای بهم می انداخت

گاهی به اون نگاه می کردم، گاهی به نوید، گاهی به  
!بساط چیزایی که چیده بودن و کوفت می کردن  
موندم حاج و واج، دختره به زبون اومد و گفت که  
!زن نویده اونم به طور موقت

فقط همینو فهمیدم که از اونجا در رفتم  
دلَم می خواست یکی میومد فریاد میزد و می گفت «  
!دروغه! این چیزایی که دیدم همه ش خوابه، خیاله  
،هاج و واج مونده بودم! خسته شده بودم

چندین بار شاهد صحبتاش با موبایل بودم، کاملاً  
مشخص بود با چه کسی داره حرف می زنه، اما به  
خاطر مصلحت اندیشی که مامان گفته بود دم بر  
نیاورده بودم

این قدر خفه خون(خفقان) گرفته بودم که این قدر  
!وقیح تا توی خونم دختره رو آورده بود  
. دو سال !دو سال این بارو به تنهایی به دوشم کشیدم  
هیچ کسی نبود. دور و برم پرنده ام پر نمی زد. تو که  
،درگیر درست بودی  
خانواده شم که تو شهرستان گرفتار بدبختی  
خودشون بودن

مامان که اینطوری بود؛ طفلک بابا هم تو بدبختیای  
خودش غرق بود. به وفا و صفا هم نمی تونستم بگم  
می ترسیدم خونشو بریزن و براشون دردم برشه  
نمی دونستم چی کار کنم! دلم می خواست برم به  
یک کوهستان، برم جایی که دور تا دورم کوه باشه و  
!تا می تونم جیغ بکشم

فریاد بزنم و خودمو راحت کنم و اون فریادها  
دوباره به خودم برگرده؛ پژواکش به یادم بیاره که

چقدر احمقانه به پای یک آدم خیانت پیشه  
نشستم

دو سال تموم، دو سال تموم! فقط خون دل خوردم  
و حالا دختره با وقاحت تموم اعلام می کرد که اونم  
همسر نویده

به نوید با شک و تردید نگاه کردم، گفتم «: نوید این  
»چی میگه؟

:نوید که به من و من افتاد دختره گفت  
نوید بگو، تا کی می خوای قایم کنی؟ شتر سواری -  
که دولا دولا همیشه! بگو که ما باهمیم. می خوای  
!مدرکم بهت نشون بدم؟

پارت 17#

اونقدر لبمو گاز گرفته بودم که شوری خونو حس  
می کردم دختره نزدیکتر اومد و گفت  
می خوای مدرکم بهت نشون بدم؟ -  
«گفتم» نوید، نمی خوای چیزی بگی؟  
نوید که با تشر دختره، جسارتش بهش برگشته بود،  
این بار سرش رو بالا گرفت و گفت

خوب که چی؟ ما باهم دوست بودیم، برای این که -  
راحت تر باشیم، دامنه ارتباطمون رو وسیع تر  
کنیم و گناهم نباشه! به عقد موقت هم در  
«!اومدیم

دنیا دور سرم چرخید. یک لحظه سیلی از پشیمانی تو  
وجودم به طغیان دراومد. من برای این موجود حقیر  
حفظ آبرو کرده بودم؟ احمق با کمال افتخار رابطه  
شو به سرم می گوید. بغضمو فرو دادم و سرمو بالا  
گرفتم:

خوبه؛ جالبه! اونوقت منو چرا نگه داشتی؟ ها؟-

نوید قاه قاه با پروپی خندید

بین از این موقتا توی این 2 سال خیلی اومده رفته! -  
این فتنه نه اولیشه نه آخریشه! تو باید می موندی،  
برای این که در ظاهر همه بگن که من آدم خانواده  
داریم! اهل زن و زندگیم!! و اون خانواده بدبختم  
تو شهرستان، به کارشون ادامه بدن و دلشون خوش  
باشه که گل پسرشون اهل زندگیه، باید یه زن ثابت  
می داشتیم. اونم کی؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده ای  
مثل تو



منی که محتاج نوشیدن از سرچشمه زلال عشق  
بودم، یهو دیدم با سنگ های پی در پی خیانت،  
عشقم گل آلود گل آلود شده. از خیر نوشیدن  
گذشتم و به تندی گفتم «خوبه، پس من مترسک  
بودم این مدت! مترسکی بودم تا کلاغای مزاحمو از  
سر زندگیت وا کنم ها؟ فراریشن بدم، که مبادا به  
حریمت چپ نگاه کنن درسته؟

نوید قاه قاه خندید فکر می کردم خود شیطون در  
برابرم قرار گرفته. دست به کمر زد و گفت

درست فهمیدی، به نظر نمیومد دختر باهوشی -  
.... باشی! تو این مدت خیلی از اتفاقا افتاده اما تو  
دستهای آوا شروع کرد به لرزیدن. کمی آبمیوه

نوشید:

نجوا خیلی سخته که گذشت کنی اما ببینی که پای -

!حماقت می نویسن

!سخته که ایثار کنی به پای کم عقلیت بذارن

خیلی سخته که دندان به جیگر بگیری ولی تو رو

!نادون بدونن، ابله بدونن

من باید چی کار می کردم؟ !تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که به بابا بگم، راستش هنوزم فکر نمی... کردم که مامان پشتیبان من باشه؛ یعنی مامان کمی خود را بالا کشیدم «:چی فکر می کنی آوا جان؟ فکر می کنی مامان ما اونقدر از انگشت نما شدن نفرت داره که بچه شو به قربانگاه بفرسته؟ ...دوسال خون دل خوردی که مامان؟ دستش رو به سمت صورتش برد و اشک هایی را که این بار بی محابا از چشمانش فرو می ریخت پاک کرد:

همینطور فکر می کردم به خاطر همین رفتم سراغ - بابا.

وقتی همه این چیزا رو گفتم، بابا معطل نکرد و منو برداشت و بلیت اتوبوس گرفت و همونجا باهم رفتیم شهرستان.

پیرزن و پیرمرد از دیدن من و بابا جا خوردند ولی با تمام محبتشان، رسم مهمان نوازی را به جا آوردند . پدر نوید بعد از چند دقیقه گفت

خیر باشه حمید آقا . شما کجا، اینجا کجا !روشن - کردین . قابل دونستین

بابا که تحت تاثیر محبت های صمیمی آن ها دلش  
نمی آمد لب از لب باز کند، طفلک سرش رو  
:انداخت پایین و گفت  
والا چی بگم. شرمنده ام که برای کار خیری نیومدم -  
اینجا

زن و شوهر حاج و واج به هم نگاه کردند  
چرا؟ چی شده؟ -

پدر به من نگاه کرد

نفس های پرحرارتم، تمام  
جونمو داغ کرد. اما این داغی هم از دردی که تو  
بدنم می لولید، چیزی کم نکرد  
مهربونی زیاد اون زن و شوهر مهربون نتوانست  
دردمو کم کنه

یه چیزی تو قلبم مثل اره تیغ می کشید  
و من که ادامه صحبت رو براش سخت دیدم،  
شروع به صحبت کردم

پارت 18 #

بابا کلافه به پشتی ترکمنی تکیه داد و چشماش بین  
اشیای روی طاقچه به گردش دراومد. نفس عمیقی  
کشیدم و

شروع به صحبت کردم و گفتم که نوید چه بلاهایی  
سرم آورده. دیگه زخم کهنه ام سر باز کرده بود و  
چرک و خون بود که ازش بیرون می زد. هرچی که  
بود، گفتم

زن بیچاره چادر سفید گل گلیشو روی صورتش  
کشید و پا به پای من گریه کرد؛ پدرش که اخماش  
در هم فرو رفته بود، غرید

به ولای علی عاقش می کنم. به مرتضی علی بیچاره -  
ش می کنم

مادرش هم گریه کنان، گفت

شیرم رو حرومش می کنم. دختر براش گرفتیم مثل -  
پنجه آفتاب، عین دسته گل. بی لیاقت. تف به روت  
بیاد پسر که اینطوری ما رو خوار و خفیف کردی

دیدن اشک هایی که مادر بیچاره اش می ریخت،

حالمو بد کرد. پشیمون شدم که اصلا اونطوری اون  
ها رو به هم ریختم اما چاره ای نبود. باید در جریان  
کارهای آقازاده شون قرار می گرفتن تا بعدها انگشت

اتهامشونو سمت من نگیرن. نوید یه عمری اونا رم  
فریب داده بود، منو فریب داده بود. ولی دیگه همه  
باید می شناختنش تا منو محکوم نکنن  
آوا که با یاد آوری آن روزها، حالش بد شده بود،  
نفس عمیقی کشید

یه روزی آدم یه انتخاب اشتباهی می کنه و با همون -  
یک انتخاب، جاده زندگیش پر از سنگلاخ میشه .  
اونوقت هی زمین می خوره. باید هی بخوره زمین و  
درد بکشه. فهمیدم میشه این حالت رو برطرف کرد.  
دو سال خون دل خوردن کافی بود. باید از اون جدا  
می شدم تا اون به کثافت کاری هاش می رسید. شکر  
خدا پای بچه ای هم به این زندگی باز نشده بود  
پشیمونی خیلی اذیتم می کرد. گریه های مادر نوید  
خیلی رو اعصابم بود. با خودم می گفتم کاشکی یه  
جوری می شد آدم می تونست اصلا گذشته رو  
دیلیت کنه، پاک کنه و از نو بشینه برنامه ریزی کنه  
آپدیتش کنه. بالاخره پدر نوید گفت؛ پا به پای ما  
برای جدا شدنمون میاد و جانب من رو می گیره .  
وقتی که فهمیدن اون مرتبا معشوقه عوض می کرده،  
پدرش به مرز سخته رسید

آوا چنان مشغول گفتن قصه تلخ زندگی اش بود که گذر زمان را حس نمی کردیم. با خوردن تقه ای به در، هردو به خود آمدیم. غذا را آورده بودند. سهیل در یک بیمارستان خصوصی مرا برده بود و بلافاصله مرا به اتاق تک نفره انتقال داده بودند و برای رفاه حال، بهترین خدمات را ارائه می دادند.

دو پرس غذا؛ یکی برای من و یکی برای آوا. معلوم بود که سفارشی آورده اند. شنیسل مرغ و شنیسل ماهی. پس از تشکر، خدمتگزار سری تکان داد و رفت:

آوا سلفون غذا را برداشت و گفت:

بخور نجوا جون. بخور باید جون بگیری. من که - دارم از گرسنگی می میرم

کوچک ترین میلی به غذا نداشتم، نمی دانم چرا.

گفتم:

تو بخور. من میل ندارم -

گفت:

نمیشه که. باید بخوری تا جون بگیری -

و خودش مشغول خوردن شد

پس از آن، هرچقدر اصرار کرد من نخوردم. نگاهم بی اختیار به ساعت اتاق افتاد. ساعت نزدیک هشت

بود .یادم افتاد که سهیل گفته بود ساعت هشت  
زنگ می زنم .اما با وجود آوا نمی توانستم با او  
صحبت کنم .باید به بهانه ای، آوا از اتاق خارج می  
شد اما چه بهانه ای؟ !گفتم  
!آوا جان -  
.جانم -  
.میگم من خیلی گرسنمه -

## پارت #19

.میگم من خیلی گرسنمه -  
:آوا به غذا اشاره کرد  
- خب عزیزم بخور دیگه .تو که شنیدل ماهی خیلی  
دوست داشتی  
:گفتم  
- دوست دارم ولی اینا بوی وایتکس میدن .نمی تونم -  
بخورم .کاشکی یه چیزی بود می خوردم  
:آوا یخچال کوچک اتاق را باز کرد

بین سهیل کلی کیک و آبمیوه و اینا واست خریده . -  
بابا و مامان هم همینطور . یخچال پره . بیارم باز کنی ،  
بخوری ؟

دلم می خواست از آن ها بخورم اما گفتم  
نه دلم ساندویچ می خواد -

آوا کیفش را برداشت

خیلی خب من میرم . فکر کنم یک فست فود اونور -  
خیابون دیدم . ساندویچ چی می خوری ؟  
گفتم

ببخشیدا . به جز سوسیس کالباس هر چیزی بود -  
باشه باشه . میرم سریع میام -  
ببخشیدا آجی جونم -  
خواهش می کنم -

با رفتن آوا ، منتظر زنگ سهیل ماندم که درست راس  
ساعت هشت زنگ زد  
سلام -

سلام خانمی . دردت به جونم . خوبی قربونت برم ؟ -  
خدانکنه . بد نیستم . مسکن زدن ، آرومم . خدا بگم -  
چیکارت کنه آخه . طفلک آوا رو به بهانه ساندویچ  
فرستادم بیرون



جان نجوا اگه صدات رو نمی شنیدم، دیوونه می شدم. دیگه چیکار کنم دیگه؟! ماییم و این دل دیوونه. آوا هم آبجیته عیب نداره. یه خرده هم راه بره، براش خوبه. گفتم:

تو نمی خواد نگران راه رفتن آوا باشی. اون به قدر - کافی بدو بدو داره. خب چه خبر؟ -

هیچی فعلا که اینجاییم. فردا صبح هم دکتر ویزیت - می کنه و اگه حال خوب بود، مرخص میشم. سهیل گفت:

آ راستی نجوا! به مامان گفتم. گفتم که اینجوری - حادثه دیدی، دچار لطمه شدی و گفت می خواد بیاد دیدنت.

سیخ در جایم نشستم. چی؟ بیاد دیدنم؟ -

احساس می کردم دو عدد شاخ بر روی سرم سبز شده است. مامان سهیل، عمه حمیده تا به حال پا به خانه ما نگذاشته بود. این دوری گزیدن ها فقط به خاطر همسرش آقای عظیمی، نبود نه. پدر با او از

طرف مادر ناتنی بودند. بعد از مرگ مادرش، بابا زیر دست مادر حمیده بزرگ می شود. زن شیطان صفت، با مکر و حيله تمام اموال پدر بزرگم را به نام خود می کند. به نام خود و دخترش

و به این ترتیب هیچ چیز به پدر من نمی رسد. این گونه بود که پس از مرگ پدر بزرگ، بعد از اینکه وکیل خانواده وصیت نامه اش را خواند، پدر متوجه شد هیچ مال و اموالی از پدرش نمانده که به او ارث برسد. هرچه که بود، به نام همسر و دخترش زده بود.

پس از آن بود که بابا راهش را از آن خواهر و نامادری جدا کرده و از خانه ای که دیگر به او متعلق نبود، بیرون می آید و شروع به ساختن زندگی می کند؛ آن هم از صفر

تا اینکه با خواهر صمیمی ترین دوستش که مادر من باشد، ازدواج می کند. پدر به تلاش و زحمت خودش توانست که آن آپارتمان کوچک را خریداری کند و ما هیچ رفت و آمدی نداشتیم. اصلا عمه مان را یک بار هم ندیده بودیم

تا اینکه روزی که نامادری بابا فوت کرد، به اجبار بابا همگی برای تسلیت به خانه آن‌ها رفتیم. عمه که با وجود غم عظیمی که داشت کوچک‌ترین نکات شیک پوشی را فراموش نکرده بود، به محض دیدن پدر گریه‌کنان خود را به آغوش او انداخت.

## پارت 20 #

خود را به آغوش او انداخت.

داداش دیدی تنها شدم؟ دیدی بی کس شدم؟ -  
دیدی مامانم رفت؟ دیگه نه پدر دارم، نه مادر. من  
دیگه هیچکس رو ندارم. فقط تو رو دارم  
و اینگونه بود که پدرم دلش به حال او سوخت و  
تمام برادرانه هایش را بی دریغ در مراسم ختم  
نامادری خودش که بسیار به او ظلم کرده بود، خرج  
خواهر کرد.

همان جا بود که بار اول سهیل را دیدم. با همان  
اولین نگاه، بینمان جرقه عشق زده شد. سهیل بی  
قرار تر از من بود و همان جا بود که طرح دیدار  
همیشگی ما را در ذهنش می ریخت. پس از مراسم

ختم، باز هم همه چیز فراموش شد. عمه در همان چند روز یاد برادرش افتاده بود و پس از آن، مجدداً رابطه ما قطع گردید.

سهیل در مراسم چهلم، با پیشنهاد کار به مقصود خود که نگهداشتن من در کنار خود بود، رسید. بابا که دل خوشی از آن‌ها نداشت و علاقه‌ای نداشت که من به شرکت آن‌ها بروم، در مقابل خواست من چاره‌ای جز تسلیم ندید و قبول کرد. که به شرکت آن‌ها بروم.

!الو نجوا کجایی پس؟ جواب بده -

: با صدای او، به خود آمدم

بله. چی می‌گفتی؟-

هیچی گفتم فردا مامان می‌خواد بیاد، منم پیام؟ -

نه توروخدا. اصلاً مامانت چرا می‌خواد بیاد؟ -

اع؟ چرا می‌خواد بیاد، چیه؟ داره میاد عیادت -

.برادرزاده اش دیگه

هه عیادت؟ تجسم عیادت آن زن پر تکبر، بسیار

سخت بود. با شنیدن صدای پاپی که تق تق کنان می

.آمد، سریع با سهیل خداحافظی کردم

:آوا وارد شد

بیا نجوا بگیر عزیزم. چیز برگر! همونی که دوست -  
داشتی.

و من با اینکه میل زیادی نداشتم اما چون ابراز  
گرسنگی کرده بودم، با تشکر شروع به خوردن کردم  
خواب چشمان هردومان را ربوده بود. آوا بر روی  
صندلی هایی که به راحتی تخت می شد، دراز کشید و  
پتویی به روی خود کشید و من هم خوابیدم  
صبح زود صبحانه را آوردند و پس از آن دکتر برای  
ویزیت به اتاقم آمد. پس از معاینات بالینی، اظهار  
کرد خطر رفع شده و خبر ترخیص مرا داد. سهیل  
قبلا حساب را پرداخت کرده بود و من به اتفاق آوا  
: از درمانگاه خارج می شدیم که سهیل آمد  
سلام -

ابروان آوا بالا پرید

سلام. شما اینجا چیکار می کنید؟ -

سهیل که از لحن سرد آوا ذوقش پریده بود، دستی  
به سرش کشید

خب نگران نجوا خانم بودم دیگه. ایشون به غیر از -  
اینکه دختر دایی ما هستن، کارمندمون هم هستن.  
اومدم که مطمئن شم حالشون خوبه

آوا دستم را گرفت و کمک کرد که از تخت برخیزم  
خب خدا روشکر خطر از سرش گذشته. الانم داریم -  
می ریم. خیالتون راحت باشه. بفرمایید به کارتون  
برسین.

سهیل کیف مرا برداشت

خواهش می کنم. بفرمایین، بفرمایین من می -  
رسونمتون

با آن شدت از ابراز علاقه، چون ابری باران زا بر  
کویر تشنه روحم ظاهر شد. چقدر دلم برای اینگونه  
رسیدگی و محبتش تنگ شده بود

پارت 21 #

فصل سوم: عمه ناتنی

برعکس من، آوا سنگ شد و چشمان شهاب بارانش  
را به او دوخت. سنگ بود که از چشمان زیبای آوا  
می بارید و تکه تکه بدن سهیل را زخمی می کرد  
نمی خواد آقا سهیل. ما خودمون آژانس می گیریم، -  
می ریم. شما بفرمایید

احساس بیچارگی از نفس های نامنظم سهیل می  
بارید. اما خود را نباخت. لبخند زنان جلو آمد  
خب دختر دای خيال کنید منم آژانسم. بفرمایید -  
خواهش می کنم

نگاهی به آوا انداختم. ترکیب رنگ صورتی لب هایش  
در زمینه پوست سفید و شفاف او که در قاب مشکی  
مقنعه بود، از او چهره ای چون فرشته ها ساخته  
بود و اینک این فرشته از قالب خود درآمده و با  
رفتاری سرد، سهیل را می آزد. از برخورد نسبتا  
خشن او، غرور سهیل شکسته بود. حال باید به  
نوعی آن را پینه می زدم. بنابراین گفتم

آوا جان حالا که آقا سهیل زحمت کشیدن تا اینجا -  
اومدن، خب دیگه ما هم بریم باهاشون  
آوا نفسش را بیرون داد و سری تکان داد و دنبال  
سهیل راه افتادیم

مقابل اتومبیل گران قیمت سهیل رسیدیم. سهیل در  
عقب را برایمان گشود. ظاهر خشن و رنگ ملایم  
اتومبیل تلفیق جالبی ایجاد کرده بود. طوری که انگار  
آن را مخصوص سهیل ساخته اند  
آوا در گوشم گفت

!چه عروسی هم داره -

بعد کمک کرد با هم نشستیم

سهیل کمر بندش را بست و حرکت کرد. آوا سر در

:گوشم گذاشت

بله دیگه. حق بابای بیچاره ما رو اون ننه -

جادوگرش خورده یک کوزه آب هم از روش، بایدم

عزیز دردونه شون از این ماشین ها سوار شه .

اونوقت بابای بیچاره ما، از صبح سحر تا آخر شب

فقط باید بدوئه دنبال یک لقمه نون

کینه آوا مرا هم به یاد ظلمی که به پدر رفته بود،

انداخت. فردا چه می شد؟ آمدن مادر سهیل چه

!چیزی در پی خود داشت؟

پس از ساعتی سهیل ما را به محل خودمان برد. برای

اینکه آوا متوجه رابطه صمیمی من و سهیل نشود،

:به دروغ آدرس می دادم

.آقا سهیل از این ور بیچین -

.آقا سهیل بفرمایید دست راست -

در حالی که سهیل به خوبی مسیر ما را می شناخت،

:تجاهل کرد و گفت

بله راه میانبر نداره زودتر برسیم؟ -



گفتم:

نه تا جایی که من می دونم همین راه هاست -

و به این ترتیب بود که ما را در مسیر می برد. موقع رفتن از جلوی همان قهوه خانه ای که شاهرخ در آن کار می کرد، رد شد. بی اختیار سرم را به سمت قهوه خانه چرخاندم که ناگهان شاهرخ را که ابروانش بالا پریده بود، در آن جا دیدم. او هم مرا دید. تغییر و تحول حالش به خوبی مشخص بود اما در آن لحظه که سهیل با من بود، از چیزی ترس نداشتم. سهیل ما را تا نزدیک خانه رساند. چند تا از همسایه ها در کوچه ایستاده بودند، جلوی خانه یکی دیگر و با تعجب به ورود اتومبیل نگاه می کردند. اول که می دانست سوژه ای برای صحبت پیدا کرده اند، تصمیم گرفت هرگونه شک و شبهه ای را از بین ببرد برای همین موقع پیاده شدن بلند طوری که همه بشنوند، گفت:

پسر عمه خیلی ممنون. زحمت کشیدین. به عمه - سلام برسونید

سهیل هم که متوجه منظور او شده بود، گفت:

خیلی ممنون. مادر می خواد عصر بیاد. سعی می -  
کنم منم باهاشون پیام  
.... آوا هاج و واج به من نگاه کرد

## پارت 22 #

پچ پچ های زن های همسایه، نشان از غیبتی جدید  
می داد. سوژه تازه ای برای صحبت پیدا کرده بودند.  
در آن میان حتما به گوش شمسی خانم هم می  
رساندند. همان که می خواست برای خواستگاری  
بیاید. وارد خانه که شدیم، مادر با خوشحالی مرا در  
آغوش کشید

الهی قربونت برم خوش اومدی مادر. ان شاءالله -  
همیشه سرپا باشی

و مرا به پذیرایی برد. گفت

بشین الان برات رختخواب میارم -

چه از این بهتر! چند روزی مرخصی را قشنگ در زیر  
الطاف مادر و خواهرم استراحت می کردم. چه کسی  
!از ناز کردن برای مادرش بدش می آید؟

گفتم

همین جا رو مبل می خوابم -

آوا مادر را برگرداند

شما برو پهلو نجوا، من الان رخت خواب برایش -  
میارم

همان جا لباس هایم را عوض کردم که آوا رسید .

پاکت های آبمیوه و کیک را همان جا روی این  
گذاشته بود . مادر پاکتی آبمیوه و یک عدد کیک از  
داخل آن درآورد و گفت

بیا مادر . فعلا از این ها بخور تا برات میوه بیارم . -

ناهار چی دوست داری قربونت برم؟

ناهار؟ !فرقی نمی کرد . مادر هر چه می پخت، برایم  
خوشمزه بود

گفتم

فرقی نمی کنه مامان هرچی درست کنی -

مامان گفت

- خیلی خب پس یک لوبیا پلوی خوشمزه درست می

کنم تا بخوری

گفتم

حالا بیا بشین . الان که خیلی زوده -

گفت

نه بذار کارهامو انجام بدم، با خیال راحت پیام -  
آوا جای من را پهن کرد، زیر پنجره و خودش هم  
:کنارم نشست. از همان جا گفت  
!مامان راستی مهمون می خواد بیادا-  
:مادر گفت

کی؟ -

:آوا در حال کشیدن پتو روی من، گفت  
!عمه -

صدای شکستن لیوان نشان از شوکی بود که به مادر  
:وارد شده بود. آوا به طرف مادر دوید  
صبر کن. چی شد مامان؟ چی رو شکستی؟ بیا کنار -  
بذار من جارو کنم

:مادر تکیه به این داد

گفتی عمه ت می خواد بیادا؟ کی گفت؟ -

آوا جریان آمدن سهیل به دنبالمون را تعریف کرد.

لبخند شیرینی که بر لب های مادر بود، با شنیدن

توضیحات آوا از روی صورتش محو شد و به جای

:آن خط عمیقی بین دو ابرویش افتاد

مگه من نگفتم به این پسره رو ندین؟ حالا جواب -

باباتون رو چی بدم؟ دیروز که اومده بود اونجا بابات

کلی حرص خورد. همه ش می گفت، چه غلطی کردم  
گذاشتم نجوا بره شرکت اینا

:داخل پذیرایی آمد و نزدیک شد

نجوا! مگه من به تو تاکید نکردم دخترم؟ مگه -

نگفتم به اینا نزدیک نشو؟! حالا بیا مادری می خواد

بیاد، برای چی؟ الله اعلم. اینا که سر خیری نمیان

که. همون بابای بیچاره ت چقدر رفت برای مرگ

مادرش زحمت کشید، چقدر تلاش کرد برداشت

براشون اینو برد، اونو برد، خریداشون رو کرد. این

همه دوید این رو بزن، اون بزن. بعد چی شد؟ همین

که چهلش تموم شد اونا هم از یادشون رفت. تنها

چیزی که تو یادشون بود این بود که برای شرکتشون

کارمند می خوان و مترجم که تو رو بردارن بپرن

.اونجا، بهت گفتم

من بغض کرده نمی دانستم چگونه جواب دهم که

:آوا به کمکم آمد

- مامان ما گفتیم که نمی خواد با آژانس میایم اما آقا -

.سهیل صبح زود به خاطر ما اومده بود اونجا

پارت 23 #

اونوقت هم که بهش گفتیم، گفت فکر کنید منم  
آژانس دیگه باید چیکار می کردیم قربونت برم؟ حالا  
آورده رسونده دیگه. دستش درد نکنه ولی ما هم  
اصلا باهاش صمیمی نبودیم، نه من نه نجوا. خیالت  
راحت باشه

آهان "شلی که مادر گفت، نشان می داد هنوز نگران"  
است.

خانه عین گل ترو تمیز بود؛ با این حال مادر دستمالی  
را به همراه مایع پاک کننده برداشت و به جان میز و  
صندلی ها و در و دیوار افتاد. همه جا تمیز بود ولی  
مادر همیشه خانه را برای رسیدن هر مهمانی، برق می  
انداخت. پس از آنکه همه آن ها تمام شد، چهارپایه  
را آورد و بالا رفت تا لوستر را دستمال بکشد

:آوا سریع بلند شد و رفت سراغش  
مامان جون چیکار داری می کنی آخه؟ -  
بیا پایین. بیا پایین من خودم می کشم الان سرت -  
گیج میره

و مادر که خسته شده بود، پایین آمد و آوا را به  
جای خود بالای چهارپایه فرستاد. آوا دانه دانه اشک

های آویزان از لوستر کریستال را قشنگ دستمال  
کشید و برق انداخت

: مادر کنارم نشست و گفت

عمه ت به خاطر عیادت داره میاد؟ -

: آوا از همان بالا گفت

- حتما دیگه والا که تا حالا اصلا اینجا تشریف فرما  
نشدن

:مادر پرتقال را برداشت تا پوست بکند

عیب نداره به هر دلیل که میاد، مهمون حبیب -

خداست. نبینم باهاشون سرسنگین باشینا. ادب و

احترام رو به جا میارید، باشه؟

.باشه مامان جون، باشه -

ناهار صرف شد و یک ساعتی خوابم برده بود که با

صدای زنگ اف اف، بیدار شدم. آوا که در اتاقش

مشغول کارهای همیشگی سنگ دوزی و مروارید

دوزی روی لباس عروس بود، بیرون آمد وگوشی

:آیفون را برداشت

بله؟-

.خواهش می کنم بفرمایید، بفرمایید -

معلوم بود که عمه پشت در است. مامان در همان فرصت کم به میوه فروشی سر خیابان رفته و با چند نایلکس برگشته بود. در یک نایلکس سه عدد سیب سرخ، در نایلکس دیگر سه عدد سیب زرد. در نایلکس سه خوشه انگور، یک نایلکس دیگر سه عدد گلابی، سه عدد خیار، سه عدد موز سه عدد خرما. از هر میوه ای سه عدد خریده بود اما پس از شستنشان در میوه خوری یک ظرف بسیار باشکوه و زیبا ساخته بود. مادر این چنین بود. همیشه از کمترین امکانات، زیباترین و بهترین چیزها را فراهم می کرد. اندازه نیم کیلو هم شیرینی خریده بود که آن را در ظرف کیک خوری چیده و آماده گذاشت. جای دم شده بود و آماده. مادر به استقبال عمه شتافت. قبل از آن لباسی بسیار زیبا به تن کرد و موهایش را شانه کرده با سنجاقی که اینور آنور زده بود، از ریزش جلوی چشمش مهار کرده بود. سعی کرده بود طوری باشد که عمه به دیده تحقیر به او و خانه اش ننگرد. خانه ما کوچک بود اما تمیزی و سلیقه مادر آن را بسیار رویایی و گرم می کرد. به به حمیده خانم. خیلی خیلی خوش اومدین -



عمه همراه سهیل وارد شدند که مادر با سرفه او  
سریع به اتاق دوید و چادری بر سرش انداخت  
ببخشید نمی دونستم آقا سهیل هم هستن . -  
بفرمایید خواهش می کنم  
سلام -

و نگاهی به سر تا پای خانه انداخت . آوا عمه را به  
صدر سالن راهنمایی کرد  
بفرمایید . آقا سهیل شما هم بفرمایید . خوش -  
اومدین

در جایم نیم خیز می شدم که عمه اجازه نداد  
خوبی نجوا جان؟ بلا دور باشه . چرا بی احتیاطی -  
کردی عمه؟  
گفتم

نمی دونم والا زمین لیز بودو منم سر خوردم -  
سرش را با تفرعن بالا گرفت  
عیب نداره . قضا بلا بوده . خدا روشکر که بخیر -  
گذشته

نزدیک ترین مبل کنار من نشسته بود و با من  
صحبت می کرد  
الان خوبی؟ درد نداری؟ -

نه درد چندانی ندارم فقط این مچ پامه که اونم بنا -  
شد یک هفته بعد گچش رو باز کنن. ضرب دیدگی  
بوده فقط

خب این یک هفته رو خوب استراحت کن -

:چون ملکه ای مقتدر رو کرد به مادر

افسون خانم، شما چطورین؟ -

:مادر لبخندی زد

خیلی ممنون خدا روشکر -

آوا جان، شما خوبید؟ -

:آوا گفت

خیلی ممنونم عمه -

.شنیدم که از شوهرت جدا شدی! متاسفم -

پارت 24 #

آوا از پوسته مظلوم خود درآمد و خنده زیبای بر لب

:نشاند

متاسف نباشید عمه. بالاخره می‌گن جلوی ضرر رو -

.آدم از هرکجا بگیره، منفعته

:عمه لبخندی زد

امیدوارم که این بار تو انتخابت اشتباه نکنی -  
مادر رنگ به رنگ شد. او که از خواهرانش خاطره  
تلخی داشت، این زخم زبان زن ها هر بار روحش را  
می خراشید و گفت

تا خدا چی بخواد! آدم ها که نمی دونن. خیلی چیزا -  
دست خود آدم نیست. به قول معروف "تدبیر کند  
". بنده، تقدیر زند خنده

قائم مقام فراهانی گفته "روزگارست که گه عزت  
دهد گه خار دارد، چرخ گردون از این بازیچه ها  
". بسیار دارد

دنیاست دیگه بالا و پایین داره. یه وقتایی آدم تو  
اوجه، یک بار پایینه. بالاخره دنیا با تموم تلخ و  
شیرینیش می گذره. آدم باید راضی باشه به رضای  
خدا.

عمه لبخندی زد  
بله درسته -

دوباره رو کرد به آوا  
چرا از شوهرت جدا شدی؟ اختلافتون سر چی -  
بود؟

مادر که کلافه شده بود، پیش دستی را مقابل سهیل  
و عمه گذاشت و تعارف کرد

بفرمایید میوه لطفا، بفرمایید خواهش می کنم -

عمه یک عدد موز، و سهیل تشکر کنان، یک عدد  
سیب برداشت

آوا که عمه را منتظر پاسخ خود دید، لبخندش جمع  
شد:

بهم خیانت کرد -

عمه گفت

خیانت؟ یعنی مثلا رفت با یک زن دیگه ای دوست -  
!شد؟

آوا سر تکان داد

عمه گفت

اونوقت تو به خاطر همین زندگیت رو خراب -

کردی؟ هر مردی از این کارها می کنه . آدم باید

بعضی جاها زیرسیبیلی رد کنه . باید خودش رو بزنه

به ندونستن . خب الان خوبه که اینطوری آواره

!شدی از خونه و زندگیت؟

ای وای . این عمه برای عیادت نیامده بود . آمده بود

: که ما را سلاخی کند . مادر گفت

آواره چیه؟ خونه خودشه. بعدم اون طرف لیاقت -  
آوا رو نداشت. بله شما درست می گید اول آدم سر  
هیچ و پوچ نباید زندگیش رو به هم بزنه اما به قول  
معروف "نیکی که از حد بگذرد، نادان خیال بد  
"کند".

یه چند بار غلط اضافه کرد، آوا جون به روش  
نیاورد اما دیگه شورش رو درآورد. من وقتی آپاندیسم  
رو عمل کردم، آوا اومده بود از من پرستاری کنه. تو  
همون مدت همسایه ها زنگ زدن گفتن که بیا بین  
!خونه ت چه خبره

با یادآوری آن روز ها، خون به صورت آوا دوید. نمی  
دانست چه کار کند " !ببخشید" ی گفت و به  
آشپزخانه رفت.

سهیل سرش را به مادر نزدیک کرد و نمی دانم چه  
گفت که عمه سری بالا انداخت و هم چنان سرش  
بالا بود و به اشیاء یکی یکی نگاه می کرد. از تابلو های  
که به روی دیوار بود، لوستر، پرده، پنجره، گلدان .  
معلوم بود که نظرش جلب آن همه زیبایی شده  
:موزش را پوست کند. مادر گفت

آقای عظیمی چطورن؟ حالشون خوبه؟ -

سری تکان داد

خوبه، بد نیست. فعلا که اونور آبه. یعنی همش -  
اونوره. اینجا کمتر میاد چون کار اصلیش اون طرفه،  
اینجا رو کلا سپرده به سهیل  
مادر لبخندی مرموز زد. با چیز هایی که عمه گفت،  
تا آخر قصه را خواند. بله آقای عظیمی آنور  
مشغولیت های خودش را داشت و عمه هم اینور  
برای خودش خوش بود

پارت 25 #

اینور برای خودش خوش بود  
داداش کی میاد؟ -

والا حمید جان شب میاد خونه -

شب میاد؟ چه کاریه که تا شب می مونه؟ -

مامان که مشغول پوست کردن سیب بود، گفت

حمید آقا تا ساعت چهار که تو یک کارخونه ای -  
کار می کنی. بعد از اون هم تا شب جای دیگه ای  
مشغوله

عجب . این همه درس خونده که خودش رو هلاک -  
کنه از کار؟ مثلاً مهندسه مملکته ! مثل یک کارگر  
داره جون می کنه

چه کنه حمیده خانم؟ ! بالاخره زندگی گردوندنش -  
به این راحتی ها که نیست . اونم خدا رو شکر می کنه  
که نسبتاً جوونه و سالمه و داره کار می کنه . کار  
کارگری هم نمی کنه؛ همون تو کار خودش هست  
: عمه ابرویی بالا انداخت

تو چی افسون جان؟ یادم میاد که کارمند بودی . -  
دیگه نمیری سرکار؟

: مادر سبب را قاچ قاچ کرد

والا بعد به دنیا اومدن وفا و وصفا، حمیدجان به -  
من گفت که دیگه بمونم پیش بچه ها . از اونجایی  
که دلش نمی خواست بچه ها رو به مهدکودک  
بسپارم، خواست که تو خونه بشینم و گرنه اگه منم  
سرکار می رفتم، شاید اونقدر طفلک به زحمت نمی  
افتاد . اما دیگه بچه داری رو برای من واجب تر از  
هر چیزی می دونست . چیزی نگذشت که بعد اونا آوا  
و نجوا جون رورهم خدا به ما داد . دیگه حسابی  
سرم گرم شد با اینا

عمه آهی کشید

خوبه .دوتا پسر دوتا دختر داشتن خیلی خوبه -  
مامان ابتدا زیرلب وردی خواند( که مطمئنم دعای  
رفع چشم زخم بود "ماشاءالله لاحول و لا قوه الا  
بالله العلی العظیم)، سپس گفت  
اگه اینقدر بچه دوست داشتن چرا دیگه -  
نیارودین؟

عمه شانه ای بالا انداخت

چه می دونم تنبلی .اون موقع ها که تازه ازدواج -  
کرده بودیم، عظیمی اصلا مخالف بچه آوردن بود .  
چون خودش از همسر قبلیش بچه داشت .همه  
شونم خارجن اما من دوست داشتم مادر بشم .سر  
همین بچه دار شدن، کلی با هم مشکل داشتیم تا  
خدا سهیل رو به ما داد .دیگه بعد اون هم دیگه  
زیربار نرفت و این شد که دیگه نتونستم صاحب  
بچه ای بشم .خودش دختر داره، پسر داره اما همه  
چی من سهیله .سهیل اومد دیروز گفت که چه بلایی  
سر نجوا اومد و منم وظیفه خودم دیدم که پیام  
عیادتش .بالاخره هرچی نباشه، کارمند شرکتمونه و  
من موظفم که در غیاب همسرم، مراقب اوضاع



باشم. هرچند سهیل جان خودش رئیس قابلیه اما نظارت منم از دور هست. مراقب همه چیز هستم جوری این جملات را گفت که به خوبی مطلب را گرفتم. مادرم میان ضرب المثل های زیادی که می زد، می گفت:

حرف رو بنداز، صاحبش بر می داره -

و دقیقا عمه هم حرفش را انداخت و من برداشتم. این که من شاهد همه چیز هستم، ناظر همه چیز هستم، همه چیز زیر نظر منه؛ یعنی که من باید حواسم را جمع کنم و نگفت چون برادرزاده ام صدمه دیده آمدم، گفت کارمندان آسیب دیده، موظف به عیادتش هستم

پس باز هم ارتباط فامیلی را پس می زد. مادر گفت نگران نباشید. حال کارمندان خوبه الحمدالله. - خداروشکر که آقا سهیل به موقع رسوندش دکتر و خطر از سرش گذشت

عمه لبخند نصفه نیمه ای زد

خب نجوا خانم این هفته رو قشنگ استراحت کن. - از هفته بعد دوباره مرتب بیا سرکارت. دیگه هم بی

احتیاطی نکن. خب افسون جان، اگه اجازه بدی ما  
دیگه مرخص شیم

از همان اول هم آمدنش زیادی بود. زنک پر مدعا،  
زنک متفرعن، خودخواه؛ فقط آمده بود مادر را  
بچزاند و برود

گفت:

راستی برای خونه تون کادو نخریدم. نمی دونستم -  
چی دوست دارین، چی دوست ندارین! اینه که پولش  
رو میدم خودتون هرچی دوست دارید با سلیقه  
خودتون بخرین

پارت #26

و دست چکش را درآورد و برگی از آن کند. مبلغ  
: درشتی را نوشت و امضا کرد  
بفرمایید. کادوی خونه تونه -

جوری داد که گویی صدقه می دهد

:مادر رنگ به رنگ شد و چادرش را جلو تر کشید  
من نمی تونم قبول کنم ازتون، شرمنده -

چرا؟ -

شما اگه برای دیدن خونه هم اومده باشین، باید در -  
حضور حمید جان بیایید و اینو به خودشون بدید .

البته بعید می دونم که اونم قبول کنه

:عمه شانه هایش را بالا انداخت

:چرا نباید قبول کنه؟ یک کادوئه -

:مادر گفت

!باشه یه وقت دیگه ای، لطفا -

و او هم بی هیچ حرفی آن را درون کیفش سر داد و

:گفت

- خب سهیل بریم دیگه .من تا دو ساعت دیگه دوره -

دارم با دوستام

سهیل با دستش عرق پیشانی را پاک کرد و نگاه

:عذرخواهانه ای به مادرم انداخت

:با اجازه تون زن دای جان .خیلی زحمت دادیم -

:مادر گفت

- خواهش می کنم .چه زحمتی؟! اما کاش می موندین

.حمید آقا میومد

عمه از میان راه برگشت و از روی شانه نگاه سردی

:به مادر انداخت

گفتم که تا دو ساعت دیگه من باید تو دوره باشم . -  
با دوستانم دورهمی داریم . باید برم ! شما از طرف من ،  
سلام برسونید

و خداحافظی کرد

مادر خواست جلوتر برود که آوا آرام او را عقب  
کشید . در مقابل افراد متکبر ؛ باید متکبر بود . تواضع  
در مقابل این گونه افراد ، گناه است

مادرم نباید خود را می شکست . او باید سرش را بالا  
می گرفت و چیزی از حمیده کم نمی آورد

پدر که آمد ، با دیدن من خوشحال شد . بنده خدا  
جعبه ای شیرینی به خاطر من خریده بود . وقتی که  
کنارم نشست ، آوا برایش چای آورد و مادر شروع  
کرد به گفتن قضیه آمدن عمه

پدر با شنیدن آمدن آن ها ، سگرمه هایش در هم  
رفت

یعنی چی ؟ برای چی اومدن ؟ اصلا آدرس اینجا رو از  
کجا بلد بودن ؟

آوا مجبور به دخالت شد و توضیح داد که صبح  
سهیل مارا رساند و آدرس را یاد گرفت و عصر  
مادرش را آورد

پدر چای را یه ضرب سر کشید و محکم در سینی  
کوبید :

از همین می ترسیدم . می ترسیدم که اینا به -  
خودشون اجازه بدن و پا به حریم ما بذارن  
مادر آرام گفت

پا به حریم ما بذارن، چیه؟ !هرچی نباشه خواهرته -  
فریاد پدر بلند شد

خواهرمه؟ خواهرمه؟ !هه خواهر !از اون خونه -  
سه طبقه بابام، از اون دو تا مغازه ای که داشت،  
اتومبیلی که داشت؛ همه رو همین خواهر بالا  
کشید . تو گوش اون مادرش خوند . اونم تو گوش  
بابام خوند . دار و ندارش رو به اسم اونا کرد  
مادر با صدای آرام گفت

خدا بیامرزه پدرت رو . اون چرا تسلیم شد؟ چرا -  
قبول کرد؟

بابا نفسش را بیرون داد و گفت

خامش کردن خانم، خامش کردن -

یعنی چی خامش کردن؟ -

یعنی گفتن تو که کاسبی میان برات مالیات می بدن -  
اینارو می بینن، خونه زندگیت رو می بینن مالیات

سنگین می بندن و بیا به اسم ما کن. وقتی پدر گفت  
چرا به اسم حمید نکنم؛ گفتن فرق نمی کنه. اولاد  
ذکور هم مثل خود آدم می مونه. ببینن اونم داره می  
دونن که مال توئه و میان ازت مالیات می گیرن و  
خلاصه انقدر گفتن و گفتن و گفتن تا اون رو از راه  
به در بردن

## پارت 27 #

ابروان هلالی مامان در هم رفت  
خب نباید از راه به در می رفت دیگه -  
بابا لبخند نصفه نیمه ای زد  
خانم شما نگاه به خودت نکن. هر زنی مثل شما، -  
صاف و ساده نیست". درخت مکر زن صد ریشه  
دارد، فلک از مکر زن اندیشه دارد". نمی دونی چقدر  
بازی درآوردن سر بابای من. زنه برگشت گفت اصلا  
مهریه منه، بده همینا رو به نامم کن. اگه ندی، ال  
می کنم بل می کنم. خلاصه انقدر گفت و گفت و  
گفت تا اینکه پدر مجبور شد همه دار و ندارش رو  
به اسم اونا بکنه

مادر شانه بالا انداخت

ولی من هنوزم میگم خدایامرز نباید تسلیم می شد -  
یا وقتی که تصمیم گرفت اون کار رو بکنه، سهم تو  
رو هم باید در نظر می گرفت

بابام گفته بود که اگه مرد، سهم من رو حتما بدن . -  
قول گرفته بود ازشون

مادر سری تکان داد

عزیزدلم ! شما خودت هم یک مردی . آخه این قول -  
و قرار های شفاهی، که همیشه مدرک . اون  
خدایامرز نباید تسلیم می شد . حالا هم تموم شده  
رفته . شکر خدا ما همینم که داریم، خیلی توش  
خوشبختیم . خدا خواست، بیشترش رو میده

خانم من به داشته ها و نداشته های خودم شکر -  
می کنم . من از اینکه فرشته ای مثل تو رو خدا  
نصیبم کرده، خدا روشکر می کنم . از این که چهارتا  
دسته گل مثل اینا دارم، خدا روشکر می کنم اما  
حرف من چیز دیگه ست . از اینکه به من ظلم کردن،  
ناراحتم . از اینکه حقم رو خوردن، ناراحتم . الان هم  
اومدنشون همچین مشکوکه ! اصلا چی گفت؟ چه  
!حرفی زد؟

مادر نگاهی به من و آوا انداخت

هیچی به خرده حال و احوال با نجوا کرد. بهش -  
گفت، بمون استراحت کن خوب شدی بیا. یه خرده  
از حال و روز آوا پرسید

: پدر میان حرف مادر دوید

ها حتما گفته که چرا طلاق گرفتی! چرا اینجوری -  
کردی و کلی زخم زبون زده، درسته؟

مادر گفت

.چی بگم والا -

- خانم من بعد، اگه دیدی زنگ خونه مون رو زدن،  
در رو به روشن باز نمی کنی. نجوا بابا دیگه نمی  
خواد بری اون شرکت

:از جایم نیم خیز شدم

...ولی بابا -

- ولی بابا نداره. به تو گفته بودم به اینا نزدیک نشی .  
مثل یک کارمند میری، مثل یک کارمند میای

: مادر گفت

.اتفاقا حمیده خانم هم همین رو می گفت -

!چی می گفت؟ -



گفت از اون جایی که نجوا کارمنده ماست، خودمو -  
موظف دیدم که پیام به کارمندمون سر بزنم  
پدر شانه ای بالا انداخت

!هه بهتر -

بعدشم درآورد یک دونه برگ چک امضا کرد، داد -  
گفت اینم کادو خونه تون  
: پدر ابروانش در هم رفت  
تو چیکار کردی؟ -

چیکار می خواستی بکنم؟ !گفتم نیازی نیست . -  
گفت کادوئه، گفتم کادو رو وقتی که برادرت بود  
اومدی میدی اونم نه به این صورت  
خوب کردی -

من اشک در چشمانم حلقه زد .تصور دوری سهیل  
:مرا آتش می زد .گفتم  
...بابا -

- همین که گفتم بابا جان .دیگه تو اون شرکت نمی  
ری

آخه چرا؟ من کارم رو دوست دارم -  
یک کار دیگه پیدا می کنیم -

بابا خودتون هم می دونید کار پیدا نمیشه. تو رو -  
خدا!

## پارت 28#

بابا دگمه بالای پیراهنش را باز کرد، انگار دگمه آخری  
نفسش را گرفته. در اوج تلخکامی حلاوت همیشگی از  
وجودش رفته بود. بی ملاحظه و تلخ فریاد زد  
تو رو خدا نداره. من چقدر گفتم؟ چقدر گفتم -  
فراموش کن که ما با اینا یه نسبتی داریم؟! مثل بقیه  
سرت رو بنداز پایین برو کارت رو بکن، برگرد بیا.  
اونوقت تو چیکار کردی؟  
فریادش لرزی خفیف در جانم انداخت با این حال  
نفس نفس زنان لب زدم  
چیکار کردم بابا؟ -  
مادر که متوجه حال خرابم شده بود، به پدر نزدیک  
شد:

حمیدجان نجوا کاری نکرده . حادثه بوده دیگه . از -  
پله ها سر خورده، افتاده . سهیلیم رئیسش بوده، باید  
بهش می رسیده

پدر دستی به سرش کشید . لب گزید و به من خیره  
شد:

درسته تو کاری نکردی ولی من اصلا نمی خواستم -  
پای اون ها به زندگیمون باز بشه  
آوا که حال دگرگون مرا دید، درصدد دلجویی از من،  
گفت:

ولی بابا الان اگه نجوا نره، خیلی بد میشه ها -  
پدر سرش را به سرعت سمت او چرخاند . خشم  
مانند طغیان یک اقیانوس، او را تغییر داده و  
آرامشش را گرفته بود  
!چرا بد میشه؟ -

آوا که از لحن بابا دست و پایش را گم کرده بود،  
آرامتر از قبل گفت  
...خب آخه..اونوقت همه می فهمن که شما -  
ها؟ من چی؟ -

آوا سرش را بالا گرفت و نفسش را بیرون داد

می فهمن که شما نداشتین و فکر می کنن که حالا -  
چقدر آدم های مهمی هستن. چقدر خطرناکن،  
چقدر شما رو ترسوندن.

پدر سرش را تکان داد:

بله من ترسیدم ولی از آبروم ترسیدم. اینا آدم های -  
بی آبرویی ان

اون عظیمی نمک به حرورم، انواع کثافت کاری ها رو  
داره می کنه. زنشم همه این چیزا رو می دونه ولی مثل  
کبک سرش رو کرده تو برف. خودش رو زده به  
ندونستن، چیه؟ نمی خواد از جلال و جبروت خونه  
عظیمی ها دست بکشه. تن به حقارت میده بدبخت  
ولی نمی خواد از اون شوکت و عظمت، ذره ای پایین  
بیاد. بله من از آبروم می ترسم. اینا آدم های بی  
آبرویی ان. براشون هیچی مهم نیست، هیچی! ولی  
برای من مهمه. نمی خوام همین که شما تو کوچه راه  
میفتین، با انگشت نشونتون بدن. هرچند الان هم می  
دونم که وقتی با اون ماشین اومدن اینجا، اسباب  
غیبت کل این همسایه ها: کبری خانم و صغری خانم  
و مهین خانم و شهین خانم رو فراهم کردن

با اینکه مادر با حرفهای پدر موافق بود، ولی در مقابل خشم او از موضع خویش پایین آمد و غوغای روح بی پناهم را با حرفهایش آرام کرد  
ولش کن حمید جان .حرف همیشه هست .همه -  
همسایه ها حرف می زنن .هرکاری هم بکنی، باز یه چیز پیدا می کنن میگن .به این چیزا توجه نکن .نجوا هم مراقب میشه که دیگه بعد این به اون ها زیاد رو نده .باشه نجوا؟

و به این ترتیب، پدر را از خر شیطان پایین آورد و من خوشحال از اینکه باز هم به آن شرکت می روم، از جایم برخاسته و کنار آن ها روی مبل نشستم

## پارت 29 #

پس از چند روز دوری از سهیل، خوشحال عازم شرکت شدم

صبح زود بود .نسیم خنک پاییزی علاوه بر پوست، روحم را هم به بازی گرفته بود .پس از چند روز فراق، دیداری با یار، تازه می کردم .تازه ساقه نرم

امید، از باغچه دلم سربرآورده و جانم را طراوت می  
بخشید.

قاصدک رقصان عشق با نسیم دیدار معشوق می  
رقصید و پرواز می کرد

سرخوش از تجدید دیدار با یاد به سوی ایستگاه  
اتوبوس می رفتم که ناگهان کیفم کشیده شد  
سام علیک -

صدای گوش خراش شاهرخ، پسر همسایه مان  
شهناز خانم، شاگرد قهوه خانه مزاحم همیشگی بود .  
کیفم را محکم از دستش کشیدم و بی اعتنا به سمت  
ایستگاه پاتند کردم

:دنبالم دوید و پشت گوشم گفت

بینم چند وقت نبودی . شنفتم مریض شده بودی . -  
الان چطوریایی؟ میزونی؟

حالم از نحوه صحبت کردنش، به هم می خورد . با  
:حرص گفتم

به تو مربوط نیست -

و مقابل ایستگاه اتوبوس، خود را روی صندلی  
:انداختم . با پررویی کنارم آمد

راستیتش ننه م گفتم از ما بیرون آوردنت خونه . -  
هلبت همون پسر عمته دیگه، نه؟ یا بلکم خالی بستی  
!گفتی پسر عممه

: تمام خشمم را در صورتم ریختم و گفتم

به تو هیچ ربطی نداره -

:خنده چندانش آوری کرد

د ن د . همه چی تو، به حاجیت ربط داره . بینم -  
قراره به امید خدا ما دو تا با هم ازدواج کنیم دیگه  
بی اختیار نگاهی بر صورت کریهش انداختم . البته  
زشتی او، نه به خاطر نازیبایی صورت بلکه از رفتار  
زشتش نشأت می گرفت . لبخند کج و کوله اش را  
جمع کرد

- بینم اگه می بینی دارم تو اون قوه خونه سگ دو می  
زنم، همه ش واس خاطر توئه که اگه اومدم،  
خواسگاریت ننه بابات ننگن دوماه بیکاره و علاف .  
مثل یک مرد تو اون خراب شده دارم جون می کنم .  
زغال آتیش می کنم، چایی دم می کنم، دیزی بار می  
ذارم؛ که چی؟ !علاف نباشم . بابت خونه هم،  
خیالت تخت تخت . اون اتاق تکی طبقه سوم مال  
...ماست . بعدا که بچه

خشم مانند پنجه ی حیوانی درنده بند بند بدنم را از  
هم می گسست؛ میان حرفش پریدم  
بسه دیگه .یک بار دیگه مزاحم بشی، ازت شکایت  
می کنم

در عمق چشمان ریز و تیره اش، برق خباثت دیده  
میشد

شیکایت؟ برای چی؟ مگه جرم کردم؟ -  
مسافران که توجه شان به ما جلب شده بود، با  
کنجکاوی به مکالمه ما گوش می کردند  
بینم می خوامت .باس زخم بشی، حالیته؟ !چه -  
بخوای، چه نخوای مال خودمی .یه بار دیگه هم  
ببینم با اون پسر عمه ت می پری، جفت گوشاشو می  
برم برات کادو می کنم

رحم به گوش مسافران منتظر اتوبوس نکرده،  
لبه‌ایم را گشودم و فریاد کشیدم  
اینکار را برای تخلیه ی هیجاناتم لازم بود !من  
دختری جلف، بی ملاحظه یا نادان نبودم فقط نیاز  
داشتم کمی تخلیه شوم  
گفتم گورتو گم کن وگرنه پلیسو خبر می کنم -



چند نفری که منتظر اتوبوس بودند، با کنجکاو  
زیاد به ما نگاه می کردند. یکی دو تا از مردان مسن به  
او تشر زدند

پسر بیا برو پی کارت. این راهش نیست -  
آره آقا جون، بیا برو. اینجوری که آدم خواستگاری -  
نمی کنه

بالاخره اتوبوس رسید و من با حالی گرفته شده،  
سوار شدم

حال خوش صبحم را پسره احمق خراب کرده بود. به  
محض ورود به شرکت، با مرجان کارمند بخش  
حسابداری رو به رو شدم. با لبخندی شرارت آمیز،  
گفت :

به به خانم درخشان. چطوری؟ خوبی؟ -  
برق چشمانش یک لحظه گویی جرقه ای در ذهنم زد  
تا بتوانم تصویری محو و مبهم را مقابل چشمانم،  
ببینم. بله! همان روز که با عجله راهی پله ها شدم،  
مرجان محتوای لیوانی را که در دست داشت روی  
زمین پیش پای من ریخت

پارت 30 #

## "فصل چهارم" توطئه

درست بر روی اولین سکوی پله . دختره بدجنس با لیز کردن زمین، باعث سرنگونی من از پله ها و شکستن سرم شده بود و حال، احوال پرسی می کرد حواسم به دلبری های او از سهیل بود و برای اینکه من هم بچزانمش، لبخندی دندان نما زدم آره شکر خدا . با مراقبت شدید آقای رئیس و - لطفشون که برام اتاق خصوصی گرفت و تمام امکانات رو فراهم کرد، تو بهترین بیمارستان و بهترین دکتر ها و کادر درمانی؛ شکر خدا حالم خوب شد . یک هفته هم که بهم مرخصی داد تا کامل کامل سلامتی ام رو به دست بیارم . الان خوب خوبم رنگ مرجان به یکباره، پرید . شکم به یقین تبدیل شد . چند وقتی بود که به هر بهانه ای به دیدن سهیل می آمد . یعنی در دواير ديگر هم اگر کاری بود، او داوطلبانه خود را به اتاق ریاست می رساند مشخص بود در حال تنیدن دام برای طعمه چرب و چیلی مانند سهیل می باشد . البته سهیل موردی عالی

برای هر دختری بود. ریاست شرکت، تمول، ثروت به  
علاوه تیپ و قیافه خوبش برای دختران جذاب بود.  
اما با این حال رفتار جدی و محکم سهیل، اجازه  
پیش روی به کسی در این زمینه، نمی داد اما مرجان  
با سماجت تمام سعی داشت هرطور شده، خود را به  
او نزدیک کند و چون وجود مرا مزاحم برای خود می  
دید، به این ترتیب خواسته بود با صدمه زدن به من  
مرا از محیط دور کند. همیشه از دیدن ناز و غمزه  
های چندانش آورش، حرص می خوردم  
ضمیر ناخودآگاه، گاه کارهایی انجام می دهد که شاید  
در هوشیاری، مغز چنین فرمانی ندهد  
آن لحظه که او را در حال دلبری دیدم، مغزم دچار  
یک اغمای کوتاه شد و ناگهان فرمان داد که دست  
بجنبان.

خشمگین از مشاهده رفتار پر عشوہ مرجان، به  
سهیل هشدار دادم

این دختره خیلی رو اعصابمه ها! چیه هرروز -  
هرروز تو اتاقت پلاسه؟ پرسنل برات حرف در  
میارن.

سیاهچاله نگاهش ژرفای بیشتری گرفت و مردمک  
:هایم را رد کرد هم زمان لبخندی چسب لبانش شد  
خوب وقتی در مسابقه اسب سواری هیچ اسبی -  
نباشه، هر دراز گوش چلاقی می تونه خودش و  
عرضه کنه.

:دستم را زیر چانه بردم

آهان حالا شما اسب سواری هستی که به جای -  
اسب، سوار گوش دراز میشی بله؟

:سهیل خنده نمکینی کرد

.البته بلا نسبت شما .میگن در مثل مناقشه نیست -

:شانه بالا انداختم

.اتفاقا هست -

.نیست -

.هست -

:خنده دندان نمایی کرد

.عزیزم این یه ضرب المثله .از خودم که نمیگم -

:سرسختانه سرتکان دادم

مگه هر چی ضرب المثل شد، درسته؟ -

:سهیل دستی به صورت تیغ انداخته اش کشید

.خوب بله دیگه .چون پشتش کلی فکر خوابیده -

نخیر همه شون این طوری نیستن -  
مثلا؟ -

مثلا؟..!اممم آها. یکی این که میگن "خواهی -  
"نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو  
بسیار ضرب المثل بی پایه و اساسیه

### پارت 31#

سهیل دستها را به نشانه تسلیم بالا آورده بود  
بله خق باشماس. ولی من خواستم بگم امثال این -  
دختره، همون دراز گوش های چلاقن  
با یادآوری قصد سوئی که داشت دلم به شور افتاد.  
چه بسا نقشه قلم را هم کشیده بود که به یأس  
تبدیل شد. به طرف آسانسور رفتم، مرجان هم با  
من همراه شد  
صبر کن درخشان منم باهات میام. با رئیس کار -  
مهمی دارم  
به قدر کافی حرص خورده بود، در نتیجه در پاسخ او  
به زدن لبخندی باسمه ای اکتفا کردم

خدای من اول شاهرخ و حالا مرجان .به محض رسیدن به طبقه مورد نظر در حالی که به طرف :اتاقم می رفتم، گفتم

خب خانم عزتی باید خیلی منتظر بمونید چون که -  
آقای عظیمی معمولا ساعت نه به بعد میان شرکت : مرجان دنبال من آمد و نگاه تیزی به من انداخت .اشکال نداره .می مونم تا بیان -

بی اعتنا به او پشت میزم نشستم .ظرف این مدت به جای هر تماس تلفنی، با یکدیگر در تماس پیامکی :بودیم .سهیل سرشار از شوق نوشته بود

آخر ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا  
در فراق خویشان چندین چه رنجانی مرا؟

سریع در گوگل سرچ کردم ادامه شعر آمد کپی  
کردم:

ای که در خوبی به مه مانی چه کم گردد زتو؟  
گر بری نزدیک خود روزی به مهمانی مرا؟

شب قبل پیامک کردم که امروز به شرکت خواهم  
آمد. چند دقیقه بعد نوشت

بر این مژده گر جان فشانم رواست  
بر این مژده گر جان فشانم رواست

به محض ورود، سهیل خندان به استقبال آمد که با  
دیدن مرجان در کنارم، لبخند بر لب هایش ماسید و  
به جای سلام گرم و صمیمی خود، پاسخ سلامم را  
خیلی رسمی داد. مرجان که با چابوسی تمام نیشش  
تا بناگوش باز شده بود و از او احوال پرسى می کرد،  
خود را وسط انداخته بود و تمام تلاش خود را می  
کرد که او را مجذوب خود کند.

سهیل با من احوال پرسى کرد

خوبید خانم درخشان؟ کسالت برطرف شد؟ -

من هم به تبع از او، جوابش را دادم  
بله خدا روشکر. ممنون لطف کردید-

سهیل ابروانش را به هم نزدیک کرد  
شما کاری داری خانم؟-

مرجان که انتظار نداشت سلام عاشقانه اش را این گونه پاسخ بشنود، برگه های دروغین را محکم به سینه فشرد :

بله یعنی یه چند تا امضا بود که باید می آوردم -  
خدمتتون.

گره ابروان سهیل بیشتر شد

خانم دیروز هم بهتون گفتم، امضاها با معاون -  
شرکته. شما باید برید پیش آقای دامون، نه اینجا. هر  
امضایی بود، آقای دامون نه ریاست؛ متوجه شدید  
خانم؟

رنگ مرجان از شدت خشم و حسادت و خجالت و  
همه این ها به رنگ لبو در آمد. سرش را پایین  
انداخت و با صدایی کهح انگار از ته چاه می آمد،  
گفت :

بله با اجازه -

پس از رفتنش، سهیل اشاره کرد که به اتاقش بروم  
چند دقیقه بعد از رفتن او، من هم به دفتر ریاست  
رفتم. سهیل که دستش بر ح در بود، خواست آن را

ببندد که مانع شدم  
!آقای عظیمی لطفا -



تلخندی زد و شانه بالا انداخت و به طرف میزش  
رفت :

تو هم می بینی ما بی قراریم، هی ناز کن هی ناز کن -

پارت #32

ابرو بالا انداختم

سوء تفاهم شده جناب رئیس . این اسمش ناز -  
نیست . خب صحیح نیست تو جای در بسته  
...باشه

سهیل به میان حرفم پرید

چی میگی؟ بالاخره که چی؟ مگه بنا نیست ما با هم -  
...ازدواج کنیم . خب پس این

این بار من به میان حرف او دویدم

خب حالا هروقت ازدواج کردیم باشه . اما فعلا -  
نسبت ما یک نسبت فامیلی و رئیس مرعوسیه . اجازه  
بدین در باز باشه

نشاط اولیه ای که در چهره سهیل بود، با این حرف  
من رخت بر بست . لبخند از لبانش محو شد . پشت  
میز نشست و گفت

باشه خوبی؟ -

گفتم:

خوبم -

درد مرد نداری؟ -

نه خدا رو شکر بهترم -

سهیلا لبخند زد

خوبه. ببینم میگم با دایي صحبت کردی؟ -

سهیل راستش با بابا از ...چه جوری بگم؟! بابام -

...وقتی شنید عمه اومده و

: سهیل دستانش را بالا آورد

می دونم. حدس می زدم که دادن چک بهشون بر -

بخوره. به مامانم گفتم. فکر نمی کردم اینطوری

بشه اما خب مامانه دیگه. بنده خدا قصدش خیر

بود. خیال ناراحت کردن شما رو نداشت

از در بازمانده نگاهی به بیرون اتاق انداختم. صدای

تق و توقی که از آبدارخانه نزدیک اتاق من می آمد،

نشان می داد که آقای تاجیک مشغول دم کردن چای

است.

خب حالا تو تعریف کن ببینم. می دونی داستان -

چیه؟

نشستم و با پایین مقنعه ام بازی کردم  
خب کامل که نگفت بابا ولی تا اون جایی گفت که -  
مربوط میشه به پدر بزرگ مشترکمون، پدر بابام  
خب؟ بابابزرگ چی؟ -

گفتم:

والا بابا می گفت ایشون همه مال و اموالش رو به -  
... نام همسر و دخترش کرده بود. اون هم  
سهیل قاه قاه خندید و اجازه صحبت را از من  
گرفت. گفتم:

کجاش خنده داره؟ -

سهیل بلند تر خندید

کدوم مال؟ کدوم اموال؟ آقا جون از دار دنیا -  
هیچی نداشت، هیچی. تمام ثروت مامان هم از مامان  
بزرگش بهش ارث رسیده که البته خب اون مامان  
دایی نمی شده در نتیجه خب طبیعیه که دایی هم  
ازش ارث نمی برده

نه سهیل اینطوری نیست -

پس چطوریه؟ -

تمام داستانی را که پدر گفته بود، برایش نقل کردم.  
ساده انگارانه فکر می کردم الان حق را به ما داده و

در موضع ما قرار می گیرد اما سهیل پس از شنیدن صحبت های من، ساکت شد و چند لحظه بعد در حالی که آسمان پیشانی اش ابری شده بود، گفت:  
خب پس از این قرار پدر جنابعالی ظاهرا ما رو -  
غاصب ارث پدرشون می دونه، درسته؟  
سوالی که کرد، دوپهلو بود. مشخص نبود که سوال می کند یا بازخواست. جوری می گفت که گویی پدرم تهمت به آن ها زده. تا خواستم چیزی بگویم، مسئول آبدارخانه با سینی چای وارد شد و سلامی داد.

پاسخش را که دادم، گفت:

سلام حال شما چگونه خانم درخشان؟ خوبی -  
دخترم؟ بهتر شدی؟  
ازش تشکر کردم و دیگر جایی برای حرف نمانده بود.  
به اتاق خودم رفتم. مشغول انجام کار بودم که آقای دامون رسید. اندام ورزیده اش، در آن کت و شلوار قهوه ای مانند همیشه جلب توجه می کرد. دامون :  
درعین حال سادگی بسیار شیک به نظر می رسید  
سلام خانم درخشان. خوش حالم که حالتون -  
خوب شده خانم

گرمای نگاهش داغم کرد سر به زیر انداختم  
خواهش می کنم .خیلی ممنون .لطف دارید شما -  
میگم خیلی به خودتون فشار نیارید .عجله ای -  
نیست

### پارت 33#

خیلی به خودتون فشار نیارید عجله ای نیست  
همان موقع سهیل با اخمی شدید به میز نزدیک شد  
اتفاقا برعکس عجله داریم ولی شما خودتون رو -  
خسته نکنید

چسب نگاهش را از من کند و چشمانش را با حالتی  
بد به دامون دوخت  
مهدی بیا اتاقم کارت دارم -

با نگاهی هشدار دهنده به اتاقش رفت

: صدای پیامک گوشی بلافاصله آمد

خوشم نمیاد با مهدی بگو بخند کنی -

کدام بگو بخند؟! شمشیر را از رو بسته بود .آه سه  
اتفاق مزخرف! روزی را که برای رسیدنش ساعت

شماری می کردم، خراب کرد. اولی آمدن شاهرخ بود؛  
دومی، مرجان و حال هم سگرمه های در هم سهیل  
کلافه از وضعیت پیش آمده تا پایان وقت اداری،  
یکدیگر را ندیدیم. پس از خداحافظی سرد من و  
دریافت پاسخی یخ از جانب او، از شرکت خارج  
شدم.

در اتوبوس نشسته بودم و ناخودآگاه ذهنم پر کشید  
به سوی آوا. خواهر رنج دیده من که همیشه سعی  
می کرد مرا از احساسات تند بر حذر کند. یک بار در  
همین چند روز پیش در حالی که موزی را به چنگال  
زده و به دهانم نزدیک می کرد، گفت  
نجوا! سعی کن چشمت رو خوب باز کنی تا فردات -  
نشه الان من. یک انتخاب اشتباه جاده زندگی رو پر  
از سنگلاخ می کنه. مرتب باعث میشه به زمین  
بخوری. اون زمین خوردن من هیچی، از اینکه مامان  
رو اینطور داغون ببینم اذیت می شم. برای خاطر  
همون علی رغم مخالفت های شدید مامان با مسئله  
طلاق، مجبور به متارکه شدم. تو اشتباه من رو  
مرتکب نشو. سهیل گزینه مناسبی برای تو نیست  
خواهری. حواست باشه تفاوت های ما خیلی زیاده.

پس از دیدن سکوت من، در صدد دل جویی دستم را  
در دستش گرفت

یه چیزی بگو. ساکت نمون. نذار حرفی تو دلت -  
بمونه. سکوت کردن همیشه خوب نیست. یه  
جاهایی آدم باید فریاد بزنه. هم برای اینکه خودش  
راحت شه، هم برای اینکه دیگران بدونن می فهمه.  
گذشت های من، سکوت من اینا چیز هایی بود که  
نوید رو وقیح تر می کرد. اون جنبه نداشت، ظرفیت  
نداشت. نه اون، همه همینطورن همه نامرد ها  
همین جورین. پس دقت کن. مراقب دلت باش  
. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم  
از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کردم. آسمان ابری و  
گرفته پاییز از پشت پنجره جلوه ای واقعی به روزم  
می بخشید. به روزی که با امید شروع شده بود و  
پس از دقایقی تلخ ترین اتفاقات آن را خراب کرده  
بود. آسمان ابری نشان دهنده حال دل من بود که  
نه می بارید و نه می رفت کنار و نه ابرهای غم، کنار  
می رفتند تا خورشید شادی خود را نشان دهند و  
گرم کنند.

قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ هشدارهای مادر، پدر و  
آوا از یک سو؛ دسیسه امثال مرجان و شاهرخ از  
سویی، برخورد تند اخیر و متلک های سهیل فرای  
همه آن ها خار غم را در دلم فرو کرد

.آهی کشیدم که صدای پیامک گوشی آمد

:کیفم را باز کردم و گوشی درآوردم

نجوا! در خصوص حرف های که زدی، با مادرم -

صحبت کردم. خواستم بهت بگم دای واقعت ها رو

نگفته. داستان همونیه که مامان تعریف کرده

برای خراب تر کردن حالم همین جمله کافی بود. تند

:و عصبی تایپ کردم

.بابای من هرگز دروغ نمیگه -

:نوشت

.چرا بهت بر می خوره؟ این اسمش دروغ نیست -

:نوشتم

پس چیه؟ این که واقعت رو نگفته، اسمش میشه -

!دروغ

:سهیل نوشت



نه جونم این یک مکانیزم دفاعیه -

متوجه منظورت نمیشم -

سریع غلط غولوط تایپ کرد

پدربزرگ آدم بی چیزی بوده. از دار دنیا هیچی -  
نداشته. مامان بزرگ من که از خانواده ثروتمندی  
بوده، وقتی می بینه اون زنش مرده و هیچ کس و هیچ  
چیزی هم نداره و یک بچه تو دستش مونده، دلش  
می سوزه. میاد اون رو به کارش می گیره و بچه اش  
رو هم زیر بال و پر خودش. بچه ای که الان پدر  
شماست. تمام این مدت پدرت چشمش رو به روی  
خوبی های مادربزرگ می بنده و فقط در حسرت این  
می مونه که مادر من دختر واقعی اونه و اون  
ناپسریش. به خاطر همین این داستان رو ساخته تا  
... در نظر دخترش قهرمان باشه اما

حق نداشت. نه تنها او بلکه هیچ کسی حق نداشت  
این گونه پدرم را ناعادلانه قضاوت کند. تند تند  
نوشتم

چی داری میگی؟! بابای من اصلا اینجوری نیست . -  
بابای من دروغ نمیگه و برای اینکه خودش رو

قهرمان نشون بده، به نامردی متوسل نمیشه. پدر  
من واقعا قهرمانه

:سهیل بی اعتنا به رنجش من، نوشت

ولی با همه این داستان ها درست نیست تن -

مادربزرگ بیچاره من رو که این همه یک عمر

زحمتش رو کشیده، تو گور بلرزونه

خون به صورتم هجوم آورد. دستانم شروع به

لرزیدن کرد. باورم نمی شد. این حرف ها از جانب

سهیل بود؟! من که در جدال نامرئی عمه و پدرم

همیشه فکر می کردم سهیل به خاطر دفاع از مظلوم

در صف بابا قرار می گیرد، هنوز هیچی نشده او را

علم دار لشگر جنگ مادرش دیدم. برآشفته زنگ

زد. دیگر کار از پیامک و اس ام اس گذشته بود.

:شماره اش را گرفتم

- معلوم هست چی داری میگی؟! این حرفا از توئه؟ -

...بابای من

:میان حرفم دوید

بین آنقدر بابای من، بابای من نکن. به خاطر -

همین برخورد هاشه که مامان و بابای من هی بهم

هشدار می دادن که ازت فاصله بگیرم. ولی باورم نمی

شد که بابات به خاطر تبرئه خودش، بیاد مامان  
بیچاره من رو آدم بده کنه

: صدایم از شدت عصبانیت، خش برداشته بود

...سهیل چی داری میگی؟ بابای من اصلا -

:صدایش بالا رفت

.بسه نجوا کافیه -

.....قلبم در دهانم آمد

## پارت 35 #

قلبم در دهانم آمده بود. نه هیچ کس حق نداشت  
راجع به پدر، اینگونه صحبت کند. بی هیچ حرفی  
گوشی را قطع کردم. خدای من باورم نمی شد. این  
چه اتفاق شومی بود. من و سهیل تا قبل از دیدار  
عمه اصلا تا همین دیشب عاشقانه هایمان را بی  
دریغ به پای یکدیگر می ریختیم. حال که پای عمه و  
پدر وسط آمده بود، هریک به دفاع از مادر یا پدر  
خود مقابل هم جبهه گرفته بودیم و این همان چیزی  
بود که مادر به من هشدار داده بود. و همان طور که  
سهیل اذعان می کرد، گویا پدر مادر او هم او را از

نزدیک شدن به من بر حذر داشته بودند اما این درست نبود. سهیل نباید اینگونه فکر می کرد. بی آنکه بخواهم، اشک از چشمانم باریدن گرفت و با حالی بد به خانه رفتم. خوشبختانه مادرم نبود در آن ساعت از روز حتما در روضه ای، جلسه ای، خریدی، جایی به سر می برد و این غیبتش آزادی گریستن را به من می داد.

وارد اتاق که شدم، آوا نشسته بر روی زمین قسمت های پایین دامن عروس را بر تن مانکن منجق دوزی و سنگ دوزی می کرد. سلام سردی دادم ولی او به گرمی پاسخم را داد:  
سلام بهتری؟ درد نداری؟ -

خواستم فریاد بزنم؛ چرا درد دارم! اما کلمات در دهانم ماسیدند. به جای هر حرفی به چهره معصومش خیره شدم.

صورت زیبای آوا را اشعه ای مانند شعاع خورشید، نور می داد. چشمانش معصومیتی ناب را به رخم کشید. از بی رحمی سهیل، صدایم از لطافت افتاده بود. می ترسیدم چیزی بگویم، قلب نازنین او را برنجانم. در پاسخ سری تکان دادم.

من یک دوش بگیرم، بیام -

آوا به کارش مشغول شد

باشه تا تو دوش بگیری، من غذات رو گرم می کنم -

گفتم:

نمی خواد میل ندارم -

اما می دانستم که خواهرم بی اعتنا به من کار خود را

خواهد کرد

روحي سرگردان در درونم میل داشت از تنم خارج

شود. روحي که در من مشت می کوبید، شیون می

کرد، جیغ می کشید، قهقهه می زد و در آخر می

گریست. چشمانم از تحمل دردی که از صحبت

های ناعادلانه سهیل در وجودم پنهان شده بود، به

سختی می سوخت و زیر دوش جای خوبی بود که

خود را تخلیه کنم

اشک ریختم، گریه کردم تا حدی خالی شدم اما هنوز

تصورات گنگی از این همه اتفاق در سرم پیچید .

تصور اول، تجسم عشق و عاشقی در سهیل بود و

تصورات دیگر بی رحمی او را بلد و پر رنگ می کرد

گریه برای راحت شدنم کافی نبود. شاید فقط اندکی،

کمی آرامم می کرد. درخت عشق باشکوهمان که می

رفت به بار و ثمر بنشیند، به دست تبر بی انصافی  
شکسته بود.

فراموش کردن خاطرات شیرین کار سختی بود. ای  
کاش همان ابتدا به توصیه اطرافیانم عمل کرده و  
روزنه قلبم را به روی سهیل، نمی گشودم  
به آشپزخانه رفتم. آوا مشغول گرم کردن غذا و  
آماده کردن آبمیوه برای من بود

.....موجی از تقدس در وجودش جریان داشت

## پارت 36#

عشقی پاک از او می تراوید. به طرف من برگشت و  
لبخندی زد. تبسم شیرین و پاکش، آرامش پر گشوده  
ام را به من بازگرداند

بیا همین جا غذات رو بخور. دارم برات آبمیوه هم -  
می گیرم

اصلا میلی به خوردن نداشتم. شرنگی از نامردی در  
کامم ریخته بود که همه چیز را در نظرم تلخ می کرد.  
اما دل خواهرم را نباید می شکستم. در مقابل  
لبخندی زدم و صندلی را عقب کشیدم

موهای خرمایی اش را که بلندی آن تا کمر می رسید،  
همه را به سمت راست آورده و بافته بود. پایین  
بافته اش کشی که بر سر آن گل های نرگس بود،  
قرار داشت که معصومیت آن را دو چندان می کرد  
جغرافیای ذهنم خالی از هر تصور، این بار فقط و  
فقط صورت و اندام ظریف و دوست داشتنی آوا را  
می دید.

!چه حس خوبی بود

بوسه باران مهر خواهرم بر جان و رویم که باعث می  
شد در زمستانی که سراغم آمده بود، جوانه های  
زندگی آرام آرام بیرون بزند  
آوا ظرف غذا را مقابل من گذاشت و صندلی را کنار  
کشید:

بخور بین چی پختم! مامان از صبح سرش شلوغ -  
بود.

بخار داغی که از روی استامبولی پلو بر می خاست،  
همراه با عطر کره اشتهایم را تحریک کرد. قاشقی به  
دهان بردم و بعد پرسیدم  
چرا سرش شلوغه؟ -

:آوا چای را در قوری چینی دم کرد

چه می دونم. اشرف خانم بود، نمی دونم اقدس -  
خانم بود، یکیشون نذری داشتن پاشده از صبح رفته  
کمک اونا. آها آش هم هست. همون آش نذری. اینو  
آورد داد و رفت ولی من دیگه غذا پخته بودم. باشه  
اون رو واسه عصرونه گرم می کنیم، می خوریم  
مانند مادری مهربان کنارم بود و خواهرانه هایش را  
به خوبی به جلوه درآورده بود. بی انصافی بود اگر در  
مقابل آن همه انرژی و تقلائی که برای من می کرد، بی  
اعتنایی کنم برای همین مشغول خوردن شدم.  
تلخ کامی اولیه ام با محبت بی شائبه او، از بین رفت.  
زهر دیگر نبود. غذا طعم خود را داشت، طعم  
خوش خواهی که برای دل خوشی اعضای خانواده  
با عشق پای اجاق ایستاده و آن را تهیه کرده است.  
لعنت بر نوید، لعنت بر او که این چنین خواهر گلم  
را آزد و بیچاره اش کرد

با شنیدن صدای آوا، چیزی مانند یادآوری لطافت  
صبح های بهاری و باران های شاداب آن، مرا در  
خود گرفت. حسی شیرین، احساسات منفی ام را  
کنار زد. جاذبه خواهرم قوی تر از زخمی بود که بر  
من وارد شده بود. آوا مرهمی قوی و مسکنی قدرتمند



بود. مطمئن بودم که می توانم با او درد و دل کنم و در این برزخی که گرفتار شده بودم، او را باخبر کنم. می خواستم هر آن چه در داشتم، برایش بگویم، درد و دل کنم. بی آنکه بخواهم، ظرف غذا خالی شد. آوا بلافاصله آب سیبی را که گرفته بود، مقابلم گذاشت:

بیا بخور. بخور جون بگیر -

### پارت 37 #

پس از صرف نهار لذیذی که آوا تدارک دیده بود، آبمیوه طبیعی اش بسیار چسبید. مامان دنبال انجام کارهای بیرون از منزل رفته بود. و آوا با این که سرش به شدت شلوغ بود و باید هرچه زودتر سفارشات مزون را به دستشان می رساند، رسیدگی به مرا بر انجام کارهایش، ترجیح داده بود. می دانستم که باید کارها را به موقع تحویل دهد، برای همین پر تردید از عجز در کمک، لب زدم:

آوا جون من خوبم تو به کارت برس؛ اگه هم کمک - خواستی، من هستم

آوا با که سینی به دست در حال خروج بود، عقب  
گرد کرد و با چشمانی گرد شده گفت  
!چی گفتی؟ یک بار دیگه تکرار کن -  
: از حالت بامزه اش خنده ام گرفت  
گفتم اگه کمک خواستی، من هستم -

آوا سینی را روی میز کامپیوتر گذاشت و گلخندی  
زد. شهدی که از چشمان سبزآبی اش می تراوید، با  
:گیلاس لبهایش در هم آمیخت  
نه بابا جالب شد! اولین باره پیشنهاد کمک بهم -

میدی

گفتم:

- چه کنیم دیگه؟ !یک آوا که بیشتر نداریم. بعدم تو -  
این همه به من رسیدگی کردی، حالا نامردیه که  
بتونم کاری بکنم و انجام ندم واسه ت  
معلوم بود از پیشنهاد من خوشش آمده، لبخند  
دندان نمایی زد

- خیلی خوب. یه چرتی بزن، یک کوچولو استراحت -  
کن که کلی می خوام کار بریزم سرت  
:از تصور کمک به او، خنده ام گرفت. گفتم

واقعا اعتماد می کنی لباس به اون گرون قیمتی رو -  
!بدی دست من؟

:آوا خنده کنان گفت

معلومه که نه !مگه خر ماچم کرده؟ کلی هزینه -  
اون پیرهنه است اون وقت بدم تو خرابش کنی؟ نوچ  
نوچ نوچ

راست می گفت .من پس از اخذ لیسانس زبان  
انگلیسی، سرکار رفتم .هرگز مانند آوا، دنبال شکوفا  
کردن ذوق هنری نرفتم .درمقابل خواهرم که انواع و  
اقسام دوره های آشپزی، شیرینی پزی، خیاطی در  
سطح بالا و...را دیده بود، تنها هنر من، بافتنی و  
قلاب بافی بود .که آن را هم از روی دست مامان و  
آوا یاد گرفته بودم .دستم را از لا به لای خرمن  
:گیسوان، به پوست سر رسانده و آن را خاراند  
پس چه جوری کمکت کنم؟ -

:دستم را گرفت

- بهت میگم .تو اول بخواب، بعد بلند شو؛ کلی کار -  
هست

خود را بر روی تخت انداختم .چند لحظه ای خواب  
بودم که با صدای باز و بسته شدن "در ورودی"،

چشمانم را گشودم. از این سمت به آن سمت قل  
زدم و رو به پنجره کردم. پنجره رو به آفتاب اتاق که  
رنگ غروب آن را گرفته بود. صدای مادرم می آمد.

زیر لب غر زدم

آه چقدر حرف می زنید. بابا بذارید بخوابم -

آوا پتو را از رویم کشید

پاشو دیگه بسه. گفتم یک کوچولو استراحت کن، -

دو ساعته خوابیدی

با بی میلی نشستم

دو ساعت؟ -

بله خانم دوساعت. بلند شو، بلند شو که خیلی -

کارت دارم

بلند شدم و دستانم از دو طرف گشوده، سرم را کج

کردم و به بدنم کش دادم. باقی مانده خستگی با

همین عمل، از جانم خارج شد. گفتم

آوایی من یک آبی به دست و صورتم بزنم؛ الان -

میام

از اتاق که خارج شدم، مامان را مشغول گرم کردن

آش دیدم

سلام مامان -

مامان از روی شانه نگاهی به من انداخت  
سلام دخترم! من غذا آورده بودم دیگه. چرا -  
نخوردین؟

## پارت 38#

نگاهی به صورت مهربانش انداختم  
آوا زرنگیش گل کرده و ناهار پخته بود دیگه. این -  
رو هم شب می خوریم. نذرشون قبول  
مامان لیوانی چای داغ ریخت  
خوبی؟ سرکار مشکلی پیش نیومد؟ -  
من هم برای خود چای ریختم  
نه مامان چه مشکلی؟ -  
مادر ظرف در ظرف نقل را برداشت و تیز نگاهم  
کرد:  
ببینم این پسر سهیل، دیگه ناهاری چیزی تعارفت -  
نکرد که؟  
پوزخندی بر لبانم نشست. ناهار؟ زهرمار به من داد  
با آن حرف هایی که زد

با آن عتاب هایی که به پدرم کرد و با آن همه جانب داری هایی که از مادرش نمود، نظرم را کامل نسبت به خود تغییر داد. گفتم

نخیر مامان. خیلی حسابگر تر از این حرفاست یا - شاید هم تو خونه سپردنش مثل من

کاری به کار هم نداریم. اون تو اتاق خودش بود، من تو اتاق خودم. فقط یک سلام و خداحافظی

بله خب سلام و یک خداحافظی اما مابقی صحبت ها تلفنی صورت گرفته بود. صحبت که چه عرض کنم، دعوا و مشاجره. مامان گفت

خوبه ازشون فاصله بگیر. نذار بهت نزدیک شن - آوا صدایم کرد

!نجوا، نجوا کجا موندی تو؟ -

لب برچیدم

مامان دخترت تصمیم گرفته به خاطر اون ناهار و - آرمیوه ای که بهم داده، حسابی از گرده ام کار بکشه

: مامان خنده بانمکی کرد

!آخ آخ نیست تو هم خیلی اهل کاری -

:شانه ای بالا انداختم و به طرف اتاق رفتم

چه کنم دیگه؟ یک آوا که بیشتر ندارم -  
حالا مواظب باش کارش رو خراب نکنیا -  
نه مامان جان بنا نیست لباس بهم بده .همین -  
کارهای خرده ریز رو می خواد بسپاره به دستم .به  
عبارت بهتر خرجمالی

وارد اتاق شدم که آوا گفت

بیا، بیا بگیر بشین تا بهت بگم باید چیکار کنی -  
به محض نشستن، سوزنی را نخ سفید کرد و با ظرفی  
شکوفه، ظرفی سنگ، ظرفی مروارید، اشک و دیگر  
ملزومات تهیه تاج گل را مقابلم گذاشت  
بین از این سفارش ها تازه برام اومده .خیلیم -  
اومده .بشین بهت یاد

بدم، کمکم کن .پول خوبی توشه

ای خدا آوا آخه من حال یادگیری دارم؟ می دونی از -  
صبح چقدر آمار، ارقام، کوفت، مرض تو ذهنمه؟  
اوه لب برچید

باشه بابا نخواستیم پاشو برو .مرا به خیر تو امید -  
نیست شمرسان

تحمل ناراحتی خواهرم را نداشتم .گفتم

نه خوب این چیزا هنرن دیگه .اگه یادم بدی که -  
خیلی خوبه .حالا اگه پس فردا اینا من رو به زور از  
اون شرکت کشیدن بیرون، اقلا یک کاری باشه که یاد  
بگیرم.

:آوا لبخند دندان نمایی زد

آ باریکلا .همینه .هنر همیشه به درد آدم می خوره . -  
:به قول سعدی علیه الرحمه

هنرمند هر جا رود قدر بیند و درصدر نشیند  
بیا بین این رو نگاه کن -

شاخه ای گرد و در هم فرو رفته را که لفافه  
:ابریشمی لطیفی روی آن بود، در دست گرفت  
نگاه کن یک شکوفه اینجا می زنی؛ بین -

و کاملا طریقه درست کردن تاج را به من آموزش  
داد.

اما چون این کار اینطوری سخته، مرحله ای انجام -  
میدی .نگاه کن .ده تا ده تا کار رو تکمیل می کنی .اول  
می شینی رویه زیرین رو درست می کنی .من این ها رو  
همه رو درست کردم پایه هاش رو، خب؟ تو بشین  
رو همه این ها این شکوفه های که گفتم بدوز .بعد  
.شکوفه ها میایم سر کارای بعد



خب کار بدی هم نبود. خالی از تفریح نبود. خوشم آمد و نشستم با دقت کارهایی را که می گفت، انجام دادم.

:آوا که خیالش از جانب من راحت شده بود، گفت  
من ببرم این لباس رو تحویل بدم تا به دیروقت -  
نخوردم شب زود برگردم

:گفتم

.الان هم هوا تاریکه ها -

- باشه الان سرشبه. خیلی راهم دور نیست. با تاکسی -  
میرم و میام. خیالم راحت باشه که اینا رو درست می  
!کنی؟ از زیر کار در نریا

.نه بابا برو دیگه. خیالت راحت -

و لباس را با دقت تمام از تن مانکن درآورد و داخل  
باکس بزرگ سرمه ای رنگی گذاشت و همراه خود به  
پایین برد

همین طور که مشغول درست کردن تاج بودم،

صدای باز و بسته شدن در نشان داد که مادر هم

دنبال کارهای بیرون از خانه از قبیل خرید و یا صحبت با در و همسایه رفته. تا آمدن پدر هم هنوز وقت باقی بود.

مشغول بودم که تلفن زنگ زد. با دیدن شماره سهیل، دست از کار کشیدم. با آن همه مشاجره ای که با هم کردیم اصلا دلم نمی آمد تلفنش را جواب دهم اما دست بردار نبود. تلفن را سایلنت کردم و مشغول کار شدم. دو صدا در گوشم، کلافه ام کرد.

محلش نذار. « یکی صدای غرورم که می گفت ولش کن بذار بره گمشه. کسی که هنوز هیچی نشده «به بابات داره توهین می کنه، لیاقت نداره

حالا « صدای دیگر، صدای قلبم بود که می گفت بین چی میگه؟! شاید پشیمون شده و می خواد «عذرخواهی کنه

در نبرد بین غرور و قلب، مانده بودم کلافه که با لرزش و ویره آن به ندای قلبم گوش کردم خانه خلوت و ساکت بود و فرصتی بود تا بتوانم حرف هایم را به او بگویم

الو -

سلام خانمم -

با شنیدن حریر نرم صدایش، روحم به پرواز درآمد .  
غرور، خشم؛ همه دور شدند  
سلام -

صدایش گرمتر و گیراتر از قبل گوشم را به نوازش  
گرفت:  
!خوبی عزیزم؟ -  
خوبم -

فکر کنم که خیلی از دست من ناراحت شدیا . -  
جواب نمی دی؟

با هر واژه ای که می شنیدم، مرغک وحشی قلبم  
خود را بی صبرانه به قفس سینه می کوبید ولی  
تصمیم گرفتم جدی باشم پس با لحنی عاری از  
احساس گفتم

...بین پسر عمه -

:خشمگین به میان حرفم پرید

!چی شد؟ پسر عمه؟ -

:بی توجه به اعتراضش، ادامه دادم

- بله پسر عمه .خانواده من برام خیلی خیلی مهمن . -

اگر کسی از صد فرسخی اینا هم رد بشه و بخواد

بهشون بد نگاه کنه، نمی تونم ببخشمش .پدر مادر

و دوتا برادر ام که راه دورن .مخصوصا آوا خواهرم،  
می دونی چقدر دوسش دارم؟ و اگه بتونم کله اون  
...شوهر احمقش رو از جا می کنم یا

ایا من که این حرف ها رو زدم -

: مکثی کردم و گفتم

شما یا هرکس .هیچ کس حق نداره پدر منو -  
محکوم کنه

سهیل پس از چند لحظه مکث، با لحنی که دیگر  
:گرم نبود، گفت

- عزیزم این حس و همه به پدر مادرهاشون دارن،  
فکر نمی کنی؟

:سردتر از خودش پاسخ دادم

- بله .همه همینطورن اما من که حرفی به خونواده -  
شما نزدم

- چرا دیگه .داشتی می گفتمی که دایه گفته مادر بزرگ  
من حقش رو خورده و اموال نداشته پدرش رو  
تصاحب کرده و اون رو محروم کرده .خب تو  
خودت رو بذار جای من .تو بودی ناراحت نمی  
شدی؟

- ناراحت می شدم اما آدم باید واقع گرا باشه. اون - چیزی رو که واقعیت داره، ببینه

## پارت 40#

"فصل پنجم": مزاحمت

:سهیل "پوف"ی کشید

- خب اون وقت حقیقت همون چیزیه که پدر شما - میگن؟

صد درصد حق با پدر من بود. عصبی از لحن تمسخر

:آمیزش، نفسم را با حرص بیرون فرستادم

- سهیل! من حوصله جر و بحث ندارم. اگه زنگ -

زدی که بقیه حرفاتو کش بدی، بهتره همین جا

.خداحافظی کنیم

:سهیل این بار با ملایمت گفت

- آرام آرام! اصلا بهت نمیاد آنقدر عصبانی باشیا!

ببخشید اشتباه از منه. اصلا باید بشینیم حرف هر

دو طرف رو با هم گوش کنیم. خوبه؟

:شانه بالا انداختم

- بعید می دونم بابا راضی بشه -

سهیل کلافه گفت

عزیزدلم اینجوری نمیشه که من و تو باید به یک -  
نقطه نظر مشترک برسیم. هرکدوم از ما داریم از  
منظر پدر مادرامون به این قضیه نگاه می کنیم؛  
خوب این منطقی نیست

حق با او بود. هرکس حق را به پدر و مادر خود می  
داد. مکثم که طولانی شد ادامه داد

خب برای اینکه حقیقت معلوم بشه، بهتره که هم -  
پدر شما و هم مادر من با هم باشن، هر دو با هم  
صحبت کنن و ما هم بی طرفانه به حرفاشون گوش  
کنیم تا سوء تفاهم ها رفع بشه

لجوجانه لب زدم

مشکلی نیست اگه قبول کنن که خیلی هم خوبه . -  
اما من بدون اون هم می دونم که حق با بابای منه  
صدای اعتراض سهیل بلند شد

د نشد دیگه. ببین الان هم اگه من برگردم بگم حق -  
با مامان منه، دوباره دعوامون میشه. بذار به اون  
چیزی که من گفتم فکر کن، باشه؟  
نمی دانم چه سحری در کلامش بود که تمام  
تصمیمات مرا بر هم زد

خیلی خب .اما اینکه چه جوری با هم مواجهه -  
شون بدیم، یه مقدار سخته

:سهیل گفت

- اون با من .همونطور که دفعه قبل مامان رو آوردم -  
خونه تون، دوباره یه کاری می کنم که بیاد .منتهی  
یک ساعتی میایم که دای هم باشه  
:گفتم

- بابا جمعه ها هست .می تونین جمعه بیاین -  
خیلی هم خوبه .پس حالا که اینطور شد، همین -  
جمعه یه ناهار خوشمزه درست می کنی، منم زنگ  
می زنم قبلش اعلام می کنم که ما می خوایم بیایم .  
جای هیچ عذر و بهونه ای هم برای شونه خالی  
کردن، نیست .خب اینطوری اینا حرف می زنن، ما  
گوش می دیم

خدا رو چه دیدی، شاید اینا با هم آشتی کردن؛ همه  
سوء تفاهم ها حل شد

خنده ای بر لبم نشست .چه خوش خیال بود .با آن  
حجم از کینه ای که پدر من داشت، امکان نداشت  
خواهرش را، مادر سهیل را ببخشد

پدرم آدم کینه ای و کینه توزی نبود، به هیچ عنوان!  
اما سر مسئله حق بسیار پافشاری می کرد. همیشه  
هم به ما می گفت که هیچ گاه اجازه ندیم کسی حق  
ما را بخورد. چیزی که خودش تمام عنفوان جوانی از  
آن محروم بود و ظلم از جانبی آمده بود که نمی  
توانست به آن حمله کند مانند تف سر بالا. برای  
حفظ شئونات پدربزرگ و نام او، سکوت اختیار  
کرده و علم جنگ بر نیفراشته بود.

سهیل دلجووانه گفت

- عزیزم من به تو یک عذرخواهی بدهکارم. اصلا هیچ  
وقت فکر نمی کردم که کارم به اینجا بکشد که  
بخوام با این لحن باهات حرف بزنم. ببخش عزیزم،  
معذرت می خوام

گفتم

خواهش می کنم -

با باز و بسته شدن در، سریع گفتم

مامانم اومد خداحافظ -

و بی آنکه منتظر پاسخی از او باشم، گوشی را کناری

گذاشتم و مشغول کار شدم

مامان از جلوی در صدایم کرد



!نجوا، نجوا جان -

.بله مامان -

- عزیزم کارات تموم شد، یک لحظه میای کمک -

!من؟

کارها را با دقت در گوشه ای گذاشته و از اتاق خارج

شدم.

پارت #41

مادر کلی لوبیا سبز خریده و روی میز آشپزخانه آن

ها را ریخته بود

- بیا دخترم، بیا سر و دم اینا رو بگیر؛ بشورم بشینیم -

خورد کنیم

- مامان من به آوا جون قول دادم که اون تاج ها -

رو...

- می دونم عزیزم ولی بذار این رو درست کنیم. من -

خودم میام کمک می کنم برای تاج ها. اینو خریدم

خراب میشه. می دونی که می خوام تا بابات نیومده

این خونه مونه تمیز باشه

.باشه چشم -

و کاردی برداشتم و روی صندلی نشستم و شروع  
کردم به سر و ته گرفتن لوبیاها

مادر کنارم نشست و مشغول شد

می دونی چی شده؟ -

چی شده مامان؟ -

هی چی بگم. امروز که رفتیم نذری پزونه اشرف -

خانم!

خب؟ -

هیچی شمسی خانم اومد. از من پرسید که؛ چی -

شد، کی بیان خونمون. گفتم

والا نجوا جون خیال ازدواج نداره -

اینو که گفتم، زد زیر خنده. گفت

وا چرا؟ بچه است؟ یا درس داره؟ -

گفتم

هیچ کدوم. خیال ازدواج نداره فعلا -

هی اگه بدونی این ملیحه خانم.... لااله الا الله

: برگشت گفت

بله دیگه وقتی که با ماشین های آن چنانی دختر -

خانومتون رو بیرن، بیارن میلش فقط به بالا بالاها

میره .دوست داره که با همونجوری ها هم ازدواج کنه .

عصبانی شدم اومدم حرفی بزنم که شهناز خانم ملاقه رو از دست من گرفت و اومد سر دیگ و شروع کرد به هم زدن اش، گفت

بیخود، بیخود شلوغش نکنید .نجوا جون مال پسر - منه .

منو میگی؟ همین طوری مونده بودم که چی بگم .  
خون داشت خونم رو می خورد .با تندی گفتم  
!شهناز خانم شاهرختون؟ -

بله دیگه شاهرخم .بچه م به عشق نجوا جون رفته -  
مشغول شده .دیگه علاف و بیکار نیست .بهش  
گفتم، گفتم مادر جون اگه سرکار نری که بهت دختر  
نمیدن .الان یه مدته عاقل و معقول آدم شده دیگه .  
رفته تو قهوه خونه داره کار می کنه

همینو که گفت، همه همسایه ها خندیدن .شهناز  
خانم چپ چپ نگاه کرد

آها چیه؟ بچه های خودتون همه دکتر مهندسن؟ -  
شمسی خانم همینطور که نشسته بود و داشت  
پیازها رو خورد می کرد، گفت

بچه من نه ! اما خواهر زادم که می خواستم ببرم -  
خواستگاریش، دکتره

شهناز خانم اینبار بلند بلند خندید

- آبله بله جناب دکتر. گوش و حلق و بینی ! بهشون  
گفتی، گفتی زنش چرا طلاق گرفت و رفت؟ ! بعدم  
گفتی چند سالشه جناب دکتر؟

من به شهناز خانم گفتم که

مگه شما می شناسیدش؟ -

بله می شناسیم. فکر کنم چهل رو رد کرده. نه -  
!شمسی جون؟

شمسی خانم نه گذاشت و نه برداشت و گفت

- آره که رد کرده، که چی؟ !دکتره. خیلی هم همه از  
خداشون باشه

شهناز خانم قری به گردنش داد و گفت

- خب حالا اون سنش به کنار. بچه اش رو چی؟ یه  
دختر بچه داره. حتما اونم می خواد بیاره تو خونه  
خودش دیگه

شمسی خانم گفت

- نه پس بیره بذاره پرورشگاه !پاره تنشه معلومه که  
بچه اش پیش خودشه

...آها بعد -

: شمسی خانم که عصبانی شده بود، گفت

- شهناز خانم دست از سر من برمی داری یا نه؟ هی -  
بد و بد و بد .ببین پسر خواهرم دکتره  
جوری می گفت دکتر، انگار که آسمون پاره شده و  
خواهر زاده ایشون اومده پایین

پارت #42

بعد گفت

- بله دکتره و حقوقش خوبه، درآمدش خوبه .خونه -  
داره، ماشین داره؛ دیگه چی بگم؟  
:ملیحه خانم گفت  
اما خداییش نجوا جون به دکتر شما نمی خوره ها .-  
!نجوا کجا، خواهرزاده شما کجا  
: شمسی خانم هجوم برد به طرفش  
!ها؟ چرا نمی خوره؟ چشمه؟ -  
والا چی بگم، خب از نظر قد و قواره و شکل و -  
...قیافه و  
:فهمیدم که اوضاع خیلی خرابه .گفتم

شمسی خانم بگرد ایشالله دختر خوب زیاده .یه -  
دونه خوبش رو پیدا می کنی برایش  
شمسی خانم دوباره شونه بالا انداخت و قیافه  
گرفت:

خلایق هرچه لایق . ما گفتیم یعنی این دخترتم مثل -  
آوا حیف و میل نشه .اون طفلک رو که سیاه بختش  
کردین .گفتم لااقل این یکی خوشبخت بشه، تو  
راضی باشی

وای نجوا نمی دونی چی بر سرم اومد !اگر بدونی  
احساس می کردم که تمام بدنم نبض شده .موندم  
چی بگم، زنیکه پررو !که شهناز خانم خودش رو  
: انداخت وسط

اصلا هم اینطوری نیست .آوا جون خوب کاری کرد -  
که طلاق گرفت .اون طرف لیاقتش رو نداشت .  
نجوا جون هم با وجود شاهرخ که عاشقانه دوشش  
داره، مطمئن باش که خوشبخت میشه .شما برو  
نگران خواهرزاده خودت باش

:خدای من .مانده بودم چی کار کنم که گفتم  
!خانما دختر من اصلا خیال ازدواج نداره .همین -  
:ملیحه خانم دوباره رگ فضولیش قلبه شد

من که میگم وقتی آدم فامیل های آن چنانی داره، -  
معلومه که به کسی محل نمی ذاره و خیال ازدواج  
نداره. خب حالا به سلامتی کی شیرینی می خوریم؟  
گفتم:

چی دارین می گین برای خودتون؟! بابا غلط نکردم -  
که اومدم آش هم بزنم  
اعظم خانم، صاحب مجلس که اومد اینطوری دید؛  
گفت:

وا چیکارش دارین؟ ولش کنین بنده خدا رو -  
بعدم به من گفت که

غصه نخور. آنقدر دخترت ماه و خانومه، همه -  
آرزوش رو دارن

اینم از سرگذشت امروز ما. حالا تو تعریف کن  
مادر خود صحبت را به جهتی که من می خواستم  
کشیده بود. در حالی که لوبیا ها را تند تند تند  
در اثر حرص، پاک می کردم گفتم

والا راستش مامان پسر شهناز خانم چند باری -  
مزاحم من شده

: مادر چاقو را به کف سینی استیل کوبید  
چی گفتی؟! مزاحمت شده؟ -

آره مامان .یه چند باری اومده مزاحم شده .همین -  
امروز که داشتم می رفتم، اومده بود ایستگاه

مادر فریاد زد

مزاحم یعنی چی؟ چی می گفت؟ -

- نمی دونم والا .این باره چندمشه .اومده بود خط و  
نشون می کشید می گفت یه بار دیگه ببینم سوار  
ماشین پسر عمه ت شدی، گوشاش رو می برم برات  
می فرستم؛ از این چیزا

جهت فلش خشم مادر، به سمت من برگشت

- ها ببین، ببین چه جوری شده که لات محل اومده -  
واسه ما داره شاخ و شونه می کشه .هزار بار نگفتم  
آسته برو آسته بیا که گربه ساخت نزنه؟! بفرما تو  
این جایی که ما نفس هم می کشیم همه چهارچشمی  
دارن ما رو نگاه می کنن، منتظر آتو هستن از ما .  
اونوقت تو بلند شدی با ماشین پسر عمه ت بلند  
شدی اومدی اینجا

خب آوا هم بود -

- آها شما با آوا بودید هم اون اونطوری غیرتی شده -  
بود؟



نمی توانستم به صورت مادر نگاه کنم و واضح دروغ  
بگویم.

## پارت 43 #

به من و من افتادم

خب...البته...یک بار هم که همون چند وقت -  
پیش ها پسر عمه من رو رسوند، اون پسره دیدش  
آشفتگی، پریشانی، خشم، تاسف تمام حس های منفی  
که از مادرم به سوی من می آمد، جانم را به آتش می  
کشید.

چشمم روشن. پس تنهایی هم با ماشین تو رو -  
رسونده

لبهایم را به شدت گاز گرفتم  
...مامان -

باصدایی که از خشم تغییر تناژ داده بود، غرید  
مامان بی مامان. خوبه که من این همه بهت سپرده -  
بودم. واقعا که. نجوا ازت انتظار نداشتم

تا به حال سابقه نداشت مادر این گونه با من  
برخورد کند. صدای هق هقم با نوای بغض آلود او  
در هم آمیخت و بی قرار تر از پیشم کرد  
من به شما گفتم، نگفتم؟! گفتم از اینا دوری کن. -  
آخه حالا مگه گرسنه موندی دختر؟! کار نیست که  
نیست. ببین آوا رو نیگا. دنبال یک هنر رفته، خیلی  
هم خوبه. حتما همه باید اداره برن؟ خود من فکر می  
کنی مثلا با فوق دیپلم نمی تونستم برم جایی  
مشغول شم؟ خب دیدم بچه دارم، خونه دارم  
نشستم سر زندگیم. حتما که نباید آدم بره سرکار.  
اونم چه کاری! حالا اگه محیط یه محیط خوبی بود،  
اشکالی نداشت. من می دونستم این همه تنش می  
خواد درست بشه.

و من بی محابا اشک می ریختم  
!حالا مامان من چیکار کنم؟ -

مادر پس از چند ثانیه مکث، آرام شد  
اول از همه باید به بابات بگم بره یه درس حسابی -  
به این پسر شهناز خانم بده

از تصور خشم بابا، تپش قلب گرفتم  
نه مامان من بابا نه. خجالت می کشم -

خجالت می کشی؟ هه خیلی جالبه والا. تو آگه -  
خجالت می کشیدی که "....استغفرالله ربی و اتوب  
"الیه

...آخه مامان -

آخه نداره. چیه؟ انتظار داری من برم با لات محل -  
یکی به دو کنم؟ مرد ها زیون هم رو بهتر می فهمن  
می ترسم، می ترسم داداشات بشنون بیان شر به پا  
کنن مخصوصا وفا که جوونه و احساساتی. بابات  
باشه بهتره. اون عاقل تره

حق با او بود. اگر برادر بزرگم صفا هم شکیبایی به  
خرج می داد، "وفا" با دانستن این که مزاحم پیدا  
کرده ام، آرام نمی نشست. هرطور شده خودش را از  
مشهد به تهران می رساند و حق شاهرخ را کف  
دستش می گذاشت. بین بد و بدتر گیر کرده بودم  
که آوا در حالی که جعبه کوچکی شیرینی خریده بود،  
وارد شد

سلام -

مادر نفس عمیقی کشید و سعی کرد چهره تند و  
تیزش را از نگاه تیزبین آوا دور کند  
!سلام دخترم. شیرینی خریدی به چه مناسبت؟ -

آوا جعبه شیرینی را روی کانتر گذاشت و روسری از سر کشید

بالاخره لباس عروس تموم شد و پول خوبی بابتش -  
گیرم اومد. تازه کلی هم سفارش بهم دادن. منم  
ناپرهیزی کردم و چه میشه کرد دیگه براتون شیرینی  
خریدم.

چشمان مادر برقی زد

شیرین کام باشی مادر. تو بیا بشین، من خودم چایی  
می ریزم.

خوشحال از به ثمر نشستن زحمات شبانه روزی  
اش، جعبه را باز کردم و تکه ای شیرینی تر برداشتم  
!آخ جون عجب شیرینی -

آوا به سمت اتاق مشترکمان رفت

من لباس هام رو عوض می کنم، میام -

و مادر در این فاصله برای اینکه افکار پریشان خود را  
عقب بزند تا آوا متاثر نگردد، خود را مشغول ریختن  
چای نشان داد و من تند تند سر و ته لوبیا سبزهها  
را با شدت به وسیله چاقو می بریدم

پس از آمدن پدر، مامان شام را در همان آشپزخانه  
روی میز، کشید. همان آشی که از نذری پزان آورده

بود را گرم کرد و برای پدر، غذایی را که آوا پخته بود، آورد. دل در دلم نبود. نمی دانستم واکنش پدر چه خواهد بود. پدرم هیچ گاه با ما تندی نمی کرد اما همیشه یک جذبه ای داشت. طوری بود که آدم ناخودآگاه از او حساب می برد. ابروان مشکی خوش فرمش وقتی در هم گره می خورد، دل را به لرزه می انداخت. انگار که طوفانی در پیش داشته باشد و آدم بترسد که آن طوفان تمام وجودش را قلوه کن کند، پشت آرامشش پر از رمز و راز بود و حال مادر می رفت که غیرت پدر را با حرف هایش تحریک کند.

## پارت 44#

پس از شام در حال نشستیم. مامان کنار بابا

:نشست

!حمید جان -

پدر به مبل تکیه داد و با کنترل تلویزیون، کانال را

:عوض کرد

جانم؟ -

:مادر نفس عمیقی کشید

یه...یه مشکلی پیش اومده -

پدر که مشغول تماشای شبکه مستند شده بود، با

بی حواسی گفت

چه مشکلی عزیزم؟ -

مادر آرام تر گفت

اِپسر شهناز خانم، همسایه مون هست -

بابا نیم نگاهی به مادر انداخت

اِشهناز خانم؟ -

آره دیگه بابا. همین در دومی از کوچه که وارد -

میشی، اون خانم قدبلنده

پدر سری تکان داد

آهااان یه پسر علافی هم داره؛ خوب؟ -

مادر بقیه حرفش را سریع پرت کرد

بله. پسر علافش دل به دختر ما بسته -

پدر چشم از تلویزیون برداشت و هاج و واج نگاهش

را بین هر سه ما گرداند

چی گفتی؟ پسر علاف، چه غلطی کرده؟ -

صدای تالاپ تولوپ قلبم، به وضوح به گوش می

رسید. احساس می کردم که بقیه هم آن را می

شنوند

دستم را آرام بر روی قلبم گذاشتم تا صدایش، مهار  
شود.

مادر که خودش هم از برخورد پدر جا خورده بود،  
گفت:

امم... والا یه چند وقتیه که پاپی مادرش شده که -  
بیاد واسه نجوا خواستگاری. بعد مادری هم گفته اونا  
دختر به آدم علاف نمی دن، برو شده از هرکجا  
تونستی کار پیدا کن و یک درآمدی داشته باش. اونم  
رفته گشته میون گلا، خر زهره رو انتخاب کرده

پدر ابرو در هم کشید

یعنی چی؟ -

یعنی اینکه رفته تو قهوه خونه مشغول شده. محلی -  
که بیشتر اراذل اوباش اونجا جمع میشن. هرچی هم  
بلد نیست، از اون ها یاد بگیره. با افتخارم اومده که  
آره من سرکار میرم و خونه مم که آماده ست. طبقه  
سوم مادرم اتاقی که داریم مال ماست و خلاصه کلی  
واسه نجوا شاخ و شونه کشیده

پدر کنترل را طوری به زمین کوبید که باتری هایش  
بیرون پرید

چه غلطی کرده؟ کجا؟ کی؟ -

مادر نفس عمیقی کشید و شهامت از دست رفته  
اش را جمع کرد

اون روز که سهیل، نجوا رو رسونده، از دیدن اون -  
عصبانی شده و اومده صبح نجوا رو تهدید کرده که  
نمی دونم اگه با این بری؛ ال می کنم، بل می کنم

فریاد کرکننده پدر، بلند شد

!غلط کرده به اون چه مربوطه؟ -

مامان تمام شهامتش را باز یافت

همین دیگه. اومده طفلک بچه رو کلی ترسونده -

پدر بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند شد و کتش را  
بر تن کرد

کجا میری حمید؟ -

باید برم یک درس حسابی به این پسره بدم -

!میگم حمید آبروریزی نشه -

این آبروریزی بشه بهتر از اینکه که هرروز، هرروز -

بیاد مزاحمت ایجاد کنه. برو کنار بذار برم

مامان که به من و من افتاده بود، گفت

صبر کن بذار خودمم پیام -



نخیر . بحث مردونه است . شما بفرما بشین . البته -  
بعدا حالی مادره کن که این قبا به تن پسرش زیادی  
گشاده

چی بگم والا؟ !میگم حمید خواهش می کنم سر و -  
صدانکنی ها  
پدر گفت

سروصدای برای یک دقیقه شه . پدرش رو در میارم -  
مادر نگاه مستاصل خود را به روی آوا انداخت . آوا  
: که عزیزدل پدر بود، مجبور به مداخله شد  
بابا، بابا بذارید منم پیام -

و بابا بابا گویان هم چنان به دنبال پدر دوید . خیال  
مادر راحت شد . می دانست که خشم بی امان بابا را  
فقط آوا می تواند کنترل کند . لبم را تیغ تیز دندان  
گرفتم . خون بود که از لب هایم جاری شد . مادر  
: ابرو در هم کشید

بدو، بدو برو لب هات رو آب بکش . نجس شد -  
می دانستم که خشم توفنده ای، او را در بر گرفته و  
دنبال خالی کردن آن است . گناه من چه بود؟ !مگر  
من خواسته بودم که مزاحم شونند؟ !به ساعت

نکشیده که پدر و آوا برگشتند. چهره هردو تغییر  
رنگ داده بود.

## پارت 45#

چهره هردو تغییر رنگ داده بود. شعله های آتش  
خشم صورت مردانه پدر را کبود و صورت خواهرم  
را سرخ کرده بود. از ترس لال شده بودم. نمی  
دانستم چه بگویم. قلبم در داخل دهانم می زد. پدر  
با تندی لیوانی آب خواست که سریع برایش آوردم  
!بگیر بشین -

عتابی که کرد، مانع رفتنم به اتاق شد. ترسان  
مقابلش نشستم

خوب گوشات رو وا کن بین چی میگم. حالا که -  
داری میری سرکار، حواست رو جمع می کنی. آسته  
میری، آسته میای! جوری که هیچ تنابنده ای جرئت  
!کنه بهت چپ بندازه. فهمیدی یا نه؟

فهمیدی آخرش، گویی رعدی بود که قلبم را از جا  
کند کند و زبانم را به کام چسباند. برای تایید  
حرفش، سری تکان دادم

در حالی که رد پای گذر زمان و لحظات تلخ زندگی  
موهای شقیقه اش را سفید کرده بود، صلابت و  
هیبتش افزوده شده بود. هنوز همان شیر بیشه بود؛  
شیری که حقش را خورده بودند و به خاطر لکه دار  
نکردن نام پدرش، آن حجم از خشم را در خود  
ریخته بود.

مادر گفت:

حمید جان آرام باش. چی شد؟ چیکار کردی؟ -  
پدر که هم چنان ابرو در هم کشیده بود، نگاهش را  
بین هر سه ما چرخاند  
رفتم پیش ننه باباش، یقش رو گرفتم. بهش گفتم، -  
گفتم چپ نگاه کنه به ناموس من تحویل نیرو  
انتظامیش میدم.

همین؟ -

بله همین -

آوا گفت:

مامان شهناز خانم افتاد به گریه زاری. همونجا -  
داشت می گفت که قصد پسرش خیره و تازه می  
خوان بیان خواستگاری که بابا یهو عصبانی شد.

خنده ام گرفت. در عین ترس و وحشتی که سراغم  
آمده بود، لب هایم بی اختیار کش آمد

: پدر مشت بر کف دستش کوبید

یارو رو تو ده راه نمی دادن، سراغ کدخدا رو می -  
گرفت. پسره الدنگ. ننش رو حالیش کردم. گفتم  
این قبا به تن شما زیادی گشاده. دیگه هم نشنوم این  
ور اون ور بشینی بگی داری میای خواستگاری! بار  
آخرت باشه خانم

:مامان پرسید

شوهرش چی؟ حرفی نزد؟ -

:پدر گفت

نخیر میومد حرفی هم می زد. نگاه چپی به زنش -  
انداخت و یک کشیده هم توش گوش پسرش  
خوابوند

:ناگهان محکم به طرف من، گردنش را کشید

نجوا بین من حال ندارما بلند شم با اینا اره بده، -  
!تیشه بگیر راه بندازم. متوجه شدی که؟  
بله بابا چشم -

صبح زود زودتر از روز های دیگر راهی شرکت شدم .  
با چیزهایی که دیشب بابا و آوا تعریف کردند، خیالم

از بابت مزاحمت شاهرخ راحت بود برای همین با  
سری برافراشته قدم می زدم  
هوای صبحگاهی برگ های درختان را که تک و توک  
خشک شده بودند، به زمین می ریخت و صدای خش  
خشان به گوش می رسید

## پارت 46#

قدم زنان برگ های خشک را زیرپا له می کردم  
نمی دانم چه لذتی داشت؛ صدای خش آن ها برایم  
جالب بود. خنکای پاییز، پوستم را نوازش می داد .  
حال که مزاحمت آن لات بی سر و پا از سرم کم شده  
بود، میل پرواز داشتم. روی صندلی نشستم و به  
صدای جیک جیک گنجشکان که از این درخت به  
آن درخت دسته جمعی پناه می بردند و سرما اذیتشان  
می کرد گوش دادم که متوجه صدای زنگ گوشی از  
کیفم شدم

گوشی را درآوردم. پیامک از سهیل بود. فکر می کرد  
هنوز در خانه هستم. پیامک را خواندم

لبخند شکل نگرفته بر لبم هنوز ننشسته با آمدن اتوبوس، پرید. با رسیدن آن سوار اتوبوس شدم و نشستم. خیال مرا پدر از بابت مزاحمت های شاهرخ راحت کرده بود اما من چه؟! آیا به قولی که به او داده بودم، وفا کردم؟! مگر نسپرده بود که بی هیچ تعلق خاطر و هیچ احساسی، صرفاً بابت کار به آن شرکت روم؟ آیا واقعا همین بود؟ اگر همین بود، چرا به تلفن ها و پیامک های سهیل جواب دادم؟! با یادآوری بدقولی خودم، امواج ترس و دلهره و شرمساری با بی قراری خود را به سنگ های ساحل قلبم کوبیدند. هشدار ها و اخطار های پدر به یکباره مقابل چشمم جان گرفت.

حال که به شرکت نزدیک می شدم و لحظه دیدار با سهیل رسیده بود، عقل و منطقم با احساس، به جدالی سخت کشیده شد. اختلافات خانوادگی، ریشه دار تر از حد تصور من بود و با اینکه سهیل اطمینان داده بود در جلسه ای که خواهند گذاشت، حرف ها را گوش داده و اختلافات را برطرف خواهد کرد؛ با این وجود می دانستم که رهایی از ناملایماتی که بی

رحمانه به پدر وارد شده بود، ناممکن بود و هیچ کور سوی امیدی به وعده سهیل نبود. مطمئن بودم اطمینان ها و وعده های سهیل، تکاپوی بی ثمری است. می دانستم که هرگاه خانواده او با پدرم مواجه شوند، هیچ انعطافی از دو طرف نشان داده نخواهد شد. گدازه های آتشفشان ظلمی که نامادری و خواهر ناتنی اش به او کرده بودند، پوسته او را ذوب کرده و جای هیچ گونه انعطافی باقی نمی گذاشت.

## پارت #47

بین باتلاق یأس گرفتار شده بودم و مرتب در آن فرو می رفتم و به غرق شدن می رسیدم که تلفنم زنگ زد. گوشی را برداشتم. پدرم بود. سلامی آهسته دادم سلام بابا، خوبی دخترم؟ -

پدرم آنقدر مهربان بود که همان اول صبح خواسته بود زنگار کدورت دیشب را از دلم بزداید. آهسته : گفتم

خیلی ممنون بابا -

و باران اشک بی اختیار از چشمانم، باریدن گرفت .  
تازه حس کردم که چقدر دیشب از لحن تند او  
رنجیده شده ام .دستان یخ کرده ام را در هم فرو  
بردم .پدر گفت

نجوا جان بابا، تو که می دونی همه عمر من، امید -  
من شما و مادرتونید .تو ، آوا، برادرتون وفا  
سرم را تکان دادم .انگار که او از پشت گوشی می  
توانست مرا ببیند .گفت  
هان بابا؟ جوابم رو نمیدی؟ -

:آرام لب زدم  
چرا بابا -

دخترم دیشب خیلی تند رفتم .اصلا اینکه کسی -  
بخواد شماها رو اذیتتون کنه، من رو به هم می ریزه  
بی اختیار .اصلا نفهمیدم چجوری شدم .همون شب  
فهمیدم تند رفتم اما حالم جوری خراب بود که نمی  
تونستم پیام صحبت کنم .صبحم که پاشدی نماز  
بخونی، من بیدار بودم اما سختم بود بهت بگم .بابا  
جان من به تو اعتماد دارم .می دونم که تو دختر  
سنگین و با وقاری هستی اما جامعه پر گرگه .فقط



خواستم بهت هشدار بدم وگرنه اعتماد من به شما،  
بیشتر از اون حدیه که یک پدر به بچه هاش داره  
بله بابا -

بابا دیگه ازم ناراحت نیستی؟ -

نه بابا -

افرین .خب می بینمت ایشالله .شب اومدم، -

صحبت می کنیم

و خداحافظی تندش با فشردن دکمه گوشی، بی پاسخ  
ماند

خیالم راحت شد . کمی از آن حالت اضطرابم کاسته

شد . طوفان دلگیری که از بلندی ها و ارتفاعات

غضب پدر بر من وزیده و در حال ریشه کن کردن

تمامی جانم بود، به یکباره با آرام یافتن پدر به من هم

آرامش بخشید

از اتوبوس پیاده شدم

پارت #48

از اتوبوس پیاده شدم و خوشحال بی توجه به

اتومبیل هایی که با توجه به خلوتی خیابان در آن

ساعت با سرعت می رفتند، سرم را پایین انداختم تا به آن سوی خیابان بروم که فریاد و فحش راننده های ماشین ها در میان صدای کر کننده بوق اتومبیل هایشان، گم شد و مرا به خود آورد.

شرمنده از فحش هایی که شنیده بودم، سرم را به زیر انداخته و سریع خود را داخل شرکت انداختم .

آسانسور را زدم و به طبقه مورد نظر، رسیدم . با نزدیک شدن به اتاقم که در جوار دفتر رئیس بود،

طنین عشق در کل جانم پیچید

خوشحال از رسیدن به شرکت و تمام شدن سوء تفاهم ها، پشت میز می رفتم که یاد تلفن پدر افتادم

!...دیو بدبینی، دیو ظلم، خیانت و و

هر احساسی که منفی بود، تنوره کشان فرشته عشق و محبت را دور و دور و دورتر کرد . کلافه پشت میزم نشستم و مشغول انجام کار هایم شدم . که کارمندان یکی یکی از راه رسیدند

ادکلن خوش بوی آقای دامون، آمدنش را اعلام کرد . و بعد صدای سلام بلندش

سلام . حالتون چگونه خانم درخشان؟ خوبین؟ -

سرم را تکان دادم و آرام جواب سلامش را دادم .  
سهیل عارغم صمیمیتی که با او داشت، هشدار  
داده بود که خیلی با او بگو بخند نکنم برای همین با  
سنگین ترین شکل ممکن، جوابش را دادم و او بی  
حرفی به اتاق خودش رفت . چیزی نگذشته بود که  
مرجان رسید

آمدن مرجان آن هم هنوز وقتی کسی نیامده بود، با  
وجود آن هم عتاب و سرزنشی که سهیل به او کرده  
بود؛ وقاحت و پررویی بیش از حد او را می رساند .  
سلامی داد و جوابی آرام گرفت

سلام -

درخشان جان سرم خیلی درد می کنه . قرص مرص -  
داری؟

بله سرش درد می کرد برای دردسر ! بی آنکه نگاهش  
کردم، در کشو را باز کردم و خود را مشغول انجام  
کار نشان دادم

نه عزیزم من اهل قرص نیستم -

بله دیگه . خب آدم سالم باشه قرص نمی خوره . -

منم چون درد دارم، قرص می خوام

ندارم متاسفم -

صبر کنم ببینم شاید کسی از اینجا رد بشه داشته -  
باشه قرص

با دستم اشاره به صندلی کردم  
بگیر بشین -

خود را روی صندلی انداخت و مرتب بر ساعت  
نصب شده به دیوار، نگاه می کرد. گویی هیجان او  
برای رسیدن سهیل، از من هم بیشتر بود  
آقا رحیمی با چای وارد شد  
سلام -

سلام آقا رحیمی. صبحتون بخیر. چقدر زود -  
من دیدم شما زود میان، منم زودتر بساطم رو -  
آماده کردم. البته آقای دامون هم هستن  
بله بله ایشون هم تشریف دارن -

مرجان با صدای شل گفت  
آقا رحیمی، قرص مرص تو بساطت هست؟ -  
آقای رحیمی که به طرف اتاق آقای دامون می رفت،  
در جایش ایستاد  
قرص چی خانم؟ -  
قرص سردرد -

اجازه بدید چای آقای مهندس رو بدم، الان میام -

می دانستم که نه قرصی خواهد خورد و نه سردردی  
اصولا دارد. اما بی اعتنا به او، کارم را آغاز کردم که  
سهیل از راه رسید.

## پارت #49

سلامی نسبتا سرد بینمان رد و بدل شد. انگار که  
سهیل هم احساس خطر کرده بود. چشم های  
حساس و کنجکاو همه جا دنبال ما بودند. مرجان  
که بالاخره موفق به دیدن سهیل شده بود، قرصی را  
از آقای رحیمی گرفت و به اتاق خودش رفت  
تا ساعت آخر، همدیگر را ندیدیم. در این فاصله  
:آقای دامون بسته ای گز برایم آورد  
.خانم درخشان، بفرمایید این خدمت شما -  
:گفتم  
دست شما درد نکنه. اصفهان بودید؟ -  
بله. رفته بودم اصفهان، اونجا اینا رو خریدم -  
آوردم. اینم قسمت شما بود  
دستتون درد نکنه ممنونم -

هنوز لبخند بر لبم ننشسته بود که سهیل با اخم

: شدید از اتاقش بیرون آمد

اع مهدی، برای خانم درخشان هم سوغاتی گرفتی؟ -  
جوری این سوال را مطرح کرد که آقای دامون انگار  
: که گناهی کرده باشد، دستپاچه شد

خب ب...بله دیگه. یه چند تا خریده بودم، گفتم -  
که خدمت خانم درخشان هم بدم. با اجازه

گویی پالس های خشم و غضب را از سهیل به خوبی  
دریافت می کرد که راه گریز را در پیش گرفت

آن روز به پایان رسید. بی هیچ حرف و صحبتی با  
سهیل راهی خانه شدم. به خانه که رسیدم، سلامی  
: دادم. مادر در آشپزخانه بود

- سلام دخترم. دست و روت رو بشور، بیا غذات رو  
گرم کردم.

چی داریم ناهار مامان؟ -

- عزیزم از اون همه لوبیایی که دیشب خریده بودیم -  
باید حدس می زدی دیگه، لوبیا پلو

- باشه مامان الان میام. وارد اتاق شدم. آوا زیر لب -  
آواز می خواند. همانطور که آواز می خواند، وسایل  
خیاطی اش را روی روفرشی که پهن کرده بود باز

کرده و با گونیا و متر مشغول کشیدن الگویی دیگر  
برای عروس دیگر بود. خرمن موهای بلند خرمایی  
اش با هر حرکت به طرز زیبایی، تکان می خورد و  
گویی صورت زیبایش را نوازش می کرد.  
با دقت آوازه خوان، اندازه می گرفت و مشغول بود.  
نگاهم به روی پارچه ابریشمی شیری رنگی که می رفت  
تا با ذوق و قریحه آوا و کارهایی که رویش انجام می  
داد برتن عروسی خوشبخت بنشیند، دوخته شد. آوا  
آن تکه پارچه را تبدیل به زیباترین لباس عروس می  
کرد. در حالی که خود از عروس شدنش فقط همان  
لباس پوشیدن را تجربه کرده و خوشحالی اش  
محدود به همان می شد. طفلک با دوخت این پیراهن  
ها شادی را به عروسان هدیه می داد. نوید بی لیاقت!  
چگونه دلش آمده بود چشم بر این همه زیبایی بسته  
و جهت اقناع میل تنوع طلبی مزخرفش، خود را در  
!آغوش زنان آن چنانی بیندازد؟  
قدمی به سویش برداشتم  
سلام آوا خانم. می بینم که کبکت، خروس می -  
خونه! خبریه؟

همینطور که مقنعه و مانتوئم را با دقت در می  
آوردم و آویزان می کردم، نگاهم را متوجه او و  
کارهایش کرده بودم  
آوا چشمان تابناکش را بر من دوخت

پارت #50

فصل ششم: مهمانان عزیز

- سلام خواهری خودم. بله معلومه که خبریه. -  
ندیدی مامان خوشحال بود؟  
راست می گفت. ولی من حواسم نبود
- راست میگی. چشم های مامان هم برق داشت ولی -  
!چیزی بهم نگفت. تو بگو! چی شده؟  
و روی دو زانو کنارش نشستم  
وفا زنگ زد -  
خب؟ -
- داره با خاله ها میاد تهران. امشب می رسن -  
:جیغ زنان خود را به آشپزخانه رساندم  
مامان مامان -



جانم؟ -

مامان وفا، خاله افسانه خاله افسر -

آره عزیزم. دارن میان -

خداروشکر. چرا به من نگفتید؟ -

مادر دست به کمر زد

خب برای اینکه خواستم آوا بگه و مزده گونی بهش -

بدی. به من که مزده گونی نمیدی

گفتم:

آخ واسه آوا جونمم میدم، مزده گونی که چیزی -

نیست

مادر غذایم را کشید و مقابلم گذاشت

ترشی می خوری یا ماست؟ -

هیچ کدوم مامان. بیا بشین -

مادر کنارم نشست

خب چه خبر؟ دیگه این پسر مزاحمت نشد؟ -

نه مامان. بابا حسا پی دمش رو قیچی کرده بود -

آره خوب شد مادر. می ترسیدم وفا بیاد متوجه -

مزاحمت این پسره بشه، جوونه دیگه خون به پا

کنه. اما خوب شد که خود بابات رفت ولی بابات

خیلی ناراحت بود از اینکه سرت داد زده بودا

خنده از لبانم پرید  
بله صبح خودش بهم زنگ زد -

مامان مشغول تدارک شام شد. عزیز دردانه اش  
وفا "با خواهرانش می آمد. چراغانی چشمانش،"  
شادی بی حدش را فریاد می زد. مامان در حال انجام  
کار مانند تمام اوقاتی که سرحال بود، ترانه ای  
:خراسانی می خواند

بیا بریم دشت / کدوم دشت؟  
همون دشتی که خرگوش تاب داره  
ها !بله

بچه صیّاد به پایش دام داره / ها !بله  
بچه صیدم را مزن / خرگوش دشتم را مزن  
خواب خرگوش به خواب یار می ماند بله  
خواب خرگوش به خواب یار می ماند بله  
بیا بریم کوه / کدوم کوه؟  
همون کوهی که آهو تاب داره های بله  
بچه صیّاد به پایش دام داره های بله

بچه صیدم را مزن / خرگوش دشتم را مزن / آهوی  
کوهم را مزن

خال آهو به خال یار می ماند بله

خال آهو به خال یار میمانه بله

بیا بریم باغ / کدوم باغ

همون باغی که قمری تاب داره‌های بله

بچه صیاد به پایش دام داره‌های بله

بچه صیدم را مزن / خرگوش دشتم را مزن / "آهوی

کوهم را مزن / قمری باغم را مزن

چرخ قمری به چرخ یار می ماند بله

چرخ قمری به چرخ یار میمانه بله

بیا بریم چاه / کدوم چاه

همون چاهی که کفتر تاب داره‌های بله

بچه صیاد به پایش دام داره‌های بله

بچه صیدم را مزن / خرگوش دشتم را مزن / آهوی

کوهم را مزن / قمری باغم را مزن / کفتر چاهم را مزن

طوق کفتر به طوق یار می ماند بله

طوق کفتر به طوق یار می ماند بله

بیا بریم کوه / کدوم کوه

همون کوهی که عقاب تاب داره‌های بله

بچه صیّاد به پایش دام داره‌های بله  
بچه صیدم را مزن/خرگوش دشتم را مزن/ آهوی  
کوهم را مزن/قمری باغم را مزن/ کفتر چاهم را  
مزن/عقاب کوهم را مزن  
چنگ عقاب به چنگ یار می ماند بله  
چنگ عقاب به چنگ یار می ماند بله

## پارت #51

مادر با خوشحالی سور و سات شام را تدارک می دید.  
از قبل مرغ‌ها را پخته، سوپ درست کرده بود و  
حال مشغول درست کردن سالاد بود. چیزی  
نگذشت که آوا هم به ما پیوست و با خوشحالی  
مشغول شستن میوه‌ها شد که صدای زنگ در به  
گوش رسید.

با خوشحالی به طرف آیفون رفتم که صدای برادرم  
به گوشم رسید

باز کن ماییم. بدوید -  
اف اف را زدم و گفتم

!مامان اومدن -

هر سه به طرف در، دویدیم. چیزی نگذشت که با  
آسانسور به بالا آمدند

خاله ها از همان جا، آغوششان را برای ما گشودند و  
وفا با آن قد بلند و هیکل درشتش که چمدان ها را  
به سختی دنبال خود می کشید، وارد شدند  
خاله ها، خاله افسر و خاله افسانه؛ ابتدا مادر و بعد  
یکی یکی ما را به آغوش گرفتند و تا می توانستند قربان  
صدقه مان رفتند

خاله افسانه، خاله کوچیکمان بود و خاله افسر ازاز  
مادرم بزرگ تر بود. اختلاف سه تا خواهر، دو سال  
دو سال بود. یعنی در نظر اول اصلا سه قلو به نظر  
می رسیدند اما گردش روزگار برای آن ها تلخی به بار  
آورده بود. هردو در همان جوانی، مطلقه شده بودند  
که باعث غصه همیشگی مادر بود و در همان مشهد  
در خانه پدری زندگی می کردند

وفا بلند بلند گفت

بیاین، بیاین بدوین. بدوین آق وفاتون اومده . -  
بدوین با خاله افسانه و خاله افسر اومده، پس قالی

قرمزتون کو، چرا پهن نکردین؟ گاو و گوسفندتون  
کو، چرا قربونی نکردید؟

و بعد سعی می کرد با لهجه شیرین مشهدی صحبت  
کند. پس از آن که چمدان ها را زمین گذاشت، مادر  
را بلند کرد تا بچرخاند که زورش نرسید و نمایشی  
دستی به کمر گذاشت

وای ننه میگم تو چرا انقدر چاق شدی؟ من با این -  
هیكل و یال و کوپال نمی تونم بلندت کنم. خب یه  
خرده کمتر بخور مادرجون

و مادر محکم به پشت او، خنده کنان زد. به طرف  
آوا آمد و آوا را بلند کرد و چند دور چرخاند

ای قربون این خواهرم برم که ظریف مریفه و -  
راحت میشه چرخوند و حس مرد بودن پیدا کرد  
پس از او، نوبت من رسید

او خواهر کوچیکه، ببینم -

بلند کرد و من را هم چرخاند و جیغم را در آورد  
بسسه دیگه بذارم زمین -

ا؟ بذارم زمین؟ زرنگی! نه دیگه باید بچرخونمت -  
سرم گیج رفت

تو رو خدا بسسه. خواهش می کنم وفا -

مادر گفت

بسه دیگه پسر -

خودش که سرگیجه نگرفته بود ولی مرا روی مبل رها کرد. اتاق دور سرم می چرخید و صدای جیغ و خنده همه، بلند بود. مادر وسط هردو خاله نشسته بود و دست هردو را گرفته بود

پارت #52

گاه رو به خواهر بزرگ ترش می کرد، گاه رو به خواهر کوچک ترش و حال و احوال می کردند

وفا مقابل آن دو نشست

مو قربون خواهر و مادرم مرم. قربون خاله هام هم -  
مشم. تو رو خدا کسی قربون ما نره ها

و خنده ما را در می آورد

گفتم

وفا جان چقدر خوب شد که اومدی. جات خیلی -

تو خونه خالی بود

وفا در حالی که مشغول پوست کردن موز بود،

گفت

بلند شو، بلند شو از راه رسیدیم یک چای بیار که -  
خیلی می چسبه  
به صورتم زدم  
ای وای ببخشید تو رو خدا -  
خاله ها گفتند  
پسر چیکارش داری؟ تازه رسیدیم -  
خو مو دلم چای می خواد خاله -  
با لهجه مشهدی صحبت می کرد و غش غش خنده  
همه را در آورده بود  
چای را برایشان آوردم  
خب بفرمایید اینم چای -  
خاله افسر ساکش را جلو کشید  
آ خاله دستت درد نکنه. بذار با این آب نبات های -  
که آوردم، بخوریم  
آن ساک مانند همیشه پر از سوغاتی بود و آب نبات  
زنجبیلی که خاله می گفت، تنها بخش کوچکی از  
سوغاتی های بی شمارش بود. خاله آب نبات را  
درآورد، درش را باز کرد. شکلات خوری را آوردم و  
آن ها را درون آن ریختم و مشغول نوشیدن چای  
شدیم.



خب چه خبر؟ -

مادر نگاهی به هردو کرد و گفت

سلامتی، هیچ خبر. از شما چه خبر؟ -

ما هم سلامتی -

ببینم دخترا، نمی. خواهید عروسی کنید؟ -

من و آوا نگاهی به هم کردیم. آوا سریع تر از من

جواب داد

نه خاله عروسی چیه؟ این جا موندیم پیش مامان -

بابا، داریم کیفمون رو می کنیم. من که تازه راحت

شدم. نجوا رو نمی دونم

من سرم را پایین انداختم. خاله افسانه گفت

ها نجوا چیه؟ سرت رو پایین انداختی خاله! نکنه -

خبریه، ها؟

تا من جوابی بدهم، مادر سریع گفت

خب بله دیگه. خونه دختر مثل قصر پادشاه می -

مونه. خب این خواستگار میره، اون خواستگار میاد.

بالاخره همیشه یه خبر هایی هست ولی فقط یک

نفر می گیره، می بره

خاله افسر دست هایش را از هم گشود

خاله الهی که به حق آقام امام رضا خوشبخت -  
بشی .بخت خوب گیرت بیاد .عجله نکنیا خاله .  
خوب چشمات رو وا کن

و وقتی که این را می گفت، دنیایی حرف پشت  
کلامش بود .یعنی اینکه او، خواهرش و هم چنین  
خواهر من؛ شتاب زده عمل کرده و یک عمر اسیر  
شده بودند

: خاله افسانه هم دنباله حرف او را گرفت  
ها راست میگه خاله .مبادا عجله کنیا .هرکی اومد، -  
خوب سبک سنگین کن .خاله به مال دنیا، به خونه،  
ماشین چه می دونم به هیچی اینا نگاه نکن

پارت #53

خاله جون فقط دنبال انسانیت باش .بین خاله  
بابات رو می بینی؟ اگه یک مرد رو مثل اون پیدا  
کردی، معطل نکن .حمید آقا انسان به تمام  
معناست .خب همون موقع هم که وضع مالیش  
خوب نبود که اما خاله انسانه، انسان .اونوقت ما ...  
چی بگم خاله؟ چی بگم که نگفتم بهتره

حق با او بود. سهیل ثروتمند بود، پولدار بود اما  
خدا می دانست که من علت گرایشم به او، فقط  
شخص خودش بود

وفا در حالی که موزش را گاز می زد، سرش را تکان  
داد:

تازه بعد همه این ها اول باید من نظر بدم. من میرم -  
خودم نگاهشون می کنم، اگه دیدم سرشون به  
تنشون می ارزه، اونوقت میگم که بله رو بدین. اگه  
نه که اصلا هیچی فکرش رو هم نکن. خب حالا کیا  
اومدن، کیا رفتن؟

: مادر بادی به غبغب انداخت

شمسی خانم هست همسایه مون؟ -

خب، ها آره خب چی شد؟ اون که پسر بزرگ -  
نداره.

- آره مادر پسر نداره ولی پسر خواهرش دکتره. دکتر -  
گوش و حلق و بینی هم هست. اونوقت وقت می  
خواست که نجوا مخالفه  
خاله افسر گفت

خاله چرا؟ خب بذار بیان، بین طرف موقعیت -  
اجتماعی خوبی هم که داره. پزشکه دیگه. چرا نمی  
ذاری؟

:شانه ای بالا انداختم

- خاله جون طرف زن داشته، بچه داره. زنش رو -  
طلاق داده. حالا من پیام بشم زن اون؟

:خاله افسانه گفت

- وا خب اگه اینجوریه نباید خواستگاری نجوا -  
میومد. وقتی که خودش بیوه است، باید سراغ زن  
بیوه می رفت نه یک دختر جوون. غلط کرده. خوب  
شد جواب رد دادی خاله

وفا هم که لبخند از لبانش کم کم محو می شد،  
گفت:

- خیلی خب مامان اصلا دکتر نه و بالاتر از اون. حق -  
با نجواست. یه همچین چیز هایی رو اصلا مطرح هم  
نکن. حالا با جز اون؟

مادر یکی یکی خواستگار های هفته های قبل، ماه  
های قبل؛ همه را ردیف کرده و برایشان تعریف می  
کرد.

خاله افسر که نگاهش را به چهره معصوم آوا که مشغول پوست کندن سیب برای خاله ها بود،  
دوخته بود گفت

خب اینا که مال نجوا .پس آوا چون چی؟ -  
به محض اینکه این را گفت، کارد از دست آوا افتاد .  
: سکوتی تلخ بر مجلس حاکم شد .مادر گفت  
خب فعلا که آوا جون داره خودش کار می کنه و -  
فعلا تا الان که آدمی که درست حسابی باشه،  
نیومده .یه یکی دو نفر بودن که ما هم جواب رد  
دادیم

:به یک باره خون بر گونه های آوا دوید  
خاله جون دو تا پیرمرد .یکی زن مرده با پنج، شیش -  
تا بچه .اون یکی هم زنش نمرده، زنده ولی خیال  
تجدید فراش داشت .از بابا جون من هم سنش  
بالتر بود .اینجا بودن

:خاله افسر محکم به پایش کوبید  
!خدا مرگم بده .افسون -

پارت #54

!خدا مرگم بده .افسون -

:مادر سری به چپ و راست گرداند و گفت  
همونجا زدم تو دهنشون خواهر، خیالت راحت -  
باشه

با فضایی که در مجلس به وجود آمد، خاله افسر  
:دست به کار شد

وفا جان اون چمدون رو بیار خاله .بذار سوغاتی ها -  
رو بدم

وفا چمدان را جلوتر کشید .خاله روی زمین نشست  
.و در چمدان را گشود

مانند همیشه زعفران های به قول مشهدی ها  
دخترپیچ یعنی با همان دست گل پیچیده بودند بدون  
اینکه گلاله ها را از ریشه جدا کند؛ این نوع زعفران  
خالص خالص بود .احتمال تقلب هم در آن وجود  
نداشت .چند بسته از آن ها، چند بسته زرشک،  
نبات زعفرانی را روی میز گذاشت و سپس از زیر  
چمدان بسته های وسوسه انگیز آلبالو خشکه،  
آلوبخارا، برگه هلو و برگه زردآلو را که با سلیقه تمام  
:بسته بندی شده بود، مقابل ما گذاشت

بفرمایید اینم محصولات باغمون .خودم خشکشون -  
کردم .

من برای اینکه هرچه بیشتر آوا را از آن حال و هوا  
:بیرون بیاورم، گفتم

آخ جون آلبالو خشکه .خاله پس لواشک کو؟ -

:خاله افسانه گفت

او لواشک .لواشک اناها اینجاست .ببین چقدر -

!آوردم

!و من تکه ای برداشتم .وای خدای من

.بیا آوا، بیا .ببین لواشک، لواشک آلو -

:خاله گفت

.نه اینا آلو نیستن -

پس چین؟ -

همه چی با همن !هرچی مونده بود، سیب و آلو و -

هلو و زردآلو رو همه رو با هم جوشوندم و لواشک

.کردم .بخورید، نوش جونتون

:مادر گفت

.چرا انقدر زحمت کشیدین؟ نیازی نبود -

مادر یکی یکی خواستگار های هفته های قبل، ماه های قبل؛ همه را ردیف کرده و برایشان تعریف می کرد.

خاله افسر که نگاهش را به چهره معصوم آوا که مشغول پوست کندن سیب برای خاله ها بود، دوخته بود گفت

خب اینا که مال نجوا . پس آوا چون چی؟ -  
به محض اینکه این را گفت، کارد از دست آوا افتاد .  
: سکوتی تلخ بر مجلس حاکم شد . مادر گفت  
خب فعلا که آوا جون داره خودش کار می کنه و -  
فعلا تا الان که آدمی که درست حسابی باشه،  
نیومده . یه یکی دو نفر بودن که ما هم جواب رد دادیم

:آوا به یک باره خون بر گونه هایش دوید  
خاله جون دو تا پیرمرد . یکی زن مرده با پنج، شیش -  
تا بچه . اون یکی هم زنش نمرده، زنده ولی خیال  
تجدید فراش داشت . از بابا جون من هم سنش  
بالتر بود . اینا بودن

:خاله افسر محکم به پایش کوبید  
!خدا مرگم بده . افسون -



مادر سری به چپ و راست گرداند و گفت  
همونجا زدم تو دهنشون خواهر، خیالت راحت -  
باشه

با فضایی که در مجلس به وجود آمد، خاله افسر  
دست به کار شد

وفا جان اون چمدون رو بیار خاله. بذار سوغاتی ها -  
رو بدم

وفا چمدان را جلوتر کشید. خاله روی زمین نشست  
و در چمدان را گشود

## پارت 55 #

مانند همیشه زعفران های به قول مشهدی ها  
دخترپیچ یعنی با همان دست گل پیچیده بودند بدون  
اینکه گلاله ها را از ریشه جدا کند؛ این نوع زعفران  
خالص خالص بود. احتمال تقلب هم در آن وجود  
نداشت. چند بسته از آن ها، چند بسته زرشک،  
نبات زعفرانی را روی میز گذاشت و سپس از زیر  
چمدان بسته های وسوسه انگیز آلبالو خشکه،

آلوبخارا، برگه هلو و برگه زردآلو را که با سلیقه تمام  
بسته بندی شده بود، مقابل ما گذاشت  
بفرمایید اینم محصولات باغمون. خودم خشکشون -  
کردم.

من برای اینکه هرچه بیشتر آوا را از آن حال و هوا  
بیرون بیاورم، گفتم  
آخ جون آلبالو خشکه. خاله پس لواشک کو؟ -  
خاله افسانه گفت

او لواشک. لواشک اناها اینجاست. ببین چقدر -  
آوردم!

و من تکه ای برداشتم. وای خدای من  
بیا آوا، بیا. ببین لواشک، لواشک آلو -  
خاله گفت

نه اینا آلو نیستن -  
پس چین؟ -

همه چی با همن! هرچی مونده بود، سیب و آلو و -  
هلو و زردآلو رو همه رو با هم جوشوندم و لواشک  
کردم. بخورید، نوش جونتون  
مادر گفت

چرا انقدر زحمت کشیدین؟ نیازی نبود -

از نگاه کردن به تنها برادرم وفا، سیر نمی شدم. با وجود لباس های ساده ای که به تن داشت، بسیار جذاب بود. انگار که خودش می دانست برای ظاهرش کاری کند. می دانست که به قدری جذاب هست که نیازی به رسیدگی بیش از حد ندارد. در همان پیراهن و شلوار ساده، از خوشتیپ ترین مدل ها هم جلو زده بود.

در قسمتی دیگر سه خواهر بر روی کاناپه نشسته بودند. هر سه شبیه هم

گذشته از رنگی که مادر به موهایش زده بود و آن ها را به رنگ بلوند در آورده بود، بقیه در داشتن پوستی گندم گون و چشم و ابروی مشکی و صرف نظر از موهایی که کم و بیش رنگ طبیعی خودشان را نداشت، شبیه هم بودند.

هر سه با خندیدن روی گونه هایشان، چال قشنگی پدیدار می شد که هرچه بیشتر با نمکشان می کرد وفا مشغول معرکه گیری بود و ماجرای می گفت و همه را به خنده آورده بود.

خب چی شد خواهرها؟ اینجوری افتخار دادید بی -  
خبر اومدید! خیلی خوشحالم کردین

خاله بزرگه گفت

از آقا پسر ت پسر .اون ما رو ورداشته آورده -

: خاله کوچیکه گفت

آره والا .من سفارش تابلو فرش داشتم باید تموم -  
می کردم .آخرش بود .اومد گفت بلیط گرفتم بریم  
تهران .هی گفتم بابا بذار من کارم تموم شه .گفت الا  
و لله باید بریم تهران

:مادر گفت

خیلی هم کار خوبی کرده .حالا تابلو فرش مونده . -  
خب پسر جونم تعریف کن ببینم .چی شد این لطف  
رو کردی؟ دست خاله هات رو گرفتی و آوردیشون  
پیش من؟

پارت #56

وفا که هم چنان در حال خوردن بود، دستش را بالا  
آورد که یعنی اجازه دهند لقمه را فرو دهد .پس از  
آن که آن را بلعید، گفت

خب مادر من می دونی که من هرچی میدم، دو -  
برابزش رو باید بگیرم. خاله ها رو آوردم، به جاش  
!باید برای من یک لطفی بکنی

:خنده از لبان مادر پرید  
لطفی بکنم؟ چی مثلاً؟ -

وفا که تکه ای دیگری از خیار را در دهان گذاشته  
بود، با صدا آن را خورد و دوباره دستش را بالا آورد  
:که اجازه دهند آن را فرو دهد و سپس گفت  
یک کاری هست که باید برام بکنی. حالا به موقعش -  
میگم.

مادر شانه بالا انداخت و رو کرد به خواهراش و  
گفت:

- می بینی تو رو خدا؟! من و باش که فکر کردم پسر  
دلش برای من سوخته. می بینی، نگو که آقا یکی می  
ده که دوتا بگیره. به قول شاعر؛

چرا بزایم پسری تا بخوابم پشت دری، روم بکشم (   
پالون خری، آخرش بگن حيله گری، جادوگری

چرا نزایم دختری تا بخوابم تو پنج دری، روم بکشم  
لحاف زری، چه قیمه ها چه قرمه ها. کی اومده؟

!)مادرزن لقمه بخور، مادر زن

و غش غش همراه بقیه، شروع کرد به خندیدن  
وفا انگشتش را به طرف مادر و خاله ها گرفت. اول  
به سمت مادر گرفت، بعد به سمت خاله افسر و  
خاله افسانه. پس از آن بشکنی زد و گفت  
ها حالا واسه من شعر می خونی؟ که اینطور. چرا -  
بزای پسر، آره؟ خب پس خاله بلند شین، بلند شین  
بریم. بلند شین

و نمایشی ادای رفتن را درآورد  
چمدان ها را می کشید که پدر از راه رسید و  
خوشحال از آمدن آن ها، پسرش را در آغوش کشید  
و با خواهر زن ها سلام و علیک کرد  
پدر احترام زیادی برای خاله ها قائل بود. خاله ها  
شخصیت دوست داشتنی و خونگرمی داشتند. هردو  
بازنشسته بودند و در همان خانه پدربزرگم در مشهد  
زندگی می کردند. پس از جفایی که روزگار بر آن ها  
رفته بود، دیگر تن به ازدواج نداده و خود را با انجام  
فعالیت های اجتماعی مشغول کرده بودند  
وفا هم برای تحصیل که در دانشگاه فردوسی مشهد  
بود، به آن جا رفته بود و چند سالی بود که با آن ها  
زندگی می کرد

ضمن اینکه کار می کرد و خرج خود را هم می داد  
تا پاسی از شب، همه می گفتند و می خندیدند و پس  
از آن مادر رخت خوابشان را در اتاق ما انداخت و  
وفا را در پذیرایی  
من و آوا در اتاق خودمان کنار خاله ها خوابیدیم .  
آوا و خاله ها به قدری خسته بودند که به محض  
اینکه سرشان را روی بالش گذاشتند، سریع خوابشان  
برد.

اما من مانده بودم با قرار روز جمعه که سهیل گفته  
بود مادر و پدرش را بی خبر به خانه ما خواهد آورد،  
چه کنم؟ نمی دانستم چگونه بگویم. اصلاً بگویم یا  
نگویم؟ بی قرار به طرف پنجره رفتم  
اتاق تاریک بود پس از بیرون خانه دیده نمی شد. آرام  
.... گوشه پرده را کنار زدم

پارت #57

آرام گوشه پرده را کنار زدم. نور اتومبیلی در انتهای  
کوچه پیدا شد. آن وقت شب رفت و آمدی نبود. بی  
هوا توجهم به آن جلب شد. نور مستقیمی که

داشت، مانع تشخیص نوع اتومبیل می شد ولی از همان دور مشخص بود که اتومبیلی شیک و شاستی بلند است تا اینکه درست مقابل پنجره من، توقف کرد.

چراغش را خاموش نمود. نور چراغ برق کوچه، بر روی اتومبیل افتاد و مشخص شد که متعلق به سهیل است. یعنی آن موقع از شب آمده بود که مرا ببیند؟

افسار قلب بی جنبه ام، از دستم رها شد و شروع کرد به تاختن، تاختن در صحرای عشق و امید بی اختیار نگاهی به گوشی ام انداختم. کلی پیامک آمده بود که من آن ها را ندیده بودم. روز بعد سرحال از رسیدن خاله ها و تنها برادرم، با خوشحالی به سمت محل کار می رفتم. تنها مغازه ای که باز بود، سوپر مارکتی سر کوچه؛ تک و توک مشتری داشت. زنی صبح کله سحر به مغازه مش رمضان آمده و سر ترشی ماستی که دیشب پسرش از او گرفته بود، با او دعوا می کرد. مش رمضان با همان خونسردی خاص خودش هم جواب می داد.



خو آبی به من چه مربوطه؟! مگه ماست هاش -  
رو من زدم؟ مگه من تو ماست هام که ببینم؟  
و زن هم چنان غرمی زد

تو ماست که نیستی ولی ماست تازه باشه، نمی -  
مونه بترشه. ماست هات مال چند وقت پیشه مش  
رمضون. اگه راست میگی از اون تازه ها می دادی  
لا اله الا الله -

دیگر نایستادم که به بقیه بحث آن دو گوش کنم  
قدم زنان می رفتم که از مقابل مغازه کله پزی، رد  
شدم

آن ساعت از صبح مشتریانش زیاد بود. عموما همان  
راننده های اتوبوس و تاکسی که در آن تراک به سر  
می بردند؛ از فرصت به دست آمده برای خوردن کله،  
پاچه، مغز، بناگوش و چشم استفاده می کردند تا  
خود را تقویت کنند

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و با حالی خوش هم  
از نبودن مزاحمی مانند شاهرخ و هم رسیدن  
مهمانان، به اداره رفتم

با اینکه جزء اولین نفراتی بودم که وارد می شدم، با این حال مرجان از من زودتر رسیده بود و ساک به دست سرک می کشید که نگاهش را شکار کردم.  
سلام صبح بخیر -

مرجان با دیدن من، سری تکان داد و سلام سردی کرد و به اتاقش رفت. می دانستم که بلافاصله پس از رفتن من، دوباره سرک خواهد کشید.  
منتظر سهیل بود. سهیل برخلاف دفعات قبل که معمولاً نه به بعد وارد شرکت می شد، پس از اتفاقی که افتاد و به دامون حساس شد، دیگر صبح ها را زودتر از او خود را می رساند. هنوز پشت میزم جا :  
نگرفته بودم که سهیل لبخند به لب آمد.  
سلام صبح بخیر -

تا آمدم جواب سلام علیک محبت آمیزش را با مهر و محبتی متقابل ابراز کنم، مرجان با ناز و غمزه رسید.  
سلام آقای رئیس صبحتون بخیر -

سهیل که هنوز لبخند بر لب داشت، به سمت او برگشت

سلام. کاری داشتین خانم بیات؟ -

مرجان خود را از تک و تا نینداخت . ساک سوغاتی را  
مقابل او گرفت

بفرمایید آقای رئیس . اومدم اینا رو تقدیم کنم . -  
قابل شما رو نداره

سهیل بی آنکه ساک را از دست او بگیرد، نگاهی  
انداخت

چی هست؟ -

مرجان قری به گردن داد  
سوغاتیه -

سهیل با چشمانی گرد، گفت

تا جایی که یادمه شما هر روز تو اداره هستین . کی -  
سفر رفتید که ما خبردار نشدیم؟ مگر اینکه طی  
الارض کرده باشین

در حالی که از خنده او و خنده چندیش آور متقابل  
مرجان حرص می خوردم، مرجان جوابش را با ناز  
داد

اوا چه بامزه اید شما، طی الارض . نه من که خودم -  
جایی نرفتم ولی خواهرم مالزی بود بعد سفارش داده  
بودم برام یه سری جنس منس بیاره . یه چند تایی هم

برای شما سفارش دادم. البته خیلی ناقابل اما فکر  
کنم بدتون نیاد.

سهیل نیم نگاهی به من انداخت و کمی خنده اش را  
جمع کرد

خانم بیات اصلا لزومی نداشت برام چیزی سفارش -  
بدین

مرجان کمی رنگ به رنگ شد ولی خود را نباخت  
این حرفا چیه آقای رئیس؟! کی از شما عزیزتر؟ -  
قصدم این بود که عرض کنم همیشه به یادتون  
هستم

سهیل ابروانش را به هم نزدیک کرد  
خانم بیات یک لحظه تشریف بیارید اتاقم -  
مرجان که گویی بال درآورده بود، به سمت اتاق او  
پرواز می کرد که با رسیدن دامون، بر جایش متوقف  
شد

سلام صبح همگی به خیر -

دامون با محبت از راه رسیده بود و سلام علیک می  
کرد. سهیل عقب گرد کرد و گام نرفته را، به طرف  
او برداشت

سلام صبح شما هم به خیر -

!سلام صبح شما هم به خیر -  
من از ترس سهیل که به آقای دامون حساس شده  
بود، جوابی سرسری داده و به ظاهر مشغول کار  
شدم.

دامون بیش از آن توقف نکرد و به سمت اتاقش  
پاتند کرد. پس از رفتن او، سهیل و مرجان به دفتر  
ریاست رفتند. دل در دلم نبود. مبادا سهیل فریب  
عشوه کرشمه های مرجان را بخورد؟! مرجان از هر  
راهی که می دانست خواهان نزدیک شدن به سهیل  
بود و او هم به هر حال مرد بود و می ترسیدم که  
فریب او را بخورد. پس از چند دقیقه که در نظر من  
چندین ساعت طول کشیده بود، مرجان لبخند زنان  
بدون ساک، از دفتر خارج شد

نجوا جون ببخشیدا سوغاتی تو رو جا گذاشتم -  
عزیزم. فردا برات میارم

:آه پس سهیل ساک او را پذیرفته بود. گفتم  
خیلی ممنون. همین که به یادمی ممنون، تشکر -

مرجان سرش را نزدیک کرد

کاش منم اینجا مشغول بودم و می تونستم مرتب -  
رئیس خوش تیپمونو بینم .جون تو وقتی نگام می کنه  
و بهم لبخند می زنه، بدجوری دلم براش قیلی ویلی  
میره؛ دیگه طاقت دوریش سخت میشه  
باچشمانی گرد نگاهش کردم که غش غش خندید و  
رفت

تا آخر ساعت با اخم و تخم مشغول انجام کارهایم  
بودم .اصلا این کار سهیل در نظرم جالب نمی آمد .  
یعنی که چه؟ او را به اتاقش برد و آن جا کادویش را  
گرفت؟ !شاید نمی توانست جلوی من حسابی تشکر  
!کند .برده بود آن جا که حسابی از خجالتش درآید  
سهیل پیامک زد

می دونی که پس فردا جمعه است و عصری من و -  
بابا و مامان میایم خونه تون  
تنها یک کلمه نداشتم  
بله بفرمایید -

به جای اتوبوس، با تاکسی به خانه رفتم .دوست  
داشتم که تلخی آن روز را با شیرینی دیدن خاله ها از  
یاد ببرم

کوچه خلوت بود. یعنی تنها ساعتی که می شد کوچه را ساکت یافت، همان حدفاصل یک تا سه بعد از ظهر بود. پس از آن بود که قیامت می شد به خانه که رسیدم، صدای بگو بخند تا راهرو می آمد.

وارد شدم. سلام دادم. سلامم را به گرمی پاسخ دادند. خاله افسر آغوشش را برایم گشود. سلام خاله جان قربونت برم. بیا، بیا که برات شله درست کردم.

گونه های تپش را بوسیدم

آخ جون شله مشهدی! وای خاله، خاله جونم -  
چقدر هوس کرده بودم. این مامان که درست نمی کنه برای ما. چقدر خوب شد که درست کردین.  
مرسی خاله جون

آوا سفره را پهن کرد

بیا نجوا صبر کردیم تو بیای، دور هم بخوریم. من -  
که از گرسنگی داشتم می مردم ولی خاله ها نداشتن.  
گفتن نه بذار نجوا هم بیاد، دور هم بخوریم  
گفتم

من لباس هام رو عوض کنم، سریع میام -

بله سفره وسط پذیرایی پهن بود. خاله ها دورش  
نشسته بودند و مادر برای هرکدام کاسه ای آش می  
کشید. با خوشحالی کنارشان نشستم  
پس وفا کو؟ -  
آوا گفت  
وفا با بابا رفته کارخونه -

## پارت #59

روز بعد سرحال از رسیدن خاله ها و تنها برادرم، با  
خوشحالی به سمت محل کار می رفتم  
صبح از جلوی بخشی از خیابان که مغازه های  
مانند، سوپر مارکت، قنادی، نانواپی، خشکشویی،  
خرازی، پرده  
فروشی در آن قرار داشتند، عبور کردم. همه در آن  
ساعت از صبح بسته بودند. تنها مغازه کله پزی "  
بره سفید" باز بود و به مشتریان ثابتش که عموما  
رانندگان اتوبوس و تاکسی بودند، در کاسه های  
چینی، مغز و بناگوش و پاچه، می داد. پیاده روهای



پاکیزه و شسته رفته ای که در کنار آن قرار داشتند، می رفتند تا ساعتی بعد پر از زباله شوند.

عصر هنگام بازگشت برعکس می شد. در حالی که همه مغازه ها پر از مشتری می شدند، طبخی سوت و کور می شد. منتها آقا جلال کله پز برای خالی نبودن عریضه، عصرها سیرابی و شیردان می فروخت. و به این ترتیب رونق مغازه اش را حفظ می کرد. تنها مغازه ای علاوه بر کله پزی و حلیمی، باز بود، سوپر مارکت سر کوچه بود؛ و تک و توک مشتری داشت. زنی صبح کله سحر به مغازه مش رمضان آمده و سر ترشی ماستی که دیشب پسرش از او گرفته بود، با او دعوا می کرد.

مش رمضان با همان خونسردی خاص خودش هم جواب می داد.

خو آبیجی به من چه مربوطه؟! مگه ماست هاش -  
رو من زدم؟ مگه من تو ماست هام که ببینم؟

و زن هم چنان غر می زد

تو ماست که نیستی ولی ماست تازه باشه، نمی -  
مونه بترشه. ماست هات مال چند وقت پیشه مش  
رمضون. اگه راست میگی از اون تازه ها می دادی

لا اله الا الله -

دیگر نایستادم که به بقیه بحث آن دو گوش کنم  
قدم زنان می رفتم که از مقابل مغازه کله پزی، رد  
شدم.

آن ساعت از صبح راننده های اتوبوس و تاکسی که  
در آنتراک به سر می بردند؛ از فرصت به دست آمده  
برای خوردن کله، پاچه، مغز، بناگوش و چشم  
استفاده می کردند تا خود را تقویت کنند  
به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و با حالی خوش، هم  
از نبودن مزاحمی مانند شاهرخ و هم رسیدن  
مهمانان، به اداره رفتم.

با اینکه جزء اولین نفراتی بودم که وارد می شدم، با  
این حال مرجان از من زودتر رسیده بود و ساک به  
دست از اتاقشان سرک می کشید که نگاهش را شکار  
کردم:

سلام صبح بخیر -

مرجان با دیدن من، سری تکان داد و سلام سردی کرد  
و به اتاقش رفت. می دانستم که بلافاصله پس از  
رفتن من، دوباره سرک خواهد کشید.

منتظر سهیل بود. سهیل برخلاف دفعات قبل که معمولاً نه به بعد وارد شرکت می شد، پس از اتفاقی که افتاد و به دامون حساس شد، دیگر صبح ها را زودتر از او خود را می رساند. هنوز پشت میز جا : نگرفته بودم که سهیل لبخند به لب آمد : سلام صبح بخیر -

تا آمدم جواب سلام علیک محبت آمیزش را با مهر و محبتی متقابل ابراز کنم، مرجان با ناز و غمزه رسید : سلام آقای رئیس صبحتون بخیر -

سهیل که هنوز لبخند بر لب داشت، به سمت او برگشت :

سلام . کاری داشتین خانم بیات؟ -

مرجان خود را از تک و تا نینداخت . ساک سوغاتی را مقابل او گرفت :

بفرمایید آقای رئیس . اومدم اینا رو تقدیم کنم . -  
قابل شما رو نداره

سهیل بی آنکه ساک را از دست او بگیرد، نگاهی انداخت :

چی هست؟ -

مرجان قری به گردن داد

پارت #60

فصل هفتم: مرجان

مرجان قری به گردن داد

.سوغاتیہ -

:سهیل با چشمانی گرد، گفت

- تا جایی که یادمه شما هر روز تو اداره هستین . کی -  
سفر رفتید که ما خبردار نشدیم؟ مگر اینکے طی

!الارض کرده باشین

در حالی که از خنده او و خنده چندش آور متقابل

مرجان حرص می خوردم، مرجان جوابش را با ناز

:داد

- ا و ا چه بامزه اید شما، طی الارض . نه من که خودم -

جایی نرفتم ولی خواهرم مالزی بود بعد سفارش داده

بودم برام یه سری جنس منس بیاره . یه چند تایی هم

برای شما سفارش دادم . البته خیلی ناقابلہ اما فکر

.کنم بدتون نیاد

سهیل نیم نگاہی به من انداخت و کمی خنده اش را

:جمع کرد

خانم بیات اصلاً لزومی نداشت برام چیزی سفارش -  
بدین

:مرجان کمی رنگ به رنگ شد ولی خود را نباخت  
این حرفا چیه آقای رئیس؟! کی از شما عزیزتر؟ -  
قصدم این بود که عرض کنم همیشه به یادتون  
هستم

:سهیل ابروانش را به هم نزدیک کرد  
خانم بیات یک لحظه تشریف بیارید اتاقم -  
مرجان که گویی بال درآورده بود، به سمت اتاق او  
پرواز می کرد که با رسیدن دامون، بر جایش متوقف  
شد

.سلام صبح بخیر -

دامون با محبت از راه رسیده بود و سلام علیک می  
کرد. سهیل عقب گرد کرد و راه نرفته را، به طرف او  
برداشت

!سلام صبح شما هم بخیر -

من هم از ترس سهیل که حساس شده بود، جوابی  
سرسری داده و به ظاهر مشغول کار شدم

دامون بیش از آن توقف نکرد و به سمت اتاقش

پاتند کرد. پس از رفتن او، سهیل و مرجان به دفتر

ریاست رفتند. دل در دلم نبود. مبادا سهیل فریب  
عشوه کرشمه های مرجان را بخورد؟! مرجان از هر  
راهی که می دانست خواهان نزدیک شدن به سهیل  
بود و او هم به هرحال مرد بود و می ترسیدم که  
فریب او را بخورد. پس از چند دقیقه که در نظر من  
چندین ساعت طول کشیده بود، مرجان لبخند زنان  
خارج شد.

نجوا جون ببخشیدا سوغاتی تو رو جا گذاشتم -  
عزیزم. فردا برات میارم

:آه پس سهیل ساک او را پذیرفته بود. گفتم  
خیلی ممنون. همین که به یادمی ممنون، تشکر -  
تا آخر ساعت با اخم و تخم مشغول انجام کارهایم  
بودم. اصلا این کار سهیل در نظرم جالب نمی آمد.  
یعنی که چه؟ او را به اتاقش برد و آن جا کادویش را  
گرفت؟! شاید نمی توانست جلوی من حسابی تشکر  
! کند. برده بود آن جا که حسابی از خجالتش درآید  
:سهیل پیامک زد

می دونی که پس فردا جمعه است و عصری من و -  
بابا و مامان میایم خونتون  
:تنها یک کلمه نداشتم

بله بفرمایید -

به جای اتوبوس، با تاکسی به خانه رفتم. دوست  
داشتم که تلخی آن روز را با شیرینی دیدن خاله ها از  
یاد ببرم

کوچه خلوت بود. یعنی تنها ساعتی که می شد کوچه  
را ساکت یافت، همان حدفاصل یک تا سه بعداز  
ظهر بود. پس از آن بود که قیامت می شد  
به خانه که رسیدم، صدای بگو بخند تا راهرو می  
آمد.

واردشدم. سلام دادم. سلامم را به گرمی پاسخ دادند.  
خاله افسر آغوشش را برایم گشود  
سلام خاله جان قربونت برم. بیا، بیا که برات شله  
درست کردم

گونه های تپلش را بوسیدم

آخ جون شله مشهدی! وای خاله، خاله جونم -  
چقدر هوس کرده بودم. این مامان که درست نمی  
کنه برای ما. چقدر خوب شد که درست کردین .

مرسی خاله جون

آوا سفره را پهن کرد

آوا سفره را پهن کرد

بیا نجوا صبر کردیم تو بیای، دور هم بخوریم. من -  
که از گرسنگی داشتم می مردم ولی خاله ها نداشتن .  
گفتن نه بذار نجوا هم بیاد، دور هم بخوریم  
گفتم:

من لباس هام رو عوض کنم، سریع میام -  
بله سفره وسط پذیرایی پهن بود. خاله ها دورش  
نشسته بودند و مادر برای هرکدام کاسه ای آش می  
کشید. با خوشحالی کنارشان نشستم  
پس وفا کو؟ -

آوا گفت

وفا با بابا رفته کارخونه -

3

غذا را می خوردیم که مادر گفت

بچه ها یه نیم ساعت استراحت کنیم، بلند شیم -  
بریم امام زاده صالح

من که خیلی دلم برای زیارت تنگ شده بود، از خدا  
: خواسته گفتم



چقدر خوب .باشه بریم .من ظرف ها رو بشورم، -  
یک استراحتی بکنم بعد

آوا سریع قبل از اینکه من بجنبم، ظرف ها را تند  
: تند تند در ظرفشویی شست و گفت

ظرفا تموم شد خسته نباشید .شما به استراحتت -  
برس، سر ساعت چهار راه میفتیم

خانه به شور و هیجان افتاده بود .همیشه خاله ها  
که می آمدند، دنیا به روی ما لبخند می زد .تنها  
فامیل هایی که داشتیم از طرف مادر، همین دو تن  
بودند .پدر بزرگ و مادر بزرگ چند سال پیش با  
رحمت خدا رفته بودند و تنها برادر مادرم هم در  
خارج از کشور به سر می برد

برای همین در طول سال ما مرتب با هم در ارتباط  
بودیم .البته ما بیشتر به مشهد می رفتیم و آن ها هم  
هر از گاهی سری به ما می زدند و در تمام این مدتی  
که در تهران بودند، هر روز به زیارت و سیاحت می  
گذشت .

آوا که در حال انجام کار بود، با خونسردی مشغول  
بود که گفتم  
!خودت چی ؟ بجنب دیگه -

من نیام، شما برید -

بدون تو که مزه نمی ده -

همیشه باید این سفارش ها رو سر موقع برسونم -

والا مشتریم رو از دست میدم

خاله افسانه که با سفره تا شده به آشپزخانه می

رفت، گفت

بیا بریم خاله من کمکت می کنم. زود تموم میشه، -

نگران نباش

:آوا خوشحال از اعلام همکاری خاله، گفت

- قربونت برم خاله ولی شما برید کارام زیادن به دلم -

نمی شینه

خاله افسانه سر آوا را در آغوش گرفت و بوسه ای

: بر موهای نرم او زد

تعارف می کنی با من؟ قربونت برم. بیا بدون تو -

صفا نداره

نه تعارف ندارم -

ساعتی بعد آژانس گرفته و خانه را به مقصد امام

زاده صالح، ترک کردیم. مادر مانند همیشه به

محض رسیدن شروع کرد به نماز زیارت خواندن و

کتاب دعا به دست گرفت. خاله ها هم هرکدام در

گوشه ای مشغول بودند و من هم مشغول راز و نیاز  
شدم.

چقدر حس خوبی دست می داد اینکه حاجت هایمان  
را می گفتیم و خود را سبک می کردیم

پارت #62

بالاخره پس از ساعتی به سمت خانه بازگشتیم. مادر  
گفت:

موافقید بریم همینجا غذا بخوریم؟ -

خاله افسر محکم به صورتش زد

وا خدا مرگم بده. بریم بیرون غذا بخوریم؟ پس -

حمید آقا و وفا و آوا چی؟

برای اونا هم می گیریم، می بریم خواهر -

آ خب باشه بریم -

شام را در کبابی سرخیابان صرف کردیم و به خانه  
برگشتیم. خاله ها هردو به کمک آوا، شتافتند. من و

مادر بلد نبودیم به او کمک کنیم ولی خاله ها

حسابی حرفه ای بودند و به سرعت کارهای او را به

کمک هم انجام می دادند؛ طوری که آوا با خیال  
راحت الگوی بعدی را هم کشید  
تا پاسی از شب، بساط بگو بخند فراهم بود. در  
میان آن همه شادی، گاهی حسی غریب چنگ به دلم  
می انداخت. حسی که از جنس نگرانی بود. نمی  
دانستم با وجود مهمان هایی که داریم، آمدن عمه و  
شوهر او، چه بازتابی خواهد داشت  
بالاخره همگی به خواب رفتند. آوا که دلش برای  
صحبت کردن با وفا غنچ زده بود، رخت خوابش را  
کنار وفا به پذیرایی برد. خاله ها در اتاق من  
خوابیدند و چیزی نگذشت که صدای خروپفشان  
بلند شد

بر روی تخت دراز کشیده بودم. ساعت ها به سقف  
خیره شدم. همینطور که شب عمق پیدا می کرد،  
سایه های روی دیوار هم شروع می کردند به حرکت  
کردن. هردفعه یک طرحی می زدند. گاهی طرح یک  
درخت، گاهی شکل یک گل، گاهی شبیه یک پروانه و  
من در خیال خود با آن ها بازی می کردم که صدای  
دینگ دینگ پیامک گوشیم به گوشم رسید

از ترس اینکه کسی بیدار نشود، سریع آن را

برداشتم. سهیل بود. نوشته بود

.سلام بر عشق. سلام بر نجوای نمناک علف ها -

:جوابش دادم

- سلام. این رو دیگه از کجا درآوردی؟ نجوای نمناک -

!علف ها دیگه چیه؟

:سهیل خنده کنان گفت

- نمی دونستی؟ شعر سهرابه دیگه. مرحوم سهراب -

.سپهری

.چه جالب. تو که اهل شعر نیستی -

.خب دیگه به خاطر شما اهل شعر هم می شیم -

: و پیامک دیگر آمد

- این نبض قلب خسته ام، به تو بستگی داره. یه حال

خوبی تو نگاهته، به تو بستگی داره. با چشما

گذاشتی دست روی نقطه ضعف قلبم، خودت

.خواستی بشین بین دل کی کم میاره

:خنده ام گرفت

- ای بابا. کار شما دیگه از شعر و شاعری گذشته -

!ها

آرامشی همچون شناور شدن بر روی آب های  
اقیانوس مرا در بر گرفت. اینکه سهیل این چنین به  
من علاقه دارد و برایم آینده ای خوش ترسیم می  
نماید، بهترین حال را به من می داد اما در این میان در  
همان حال که شناور شده و از جریان اقیانوس عشق  
لذت می بردم، توده ای سنگین وجودم را به طغیان  
می کشید.

:سکوتم که به درازا کشید، سهیل پیامک داد  
ببینم خانم خانما، آدم به عشقش یه بفرما نمی -  
!زنه؟

حریر صدای نرمش، مرا از افکار ترسناک و هول آورم  
:بیرون کشید. لبخندی بر لبم نشست. نوشتم  
بفرما زنده خودت رو دعوت کردی دیگه -  
:سریع نوشت

بی انصاف. نمی بینی دارم پر پر می زنم؟! اقلایک -  
چیزی بگو دلم خوش باشه  
:گفتم

...چی بگم؟ اگه با من بود که -  
:نوشت

می دونم . چیزی نمونده . دیگه نزدیکه که به هم -  
برسیم . تو بسپار به من  
: گفتم

سهیل پدر و مادرت، هیچ مخالفتی نکردن؟ -

پارت #63

سهیل پدر و مادرت، هیچ مخالفتی نکردن؟ -  
نوشت

مخالفت؟ هه کلی برام شاخ و شونه کشیدن . کلی -  
تهدیدم کردن

خب پس چجوری راضیشون کردی؟ -

خب دیگه منم شگرد های خودم رو دارم . بگیر -  
بخواب، خواب نمونی . می بینمت

تا خود صبح خواب به چشم نیامد . سپیدی صبح  
بر تاریکی شب، کم کم سایه می انداخت که مادر با  
همان سر و صدای همیشگی بیدار شد تا هیچ کدام  
از اهل منزل برای نماز صبح خواب نمانیم

همه یکی یکی فریضه صبح را خوانده و بلافاصله در  
رخت خواب گرم و نرم خود می چپیدند و این من

بودم که هم چنان با ذوق و شوق چشم به پنجره  
دوخته بودم. هیجان، تپش قلبم را بالا برده بود. دلم  
احساسات متفاوت را در خود داشت  
احساساتی از جنس امید، شادی در عین حال ترس،  
یأس، وحشت. نمی دانستم ملقمه ای هفت رنگ  
بود.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم. ستاره های چشمک  
زن کم کم از چشمک زدن سر باز می زدند. روشنای  
صبح، دامن حریرش را به دست گرفت و از پنجره  
وارد اتاقم شد. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز برای  
رفتن زود بود. با فکر یک ساعتی که تا موقع خروج  
مانده بود، چشمانم را بستم و راهی شهر خواب  
شدم.

خوابی که این روزها کمتر به سراغم می آمد  
سهیل با ابراز احساسات زیاد از من خواسته بود که  
صبح در چند چهارراه پایین تر از شرکت، پیاده شوم.  
او که می دانست در زیر ذره بین نگاه کارکنان شرکت  
مجال برای صحبت های خصوصی نمی ماند و پس  
از ساعت کاری ام خانواده ام سفت و سخت مخالف



بیرون رفتن ما هستند، صبح زود را برای دیدار ما  
انتخاب کرده بود

با اینکه پدر مادر از من قول گرفته بودند که به او  
نزدیک نشوم اما این دل افسار گسیخته ام به  
هشدار ها و آلارم های عقم بی توجهی کرد و به  
دیدار او شتافت

همان محلی که قرار بود، پیاده شدم. سهیل از  
اتومبیل شاستی بلندش بیرون آمده و منتظر من بود.  
با رفتن من، لبخندی بر لبانش نشست و سلامی از  
دور داد. خوشحال دوان دوان به سویش رفتم. درب  
کنار راننده را گشود و من بر روی صندلی نشستم و  
خودش هم اتومبیل را دور زد و پشت فرمان قرار  
گرفت:

سلام -

سلام عشق من. چطوری؟ آگه بدونی چقدر دلم -  
برات تنگ شده بود

گفتم:

منم -

بی اختیار یاد برخورد دیروز مرجان و ساک سوغاتی  
اش افتادم و اخم در هم کشیدم

آها راستی من دیروز از دستت ناراحت شدم -

سهیل استارت زد و حرکت کرد

اول بریم یه صبحونه بخوریم با هم .بعد به درد -

دلت هم می رسیم

بله؛ گویی حدس زده بود که دردم چیست و خود را

آماده برای توضیح کرده بود

گفتم:

...صبحونه نمی خواد .اگه دیر بریم -

- نگران نباش .خبری نیست .امروز دامون رفته .جایی

کسی دیگه ای هم که قبل از ساعت نه ده مراجعه

ای نداره .نگران نباش .بریم صبحونه بخوریم

پارت #64

بریم صبحونه بخوریم

و مرا به یک کافی شاپ تر تمیز و شیک برد .نگاهی به

سراسر سالن انداختم .جایی بسیار دنج، آرام و شیکی

بود .موزیک لایت مناسب صبح زود نبود .معمولا

صبح ها همه جا موزیک تند و مهیج می گذاشتند که

انرژی اولیه برای کسب و کار پیدا شود اما محیط  
دنج آن جا می طلبید که موزیک هم لایت باشد  
سهیل صندلی مرا عقب کشید و خودش رو به رویم  
قرار گرفت. گارسون که پسر جوان و مؤدبی بود،  
بلافاصله سراغ ما آمد و ضمن سلام و خوش آمد  
گویی؛ سفارش ما را گرفت. سهیل منو را به دست  
من داد و من بی تعارف گفتم  
کیک گردویی با شیر کاکائو -  
سهیل گفت  
دو تا از هرکدوم -

و به اینگونه مهر تایید بر انتخاب من زد. سهیل  
خیره در چشمانم گفت  
باورم نمیشه، باورم نمیشه که بالاخره تونستم پدر -  
مادرم رو راضی کنم. خب من به سهم خودم هرکاری  
می تونستم، کردم. حالا دیگه بعد اینش با توئه  
گفتم

خب من باید چیکار کنم؟ -  
هیچی ما اومدیم اونجا، قول و قرار خواستگاری می -  
دارن. تو هم پاتو می کنی تو یه کفش که الا و لله من  
زن سهیل میشم و لاغیر

خنده ام گرفت

گفتم:

ها نکنه خودتم همین جوری به آقای عظیمی و -  
عمه جان گفتی؟

سهیل در حالی که کیکش را را تکه تکه در دهان می  
گذاشت، نگاه عاشقانه ای بر من انداخت

این قصه سر دراز دارد. خیلی باهاش. ن کلنچار -  
رفتم تا اینکه آخرش زدم به سیم آخر. گفتم، بابا  
مامان درکتون می کنم. شما حق دارین که نظر بدید  
به هرحال برای من زحمت کشیدید. بزرگم کردین،  
تلاش کردین من رو به اینجا رسوندین اما متاسفم  
که تصمیم من تغییر نمی کنه. من برای تمام زندگیم  
نجوا رو انتخاب کردم. از صمیم قلبم ناراحتم که  
شما مخالف ازدواج ما هستین اما فقط می تونم  
متاسف باشم. تو تغییر من هیچ فرقی نمی کنه  
آب دهانم را قورت دادم و با چشمانی گرد شده

پرسیدم:

همینطوری گفتی؟ -

سرش را به نشانه تایید تکان داد و جرعه ای شیر  
کاکائو نوشید

نزدیک تر رفتم

!خب اونا چی گفتن؟ -

یک طرف لبش کش آمد

- بابام داد و بیداد کرد. بهم گفت از ارث محرومم -

می کنه. منم گفتم "نداریم یه همچین چیزی. ارث

"محروم کردن تو مملکت ما نیست

پدرم شاکی شد و گفت

می دونم می دونم که نیست به خاطر همین تمام -

اموال و دارایی هام رو منتقل می کنم به نام یکی دیگه.

گفتم

- کی مثلاً؟ تنها بچه تون منم. به مامان منتقل می

کنید؟ خب آدم از مادرش هم ارث می بره دیگه

پدر که عصبانی شده بود، گلدونی که دم دستش

داشت زد کوبید و اونم پودر شد

:آب دهانم را فرو دادم

خب؟ -

- خب دیگه. من ایما و اشاره اومدم که می دونم -

منظورش چیه و اونم دیگه غلاف کرد

.یعنی چی؟ واضح بگو ببینم -

:سهیل لبخندش پرید و گفت

همین قدر بدون که از دست بابام اتوی دارم که -  
اگه مامان بفهمه، بیچاره ش می کنم و یه جوری  
حالش کردم که گوشتش زیر ساطور منه .اگه  
موافقت نکنه، بیچاره ست .برای همین بالاخره بله  
رو داد  
خب عمه چی؟ -

## پارت #65

خب عمه چی؟ -

مامانم هیچی نگفت .فقط گفت امیدوارم پشیمون -

نشی

:گفتم

.خب بازم خوبه -

:سهیل ابرو در هم کشید

بین من تا اینجا رو آوردم .حالا دیگه مونده به تو . -

راستی گفتی وفا اومده، آره؟

:گفتم

.بله -

چرا نمیاری شرکت ببینمش؟ -

هه خبر نداشت که وفا سایه او را هم با تیر می زد .  
گفتم:

وفا با بابا میره، با بابا هم برمی گرده -  
دوست دارم ببینمش -

در دلم گفتم  
ولی او اصلا تمایل به دیدن تو ندارد -  
گفتم:

جمعه اومدین، می بینیش -  
خوبه .بین ما می آیم خواستگاری .نبینم مخالفتی -  
بشه ها .اگه، از طرف تو می بینم .الان فرصت  
خوبیه خاله هات هم هستن .قشنگ دوره می کنی  
پدر و مادرت رو و حسابی سنگ من رو به سینه می  
زنی، فهمیدی؟

سرم را بالا پایین کردم  
...ولی -

ولی چی؟ -

ولی ببینم اصلا دیروز چرا اون خانم بیات رو بردی -  
تو اتاقت، درم بستی؟ بعدشم اون ساک واموندش  
چرا دیگه از اتاقت برنگشت بیرون؟  
سهیل قاه قاه خندید

- آپس بگو برای این لب ورچیده بودی، قیافه -  
 گرفته بودی. دمش رو قیچی کردم  
 یاد لبخند مکارانه مرجان افتادم و گفتم  
 ولی از خوش خوشانی که مرجان داشت، اصلا نمی -  
 اومد که دمش چیده شده باشه. میومد که با هم یه  
 بحث شیرینی کرده باشین  
 :شانه اش را بالا انداخت  
 خب تقصیر من چیه؟ اون عاشق منه، من که -  
 دنبال اون نیستم  
 خب چرا کشوندی تو اتاقت؟ همونجا حرفتون رو -  
 می زدید  
 همونجا بهش گفتم دیگه، نفهمید -  
 خب اگه می خواستی ساکش رو بگیری، همونجا می  
 گرفتی  
 :سهیل نفس عمیقی کشید و گفت  
 ساک چیه جریانش؟ -  
 همون که به عنوان سوغاتی خواهرش از مالزی -  
 آورده بود  
 بین همونجا جلوی چشم خودش انداختم تو -  
 سطل آشغال. می تونی بری ببینی



واقعا؟ -

بله واقعا. لزومی نداره که اون به من کادو بده. اینو -  
تو مغزش فرو کردم

هیئات مرجان حتی یک لحظه هم عقب نشینی  
نکرده بود. می دانستم که به این زودی ها، دست  
بردار نیست. جهت حرف را عوض کردم  
پاشو بریم دیگه داره دیر میشه -

آره بریم موافقم. فقط من تو رو می رسونم، یه -  
چرخی می زنم دوباره بر می گردم  
خوب بود. تمام حس عاشقانه اش را در چشمانش  
ریخته بود و با رعایت همه شئون، مراعاتم را می  
کرد.

سهیل مرا رساند و طبق قولی که داده بود، رفت که  
تا نیم ساعت دیگر بیاید

چقدر خوب بود که مراعات حال مرا می کرد. چقدر  
خوب بود که به عقیده من احترام می گذاشت. البته  
شاید همه هم به خاطر رعایت من نبوده باشد. به  
هرحال خودش هم در میان اعضا و کارکنان، عنوان  
ریاست را یدک می کشید و باید مراقب رفتار هایش

می شد. رفتارهای محتاطانه سهیل، با حس عاشقانه  
اش در محیط کار مغایرت داشت و این مرا آسوده  
می کرد تا خیالم از بابت درز اخبار به طرف پدر و  
مادرم راحت باشد.

## پارت #66

به محض ورود، مرجان خود را به من رساند  
.سلام خانم درخشان. صبحت بخیر -  
.و کادوی کوچیکی را به طرف من گرفت  
سلام صبح تو هم بخیر. چی شده؟ این دیگه چیه؟ -  
مرجان لبخندی زد  
.گفتم کادوی تو رو یادم رفته -  
گفتم کادوت تو خونه مونده یادم رفته. اینه که -  
واست آوردم  
با تعجب کادویش را گرفتم  
.خیلی ممنون. لطف کردی -  
سرش را تکان داد و با لبخند پهنی، ردیف دندان های  
مرتب لمینیت شده اش را به جلوه در آورد. رژ لب

عنابی به هرچه بیشتر براق بودن دندان ها، کمک می کرد.

قابل تو رو نداره عزیزم -

نه مثل اینکه مرجان حالا حالا ها دست بردار نبود .  
دو حال داشت؛ یا اینکه واقعا عاشق سهیل بود و یا  
اینکه برایش دام تنیده . فرقی نمی کرد در هر دو حال  
قصدهش، ربودن سهیل از دست من بود . با فکر اینکه  
به قصد شکار او آمده، سلسله

سلسله اعصابم به هم ریخت . باید قبل از اینکه  
خواب های طلایی برای سهیل ببیند، چرتش را می  
پراندم . گفتم

خانم بیات من دلیل این همه محبت شما رو واقعا -  
نمی فهمم . اگه آقای رئیس به من یک کوچیک ترین  
اخمی بکنند، من اصلا عطای اینجا رو به لقاش می  
بخشم و دیگه کلاهم بیفته، بر نمی گردم بردارم .  
تعجب می کنم از اینکه شما آنقدر ماشاءالله پوست  
کلفتین .

مرجان خنده کنان گفت

اخم؟ کدوم اخم؟ ! آقای عظیمی مظهر مهر و -  
عطوفتن . خب دیروز اینجا مجبور بود کنار آقای

معاون و شما ظاهرشو حفظ کنه ولی تو خلوت  
حسابی از دلم درآورد

نمی دانستم واقعیت را می گوید یا لاف می زند. آن  
طور که سهیل اظهار می کرد، باید دم او را قیچی  
کرده باشد ولی او برق پیروزی در چشمانش داشت .  
در سکوت نگاهش می کردم تا فرصتی دهم حرف  
های بی سر و تهش را همچنان به بیرون پرت کند و  
در این فاصله امواج منفی، ذهنم را در خود می  
گرفت که باید خالی می کردم اما برخوردم باید  
حساب شده می بود. باید نقاب بی اعتنایی بر چهره  
می زدم

خوبه. امیدوارم با همدیگه خوشبخت بشین -

مرجان سرش را نزدیک آورد و چشمک زد

می شیم عزیزم، می شیم. همین روز هاست که -

شیرینی عروسیمون رو بدم

ابروانم تا جایی که جا داشت، بالا رفت که او قهقهه

کنان از اتاق من خارج شد

نمی دانستم حقیقت چیست. یعنی ممکن بود که

سهیل به من دروغ بگوید؟

آقای رحمتی با سینی چای وارد شد

- بفرمایید خانم درخشان -
- خیلی ممنون -
- میگم خانم درخشان، این خانم بیات تند تند میاد - اینجا چی شده؟
- بله؟ حتما کار اداری دارن دیگه. دیگران برای چی - میان؟
- : آقای رحمتی سرش را نزدیک آورد
- نه خواهر من. بحث کار نیست. زیادی دور و بر - رئیس می پلکه. اما من تصمیم دارم بهش یه چیزهایی رو بگم.
- : کنجکاوی ام به شدت تحریک شد!
- یه چیزایی بگین؟ چی مثلا؟ -
- بین خودمون بمونه ها ولی آقای رئیس خودشون - نامزد دارن.
- این شوک مانند برقی قوی، مرا گرفت. چه می شنیدم؟
- آقای عظیمی نامزد دارن؟ -
- بله. شما خبر ندارین؟ -

بله . شما خبر ندارین؟ -

نه البته مهم نیست . زندگی خودشونه -

باید حفظ ظاهر می کردم اما قلبم به شدت به تپش افتاده بود . جوری که احساس می کردم ضربانش قابل مشاهده است برای همین سر خم کردم و به ظاهر مشغول کار شدم

: آقای رحمتی دست بردار نبود

خانم درخشان، این بار این دختره اومد اینجا -  
حقیقت رو بهش میگم . مرگ یه بار، شیون یه بار . از قدیم گفتن؛ حق بده حق بستون، صاف برو قبرستون . دور از جون شما . می دونم که با این کار حسابی ازم حرصی می شه اما باید بدونم . بره جای دیگه تور پهن کنه . به قول معروف؛ برو این دام بر مرغی دگر نه

کلافه از پر حرفی های آقای رحمتی و اطلاعات جدیدی که ادعا می کرد دارد، با تنی داغ کرده سیستم را به دنبال چیزی که نمی دانستم چیست، زیرو رو کردم

آقای رحمتی با دیدن پی توجهی من، با "اجازه" ای گفت و رفت. برخورد های مرجان، حرف های آقای رحمتی. نمی دانستم چه کنم که آقای دامون آمد و برگه هایی را مقابلم گذاشت و با صدایی که به شدت مناسب دوبلوری بود، گفت:

خانم درخشان این متن ها رو لطفا ملاحظه -  
بفرمایید. یه مقدار اصطلاحات تخصصی داره. اگه...  
سختتونه

میان حرفش دویدم

نه اصلا سخت نیست. ترجمه می کنم حتما. برای -  
کی می خواین؟

نگاه کوتاهش را با دیدن من، دزید و به اطراف گرداند؛ و این گردش، فرصتی داد تا به چند نکته مختلف پی ببرم. اول گیرایی چشمانش که با چتر سیاه مرگان، شبیه مردان نقاشی های قهوه خانه ای بود. دوم متانت و حجب و حیا؛ سوم یاس چهارم اندوه پنجم... در جستجوی پنجمی بودم که صدای آرام بخشش به گوشم رسید

هرچه زودتر، بهتر -

بله پنجمی صوت سحر آمیزش بود

انگار در صفحه وجودش چند رنگ مختلف را با هم مخلوط کرده و از تلفیقشان، رنگی متفاوت و زیبا درآورده بودند. به خود آمدم

باشه چشم تمام سعیم رو می کنم تا زودتر تقدیم کنم.

نگاه دامون این بار بر روی من ثابت مانده بود که : سهیل در را محکم باز کرد و بیرون آمد

خانم درخشان اون کارهایی که بهتون سپردم، چی شد؟

بعید می دانستم که دامون از علاقه او به من، بی اطلاع باشد. به نوعی او هم حفظ ظاهر می کرد. شاید هم این بازی را سهیل با کسانی دیگر... آخ نه نه! خدایا این چه سوء ظنی است در دل من افتاده؟! چرا باید به او شک کنم؟

در برزخ بدی گیر کرده بودم. فقط سرم را به نشانه تایید، تکان دادم. تا اتمام وقت اداری هیچ کدام را ندیدم و پس از پایان کار سریع به سمت خانه رفتم. تازه در اتوبوس نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.

سهیل بود جواب دادم

بله؟ -



سلاام به روی ماهت قدیما سلام می دادی . چیزی -  
عشق منو ناراحت کرده؟

:حریر لطیف صدایش وادارم کرد عقده دل بگشایم

بله که ناراحت کرده؟ این آقای رحمتی چی میگه؟ -

.حالت خوبه؟ من چه می دونم چی میگه -

.میگه جنابعالی نامزد داری -

:قاه قاه خندید

برای این سگرمه هات تو هم بود؟ -

نه پس با شنیدن این حرف باید از شادی می -

رقصیدم

:سهیل خنده کنان گفت

- ای جاان رقصت چی میشه مخصوصا اگه بخوای

...عربی برقصی

:فریاد خفه ای کشیدم

.مسخره بازی رو بذار کنار جواب منو بده -

- بله بانو چشم .عرضم به حضور انورتون باباجون

من از ترس اینکه کسی به فکر تور کردنم نیفته، به

.آقای رحمتی سپرده من نامزد دارم

پارت#68

خیالم راحت شد همان جوایی را داد که انتظارش را  
داشتم

می توئم حدس بزئم گل لبخند روی لبهای -  
خوشگلت نشسته

:کمی مکث کرد و گفت

- نجوای من . عشقم اینو بدون که عشق اول و آخرم -  
...تویی دوستت دارم

پس از خداحافظی با سهیل، به بیرون نگاه کردم . به  
مردمی که

در حال رفت و آمد بودند و برای زنده بودن و زندگی  
کردن تلاش می کردند

توقف ماشین مرا از خلسه بیرون کشید . به طرف  
خانه پا تند کردم باید در اولین فرصت موضوع را با  
آوا درمیان می گذاشتم

باید در مورد فردا حتماً به آوا می گفتم . آوا علاوه بر  
اینکه خواهر عزیز من بود، صمیمی ترین دوستم نیز  
محسوب می شد . دوستی ساکت که سینه اش مخزن

دیده ها و شنیده های زیادی بود و دهانش شش  
قفله. امکان نداشت راز کسی را فاش کند  
ولی باز هم چون می دانستم مخالف سهیل است،  
مردد بودم که به او بگویم یا نه. خاله ها با مادر به  
اتفاق به مهمانی منزل اقوام خود رفته بودند. آوا در  
حالی که ترانه می خواند، مشغول دوختن اشک و  
مروارید و سنگ بر روی لباس عروس بود

آرام من بمان کنارم بمان بنگر مرا که می دهم بی تو  
جان  
هر جا روم تو سایه ای از منی تو غمگسارم تو دنیای  
منی

دریای من ز موجه گیسوی تو روانه ام سوی تو تمام  
من تو / ای ماهم به چشم من نگاهی تا باران به جان  
من ببارد  
می خواهم نفس که در هوایت ناپی بر نوای من  
بیارد / چشمان تو چشمه ی امیدست بر حاله خراب  
نا امیدم

آوازت غزل ترین کلامست من با تو به آسمان  
رسیدم / آغوش تو پناه طوفان من جان میدهد به  
جانہ تو جانہ من

چشمان من کنار دنیای تو فقط تماشای تو، تو آرزو  
تو / چشمان من کنار دنیای تو فقط تماشای تو، تو  
آرزو تو

ای ماهم به چشم من نگاهی تا باران به جانہ من  
ببارد / می خواهم نفس که در هوایت ناپی بر نوایه  
من بیارد

چشمان تو چشمه ی امیدست بر حاله خراب نا  
امیدم / آوازت غزل ترین کلامست من با تو به آسمان  
رسیدم

سلام آوا جان! دیدم تمام پرنده ها تو پیرون غش -  
کردن افتادن نگو خواهری من زده زیر آواز. ناز  
نفت.

آوا سرش را به طرف من گرداند و لبخند گرمش را بر  
من پاشید

سلام نجواجون خوبی؟ خسته نباشی. غذا گرمه رو -  
گاز. پیام یا خودت می خوری؟  
با هر دو دستم به زمین اشاره کردم

نه نه نه بشین، خودم می خورم. اول یه دوش بگیرم -  
!بیام، بعد

دوش گرفتن بهانه ای بود که بیشتر فکر کنم. اگر  
موضوع فردا را با او در میان نمی گذاشتم، این حجم  
از هیجان نابودم می کرد

پس از دوش ده دقیقه ای، غذایم را با خود برداشته  
:و به اتاق آوردم. آوا از همان جا داد زد

وای اینو چرا میاری؟ برو، برو تو آشپزخونه بخور. -  
نیا اینجا

:گفتم

.می خوام پیشت باشم -

باشه عزیزم. غذات رو بخور، بیا. دست و صورتت -  
هم بشور، بعد بیا بشین من در خدمتتم. بین یه ذره  
از این لکه ها بیفته رو این لباس، دیگه من بدبخت  
شدم.

باشه نصفه نیمه ای گفتم و غذا را با خود به  
آشپزخانه بردم. بی آنکه لب به آن بزنم، برگشتم. این  
حال آوا با همیشگی فرق داشت. یک جور هابی امید  
:از سر تا پای وجودش، می تراوید. گفتم

- فکر می کنم تو حرف واسه گفتن بیشتر از من -  
 داشته باشی. اول تو بگو، بعد من میگم  
 :آوا خنده ای کرد و گفت
- والا امروز که ما داشتیم صحبت می کردیم، خاله -  
 ها یک تصمیماتی گرفتن  
 چه تصمیمی؟ -
- خاله افسر گفتش که به جای اینکه برم برای این -  
 مزون و اون مزون کار کنم، خودم یه مغازه بزنم

## پارت #69

- دستم را به سرم گرفتم. باز کردن یک مغازه سرمایه  
 :هنگفتی می خواد آن هم مزون لباس عروس! گفتم  
 .خب اینکه خیلی خوبه -
- :آوا سری تکان داد
- بله خیلی خوبه منم گفتم اما سرمایه می خواست . -  
 به خاله ها گفتم. خاله افسانه و خاله افسر هردو  
 گفتن که این پول رو در اختیار من می ذارن؛ سرمایه  
 از اونا، کار از من. اون وقت منم ماه به ماه به سودو  
 به حسابشون بریزم

حرفهایش لبخند بر لبم نشاند

یعنی در واقع شریک کار تو میشن؟ -

آره دیگه. هردو با هم شریک من میشن -

اونقدری دارن که بتونین باز کنین؟-

آوا همان چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت

دارن که گفتن دیگه. من گفتم، گفتم که چقدر -

برای خود مغازه می خواد، چقدر این مانکن ها و نمی

دونم همه وسایل دوخت و کارگر و همه این ها رو

براشون با یک حساب سرانگشتی گفتم و خیلی

ریلکس و راحت گفتن مسئله ای نیست؛ می تونن

بدن. حالا بنا شد من یه خرده فکر کنم، مشورت

کنم با بابا

با تو، مامان همگی، وفا؛ بعد قرارداد رو ببندیم

نزدیک تر رفتم و خنده کنان گفتم

وای خیلی خوب میشه. یعنی تو مغازه از خودت -

بزنی و بخوای کارگر بگیری؟

آوا پیاله های اشک و سنگ و مروارید را از کنار من

برداشت

از خودم که نه. درواقع مال خاله هاست دیگه . -

منم می گردونم

خیلی هم عالی. مال خاله ها هم باشه بالاخره با هم -  
شریکید دیگه. سرمایه از اونه، کار از تو. چی از این  
بهتر؟! ولی ببینم این همه پول از کجا آوردن؟  
:آوا سنگ های براق را با سوزن به نخ کشید  
معلومه دیگه. جفتشون بازنشسته ان. خرج زیادی -  
هم که ندارن. بعدم درآمد باغ هم که هست. اجاره  
چیزی هم که نمیدن. وفا هم که اونجا خودش کار  
می کنه و خرجیش رو میده، دونگش رو میده. بعدم  
نشیدی میگن؛ قناعت توانگر کند مرد درویش را!  
بندگان خدا بیشترش رو هم قناعت کردن. به جای  
اینکه خوش بگذرونن و بلند شن مثل همسن و  
سالاشون که از هفت دولت آزادن راه بیفتن برن دور  
ایران گردی و جهان گردی، نشستن تو همون جا و  
تو کارهایی عام المنفعه و اجتماعی دارن فعالیت می  
کنن.

:گفتم

خدا خیرشون بده. خیلی خبر خوبی بود. به بابا -  
گفتی؟

: آوا سرش را نزدیک آورد

.آره طاقت نیاوردم که بیاد تا بگم. تلفن زدم، گفتم -



خب، بابا چی گفت؟ -

هیچی بابا رو که می دونی کلا به این راحتی ها -  
احساساتش رو بروز نمیده. به من گفت که، خودت  
می دونی. خوب فکرهاش رو بکن، سبک سنگین کن.  
اما خاله هات خانم های محترمه ای هستن و  
پیشنهادشون هم یک پیشنهاد عالییه اما در نهایت  
خودتی که تصمیم می گیری

با اینکه دوست داشتم با او درد و دل کنم اما عمدا  
حرف می کشیدم تا حرف زدن های او تمام شود. تا  
اینکه با خیال راحت پای درد و دل من هم بنشیند

پارت #70

فصل هشتم: دردودل

گفتم:

خیلی عالییه. ایشالله که موفق باشی -  
آوا نگاهم کرد. چشمان زیبایش را به من دوخت.  
چشمانش بسیار زیبا بود اما این بار هزار بار زیباتر از  
همیشه! این پیشنهاد خاله ها و کمک های اخیرشان،

چشمان روشنش را چراغانی کرده بود. چشمان من هم روشن بود اما رنگ چشمانمان با یکدیگر فرق داشت. آوا چشمانش آبی بود، رنگ دریا ولی چشمان من مخلوطی از سبز و قهوه ای

شبيه هم بوديم اما در نظر من آوا همتا نداشت. هردو سفید رو با موهای روشن و چشمانی روشن، شبیه پدر! مادرمان گندمگون و چشم و ابرو مشکی بود. ما تصویر و صورتمان را از پدر به ارث برده بودیم. گفتم

.خب داشتی می گفتم -

آوا اشک های براق را کنار گذاشت و این بار اشک ها را با سوزن به نخ کشید

آها خاله افسر می خواست یه مهمونی بده تمام زن های فامیل رو به رستوران دعوت کنه مهمونی؟ مهمونی چی؟ -  
تولد مامانه -

ا راس میگیا .خب؟ کدوم زنای فامیل دعوتن؟ -  
بابا همین دختر خاله ها و چه می دونم دختر دایي -  
ها و همین عروس دایي، عروس خاله هاشون دیگه .  
چند نفری که اینجان

خب؟ -

خب دیگه بابا فهمید. تو خواب بودی. دیشب -  
خیلی ناراحت شد. برگشت به خاله افسر گفت؛  
درسته این خونه کوچیکه ولی هرچی باشه از تالار  
که بهتره. تو تالار خانم ها معذبند. باید چادر  
چاقچور کنن اما خب خونه است، هیچکس هم که  
نیست. اینجا می تونن راحت تر باشن. به قول  
معروف در کلبه ما رونق اگر نیست، صفا هست  
خب خاله چی گفت؟ -

خاله هم ناراحتی بابا رو دید، برگشت گفت؛ اختیار -  
دارین حمید خان. اینجا هیچم کوچیک نیست.  
خونه امید ماست. خدا آباد کنه. ما هم کلا ده،  
دوازده نفریم. مگه چقدر میشه هزینه یه تالار؟

اما در نهایت بالاخره تسلیم بابا شدن و بنا شد که  
وسط هفته ناهار همین جا پذیرای خاله زاده و دایی  
زاده هاشون باشن.  
خب خیلی هم خوبه -

آوا زمزمه کنان دوباره مشغول کارهایش شد. سکوت  
کردم. ترسیدم چیزی بگویم و ریسمان افکار و حرف

هایم پاره شده و ناچار از این شاخه به آن شاخه  
بپریم. باید تمرکز می کردم. باید آوا را با خود همراه می  
کردم. نیاز به پشتیبان داشتم و چه کسی بهتر از آوا!  
زیرا که وفا با آن نفرتی که از عمه و خانواده او  
داشت، بعید می دانستم کوچک ترین کمکی به من  
بکند. چه بسا که مانع تراشی هم سر راهمان می کرد  
هورمون های شادی آور "دوپامین، اکسی توسین و  
سروتونین، در بدن آوا به وفور ترشح می شد و تا  
جایی که می توانست او را از خود، بی خود کرده بود.  
طوری که گاهی همراه با خواندن ترانه، سر و شانه  
اش را هم تکان تکان می داد. خنده ام گرفت. آوا که  
: خنده مرا دید، گفت

چیه؟ فکر کردم حرف های داریا، درسته؟! بگو، -  
می شنوم

از اینکه مستقیم سر اصل مطلب رفته بود، قلبم  
هری پایین ریخت. از پشت پرده مه آلود شک و  
تردید، نگاهش کردم. آوا بی آنکه سر بلند کند،  
گفت:

زود باش دیگه. تا خودمون هستیم، بگو -  
گفتم:

آوا تو در جریان رابطه من و سهیل هستی دیگه، -  
درسته؟

آوا به یک باره لب از خواندن فرو بست

پارت #71

سرخ شدن گونه ها، نشان از هجوم یکباره خون به صورتش داشت. بی آنکه لب بگشاد، سری تکان داد:  
گفتم

بین خواهر جون ما همدیگه رو می خوایم و بنا -  
شده که فردا، همین فردا که جمعه است سهیل  
دست پدر و مادرش رو بگیره و بیاد اینجا تا کم کم  
...سوء تفاهم ها رفع بشه و

آوا یک باره سرش را بالا آورد. از آن همه شور و  
شوق قبلی، اثری در چهره اش دیده نمی شد. میخ  
چشمانش را در من فرو کرد

چی داری میگی نجوا؟ بیان اینجا که چی بشه؟ -  
گفتم

خب گفتم که بیان سوء تفاهم ها رفع بشه. کم کم -  
...رابطه خانواده با هم خوب بشه و ما هم

آوا اجازه نداد بقیه حرفم را بزنم و گفت  
شعار نده نجوا. خودت هم بهتر از هرکسی می دونی -  
که این رابطه درست شدنی نیست. الان هم من  
حاضرم قسم بخورم که سهیل بابا ننش رو با تهدید  
و ارباب داره میاره اینجا. همونطور که ما دوست  
نداریم اونا بیان، اونا هم قطعاً علاقه و تمایلی به  
برقراری ارتباط با ما ندارن. نکن اینکارو

گفتم:

...آوا من و سهیل -

آوا کلافه شد

نجوا خوب فکراتو بکن. داری میری تو میدون مین . -  
قراره، قراره با کسای مواجه بشی که یک عمر بابا  
ازشون کینه داشته. نه بابا، هممون. مامان هم چشم  
دیدنشون رو نداره. وفا، وفا که حالش به هم می  
خوره از اینا، منم همینطور. ولی فقط این تویی که  
حتماً با خودت هم میگی؛ خیلی خب مهم منم دیگه.  
اما اینطوری نیست. آدم وقتی با یکی ازدواج می کنه،  
همه جوانب رو با هم باید بسنجه

خیلی از اونایی که اولش این فکر ها رو کردن، دوامی نداشتند زندگیشون. متاسفم که با شنیدن این حرف ها ناراحت میشی اما باید بگم. نمی تونم ببینم که یک چاهی پر از آتیشه و خواهر عزیزم می خواد خودش رو پرت کنه تو اون. الان از من ناراحت بشی، بهتر از اینه که ببینم میشی امروزه من. ببین من رو ببین. تازه من که می دونی خیلی سبک سنگین کردم ولی اون نوید خیر ندیده تو زرد دراومد. الان هم از خانوادش که ناراحت نیستم. بندگان خدا اگه بدونی مادرش چقدر اشک ریخت، چقدر گریه کرد! پدرش به پام افتاد که حالشون کنم. خب حالا اینا انسان بودن خوب بودن ولی اگه خدایی نکرده فردا شما به مسئله ای بخورین، مطمئن باش که ننه باباش از اونایی که خیلی سریع با یه تیپا می ندازنت بیرون.

گفتم:

...ولی قرار نیست ما با هم اختلاف پیدا کنیم. ما -

: آوا دستش را بالا آورد

می دونم، می دونم. اولش همه همین حرف رو می -

زنن.

اولش همه همین حرف رو می زنن ولی بعدا گند کار درمیاد. اون به کنار ادما با ازدواج شبیه هم میشن تو می خوای مثل اونا بشی؟

:بدون فکر گفتم نه. آوا ادامه داد

به قول خاله افسر که میگه؛ دو تا اسب رو یه جا - ببندی، اگه همبر نشن هم خو میشن. حالا اون سهیل بی وجود اسب که نه، حتی گاو و الاغ هم حیفه بهش بگیم. تو هم می خوای بری با اون ازدواج کنی، بشی مثل اون؟ یادت رفته که ننه و ننه بزرگش چه بلاهایی سر بابای بیچاره مون آوردن؟

انتظار این توهین را از آوا نداشتم. بی آنکه حرفی بزنم، اتاق را ترک گفتم

در آشپزخانه خود را مشغول پختن شام نشان دادم تا او هم به کارهایش برسد و کمتر بینمش. انتظار نداشتم این گونه صریح به سهیل بتازد. مرا باش که با او درد و دل می کردم. اما آوا برخلاف همیشه که وقتی ناراحت می شدم، دنبالم می آمد و تا از دلم



خالی نمی کرد راحت نمی شد؛ این بار نه تنها دنبالم  
نیامد بلکه از اتاق جم هم نخورد و همه کار شب را  
به دوش من انداخت

خورشت را پختم و پلو را هم دم کرده بودم که مادر  
و خاله ها رسیدند

تا رسیدند، برایشان چای آوردم. مادر ساکت تر از  
همیشه بود. گفتم

مامان چی شد؟ خوش گذشت؟ -

سری تکان داد و گفت

بله با خواهر ها هستیم خیلی خوش می گذره -

نشسته بودم کنارشان که مادر بی مقدمه گفت

نجوا حمیده خانم چی میگه؟ -

حمیده خانم، همسایه طبقه پایینی ما بود. حالا در

این گیر و دار چه می دانستم او چه می گوید

: کلافه پرسیدم

اچه می دونم مامان جون. مگه من علم غیب دارم؟ -

ذهنم جرقه ای زد

کدوم حمیده خانم؟ همسایه طبقه پایینی رو میگی؟ -

نکنه منظورت عمه حمیده است؟

: مادر سری سنگین تکان داد

بله عمه جونتونه .زنگ زده میگه نجوا با سهیل -  
هماهنگ کردن ما بیایم خونه تون  
خب شما چی گفتی؟ -  
هیچی .تعارف کردم ناهار بیاین -  
!خب؟ -

خب به جمالت .گفت، نه .عصری میایم یه تک پا -  
می شینیم و زود هم زحمت رو کم می کنیم  
آخ آخ هر دو شمشیر از رو کشیده بودند .با این  
طرز صحبت مادر، معلوم شد که گفت و گوی  
خوشایندی نداشتند .خاله افسانه چایش را با آب  
: نبات خورد و گفت  
خاله جون، سهیل خان پسر خوبیه؟ -  
: مادر گفت  
چطور مگه؟ -

آخه این جور که شما تعریف کردی آبجی، گفتی -  
هماهنگ کردن خب فکر کنم یه شیرینی افتادیم  
مادر لیوان چایش را که خالی شده بود، محکم در  
:سینی گذاشت

مبارک صاحبش .ما با اون ها بده، بستونی نداریم . -  
اصلا ارتباطی نداریم با هم .حالا می خوان بیان

مهمونی، بیان؛ خونه برادرشه اما سهیل بی جا کرده با هفت جدش بخواد به دختر من نگاه چپ بندازه. به خداوندی خدا اگه لب از لب باز کننا، دیگه حرمت نگه نمی دارم. چشمام رو می بندم و می ندازمشون بیرون.

بغضی اندازه یک گردو، در گلویم نشست. سرم پایین بود. خاله افسر که متوجه حال و روز خراب من شده بود، گفت:

خواهر این حرفا چیه؟ کی تا حالا ما مهمون از -  
خونه بیرون کردیم، ها؟ یعنی چی؟ حالا به فرض هم خواستگاری اومدن. خب بیان، فوقش میگی نه. این رفتار ها ازت بعیده

پارت #73

مادر رویش را به سمت خاله کرد  
افسانه جون اینا اگه مثل بقیه بودن، بله منم -  
استقبال می کردم. ولی نمی دونی که اون حمیده  
خودش چه آکله ایه. همون بود که با مادرش دست  
به یکی کردن، تمان ثروت پدر شوهرم رو کشیدن

بالا . به این حمید بیچاره هیچی نرسید . حالا فکر کن  
از دامن یک همچین مادری، کسی دراومده به اسم  
سهیل . اونوقت من بیام بچه م رو بدم به اون؟ !حالا  
ما هیچ، من هیچ حمید هیچ؛ خود نجوا فکر می کنی  
با اون اهن و تلی که شوهر عمه ش داره، خوب با  
این برخورد می کنه؟ آقا همه رو از اون بالا نگاه می  
کنه . فکر می کنه همه نوکر خانه زادشن . من اصلا  
دوست ندارم به آدم های متکبر، باج بدم . چه برسه  
به این که بخوام دخترم هم تقدیمشون کنم . اونا  
چنان افاده ای دارن که اون سرش ناپیدا  
خاله افسانه اشاره ای به خواهر بزرگ ترش کرد .

:خاله دست مادر را گرفت

افسون جان قربونت برم . قسمت هرچی باشه، -  
همون میشه

:مادر سرتکان داد

د نه خواهر من . قسمت کدومه؟ قسمتو قسمت -  
گردونش می سازه

:خاله جان آهی کشید

درسته ولی عزیزم . قسمت هم هست . همه چی -

صددرصد تو اختیار ما نیست که . چرخ فلک جوری

می چرخه که ما فقط باید باهاش گاهی بچرخیم. نمی  
تونیم نگهش داریم. یه جاهایی میشه ولی از اون به  
بعد دیگه نمیشه.

:مادر گفت

افسرجون منم برای همون میگم. قبل از اینکه سوار -  
این چرخ و فلک لعنتی بشیم، اصلا قدم به طرفش  
برنداریم.

خاله افسر سرش را پایین انداخت. خاله افسانه  
گفت:

می دونم افسون. خیلی سخته. طفلک مادرمون که -  
از غصه من و افسر دق کرد و مرد. هرکی اومد، نمک  
به زخمش پاشید. هرکی اومد، یه زخم زبونی به ما زد،  
به مادر زد. چرا دو تا دخترات طلاق گرفتن؟ باید  
صبر می کردن، باید می ساختن. آخه کسی نبود  
بهشون بگه: بابا شما که تو زندگی ماها نبودید. آخه  
چرا قضاوت می کنید؟ همه ش حرف مردم، حرف  
مردم. بیچاره مادرمون رو همین حرف مردم دق داد.  
تو که می دونی چی به سر ما اومد! بعد از بلایی که  
اون مرتیکه عوضی سر افسر آورد و دست و پاشو  
شکست و آخرم اون طور طلاقش داد، به خدا قسم

تمام عزمم رو جزم کردم که هرطور شده پای  
زندگیم وایستم تا مبادا، تا مبادا یک بار دیگه این  
داستان تلخ تکرار بشه. می دونم افسر خیلی فداکاری  
کرد، خبر دارم. منم خواستم فداکاری کنم اما خیلی  
وقتا ته فداکاری این میشه که شد. ما خودمون  
نخواستیم طلاق بگیریم، اونا به زور ما رو طلاق  
دادن. من که این آخرا به پای اون اسماعیل خیر  
ندیده هم افتادم. گفتم، باشه من بچه دار نمیشم  
اشکال نداره. برو یه زن دیگه بگیر. اصلا خودم برات  
زن می گیرم. فقط طلاقم نده. اما اون خیر ندیده  
برگشت گفت؛ هه تو می گیری؟ مگه من خودم  
چلاقم؟! گرفتم خوبش رو هم گرفتم اما شرط کرده  
که تو بری، اون بیاد. خب دیگه باید چیکار می  
کردیم؟

مادر که دلش به حال هردو خواهر سوخته بود،  
نفس عمیقی کشید

حق با شماست. همیشه خیلی جاها جنگید اما تا -  
جایی که امکان داره، آدم سعی خودش رو می کنه  
آره خاله -

رو کردند به من

پدر مادرت خیر و صلاح شما رو بهتر از خودتون -  
می دونن . به حرفش گوش کنین . گول این عاشقی  
های دوره جوونی رو نخورید . هرچیزی که مادرت  
گفت ، خوب گوش کن . مادرت طفلک علاوه بر  
...اینکه سرکوفت ما رو شنیده

: صدایش را بالا آورد

- سرکوفت آوا رو هم خیلی شنیده . اونه که اینجوری -  
حساس شده خاله جان  
!ولی خاله -

خاله جون حالا هماهنگ کردین که کردین . -  
اومدن ، عیب نداره مهمونن اما بابات رو تحت فشار  
نذار . بابات مرد خیلی خوبیه . حسابش از اونا  
جداس

:خاله دومی هم میان حرف او آمد

می دونی خاله ! حرص و آز ریشه مهر و عاطفه رو -  
تو وجود آدم خشک می کنه

اونا همون وقت که حق باباتو خوردن با انسانیت  
خداحافظی کردن. ولی حمیدآقا

اصلا یک پارچه جواهره و من مطمئنم یک موی  
بابات تو تن هیچ کدوم از ایل و طایفه خودش که  
هیچ؛ تو ایل و طایفه ما هم نیست. اصلا همچین  
مردی پیدا نمیشه

مادر که فرصت را مناسب دیده بود تا پز بابا را  
بدهد، گفت:

بله حساب حمید از بقیه جداست. اصلا حمید یه -  
ذره، یه ذره به اونا نکشیده. اونا بیچاره حمید رو  
همینجوری رهاش کردن. بدون هیچی ولش کردن.  
این اگه آدم نانجیبی بود، شکایت و شکایت کشی راه  
می انداخت اما مرد نجیبیه. آبرو سرش میشه. گفت  
تف سر بالاست. حتی من یه وقتا از آقا بزرگ  
ناراحت میشم که چرا همچین کاری کرده، فوری  
ناراحت میشه. میگه نه عقل پیرمرد رو دزدیدن.  
اختیارش دست خودش نبود. خلاصه یه همچین  
مردیه. یعنی آبجیا من اگه، اگه پیام حمید رو با کسی  
بینما به چشم های خودم شک می کنم ولی به  
حمید شک نمی کنم. اونوقت چجوری پیام شب که



اومد بهش بگم بناست اون کسانی که به عمر  
حقشون رو خوردن، با پروپی بیان خواستگاری دختر  
ما؟! نمی دونم چی بگم

: خاله افسر گفت

هیچی نگو. اصلا حرف خواستگاری و اینا رو نزن . -  
!مگه حمیده خانم گفت خواستگاری میان؟

نه نگفت ولی اونجوری که گفت نجوا و سهیل -  
هماهنگ کردن، حتما به گوش حمید هم می رسونه  
دیگه. اونم می فهمه چی به چیه

نه اصلا هم هیچی نیست. شما خودت ظاهرت رو -  
حفظ کن، هیچ مشکلی نیست. نجوا و سهیل  
هماهنگ کرده باشن، تا جایی که من می دونم اون  
رئیس نجواست. خب از طرفی فامیل هم هستن،  
خویش و قومن؛ چه اشکالی داره! خودت رو قرص و  
محکم بگیر. اصلا نذار بلرزی، محکم و ایستا. بسپار  
به خدا

:مادر گفت

می ترسم اوضاع از کنترل خارج بشه -  
نترس خواهر جون. اونطور که تو تعریف کردی، -  
زنیکه خودش هم تمایلی نداره. احتمالا آقا پسرش به

زور داره میارتشون اینجا .خب حالا ببینیم چی میشه  
دیگه

موش تو سوراخش نمی رفت جارو به دمش می -  
بست .خودشو راضی نیستیم دست ننه باباشم  
گرفته داره میاره

اونقدر این لحن تند غلظت و ضخامت داشت که به  
طرز وحشتناکی قابل رویت و مشهود بود .لحن تند  
مادر مانند

سرمایی پوچ و گزنده، درونم نفوذ کرده و با نهایت  
سرعت تمام

وجودم را در خود می گرفت .....لعنت برشیطان  
!نفرین بر "حرص و آز . "لعنت بر ظلم و کینه

با تمام این حرف هایی که زدند، اعصابی برایم نماند .  
حال بد همه مان را فقط بذله گویی های وفا بود که  
خوب می کرد که بلافاصله خنده کنان از راه رسید .  
چشمانم با دیدن تیپ متفاوتش، گرد شد .در مقابل  
خود مردی می دیدم با قدی بلند، چهارشانه که

پیراهنی چهارخانه سفید و سرمه ای با شلوار سورمه  
ای اش هماهنگی قشنگی داشت .دو دکمه بالای  
پیراهنش را برخلاف همیشه باز گذاشته بود .شلوار

سورمه ای رنگش، شلواری رسمی و راسته و براق بود  
که هرچه بیشتر قدش را کشیده نشان می داد

## پارت #75

دلم برای برازندگی اش ضعف رفت .برادرم نفوذ  
زیادی روی پدرمادر داشت.کاش دراین مبارزه نابرابر،  
!لااقل او طرف مرا می گرفت

جمعه فرا رسید .دلهره چنگال های خودش را در من  
فرو کرده و آزارم می داد .شب آبستن است تا چزاید  
سحر

می دانستم که حوادثی در پیش است که باید به  
انتظارم بنشینم اما عمیقا دوست داشتم که اوضاع  
بر وفق مراد پیش برود .با این جبهه گیری مادر و  
خواهر برادرانم، بعید می دانستم پدر هم روی  
خوشی به آن ها نشان بدهد .او که از این سه هم  
بسیار حساس تر بود

خاله ها برای اینکه خانواده را با میهمانان تنها  
گذارند، از صبح زود راهی خانه دختر دایی شان

شدند. وفا مقابل آینه قدی پذیرایی ایستاده بود و با موهایش ور می رفت. مادر، دستمالی برداشته و با شیشه پاک کن روی میز و عسلی های شیشه ای اسپری می کرد و تمیز می کرد که متوجه وفا شد:

در همان حال، گفت:

!کجا پسرم؟ -

.منم برم دیگه مامان -

.کجا؟ تو باید باشی، ببینیم حرف حسابشون چیه -

وفا هم چنان در حال ور رفتن بود که با حرف

:مامان، ناگهان سرش را به سمت او چرخاند

- من باید باشم تا ببینید حرف حسابشون چیه؟ !من -

!نباشم، اینا حرف حسابشون معلوم نمیشه؟

:مادر کلافه خود را روی مبل انداخت

- می ترسم وفا. پسرم تو باشی، باعث قوت قلبمی. من -

از واکنش اونا؛ اون عظیمی، اون عمت، از همه مهم

تر بابات می ترسم. می ترسم این دمل کینه ها یهو

سر باز کنه و تعفنش همه جا رو برداره. دلم شور می

زنه.

:وفا از مقابل آینه کنار آمد و گفت

بابا کو؟ -

خاله هات رو برده خونه دختر داییم . وفا برای -

: خود و مادر، چایی ریخت و آورد

باشه مامان . با اینکه از هیچ کدومشون خوشم -  
نمیاد ولی به خاطر شما می مونم . حالا که باعث  
قوت قلبتم، منم کوچیک شما . می مونم که قلب  
عزیزت، نرنجه

. خیر ببینی مادر -

آوا بی آنکه با من صحبت کند، در آشپزخانه مشغول  
بود و سرش را با شست و شو گرم کرده بود . من در  
اتاق مانده بودم و داشتم فکر می کردم که کدام یک  
از لباس هایم را بپوشم تا هرچه بیشتر، برازنده به  
نظر برسم

خانه از تمیزی، برق می زد . بالاخره ساعت چهار بود  
که مهمان ها رسیدند . سهیل کت و شلواری سربی به  
تن داشت با پیراهنی بژ که بسیار به او می آمد .  
دست گل زیبایی که در دست گرفته بود، تیپ  
جالبش را هرچه بیشتر به رخ می کشید

آقای عظیمی مانند پسرش، کت و شلواری شیک  
پوشیده و شش تیغ کرده بود . بوی ادوکلنشان، کل  
فضای راهرو را گرفته بود . عمه مانتویی سفید با

طرح های اریب طلاپی و نقره ای پوشیده و شالی نقره ای، به سر کرده بود و آرایشی ملایم داشت هر دو مانند آدم های فضایی، سرد و بی روح سلامی دادند. سرما و برودت سلامشان را حرارت پر شور سهیل هم گرم نمی کرد

مادر و پدر به رسم خوش آمد گویی به استقبال آن ها جلوی در رفته و با تعارفی نه چندان گرمی، آن ها را در صدر پذیرایی نشانند

آقای عظیمی با ابروانی در هم گره خورده (که حاضر بودم قسم بخورم که رنگ مشکی اش را تازه به آن ها زده بود تا هرچه بیشتر خوفناک به نظر برسد)، در جواب خوش آمد گویی پدر مادر، سری به تفرعن تکان داد و نشست

پدر سهیل سرش را بالا گرفته بود. انگار می ترسید اگر پایین بیاورد، تمام ابهت و عظمتش در هم بشکند

آوا سینی را با فنجان های چای پر کرد و وارد شد .  
عمه رو به پدر کرد و گفت  
!خوبی داداش؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟ -

کلام به ظاهر محبت آمیزش، در واقع چون خار  
مغیلان تن پدر را مجروح می کرد  
قبل از آنکه پدر جوایی در خور بدهد، نگاهی به آوا  
که مقابل او رسیده بود انداخت و فنجانی برداشت و  
بی تشکر از او گفت  
البته حق داری. غصه اولاد، آدم رو داغون می کنه -

پارت #76

اونم چی؟ دختر مثل دسته گل بزرگ کن بزنن پپریش  
!کنن

مادر رنگ به رنگ شد. خط قرمز مادر، خانواده اش  
بودند و او تاب هیچ گونه بی احترامی را نسبت به  
فرزندان و خواهرانش، نداشت

برای آنکه جوایی ندهد، می دیدم که لب هایش را می  
گزد. پدر خیلی سرد گفت  
بفرمایید چایی -

: سپس رو کرد به آوا  
آوا جان دخترم، بیا کنار بابا -

و به این گونه خواست تو دهنی به خواهرش زده  
باشد.

سهیل به دنبال عوض کردن جو، نگاهش را بین تک  
تک افراد چرخاند و روی وفا توقف کرد  
آقا وفا، شما خوبی پسر دایی؟ چیکارا می کنی؟ -  
وفا که با طمأنینه نظاره گر حال و احوال همه افراد  
بود، لب از لب گشود  
خدا روشکر، بد نیستم. تو مشهدم. دارم درس می -  
خونم.

عمه جرعه ای از چایش را نوشید و لبخند نصفه  
نیمه ای زد

وا عمه جون هنوز درست رو تموم نکردی؟ یعنی -  
!سرکارم نمی ری، داری درس می خونی؟  
وفا خنده ای کرد و گفت  
به قول معروف "چو امیدی نباشد به شوی، ز -  
گهواره تا گور دانش بجوی". "منم البته شوی که نه،  
همسر، خانم، چون امیدی بهش ندارم مجبورم درس  
بخونم دیگه. بله هنوز مشغولیم  
عمه گفت



وا چیزی که زیاده، زنه ! امروزه روز دختر مثل ریگ -  
بیابون ریخته

اشاره کن، بهترین دختر ها رو برات می گیرم . ولی  
خب باید سرکار بری؛ به آدم بیکار گربه هم نمیدن  
چه برسه به زن . مگر اینکه یکیو گیر بیاری که  
خرچتم بخواد بده

وفا دستش را جلوی دهان گرفت تا خنده اش  
: مشخص نباشد

بله سرکار هم میرم . تو دانشگاه تدریس می کنم . -

!البته درسمم تموم شده . فقط مونده دفاع

: عمه فنجانش را محکم بر نعلبکی کوبید

- دفاع؟ خدا مرگم بده . کاری کردی؟ چیزی شده که -

می خوای دفاع کنی؟

: سهیل به میان حرف مادرش آمد

- مامان وفا جان دکتراشون رو دارن می گیرن . اونایی -

که دکترا می گیرن، باید تز بدن و این تز دادن رو

بهش میگن، دفاع ! بعد اون، بهشون مدرک میدن

عمه با اینکه چیزی از حرفهای سهیل نفهمیده بود

: ولی سری تکان داد

- آها -

آقای عظیمی ساکت بود. هیچ حرفی نمی زد. گهگاهی تیغ نگاهش را در تن من، فرو می کرد به طوری که چهار ستون بدنم به لرزه می افتاد.

چون مجسمه ای یخی نشسته بود و هیچ چیزی هم نمی خورد.

پدر با دیدن تکبر و تفاخر او، دیگر صلاح ندید با او صحبتی کند. مادر هم برای خالی نبودن عریضه، گهگاهی تعارف می کرد.

بفرمایین، بفرمایید میوه -

!چایتون سرد نشه -

بالاخره با ایما اشاره هایی که سهیل به مادرش کرد، عمه دست از سر فنجان برداشت و به سخن آمد

راستش به اصرار سهیل جان، اومدیم که ...نجوا -

رو ازتون خواستگاری کنیم

همین؟ !نه تعریفی، نه حرف خوشایندی، نه کلام

!محبت آمیزی؛ هیچی

پدر و مادر با هم، آوا و وفا هم با یکدیگر نگاهی رد و

بدل کردند. سهیل که بدجوری به ذوقش خورده

بود، خود وارد میدان شد

دایی جان آگه بنده رو به غلامی بپذیرین، قول میدم -  
تمام تلاشم رو برای خوشبختی نجوا خانم انجام  
بدم.

عمه چشم غره ای به او رفت

چی داری میگی؟ غلامی چیه؟ عقل از سرت پریده؟! -  
داییت از خدایم باشه دخترش رو به جوون دست  
گلی مثل تو باید بده. کلی دختر برات صف کشیدن  
رنگ پدر، سرخ شد. قبل از اینکه چیزی بگوید،  
سهیل مداخله کرد

دایی جان امیدوارم که لیاقت دامادیتون رو داشته -  
باشم.

عمه عصبانی شد

بسه دیگه. دیگه داری شورش رو درمیاری. داییت -  
اینا از خدایشون هم باید باشه دامادی مثل تو داشته  
باشن

پارت 77 #

مادر به نفس نفس افتاده بود. معلوم بود که نفس  
کم آورده. آرام گره روسری اش را از زیر چادر شل

کرد و نفس عمیقی کشید. معلوم بود انتظار گستاخی تا این حد را نداشته. برای اینکه خود را کنترل کند و به مهمانش بی احترامی نکرده باشد، به آشپزخانه رفت. پدر دکمه آخر پیراهنش را باز کرد و رو کرد به سهیل

سهیل جان شما خودت جوون خیلی خوبی هستی - ولی بر خلاف نظر مادرت، ما اعتقادی به ازدواج فامیلی نداریم. برای همین خودت رو معطل نجوا نکن. شماها هرکدومتون می تونید با یه خانواده و یه فرد دیگه ای، خوشبخت بشین. این شانس رو از خودت و نجوا نگیر. فراموشش کن

سهیل سرش را پایین انداخت و گفت

دایی من به شما قول میدم اصلا هر شرطی بذارین، - من همینجا حاضرم بهتون امضا بدم

عمه گفت

بشه سهیل. گوشت تنم رو نریز. حالم ازت بهم - خورد. بسه دیگه. اع بیشعوری هم حدی داره. نمی

!بینی دارن تحقیرت می کنن؟

:بلافاصله از جایش بلند شد

خلاق هرچه لایق . پاشو عظیمی، بلند شو بریم -  
ولی حمید خان نظر دختری غیر از اینه . دختری یک  
دل نه صد دل عاشق سهیل منه . باشه جواب رد بده  
ولی بشین اشک های دختری رو هم خشک کن .

پاشو عظیمی، بلند شو سهیل  
آقای عظیمی در حال بلند شدن بود که متوجه ایما  
: اشاره سهیل شد و دست همسرش را گرفت  
بشین خانم -

: عمه تندی نگاهش کرد

. چی چی رو بشین؟ ! صریحا بهمون جواب رد دادن -  
نمی دانم چه در نگاه سهیل بود که عظیمی را آن  
: گونه ترساند

. خانم گفتم بشین -

. و عمه در مقابل عتاب او، کوتاه آمد

: آقای عظیمی خودش وارد صحبت شد

حمید خان اختلاف و سوء تفاهم تو همه خانواده -  
ها هست . اینطور که معلومه، این جوون ها همدیگه  
رو می خوان . احساسات ما نباید مانع از خوشبختی  
اینا بشه چرا که اینا سعادتشون رو در با هم بودن،

دیدن .به جای اینکه مانعشون باشیم، بیاین کمک  
کنیم تا به هم برسند .  
معلوم بود که چقدر تحت فشار این حرف ها را می  
زند .

پدر سری تکان داد

شما درست می فرمایید آقای عظیمی .نباید مانع -  
جوون ها شد اما این وصلت از بیخ و بن، اشتباست .  
من می بینم فردا روزی که هردو پشیمون شدن .به  
قول معروف؛ زلیخا مرد از حسرت که یوسف گشت  
زندانی، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟ !  
وقتی که مثل روز روشنه چی در انتظار شونه، چرا  
باید جلوشون رو نگیریم؟

آقای عظیمی که واقعا انگار مسحور پسرش شده  
بوده باشد، گفت

بله شما درست می گید اما بیاین دعا کنیم -  
پشیمونی پیش نیاد

پارت #78

پدر سری تکان داد و نفسش را بیرون داد

حاج آقا اینا جوونن، خامن. من و شما چرا؟ همین الان همه چی مثل روز روشنه. به قول معروف؛ چیزی رو که پیر تو خشت خام می بینه، جوون تو آینه نمی بینه.

آقای عظیمی خنده زورکی کرد

بله آقا پیر، شما که ماشاءالله جوونید -

: پدر یک طرف لبش کش آمد

اختیار دارین. من به عنوان پدر نجوا کلا مخالف - این قضیه هستم. خواهش می کنم فراموش کنید این قضیه رو

دلم آشوب شد. حال بدی پیدا کردم. البته حدس

این رفتارها کار سختی نبود اما دیدن عینی برخورد

ها جور دیگری حالم را بد می کرد

زیر چشمی به سهیل می نگریستم که جیغ عمه

نگذاشت بیشتر از این نگاه دزدکی ام را که با لبخندی

کمرنگ جواب داده می شد، به او بدوزم

خاک تو سرم. سهیل این چه وضعیه؟ چرا -

نشستین؟! خب پاشین دیگه

: مادر برای کم کردن تنش، گفت

.حمیده خانم شما که چیزی میل نکردین -

عمه گفت

من کوفت بخورم، من درد بخورم. اصلا از اول هم -  
نباید میومدیم. خیر نبینی بچه. همه واسه مادرشون  
عزت می خرن، تو من رو آوردی که تحقیر بشم؟!  
اونم از کی؟! هه

بی آنکه کسی تعارفش کند، خود را روی مبل  
انداخت

می دونی چیه حمید آقا؟ شما داری حرف زور می -  
زنی. حالا منم خیلی کشته مرده این نیستم که پیام با  
شما وصلت کنم. چیزی که زیاده دختر، التماس می  
کنن همه. دیگه این بچه خر شده، حالیش نیست.  
اما کینه تو رو من می دونم از کجاست! آخه بابا،  
مردم درسته که مادر مرحوم من زحمت شما رو  
کشید، درسته که مثل بچه خودش بزرگت کرد، تر  
و خشکت کرد به این قد و بالا رسیدی ولی طبق  
قانون، طبق شرع، طبق عرف؛ آدم از نامادری ارث  
نمی بره. تو قضیه ارث و میراث، حق به حقدار  
رسید. من بچش بودم. درسته که برای تو بیشتر از  
من زحمت کشید ولی این رو قانون گفته. حالا تو  
چرا کینه کردی، این دیگه از عجایبه



پدر دست هایش را مشت کرده بود. قرمزی دست  
ها نشان می داد که ناخن هایش را در کف دست،  
فرو برده. از ترس اینکه بی حرمتی نکند، به خود  
:عذاب می داد). لا اله الا الله (ای از زبانش خارج شد  
...خواهر -

من خواهر تو نیستم. اصلا آدمی به بی چشم و -  
روپی تو، می خوام هفتاد سال سیاه برادر من نباشه .  
عظیمی بلند شو گفتم

پدر که دید هرچه کوتاه می آید او بدتر می شود،  
گفت:

لا اله الا الله بذار زبونم بسته باشه. نذار چیزی -  
بگم

:عمه صدایش را رو سرش انداخت  
نه بفرمایین، بفرمایین بگید. بگو عقده های دلت -  
رو باز کن

پارت #79

بگو چشمت دنبال ملک و املاک مادر من بود. بگو  
این همه سال نقشه می کشیدی. بگو که به خاطر

همین خوش خدمتی می کردی که بهت ارث برسه .نه  
جونم، نه تو اگه یه ذره هم محبت کردی به مادر  
بیچاره من، اندازه یک هزارم زحمت های نیست که  
برای تو کشیده

پدر ناگهان فریاد زد

بسه دیگه .هی هیچی نمیگم -

سکوتی تلخ فضا را در بر گرفت .پدر نفسش را بیرون  
داد و سرش را بالا گرفت

آقای عظیمی تا الان به شما همین قصه ها رو -  
گفته، درسته؟

آقای عظیمی که چهره یخی اش کمی انعطاف گرفته  
بود، گفت

بله همین رو شنیدم -

پس بذارید من بهتون بگم .پدر من نه فقیر بود، نه -  
شاگرد دم مغازه پدربزرگ ایشون !پدر من خودش  
خونه داشت، اون خونه ها مال خودش بود .ارث  
پدری و اینور تلاش و اونور زحمت، تونست اون  
خونه درندشت رو بخره .مغازه هم مال خودش بود .  
خودش تلاش کرده بود .پول رو پول گذاشته بود

ولی این خانم و مادر مرحومشون نشستن زیر پای  
پدر من

آقای عظیمی ابروانش تا منتهی علیه پیشانی، بالا  
رفت:

مال خودشون بود؟ -

نخیر -

جیغ عمه بلند شد

مال مامان من بود -

پدر پوفی کشید

هه مال مادر شما؟! مادر شما بنده خدا از کجا -  
داشت آخه؟

داشت دیگه. ارث پدرش رسیده بود -

پدر بی توجه به او، رو کرد به عظیمی

آقای عظیمی شما بفرمایید خاله ها و دایی های این -

خانم رو ببینید. یکی از یکی مستأصل تر، یکی از یکی

بیچاره تر. اونوقت اون ارث چرا فقط به مادر ایشان

رسیده؟! چرا به اون یکی خواهر برادرانشون نرسیده،

هان؟ برین یه تحقیق کوچولو بکنید. خیلی سخت

نیست. اینا همه مال پدر من بود منتهی بیچاره پدرم

بیمار بود، حالش بد بود. ورداشتن به اسم اینکه بیا

بریم می خوایم دکتر ببریم، دوا بخریم و نمی دونم  
این کار ها رو بکنیم؛ وکالت ازش گرفتن. همه چی رو  
به نام خودشون کردن. واقعیت اینه! من چشم به  
مال هیشکی ندارم. حقم خورده شده توسط این زن و  
مادرش.

عمه جیغ کشید

نخیر. ارث مادرم بود -

پدر صدایش را بلند تر از او کرد

ارث مادرت؟! چرا پس پدربزرگت به خاله هات -

نداد بیچاره ها؟! چرا به اون دایی بیچارت نداد؟! چرا

اصلا باهاشون قطع رابطه کردین، هان؟! چرا؟! چون

اونا فقیر بودن؟! چون مستضعف بودن؟! چون

افهمیدین دروغاتون برملا بشه؟

عظیمی به طرف همسرش چرخید

... ببینم شما که گفتم دایی خالت تو شهرستان و -

یعنی شما تو این همه مدت خاله دایی ایشون رو -

ندیدین؟

نه به من گفتن شهرستان و نیستن و یه عده -

... ایشون هم خارج از کشور

:تا گفت خارج از کشور، پدر بلند بلند خندید

## فصل نهم: جدایی

تا گفت خارج از کشور، پدر بلند بلند خندید  
خارج از کشور؟! اون بیچاره ها آگه تا شاه -  
عبدالعظیم بتونن برن زیارت برگردن، کلی کلاهشون  
رو می ندازن هوا  
... یعنی -

بله آقای عظیمی یعنی همین. آگه پدر بزرگ این -  
خانم دارا بود، اقلا یکم به اون بیچاره ها می داد .  
نخیر اینا اصلا یه خانواده فقیری بودن. اصلا علت  
اینکه پدر من با مادر ایشون ازدواج کرد، می دونی چی  
بود؟

عمه جیغ زد  
بس کن. دیگه داری اعصابم رو خورد می کنی -  
پدر که دمل چرکین این سال ها سر باز کرده بود،  
همه چیز را چون چرک و خون آن دمل بیرون  
ریخت

آقای عظیمی؛ بعد مرحوم مادرم، پدرم دنبال -  
پرستار می گشت. معتمدین محل اومدن گفتن یه  
خانمی هست که وضعش خرابه، بیار بچت رو بزرگ  
کنه، ثواب داره و این حرفا. پدر من ایشون رو آورد.  
...ایشون رو آورد که من رو نگه داره اما  
!اما چی؟ -

- اما اون با نقشه وارد شد. مادر ایشون اومد پدر من -  
رو اغوا کرد. کاری کرد که مجبور شد باهاش ازدواج  
کنه.

عمه جیغ جیغش تمام شده بود. سهیل یک نگاه به  
پدر خود می نداخت، یک نگاه به پدر من، یک نگاه  
به مادرش. مانده بود هاج و واج

سهیل با ابروانی در هم، عرق از پیشانی می ستود.  
لرزش دستش از همان فاصله هم قابل رؤیت بود.  
انگار تازه به یقین حرف های پدرم رسیده بود. گویی  
باور نداشت مادر و مادر بزرگش، چنین حرکت زشتی  
را در مورد پدر من انجام داده باشند. در نگاهش که  
سعی در دزدیدن آن داشت، حس های مختلف فریاد  
می زدند؛ خشم، تأسف، شرم. دلم می خواست با

وجود همه این ها باز هم پا فشاری کند، اصرار کند و قول بدهد که از هیچ چیز برای خوشبخت شدن من فروگذار نخواهد بود اما در کمال تعجب مطیع و منقاد از جایش برخواست

دایی جان بابت همه چی متاسفم. من راستش هرگز - فکر نمی کردم که ... بگذریم. یعنی چطور بگم؟! جسارت بنده رو ببخشید. حالا که این حرفا رو شنیدم، احساس می کنم نجوا خانم لیاقت یک زندگی خوب و آروم رو دارن. حق با شما بود. با این چیزایی که شنیدم، بعید می دونم بشه حتی به خوشبختی هم نزدیکش کرد. هرچقدر هم که سعی کنم، امکان نداره با این سابقه و با این چیزهایی که گذشته، بشه. نجوا رو به سعادت رسوند

یعنی چه؟! به همین راحتی کنار کشید؟! پس آن همه ادعا کجا رفت؟! او که سر از پا نمی شناخت هنگام آمدن، مانند یک بادکنکی که سوزن در آن فرو کرده باشند؛ تمام آن حجمش از خوشی فرو ریخت. پدر با صدایی آهسته تر گفت

بله دای جان. فکر کنم با این اوضاع ادامه کار نجوا -  
تو شرکتتون دیگه صلاح نباشه. در اولین فرصت  
نجوا میاد اونجا تا تسویه حساب کنه باهاتون  
:عمه با سری بالا گرفته، آستین کت سهیل را کشید  
برای چی وایستادی؟ بدو بریم -

و بی خداحافظی، قدم از خانه بیرون گذاشت  
آقای عظیمی بر خلاف موقع ورود، سرش پایین بود  
و با شرمندگی دستش را به طرف پدر دراز کرد

## پارت 81#

حمید خان من واقعا متاسفم. می تونم بهتون قول  
...بدم که

: پدر، دستش را بالا آورد

نه آقای عظیمی. من قصدم این چیزا نیست. فقط -  
خواستم که خواهرم از اشتباه بیاد بیرون

: آقای عظیمی سری تکان داد

شما باید حقتون رو بگیرید، از هر طریقی که شده! -  
من تو اولین فرصت سعی می کنم به دیدن خاله ها و  
دای های حمیده برم و مطمئن باشین با مدرک بر می



گردم و سعی می کنم که حق تضییع شدتون رو  
بهتون برگردونم. به من اعتماد کنید

: پدرم لبخندی زد

... شما خیلی بزرگوارید اما -

اما نداره حمید جان. آدم باید دنبال حق خودش، -  
بره. به قول معروف؛ حق گرفتیه نه دادنی. همون  
موقعشم هم نباید کوتاه میومدین. آبرو و نمی دونم  
این ها فقط برای شما نبود که. شما باید به خاطر  
بچه های گلت هم که شده، عقب نشینی نکنی. تو  
این مسیر من و سهیل پشتیبانتون هستیم. مطمئن  
باشید

و سریع از خانه خارج شد

پس از خروجشان، بی هیچ حرفی به اتاق مشترک  
خودم و آوا رفتم. طاقت شنیدن هیچ حرف و سخنی  
را نداشتم

خود را روی تختم پرت کردم و به سقف سفید و  
ساده، چشم دوختم

با تصور اینکه به آسمان بی انتها نگاه می کنم، دنبال  
تکه های ابر هم در آن بودم. خل شده بودم. صدای  
صحبت کردن آن ها می آمد اما با صدایی که بسیار

تن آن پایین بود. انگار عمد داشتند که من آن ها را نشنوم.

خاله ها اطلاع داده بودند که شب را در خانه دایی زاده خود می مانند. می دانستند که فضای خانه، فضای جالبی نیست و ترجیح داده بودند که خلوت خانواده را به هم نزنند.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای تقه در آمد: با لحنی کشدار گفتم: بله؟ -

وفا از آن سوی در گفت:

حاضر شو بریم با هم یه هوایی بخوریم -

جوایی ندادم

دوباره انگشتانش را به در کوبید

نشیدی چی گفتم؟! یه ربع دیگه پایین باش، -

منتظرم

و بی هیچ حرفی دیگر، دور شد و رفت

نگاهم به گوشی بود. دلم می خواست سهیل زنگ

بزند و بگوید که؛ همه چی شوخی بود، بگوید که او

پا پس نخواهد کشید، دوست داشتم باز هم به من

اطمینان دهد. چشمانم همینطور روی گوشی بود.

یعنی قصه ما به پایان رسیده بود؟! به همین راحتی؟

در همین افکار بودم که گوشی زنگ خورد .  
دستپاچه آن را از روی عسلی کنار تخت برداشتم که  
دیدم وفا است

. کجا موندی پس؟ در راه بیفت دیگه -  
و قطع کرد

حوصله جر و بحث نداشتم . بدمم نیامد . فضای  
بیرون بهتر از هوای خفقان آور خانه بود . بی حال و  
بی رمق مانتو را از رخت آویز پشت در برداشته و  
تنم کردم

روسری را هم به سر انداختم و از خانه خارج شدم .  
به کوچه که رسیدم، خبری از سهیل نبود . حتما  
ماشین جایی دیگر بود رفته بود بیاورد . چند قدمی به  
طرف سر کوچه رفتم . به گمان اینکه آن جا منتظرم  
است که دیدم پشت گوشم صدای وز وز می آید

آرام سرم را به عقب گرداندم . خودش بود، شاهرخ  
. پسر شهناز خانم  
سام علیک -

جوابش را ندادم.

عرض کردیم سلام -

چقدر پررو بود. با آنکه پدرم آن گونه او را تهدید

کرده بود، باز هم ایجاد مزاحمت می کرد

بینم عصری دیدم کیا اومدن در خونه تون به -

آقات قول دادم که مزاحمت نشم و نمیشم اما اینم

ملفت باش نبینم این ژینگولو ها رو تو خونه ت راه

بدی، که بد قاطی می کنم. عصری دیدم با گل اومدن

بین من دیوونه اما، روانیما. یه وقت دیدی تیزی رو

برداشتتم، صورت صیقلیشو حسابی خط خطی کردم.

حالا اگه جونش واسه ش مهمه، بهش پیغام بده

دیگه نیاد اینورا. شنفتی چی گفتم؟

دلهره افتاد به جانم. وای اگر وفا او را می دید؟! یا

پدرم؟ وسط کوچه، چه آبرو ریزی می شد. قدم هایم

را سریع به طرف سر کوچه برداشتم که او هم پا

: تند کرد

!نشیدم چی گفتی -

:آروم گفتم

.برو مزاحم نشو -

:کیفم را کشید

وایستا بینم .من این همه خفت نکشیدم که -  
اینطوری ازت جواب بشنوم

پارت #82

نرفتم سرکار این همه صبح تا شب تو اون خراب  
شده جون بکنم، عرق بریزم که آخرش هم لغز بارم  
کنی .من به عشق تو خلافو بوسیدم گذاشم کنار ؛  
!شنتی چی گفتم یا نه؟  
مانده بودم چه کنم که وفا با اتومبیل پدر سر کوچه  
توقف کرد و با دیدن او، سریع و تند از اتومبیل  
پیاده شد

.آهای وایستا بینم -

شاهرخ با دیدن وفا، رنگ از رویش پرید و در حالی  
: که سرخم می کرد، دست به سینه برد  
.سلام آق وفا .نوکرم -

:وفا دستش را به کمر گذاشت

- سلام و زهرمار .چی داری ویز ویز می کنی در گوش -  
!خواهرم؟

: بعد رو کرد به من

!تو برو بشین تو ماشین -

در حال رفتن صدای شاهرخ را شنیدم  
آق وفا به خدا ما منظور بدی نریم. ما قصدمون -  
خیره. به مادرمم گفتم. به خدا سرکار میرم. آق حمید  
اومدن در خونه مون، برام خط و نشون کشیدن.  
جون مادرم من مزاحمشون نشدم، فقط دیدم که  
خواستگار اومد براشون؛ نفمیدم چطو شد بیهو  
قاطی کردم.

داخل اتومبیل نشسته بودم ولی نگاهم به آن ها بود  
وفا دست برد و دو طرف یقه گرد تی شرت او را بالا  
کشید:

بین بچه این که خونه ما کی میره، کی میاد؛ به تو -  
مربوط نیست. تو هم هرجا و هر غلطی که می کنی  
به خودت مربوطه. نه ما بهت تعهدی داریم، نه قولی  
بهت دادیم. دور خواهر من رو خط می کشی،  
!فهمیدی؟

:سپس دستش را به شقیقه او کوبید  
فکر خواهر من رو از اینجاست بیرون می کنی . -  
شنیدی چی گفتم یا نه؟ !یه بار دیگه هم ببینم

مزاحم شدی، زنگ می زنی و انتظامی بیان جمعیت  
!کن، برون. فهمیدی یا نه؟

مغازه دارها که با شنیدن داد و فریاد وفا، جلوی  
:مغازه آمده بودند؛ آمدند نزدیک تر  
بفرمایید، بفرمایید آقا وفا -

:و شاهرخ را به بیرون هل می دادند  
آقا وفا ما به جای اون بهت قول می دیم که دیگه -  
مزاحم نشه

خدایا چه آبرو ریزی! همه فهمیدند که او مزاحم من  
شده اما با داد و فریادی که وفا زد، حساب کار  
دست شاهرخ آمد

وفا به سرعت پشت فرمان قرار گرفت و استارت زد  
:و حرکت کرد

این پسره چند وقته مزاحمه؟ -

صدای عصبیش، اعتماد به نفسم را گرفت. آرام  
:گفتم

یه مدتی میشه -

چنان به طرف من برگشت که ترسیدم تصادف شود  
:و جیغ زدم

!جلو رو نگاه کن -

!اونوقت تو چیکار کردی؟ -

من؟ من هیچی. اومدم به مامان گفتم. مامان هم به -  
بابا گفت

بعدش؟ -

بعدش بابا رفت جلو خونه شون و تهدیدش کرد -

!خب پس الان داشت چه زری می زد؟ -

نمی دونم به خدا. من چه میدونم اصلا. خب از -  
خودش می پرسیدی دیگه

:وفا نگاه سریعی به من انداخت

خب شکر خدا دیگه سرکار هم که نمیری. کسی -

دیگه ای جرئت کنه بهت چپ نگاه بندازه

همه چیز یه طرف، این که مجبور بودم خانه نشین

:شوم؛ کلافه ام کرد. پوزخندی زدم

- هیچی دیگه مثل زنای عهد شاه وزوزک بگیرم بشینم -

تو خونه بچیم تو پستو و دیگ بسابم. هه بعد این

!همه درس

:وفا گفت

اگه خیلی کار دوست داری بکنی، می تونم برات -

جور کنم اما دم این پسره باید قیچی بشه. اینی که من



دیدم، با این چیزا کوتاه نمیاد. پررو تر از این  
حرفاست اما آدمش می کنم، صبر کن  
پشت چراغ قرمز رسیده بودیم که کاملا به طرف من  
برگشت

خب تو چرا یه جوری نمی گردی که کسی جرئت -  
نکنه چپ بهت نگاه کنه؟  
اسب خشمش چهار نعل می تاخت. نباید بی انصافی  
می کرد؛ بی اختیار  
:ابروانم بالا رفت و فریاد زدم  
چی داری میگی داداش؟ !نگاه بکن، این مانتوی منه؛ -  
بین. همه لباسام تیره و گل و گشادن دیگه باید چی  
کار کنم؟

پارت #83

چی داری میگی داداش؟ !نگاه بکن، این مانتو منه؛ -  
بین. گل و گشاد، مشکی اصلا همه مانتو های من یا  
مشکی ان یا سورمه ای. من رنگی اصلا سر نمی کنم،  
مقنعه و روسری ام همینطور. از ترس اینکه با

انگشت نشونم ندن، جلب توجه نکنم، همیشه سیاه  
می پوشم تیره می پوشم

خب یه چیزی بوده که اینا به خودشون جرئت -  
دادن

داداش این دیگه به خود اونا مربوطه. این از من -  
نیست! تازه خیر سرشون جفتشون هم مثلا نیتشون  
خیر بود، هه

نیشخندی که زدم، از چشم وفا دور نماند. وفا  
سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت. انگار دلش به  
حالم سوخت

در سکوتی سرد و سنگین از پنجره به خیابان چشم  
دوختم. آتشی که در دلم به پا بود، با سرمای داخل  
ماشین به شدت تضاد داشت. سرم را از پنجره  
برگرداندم و آرام از گوشه چشم وفا را زیر نظر  
گرفتم. بی قرار و ناشکیبا روی فرمان ضرب گرفته و  
با خشونت دنده عوض می کرد. با وجود ترافیک  
نسبتاً سنگین، پایش را محکم روی پدال گاز می فشرد  
و زوزه دلخراش موتور اتومبیل را در می آورد  
نفسم را بیرون دادم و نگاهم را به مقابل دوختم.  
جمعه شب بود و مردم به فکر تفریح و گردش

بودند. مغازه ها در جمعه در پی جلب مشتری، هم  
چنان چراغانی و باز بود  
شور و حال عجیبی در بیرون حاکم بود. وفا عاقبت  
صبر و طاقتش به پایان رسید. با صدای سرد و خشن  
پرسید:

خب حالا بگو ببینم احساست نسبت به سهیل -  
!چیه؟

:گفتم

من و سهیل همدیگه رو برای ازدواج انتخاب کرده -  
بودیم.

شانه ای بالا انداخت و دنده را به شدت عوض کرد  
:و سرعت گرفت

!هه دیدی که پا پس کشید -

سرم را پایین انداختم. رو کرد به من و دوباره به رو  
:به رو نگاه کرد

!چقدر نسبت به اون احساست جدیه؟ -

:آرام گفتم

- اونقدری که فکر می کردم می تونم آینده و زندگیم -  
رو بهش بسپرم

:وفا گفت

! و الان چی؟ الان چی فکر می کنی؟ -

ان الان؟ اصلا فکری نمی کردم. هاج و واج بودم. مغزم  
از کار افتاده بود. گفتم

ان الان اصلا فکر نمی کنم. الان بهت زده ام. فکر می -  
کنم همه این صحنه ها خواب و خیال بوده. چی فکر  
می کردم، چی شد

وفا انگار که دلش به حال سوخت، لحنش کمی نرم  
شد:

نه عزیزم، نه خواهر من. خواب و خیال نبود. این -  
چیزایی که پیش اومد، همه واقعیت بود. منم مثل  
بقیه این فکر رو می کنم. تو اون خانواده جایی برای  
خوشبختی نیست. بین اونا مادر و فرزندن، می  
خوای بری مانعشون بشی؟  
نه -

خب پس. می خوای دائم با این کینه زندگی کنی؟! -  
...هیچ می دونی

میان حرفش دویدم

وفا من دیگه به هیچی فکر نمی کنم. دیگه یعنی -  
مغزم هنگ کرده. ای کاش تو مغز آدم یه دکمه ای  
بود، می تونست آدم رو برگردونه به عقب. کاش

اصلا یه چیزی بود که می زدی، همه چیز دیلیت می شد؛ پاک می شد، می رفت

: وفا گفت

آره کاش اینطوری بود ولی نیست. این جاست که - آدم باید از نیروی ارادش کمک بگیره. تو اراده کن، می تونی. سخته اما میشه. رابطه ای که آخرش معلومه چیه، همون پا نگرفته از بین بره خیلی بهتره. تو که دوست نداشتی با سهیل زندگی کنی و فردا روز دوباره برگردی خونه بابا! طفلک آوا رو می بینی، آوا با من درد و دل کرده. حساسیت مامان رو می دونسته. خیلی دندون رو جیگر گذاشته و سعی کرده که چشمش رو به روی حقیقت تلخ زندگیش ببنده و زندگیش رو از هم نپاشونه تا مبادا مادر غصه بخوره. ولی یه جاهایی دیگه آدم نمی تونه سکوت کنه

پارت #84

خیانت همسر، کم چیزی نیست. بله اون خانواده خوبی داشت. ننه بابای نجیب، خوب، انسان ولی نوید خودش خیلی بی شعور بود، خیلی احمق بود.

من وقتی این رو شنیدم، البته حسابی از خجالتش در  
اومدم. چنان زدمش که تا یه هفته نتونست از جاش  
بلند شه اما این برای آوا که نشد زندگی

وفا با آب و تاب برایم حرف می زد و من در دریای  
افکار خودم غوطه ور بودم

فکر می کردم سهیل آنقدر دوستم دارد که تحت  
هیچ شرایطی حاضر به ترک من نشود ولی انگار خیلی  
خوش خیال بودم. مهم نبود چقدر از سهیل عصبانی  
شدم؛ حقیقت تلخ این بود که نخستین بار طعم  
شیرین عشق را او به من چشاند

وفا ادامه داد

اینقدر تو جامعه بودم که می دونم -

معمولا مسائل به ظاهر کوچیک باعث سوتفاهم و  
بعدم بروز مشکلات بزرگ میشن؛ قضیه شما که  
خود به خودم بزرگ هست. با مغزت فکر کن و  
تصمیم بگیر نه با قلبت

بی اعتنا به بیرون نگاه کردم. شب تنهایی و اندوه بی  
کسی بود. پشت سد غرور باید به تمام نداشته ها و  
نقطه چین های خالی زندگی ام، با بی خیالی می  
خندیدم و با قامتی برافراشته واستوار آماده ی

رویاری با سرنوشت می شدم. سرنوشتی که با بی  
رحمی مرا در دست اندازهای مهیب و خوفناک خود  
می انداخت و

آرزوهای بلند پروازانه ام را در دره  
ی عمیق و ظلمانی بیم و یاس رها می کرد. ولی  
دوباره همان حس عجیب سراغ دلم آمد. حسی که  
قصد. دیوانه کردنم را داشت. لبهایم از گزش دندان  
و کف دستها از خراش ناخن هایم، به سوزش  
افتادند.

وفا مقابل رستوران معروفی توقف کرد و به اتفاق  
داخل رفتیم. وفا سفارش چلوکباب بختیاری داد و  
رفت دستهایش را بشوید. در خلوت به یاد امروز  
صبح افتادم. هنگامی که از خرید نان برمی گشتم،  
شاهرخ سد راهم شده بود

سام علک -

بی اعتنا به راهم ادامه دادم. مقابلم ایستاد و در حالی  
که سرش را کج کرده بود، با زنجیر کلفت استیل  
:گردنش بازی کرد

بینم اگه بابات بقمه با این جناب شاسی بلند در -  
ارتباطی به نظرت چی کار می کنه؟

از تهدیدش، تنم لرزید. رنگم به وضوح پرید. اما نباید  
خودم را می باختم

: گفتم

- تو رو سننه؟! اصلا به تو ربطی نداره که من چی کار -  
می کنم چی کار نمی کنم  
شاهرخ زنجیر را از گردن باز کرد و آن را جهت  
:عقربه های ساعت چرخاند
- هه !امشب که اومدم دم خونه تون همه چی رو به -  
بابات گفتم خودت می فهمی

چه زری زدی؟ -

نگاهم را از دست سهیل که از پشت یقه اش را  
گرفته بود گرفتم و به چهره اش دوختم. ته دلم  
برایش غنچ رفت، اما نگران بودم دعوا شود. شاهرخ  
: را به سمت خود چرخاند و با لحن محکمی گفت  
بار آخرت باشه نامزدم رو تهدید می کنی. دفعه -  
دیگه این دور و برا ببینمت کاری می کنم مراغای  
آسمون به حالت زار بزنی. فهمیدی؟



شاهرخ با ترس سر تکان داد. سهیل یک تای ابرویش  
را بالا داد

امشب هم داریم می ریم قرار عقد و عروسی بذاریم. -  
دور و اطراف خونه پدر زخم نبینمت ... حالا هم  
گورتو گم کن

چشمانم چهار تا شد. باورم نمی شد سهیل این حرف  
ها را زده باشد

یقہ شاهرخ را که ول کرد، دو پا داشت، دو پای دیگر  
هم قرض کرد و رفت

خودم را به سهیل رساندم و یا ناباوری گفتم: سهیل  
این حرفا چی بود بهش زدی؟

حقیقت. برو خونه ترگل ورگل کن، امشب که -  
اومدیم، خواستگاری هم می کنیم

..... ولی بابا مامانامون -

اونا با من. تو سرتو بنداز پایین و برو -

به اتفاق وفا، شام را در یکی از رستوران های خوب  
شهر خوردیم.

ذهن غیرتی و خشمگین وفا کم کم از خطوط قرمز  
رد شده و با توهین به ظاهر من کار را به جاهای  
باریک کشانده بود. نفس عمیقی کشیدم تا افسار  
اسب وحشی نفسم را مهار کنم.

وفا با بذله گویی سعی می کرد زهر کلامش را خنثی  
کند. فهمیده بود که تند رفته. دغدغه های برادرانه  
اش را حس می کردم و ته دلم به او حق می دادم؛ هم  
به او و هم به آوا، هم به پدر و هم به مادر اما  
تکلیفم با خودم مشخص نبود. استنکاف سهیل، خط  
بطلانی بر تمام باورهایم کشید.

هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که او مرا پس بزند.  
سعی کردم با مقاومت برخورد کنم و لب هایم را  
کش می دادم تا برادرم خیالش راحت شود. پس از  
صرف شام که من البته بیشتر بازی می کردم، به  
خانه بازگشتیم. همه خسته از یک روز

خسته تر از همیشه راهی سرزمین خواب شدم اما  
!دریغ از یک چرت کوتاه

اصلا خوابم نمی برد. چنان شوکی بهم وارد شده بود  
که از خواب و خوراک افتاده بودم. باید می رفتم،  
باید به بهانه تسویه حساب می رفتم و آخرین حرف  
هایم را با او می زدم. با افکار خود در جنگ بودم که  
مادر تقه ای به در زد و برای نماز صبح بیدارم  
خواست کند، غافل از آنکه اصلا نخوابیده بودم.  
پس از خواندن نماز، بالاخره چشمانم را بر هم  
بستم. نمی دانم یک ساعت بود یا دو ساعت که پدر  
به در کوبید

.نجوا بابا بلند شو دخترم -

محبت پدرم، بوی ترحم می داد، بوی دلسوزی .  
چیزی که من دوست نداشتم. به قدر کافی نسبت به  
آوا ترحم نشان می دادند. نمی خواستم این گونه با  
:من برخورد شود. هیچی نگفتم. پدر دوباره به در زد  
پاشو بابا، پاشو. پاشو برو اونجا تسویه بگیر، بیا . -  
بعدش هم اومدی، وفا با دوستش صحبت کردی  
بری شرکت اونا. یه دارالترجمه ست. برو باهات  
مصاحبه کن.

مصاحبه؟ به همین زودی؟ بدون ثبت نام؟ بدون  
آزمون؟ بدون تحقیق؟ هه این جاست که قوت  
ویتامین پ، مشخص می شود

به محض ورود به شرکت، آقای دامون که زودتر  
رسیده بود با روی خوش سلام داد و جواب گرفت  
ولی نگاه سراسیمه و دستپاچه اش نشان می داد که  
شدیدا نگران است. گفتم  
چیزی شده آقای دامون؟ -

جواب نه او، در میان فریاد سهیل که دست به کمر  
از اتاق بیرون آمده بود؛ گم شد  
به به خانم درخشان. نزول اجلال فرمودین . -  
!ساعتتون خراب مونده احیانا؟

رویش دو شاخ را در سرم حس می کردم. مگر پدر  
دیروز نگفته بود که برای تسویه می آیم؟ !این ادا  
!اصول ها چه بود؟

من با فراغ بال با این دید که آخرین روز آمدنم به  
این شرکت است، جسارت به خرج داده به جای  
مانتو شلوار مشکی همیشگی، مانتو شلواری به رنگ

خاکستری به تنم کرده بودم و به جای مقنعه،  
روسی سورمه ای به سر انداخته بودم  
چون دیگر خود را کارمند نمی دانستم. بنا بود تسویه  
حساب کنم و برای همیشه از این جا بروم اما  
برخورد سهیل، نشان می داد که هنوز هم مرا به دید  
کارمندش می نگرد  
بفرمایید خانم. خیلی عقبیم -  
و با دست به اتاقش اشاره کرد  
نگاهی به دامون کردم که شانه ای بالا انداخت

پارت #86

با ورودم به اتاق، در را بست و قدمی برداشت به  
سمتم.. او جلو می آمد و من از ترس قدم به عقب می  
گذاشتم.. آروم و شمرده گفت  
ببینم تو! فکر کردی چون نسبت فامیلی داریم، می -  
تونی هرطور دلت خواست تو شرکت جولون بدی؟؟  
فکر کردی چون....یه زمان..اعتراف کردم به دوست  
داشتنت..هنوزم جلوت ضعف دارم؟

با برخوردیم از پشت به در ورودی اتاق.. عرق سردی  
از روی کمرم به پایین چکید.. از فرصت استفاده کرد  
! و مرا بین حصار دستهایش و دیوار گیر انداخت

دستش را با ضرب تکیه زد کنار صورتم که چشمهایم  
را بستم.. سایه ی هیگل ورزیده و قد بلندش افتاد  
روی بدنم! خیلی بهم نزدیک شد.. به طوریکه هرم  
.. نفسهای داغش صورتم را سوزاند

اینکه در برابرم ضعف نداشت، دروغ محض بود!  
وگرنه اینک با این چشمهای خمار شده و صورتی که  
لحظه به لحظه داشت نزدیک تر می شد یا این  
کلافگی و پریدن پلک چپش... برایم جای شک نمی  
گذاشت که هنوزم مرا می خواهد.. اما غرور این  
!مرد.. همیشه و همه جا حرف اول را می زد

با زبان لبانش را تر کرد و کلافه گفت  
جایگاه خودتو بدون نجوا! حد خودتو بدون! قرار -  
نیست بین تو و اون کارمندی که بیست چهار ساعته  
..! داره زحمت می کشه فرقی بذارم

خواستم از حصار دستهایش بیرون بروم که اجازه  
نداد و با نگاه سراسری به صورتم ادامه داد؛  
..درضمن!؟ -

نگاهش کردم و منتظر ایستادم تا ادامه ی حرفش را  
...بزند

برای کی تو شرکت این همه زلم زیمبو می کنی؟ از -  
فردا..لباس فرم می پوشی تو شرکت..چه لزومی داره  
!این همه مانتوت کوتاه بشه

با من بود؟ نگاهی به لباسهایم انداختم .مانتوی ساده  
ام تا زیر زانو بود .زلم زیمبویم هم فقط ساعت مچی  
و یک انگشتر ساده !خواستم مخالفت کنم اما با  
:صدای بلند اتمام حجت کرد

همین که گفتم !اونقدرم بی رگ نشدم که بذارم -

!جلو کارمندام این ریختی بچرخ

این شهاب فوران کرده را کوه هم نمی توانست مهار  
کند؛ سرریز کرده بود تا بسوزاند و بخشکاند .این

مرد با وجود اینکه می تونست سراسر احساس

باشه...می توانست خشن ترین و بی رحم ترین آدمی

!هم باشد که به عمرم دیده بودم

پس از فریادهای رعد آسای که می کشید، دامون  
برافروخته وارد اتاق شد

چه خبر شده؟! صدات تا بیرون داره میاد -

:سهیل خودکارش را محکم به میز زد

به شما ربطی نداره. بفرما به کارت برس -

دامون هنگام رفتن، اشاره کرد که به اتاق او بروم. بی

هیچ فکری برای فرار از آن مخمصه ای که گیر

افتاده بودم، به دنبالش رفتم. تمام شهامتم به محض

ورود به اتاق او، ته کشید

احساس کردم زیر پایم خالی شده و به دره ای عمیق

سقوط کرده ام. خود را روی اولین مبل چرمی

انداختم

گرمای درونم می گفت که آتش گرفتن غرورم، به

داغی جهنم است

دامون با دیدن این حال من، سریع از دفتر خارج شد

:و با لیوانی شربت آمد و آن را به سمتم گرفت

بفرمایید خانم درخشان. خودتون رو ناراحت نکنید -

پارت #87



بفرمایید خانم درخشان. خودتون رو ناراحت نکنید -  
لطفا.

پوزخندی زدم

نه ناراحت نیستم. پوست من از پوست کروکودیل -  
هم کلفت تره.

: ندایی در درونم فریاد کشید

دروغ نگو! پوستت کباب شده، سوخته و به -  
خاکستر نشسته.

دامون کنارم نشست و سرش را نزدیک آورد. نگاه  
گرمش، بسیار اطمینان بخش بود. نمی دانم چه  
کششی در آن چشم ها بود که تمام اضطرابم را  
ناگهان از بین برد.

این حرف ها رو برای کسی بگید که شما رو -  
نشناسه. من که می دونم شما چقدر حساسید. حالا  
!هم راحت باشید. تعریف کنید. جریان چیه؟  
نمی دانم چه شد که سفره دلم را برایش گشودم.  
برای دامون از همه چی گفتم. از احساس من به  
سهیل و سهیل به من! از موانع پیش رویمان، از  
اختلافات خانوادگی، طبقاتی و و و. از روز قبل. روزی

که آن ها به خانه مان آمده بودند. از تصمیم  
خانواده ها، از تسلیم سهیل؛ گفتم و اشک ریختم  
دامون ظرف شیک دستمال کاغذی را مقابل من  
گرفت:

راحت باشین. هرچقدر دوست دارید گریه کنید تا -  
خالی شید. بگید، نذارید چیزی سر دلتون بمونه  
برگی دستمال برداشتم و چشمانم را پاک کردم.  
گفتم:

خب آقای دامون دیگران خواستن ما کات کنیم ولی -  
خود سهیل هم استقبال کرد. پس این رفتار الانش  
یعنی چی؟! چرا من رو تو برزخ می ذاره؟  
دامون آهی کشید و گفت

خب همینطور که می گید همه چی تموم شده اما -  
برای سهیل شاید هنوز قبول این موضوع سخته که  
نتونسته باهاش کنار بیاد و تمام خشمش رو سر  
شما خالی کرده. خودتون رو ناراحت نکنید. بفرمایید  
شربتتون رو بخورید.

هرچه او می گفت، چون کودکی حرف شنو گوش می  
دادم. همان موقع به یک باره در باز شد و صدای  
فریاد سهیل دوباره به گوش رسید

معلوم هست چه غلطی دارین می کنین؟ -  
نگاهم را از سهیل گرفته به دامون که با فاصله کمی  
کنارم بود، انداختم و هول شدم  
...هیچی فق -

فریادش بلند شد  
!ببند دهن تو صدات در نیاد نجوا -  
:یک قدم عقب رفتم .مبهوت نالیدم  
چته؟ چی شده؟ -

سهیل دستش را به لبه میز تکیه داد و کراواتش را  
شل کرد .با چند نفس عمیق سعی کرد خشم بی حد  
و اندازه اش را کنترل کند و انگار موفق نشد که  
:یکباره دستش را محکم لبه میز کوبید و فریاد زد

پارت 88#

:مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد  
معلومه که نمی فهمی !تو هیچدوقت من رو -  
نمی فهمی نجوا !وقتی بهت می گم دور و بر این رفیق  
عوضی من نباش، دلیل دارم !بعد دوازده سال

همکاری و رفاقت باهاش می دونم که این عوضی  
!حرومزاده تو رو دوست داره  
دستم مبهوت روی دهان قرار گرفت و سهیل نفس  
نفس زد

!تو رو ... نامزد من رو ... تو رو دوست داره -  
داشت دیوانه می شد! داشت آتش می گرفت و  
!می سوخت

:یک قدم جلو گذاشتم  
... آروم باش -

سهیل پلک بست و سعی کرد با نفس های عمیق از  
حجم خشمش کم کند. اما ناگهان سرفه دامون درآمد  
هیچ یک توجهی نکردیم اما سرفه دوم باعث شد  
سرم را بچرخانم. با چرخش سر من سهیل هم مسیر  
نگاهم را تعقیب کرد و گویی تازه متوجه او شد.  
شیطانک های سیخ به دست وحشتناکی در  
چشمانش ظاهر شدند. مبهوت و نالان به سمت  
سهیل چرخیدم و قبل از آن که بتوانم حرکتی کنم،  
... سهیل به سمت او هجوم برد  
بی شرف بی غیرت -

دامون بی هیچ مقاومتی در برابرش ایستاد

نمی دانستم چه بگویم! هم از دامون خجالت می کشیدم، هم رفتار غیر منطقی سهیل مرا عصبی کرده بود.

:با خشم شدید از جا برخاستم

آقای عظیمی لطفا سریع نامه تسویه و توصیه من -  
رو بدید، مرخص شم

سهیل دست از یقه دامون برداشت و در حالی که  
: یک طرف لبش کش آمده بود، به سمتم چرخید  
!توصیه؟ -

.بله توصیه -

مانند بادکنکی که سوزن زده باشند، تمام هیجانش  
خوابید. پشت میز رفت و کمی خودکار درون دستش  
:را چپ و راست کرد و گفت

آقای دامون نامه هایی رو که خانم می خواد، بنویس -  
و بهش بده بره

انگار نه انگار که آن همه سر من و دامون فریاد زده  
بود. رفتارش به طرز وحشتناکی عجیب بود. نامه ها  
را گرفتم و برای تسویه حساب، به حسابداری رفتم.  
:مرجان با دیدن من مانند فتر، از جا جهید

به به بین کی اینجاست، خانم درخشان! چه -  
عجب!

بی آنکه جوابش را دهم، نامه تسویه را مقابلش  
گذاشتم. چشمان پر از آرایشش را به من دوخت و  
هاج و واج نگاهم کرد

داری میری؟ چرا؟ -

لزومی نمی دیدم جوابی دهم. گفتم  
همین طوری -

او که مرا مایل به صحبت ندید، سریع کارها را انجام  
داد و در پاسخ خداحافظی کردم، سری تکان داد  
از شرکت هنوز کامل خارج نشده بودم که آقای  
دامون دوان دوان خود را به من رساند  
خانم درخشان؟ -

ایستادم و از روی شانه نگاهش کردم  
بله؟ -

پس از کمی مکث گفت  
می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ -  
سر تکان دادم  
بله خواهش می کنم -

با دستش به فضای سبز بیرون، اشاره کرد. قدم زنان زیر درخت بیدی که از برگ ریزان پاییز تا حدودی در امان مانده بود، روی نیمکت نشستیم

## پارت #89

یعنی شما کلا دیگه تشریف نمی خواین بیارین؟ -  
نه دیگه. دیدید که، تسویه کردم -  
من فکر می کنم سوء تفاهمی شده -  
سوء تفاهم یا هرچی، تموم شد. من دیگه از فردا -  
اینجا نمیام  
آقای دامون سرش پایین بود. آرام بی آنکه نگاهم کند،  
گفت:

می تونم شمارتون رو داشته باشم؟ -  
با تعجب، نگاهی به او کردم. بینی قلمی، پیشانی  
نسبتا بلند، خط تقارن جالبی بر صورتش ایجاد کرده  
بود.

همه اجزای صورتش در همان جا و همان اندازه ای  
که باید می بودند، به چشم آمدند. ته ریش  
سیاهش، هرچه بیشتر او را محجوب نشان می داد.

برعکس سهیل که جوری صورتش را تیغ می انداخت  
که انگار بند انداخته است ولی او محاسن تازه در  
آمده اش، نرم بر صورتش نشسته بود. اما انگار  
سرش ضربه خورده بود. پس از آن همه داد و فریاد  
های سهیل، مبنی بر خیانت او، مبنی بر چشم چرانی  
او و تمام برخوردهای زشتش؛ چنین پیشنهادی از  
آدم عاقلی مانند او بعید بود.

گفتم:

شماره من؟ برای چی؟ -

: دامون کمی سرش را بالا آورد

اگه سهیل رو کلا رد کرده باشین، که این افتخار رو -  
!داشته باشم که ... که ... چجوری بگم؟

تمجمجی که در کلامش بود، من و من هایش گویای  
تمام مطلب بود. حدس سهیل، بی اساس نبود. پس  
خیلی زودتر از من متوجه او شده بود که آن گونه  
مرا همیشه از او بر حذر می داشت اما من طی این  
مدت رفتار غیر معقولی از او ندیده بودم. هرچه بود،  
متانت بود و وقار و اینکه می خواست شماره ام را  
داشته باشد هم به نیت خوبش بر می گشت



بد فکری هم نبود. شیطانک های چنگال به دست  
در چشمانم ظاهر شدند. برای چزاندن سهیل،  
بهترین گزینه استفاده از دوستش بود اما وجدانم  
بهم نهیب زد. بازی با احساسات جوانی مانند دامون  
برای گرفتن انتقام، اصلا بازی جالبی نیست.

دامون ادامه داد

البته قصدم اینه که ... چجوری بگم؟ با خانواده -

خدمتتون برسیم

تحت تاثیر تصمیم آنی، سریع (صریح) گفتم

. بسیار خب پس شماره پدرم رو میدم خدمتتون -

خودم هم نفهمیدم چه گفتم! نه نازی، نه غمزه ای .

خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب. زبان دامون بند

آمد. برای اولین بار نگاه نجیبش را به من دوخت و

لبخند مهر آمیزی بر لب نشاند

. ممنون میشم -

. شماره را گفتم و در گوشی سیو کرد

کی می تونم تماس بگیرم؟ -

در دلم گفتم؛ هرچه زودتر، بهتر اما کمی هم حفظ

:ظاهر بد نبود. گفتم

هرطور که خودتون صلاح می دونید. هر زمانی که -  
خانوادتون صلاح می دونن. با خود پدر هماهنگ  
کنید.

تشکری کرد و بی حرف دیگری، سریع به سمت  
شرکت عقب گرد کرد و رفت.

لبخندی بر لبم نشست. حال که سهیل این گونه  
حرص می خورد، خوب بود که به حرص و خشمش  
این گونه دامن بزنم طوری که تا آخر عمر بسوزد  
راه بیرون را در پیش گرفتم. از محوطه شرکت خارج  
شده بودم که وفا را سوار بر پراید پدر منتظر خود،  
دیدم.

سلام کی اومدی؟ -  
علیک سلام -

پارت 90#

"فصل دهم": آن سبو بشکست

دولا شد، درب ماشین سمت خود را گشود. پس از  
نشستن کمر بند را می بستم که گفت

برای قبل از ساعت دو تو دارالترجمه وقت دادن، -  
وقت مصاحبه. البته اینا همه فرمالیته است. همون  
ویتامین پ از همه بیشتر کار می کنه. اما خب برای  
خالی نبودن عریضه، یه مصاحبه صوری باهات می  
کنن. بریم، بریم اول یه صبحونه خوب با هم  
بخوریم؛ بعدش بریم برای مصاحبه  
فکر کار کردن در جایی دیگه، خوشحالم کرد. به  
قدری خوشحال شدم پس از آن همه فریاد های  
سهیل که نتوانستم هجوم اشتیاق را در خود بگیرم.  
توده ای نرم از قلبم، از جنس خوشی آزاد شد و بر  
گلویم نشست. کلمات بر گلویم ماسید. همین که  
جایی بود که بلافاصله جایگزین شرکت عظیمی شود،  
کفایت می کرد.

وفا که مرا ساکت دید، خنده کنان گفت

خرس و به رقص آوردیم، دلشو به دست آوردیم؛ -  
خرس و به رقص آوردیم، دلشو به دست آوردیم

اخم آلود نگاهش کردم

!حالا من شدم خرس؟ -

نه خواهش می کنم. این حرفا چیه، خرس کدومه . -  
شما با این هیکل عریف ظریفتون، بیشتر به لک لک  
شبیهین البته پاهای لک لک

هی مسخره بازی درآورد و من فقط پوزخندی زدم .

پس از چند لحظه، جدی شد

نامه تسویه رو گرفتی؟ -

.آره -

سهیل چیکار کرد؟ -

دیگر معنی نداشت که بر روی کارهای او، سرپوش  
بگذارم. حقیقت، عریان و شفاف باید بیان می شد .

چه لزومی داشت که بخواهم ماله به روی کارهایش

بکشم؟! هرچه را که بر سرم آورده بود، گفتم. اخم

های وفا کم کم در هم فرو می رفت. با همان صدای

:گرفته از خشم، گفت

خب، تو چیکار کردی؟ -

گفتم. گفتم که منم فریاد زنان از اتاقش خارج شدم

و نامه را گرفتم. گفتم که به آقای دامون هم پيله

کرد و آن را هم بی نصیب از فریاد هایش، نگذاشت

: وفا نیم نگاهی انداخت و گفت

دامون دیگه کیه؟ -

معاون شرکت .یه زمانی با هم خیلی دوست بودن -  
ولی چند وقتیته بینشون شکرآب شده  
لبخند معنا داری زد

هه پس حدسش خیلی هم بی دلیل نبوده -  
مجبور شدم همه چیز را بگویم .وفا، تنها برادر من  
بود و بسیار هم دلسوز و عاقل و گفتم؛ گفتم به  
محض خروج از شرکت معاون سهیل دوان دوان  
سراغ من آمد و شماره پدر را از من گرفت  
ابروان وفا طوری در هم فرو رفت که شد یک ابرو و  
گفت:

ببینم تو که نمی خوای از سر انتقام و از سر -  
!احساس به این آقای دامون جواب مثبت بدی؟  
خودمم می دانستم که حرفش درست است و گفتم  
من به فکر انتقام نیستم -

وفا، پوزخندی زد  
تو که راست میگی !اما بذار بیان اشکال نداره . -  
خوب فکر کن .با مغزت فکر کن نه با قلبت .خوب  
بودن به تنهایی کافی نیست .باید تمام جوانب قضیه  
رو سنجید .اصلا به این خاطر که بخوای زهرت رو  
به سهیل بریزی، به ازدواج فکر نکن

سکوت کردم. پشت چراغ قرمز قرار گرفته بودیم که  
وفا آرنجش را به پنجره گذاشت و پشت دستش را  
: به دهان گرفت

نگران نباش. قصه سهیل، تموم شد. این که این -  
کارا رو کرده، نشون میده که شوکه بزرگی بهش وارد  
شده. خب اونم لابد فکر می کرد همه چی گل و  
گلستون میشه و می تونه خانواده ها رو آشتی بده و  
ازدواج کنه اما حالا که دیده جریان ریشه دار تر از  
این حرفاست، خب این رفتار نشون دهنده  
ناراحتیشه

پارت #91

خب این رفتار نشون دهنده ناراحتیشه. دلش نمی  
خواست همه چی خراب بشه و شد. دیگه جدی  
نگیر. تموم شد. باید بعد این خودت رو کلا از  
احساس قبلی خلاص کنی. فکر هایی رو که مثل تار  
عنکبوت دور ذهنت تار تنیدن، بکن و بندازشون دور  
و دامون! اجازه بده بیان، بیان از نزدیک ببینمشون.  
سبک سنگین کنیم، بریم بیاییم آشنا بشیم؛ بعد

تصمیم بگیر. ببینم بازم بهت میگم نکنه از سر لج و  
لجبازی بخوای الکی یه جواب مثبتی پرونده باشی  
مانند کسی که در شک بوده باشد و با جریان برق او  
را

مانند کسی که در شک است و با جریان برق به حال  
خود باز می گردد، من هم با تذکر برق گونه برادرم  
لرزه ای خفیف به جانم افتاد و وجدانم بیدار شد.  
نه، دامون حیف بود که وارد این بازی شود! او در  
تمام این مدت حسن نیت خود را به من نشان داده  
بود. پس نباید از او استفاده ابزاری برای تخلیه خشم  
خودم می کردم.

نفس داغم را بیرون فرستادم. یعنی باید باور می کردم  
همه چیز تمام شده؟! لب ها اسیر دندان های تیزم  
شده بود و کف دستانم در چنگ ناخن ها می  
سوخت. وفا آهنگی را پلی کرد  
همان ترانه ای بود که یک بار سهیل در اتومبیلش  
گذاشته بود:

شهزاده ی آسمونی / گفتی که پیشم می مونی  
برایین دل پر غم / آواز شادی می خوانی

عشق تو آتیش به پا کرد/ با من تو رو آشنا کرد  
بی اونکه حرفی بگویم/ راز منو بر ملا کرد  
یه لحظه بی تونبودم/ یه لحظه بی تو نزیستم  
یه روز سراغمو می گیری/ روزی که من دیگه نیستم

سوار بر زورق خاطرات در رودخانه گذشته ها، پارو  
زدم. ذهنم به خاطرات نه چندان دور بازگشت.  
چشمانم را خیس کرد. روزی با هم پنهان از چشمان  
تیزبین دور و بری ها به نمایشگاه گل و گیاه رفته  
بودیم. من که با دیدن گل ها روحم به پرواز در آمده  
بود، با دیدن هر گل ذوق کنان به سوی او خم شده  
و عطرش را عمیقا به مشام می کشیدم  
:سهیل خنده کنان گفت

یه جوری داری اینا رو ناز و نوازش می کنی، انگار -  
که بچه هاتن  
:گفتم

وای سهیل. اگه بدونی، دوست داشتم اصلا یه -  
گلخونه داشتم. یه گل فروشی. من عاشق گل و  
گیاهم.



سهیل نگاهش را از آن تابلوی طبیعی زیبا گرفت و با  
لحنی عادی گفت

پارت 92#

جدی؟ حتما همه شون رو هم خوب می شناسی، -  
درسته؟

نسیم ملایمی وزید و عطر گل‌های زیبا پرغوغا بر جانم  
نشست. رایحه دلپذیرشان را عمیقا به مشام کشیدم

و

گفتم:

ای همه شون که نه بعضیاشونو این گل های -  
رنگوارنگ رو بین. مثلا این بنفشه های ریزو که  
اینجا هستن، می بینی چقدر قشنگن؟! به اینا میگن  
بنفشه آفریقایی

سهیل برعکس من، نگاهی خالی از لذت به آنها  
انداخت. سپس به ردیف آزالیا‌های ارغوانی اشاره  
کردم:

یا مثلاً اینا رو نگاه کن، بین چقدر خوشگلن! می -  
بینی؟! به اینا میگن آزالیا. تو فصل بهار شکوفا  
میشه.

خاستگاه اصلی آزالیا، کشور ژاپن و در این کشور  
اهمیت زیادی دارد. به جز ژاپن این گل در هند و  
آمریکا هم معروفه این گلو به اسم خرزهره هندی  
هم می شناسند.

:سهیل بی توجه به گلها به صورتم زل زد و خندید  
خرزهره؟ اونم هندی! نه بابا همون اسم اصلیشون -  
قشنگ تره خرزهره هم شد اسم آخه؟ خر که  
. حیوان زحمتکشه. زهره هم آدمو یاد صفرا میندازه  
:چشم غره رفتم  
!چندش -

بلندتر خندید. نگاهی به ردیف گلهای رنگارنگ و  
:خوشبو انداختم

این لاله ان می شناسی که به این گلای آبی -  
خوشگل هم میگن زنبق

:به ردیف پامچال ها اشاره کردم  
اینارو می بینی؟ به رنگ های سفید، گلبهی، -  
صورتی، آبی و قرمز؟ اسمشون پامچاله

سهیل سری تکان داد و دوباره خندید  
پس پامچال پامچال که میگن اینه -  
و بعد سرش را نزدیک آورد و آرام خواند

گل پامچال گل پامچال بیرون بیا فصل بهاره  
عزیز موقع کاره  
شکوفانه، غنچه وا شده  
غنچه وا شده

بلبل سرداره ، عزیز موقع کاره  
بیا بریم نغمه بخوانیم  
دانه بنشانیم ، عزیز موقع کاره  
بیا بریم نغمه بخوانیم  
دانه بنشانیم ، فصل بهاره

یکی دو نفر که متوجه ما شده بودند، لبخند زدند .  
خنده کنان گفتم

آقایی که اصلا احساسی در این باره نداری !لازمه یه -  
چیزایی رو درباره گلها بهت بگم  
یکی از راههای ارتباطی در عصر ویکتوریا، زبان گلها  
بود.

سهیل ابرو بالا داد

جل الخالق! یعنی به جای نامه به هم گل می دادن؟ -  
:خنده ام را پس زدم

نامه نه. از گل‌های مختلف برای ارسال پیام‌های -  
رمزی استفاده می کردند. استفاده از این رمزها به  
افراد اجازه بیان احساساتشونو می داد. هر گل معنای  
خاصی داشت مثلاً گل رز قرمز مفهوم عشق  
رمانتیک و پرشور را می‌رسوند. برای نشون دادن  
محبت از گل رز صورتی، استفاده می شد. رز سفید  
نشون دهنده تقوا و عفاف و رز زرد دوستی و  
اخلاص رو نشان می‌داد.

:سهیل خنده کنان گفت

از این به بعد همیشه برات رز می خرم از همه -  
رنگاش: قرمز، صورتی، سفید و زرد می خرم  
:با دست به آفتابگردانها اشاره کرد  
اینا که ازشون تخمه درمیاد چی؟ -

:کمی فکر کردم یادم آمد

آفتابگردون؟؟؟ 'آهان یادم افتاد اون وقت از گل -  
آفتابگردان، برای نشون دادن احترام استفاده می  
شد.. یا گل مروارید که به معنای بی گناهی بود. و

دیگه.... آهان شقایق! شقایق حاکی از بین رفتن امید بود.

:سهیل سری تکان داد

.نچ نچ نچ اصلا شقایق از چشمم افتاد -  
قدیما ازش خوشم میومد

در توضیح گل ها و مشخصاتشان بودم که سهیل  
:شانه ای بالا انداخت

.ولی من درباره همه این ها فقط یک چیز می دونم -  
چی؟ -

اینکه همه شون خوشگلن، همه شون قشنگن و -  
اینکه همه شون شبیه توآن

:لبخندی بر لب نشاندم  
همه شون؟ -

:کمی چانه اش را خاراند

- امممم... نه حالا که فکر می کنم می بینم تو از همه -  
اینا قشنگ تری

وای که چقدر با روح و روانم با این حرفش، بازی  
کرد. اینکه مهر تایید بر من زده بود، مرا، روحم را از  
قالب تن جدا نمود

## پارت 93#

به اتفاق وفا صبحانه را در کافی شاپی خوردیم و به دارالترجمه ای که دوستش معرفی کرده بود، رفتیم .  
فضا، فضای شیک و نسبتاً گرمی بود و همه به واسطه وفا با احترام برخورد می کردند. آقای اعتمادی مدیر شرکت که مرد میانسال و با موهای جو گندی بود، با دیدن وفا از جایش بلند شد و به : استقبال آمد

به به دکتر درخشان . خیلی خیلی خوش اومدین . -  
بفرمایید خواهش می کنم  
:وفا مرا معرفی کرد  
ایشون خانم نجوا درخشان، معروف حضورتون که -  
هستن

:مرد خنده ای کرد  
بله بله . خیلی خوشبختم خانم خوش اومدین -  
و در فرصتی که با وفا می خواست صحبت کند، مرا  
:به دست منشی اش سپرد

خانم منشی شما رو با وظایفتون آشنا می کنن . -  
بفرمایید

منشی دختری خون گرم و مهربان بود که خیلی زود  
با من از در صمیمیت وارد شد و کارها را گفت  
ساعت کار هم، خوب بود . از صبح زود تا همان  
ساعت دو و نیم . می توانستم در صورت دلخواه،  
شیفتم را خودم عوض کنم . به هر حال به ازای پروژه،  
حقوق دریافت می کردم . پس از گذشت یک ساعت،  
با اشاره وفا عزم خروج کردیم  
:آقای اعتمادی به من گفت

خانم درخشان پس از چند روز آینده منتظرتون -  
هستیم . الان می دونم که خسته این و یه مقدار  
تمدد اعصاب لازم دارید . ان شاءالله سه شنبه در  
خدمتتون هستیم

:تشکر کردم و خارج شدم . وفا مرا رساند . گفتم  
خودم میرم -

نه باید مطمئن بشم که این پسر شاهرخ کمین -  
نکرده باشه دوباره

بدم نیومد . به هر حال راحت تر از تاکسی بود . مرا  
سر کوچه پیاده کرد و خودش برای کاری که به  
خاطر آن به تهران آمده بود، رفت

وارد خانه شدم . خاله ها آمده بودند و با مادر در  
آشپزخانه مشغول پاک کردن مرغ، ماهی و چیز هایی  
که برای سالاد و دسر خریده بودند، شدند . آوا بی  
آنکه بخواهد به آن ها کمکی کند، به خاطر اینکه  
سرش شلوغ بود و سفارش هم زیاد پذیرفته بود، در  
اتاقمان مشغول کار بود

سلامی دادم و جوابی گرم تحویل گرفتم . خاله افسانه  
گفت:

خاله برو، برو یه دوشی بگیر . یه خستگی در کن -  
پاشو بیا که حسابی کار داریم  
گفتم:

چشم الان میام خدمتتون -

سریع دوشی گرفتم و با لباس های راحتی خانه به  
آشپزخانه رفتم . روی میز پر بود از مرغ، ماهی، کاهو،  
کرفس، کلم قرمز و چیز های دیگر . خاله افسر زد  
کانال مشهد و بالهجه بانمکی گفت



پس برچی مو رو نگا منی؟ و خِز این چاقو بگیر -  
دستت، بیشی این مرغ ها رو خِلاص کِنِم  
گفتم:

او این همه مرغ و ماهی! چقدر مگه مهمون می  
خواد بیاد؟

یه ده دوازده تا مِرم -

ده دوازده نفر؟ واسه ده نفر این همه تدارک -  
دیدین؟

## پارت #94

نه خب ده دوازده نفر اونائن. بالاخره باید به در و  
همسایه ها هم یه چیزی بدیم دیگه، بوش می پیچه  
گفتم:

وا مگه نذری پزونه؟ -

خاله افسانه گفت

تولد آبجیمونه. خیلی برامون مهمه. آره دیگه به -  
تعدا. همسایه هاتون هم بالاخره باید چند تا غذا  
بدیم. بوش می خوره، گناه دارن

:آمدم مرغ ها را تکه تکه کنم که خاله افسر داد زد

نه نه نه تیکه تیکشون نکن -

خب پس چی؟ -

- هیچی فقط توشون رو تمیز کن، رگ و ریششون رو، ضایعشون رو ببر؛ این رو می خوام توش مرغ شکم پر درست کنم.

:آمدم ماهی را بردارم که خاله افسانه گفت  
ای نه نه نه تیکه تیکه نکن -

ها اینم می خواین ماهی شکم پر کنین؟ -  
آ باریکلا -

- به به من می میرم برای این مرغ شکم پر و ماهی -  
شکم پر شما

- خدا نکنه بمیری خاله، دشمنت بمیره. خو اصلا این -  
مرغ و ماهی ها رو ولش کن. اینا رو جا به جا کن  
فعلا بذار تو یخچال، برای فردا می خوایم  
مهمونی فرداست؟ -

آره یک شنبه، خوبه ها؟ -

آره خیلی هم خوبه -

:خاله افسانه گفت

خب من می خوام کیک درست کنم. باید شب -  
درست کنیم، بذاریم تو یخچال آماده باشه واسه  
فردا.

او خاله چرا انقدر خودتون رو می ندازین زحمت؟! -  
این همه قنادی، خب آماده می خریم دیگه

وای خاله اونی که آدم خودش درست می کنه، یه -  
چی دیگه است. تو هم باید کمکم کنی

وای خاله جون من بلد نیستم که -

خب برای همین میگم. باید یاد بگیری -

آخه چرا باید یاد بگیرم؟ -

ها چراشو بعد ها می فهمی. فعلا وردست من شب -  
میای، می خوام یه کیک دو طبقه درست کنم

مادرم خنده کنان گفت

همچین میگین تولد من انگار که بچه م -

خاله افسانه، گونه مادر را بوسید

بچه چیه، تو عزیز دل مایی. خواهرمونی که افتادی -  
غربت. اگه بدونی چقدر دلتنگت می شیم. تند تند

هم که نمیای خب، ما باید تند تند بیایم

مادر که سبزی پاک می کرد، گفت

به خدا اگه با من باشه، دوست دارم ماهی یک بار -  
رو پیام مشهد .هم پابوس آقا پیام، هم شما  
خواهرای گلم رو ببینم اما خب دیگه گرفتاری های  
من رو می بینید که  
:خاله افسر گفت

خو عیب نداره خواهر جون .حالا ما میایم .این ماه -  
ما اومدیم، ماه بعد شما بیاید .همین جوری ماه به  
ماه همدیگه رو می بینیم  
:مادر گفت

تو رو خدا منتظر من نشین .شما هر دفعه -  
تونستین، قدمتون رو، رو چشم من بذارید  
و واقعا هم که خواهرهای مهربانی داشت .آن ها  
ماهی یک بار حتما به ما سر می زدند و در هربار یک  
هفته می ماندند و در همین یک هفته تمام اقوام و  
خویشان خود را مهمانی می دادند و خانه شان می  
رفتند و می دیدند و در مشهد هم همیشه در خانه  
شان به روی همه باز بود .هرکس ذوق زیارت  
داشت، به جای هتل به خانه پدربزرگ من یا درواقع  
همان خاله های من؛ می رفت و با جان و دل از زائران  
اما رضا )ع (پذیرایی می کردند

با بدجنسی گفتم

!آوا یه وقت خسته نشه نمیاد کمک -

:خاله افسر ماهی ها را زیر شیر گرفت و گفت

می خواست بیاد خاله، ما خودمون نداشتیم .بذار -  
این کارهاش رو تموم کنه، این مهمونی تموم شد  
دیگه میفتیم با هم دنبال پیدا کردن مغازه .بذار برای  
بچه م یه مغازه بگیریم، خودش کار کنه .این همه  
هنر داره زحمت می کشه، لااقل کیفشو بیره

این اواخر از دست همه شان ناراحت شده بودم .اما  
ته دلم حق را به آنها می دادم .سهیل آنی نبود که این  
همه وقت به او چشم امید دوخته بودم .کسی که  
همیشه ادعای عاشقی اش گوش فلک را کر می کرد،  
با فهمیدن ....خیلی راحت به جای حل مسئله،  
تصمیم به پاک کردن مسئله گرفته بود  
هیجانات امروز نشان می داد که اوضاع پیش آمده او  
را داغان کرده ولی تصمیمش، چیزی نبود که من  
انتظار داشتم .فکر می کردم سهیل هرگز مرا پس  
نخواهد زد .ولی به همین راحتی مرا حذف کرده بود .  
برای فرار از هر گونه تنش در آینده، به جای

جنگیدن و مبارزه کردن، گزینه "تسلیم" را انتخاب کرده بود.

پارت 95#

باید کلا از فکر و خیالش بیرون می آمدم . آوا با شاددلی، ترانه می خواند و کار می کرد . ترنم ترانه، یعنی بستن درهای غصه . و پنجره امید را گشوده و افق زیبای آینده را مقابل خود می دید . آینده ای که خیلی زود او را به اهدافش می رساند . همین که مغازه ای برای خود داشته باشد، حس شیرینی به او می داد . آوا قلب مهربانش را با آرزوها پیوند زده بود . از زمزمه ها، برقی که چشمان سبز آبی اش را هرچه بیشتر به جلوه در می آورد و گونه های گل انداخته اش، معلوم بود که منتظر شاهزاده زرین کمر سوار بر اسب سپیدی است که او را به سرزمین خوشبختی "ببرد"

سلام دوباره -

:خنده دندان نمایی کرد

علیک سلام دوباره -

چه خبر چی کار می کنی؟ -

:آوا به باکس های بزرگ روی تختش اشاره کرد  
طراحی چند تا از لباسای نامزدی سفارش شده تموم -  
شده دارم الگو می کشم

الگوهای هر لباس را با دقت و وسواس در باکس  
مربوطه قرار داده بود. برای تزئین علاوه بر ابزار  
کاری مانند اشک و سنگ و مروارید، تکه هایی از  
خود پارچه پیراهن هم قرار داده بود تا با آنها گل و  
روبان و ... درست کند

این لباس نامزدی ها رو خودت طرحشون رو  
کشیدی؟

:آوا بادی به غبغب انداخت

.بله دیگه آنقدر هم طرفدار دارن که نگو -

خب حالا لباس نامزدی دیگه چه صیغه ایه؟ چه -  
فرقی داره با لباس عروس؟

آوا موهای بلندش را با یک حرکت گردن کنار زد و  
گفت:

بین لباس نامزدی به مجلی لباس عروس نیست -  
اما خب به هر حال نامزد هم باید بدرخشه دیگه. در  
واقع همون لباس شبه که یه مقدار قرتی بازی روش

درمیاریم و مدل های خاص تر بهش می دیم . بیا ببین  
چیکار کردم . این رو می بینی؟

:دفترش را نشان من داد

ببین مثلا این پیرهنه . این پیرهن راسته است که -  
نقره ایه . کاملا چسب تنه، یقش هم یقه قایقیه .  
اینور اونورش هم ببین پاپیون می خوره، قشنگه؟  
وای خیلی خوشگله، وای چه نازه -

- حالا این یکی رو نگاه کن . ببین این رو نگا . این ببین -  
مدل ماهیه، نگاه کن . قاب تن رو مثل ماهی نشون  
میده . بعد اینجا این برش هاپی که اینجا داده باعث  
میشه که یه حالت طرح گشاد از بغل بگیره اما در  
کل خود مدلش تنگ و چسبونه . یا این یکی رو نگاه  
کن .

.ساتن صدفی با شکوفه های صورتی

به هرکدوم نگاه می کردم موجی از غرور در جانم می  
دوید:

!همه این طراحی ها کارتوئه؟ -

:آوا بادی به غبغب انداخت

چی خیال کردی؟ -

:قری به گردن داد و عشوه آمد



اینجا تهرونه چه خیالی کردی؟  
محلہ شمرونه چه خیالی کردی؟  
بی اختیار گونه اش را بوسیدم

دخترم با نمکه زبر و زرنگ -  
خوشگله ناز داره اون از همه رنگ  
میبره ، هر لحظه اون قلب منو  
میکشم ، ناز اونو من بیدرنگ  
دخترم با نمکه چه نازی داره والا  
این جوری نگاش نکن بگو هزار ماشالا  
به طرحی دیگر نگاه انداختم  
وای این آبی آسمانیه روبین ! من اگه اینو بیوشم -  
! فکر می کنم ملکه کل جهانم

آوا خنده شیرینی کرد که نظرم به سمت بقیه جلب  
شد:

وای چقدر قشنگن اینا، خیلی خوشگن . وای کاش -  
نامزدی من باشه، تو واسم از اینا بدوزی  
:آوا خنده کنان گفت

ایشالله ایشالله .خداروشکر شر اونا که کم شد، -  
ایشالله که خواستگار های خوب بیان و به همین  
زودی های زود، دارارارارنگ دارارارارنگ  
:خنده کنان گفتم

عروس خودت -

:آوا، شانه ای بالا انداخت

- خب عروسی خودم باشه که خودم برای خودم نمی  
دوزم.

پارت#96

:آوا، شانه ای بالا انداخت

- خب عروسی خودم باشه که خودم برای خودم نمی  
دوزم .چشمش کور، دندش نرم آقای دوماد خودش  
میره واسه م می خره

- برای خودت نمی خوای بدوزی؟ دوس نداری قوم -  
الظالمین ببین چقدر هنرمندی؟

آوا همزمان با بالا انداختن شانه، دستهایش را  
:رقصاند

معلومه که نه. همون اول بسم الله نباید خودم رو -  
همه چی تموم نشون بدم. می دونی چرا؟ چون اون  
موقع توقع ایجاد میشه. دیگه فکر می کنه که  
همیشه خودم باید این کارها رو انجام بدم. هی  
نجوا.....، ای چی بگم؟ اگه بدونی من تو این دوسال  
چقدر تجربه کسب کردم. !دیگه می دونم باید با  
مردها چه جوری رفتار کنم. خوب می دونم چه  
جوری رفتار کنم که نخوان سوار کولم بشن  
آفرین به منم یاد بده -  
حتما -

دوباره به عکس ها نگاه کردم  
چه رنگ های قشنگی داره -

آره رنگ های نامزدی معمولا همین رنگ های -  
صورتی کم رنگ، آبی کم رنگ، سبز کم رنگ، لیمویی  
حتی قرمز؛ قرمز هم هست اما البته خب می دونی  
قرمز به همه نمیاست بستگی به رنگ پوست عروس  
خانم داره. دیگه با توجه به اون انتخاب می کنن و  
طرح گیپور رو هم که پایه ثابت این هاست. ولی می  
دونن اگه من بخوام عروسی کنم، میرم جایی که

کارهای خودم رو خریدن. بدون اینکه به روم بیارم،  
وادار می کنم گرون ترین چیزها رو برام بخره  
قهقهه زدم و خود را رو تخت انداختم

وای تو در درون خودت یه پا شیطون بودی و ما -  
نمی دونستیم. میگنا از آن نترس که هیاهو دارد، از  
آن بترس که سر به تو دارد؛ تو رو میگن. قیافه ت  
...چنان مظلومه که آدم میگه آخی حیوونی اما

:آوا محکم به پشتم زد

اما بی اما. نه مظلومم، نه هیچی. اگه بدونی از فکر -  
همین مغازه چقدر اعتماد به نفس گرفتم؟

وای نجوا، نجوا فکر اینکه یه سالن کوچیک برای  
خودم داشته باشما، گرمم می کنه. انگار بهم هویت  
میده. فکر اینکه دیگه با عجله نباید بدوئم، فکر  
اینکه دیگه از غر غرها و بهونه گیری های اون مدیر  
مزون خلاص میشم، اینکه دیگه سر و کله با مشتری  
های بد سلیقه نمی زنم و این ها؛ وای بهم آرامش  
میده. باعث میشه که با لذت بیشتری کار کنم  
آفرین آفرین. خدا روشکر ایشالله که همیشه -

همینطوری باشه. خب که اینطور. می دونی چی شد؟  
:آوا که واقعا کنجکاو بود، سعی کرد عادی بگوید

نه چی شد؟ -

قیچی را برداشته بود و مشغول بریدن طرحی که  
الگویش را کشیده بود، شد. منتهی با دقت کار می  
کرد که خراب نکند.

: گفتم

.هیچی جریانمون با سهیل به آخر رسید -

.خب خدا رو شکر -

حرکت قیچی روی پارچه را دنبال می کردم. بدون  
هیچ لرزش و هیچ تردیدی، محکم برش می داد. انگار  
که خیالش از بابت من راحت شده بود

:به دفعه گفت

خیلی خوشحالم برات نجوا. از اونی که فکر می -

کردم، خیلی عاقل تری

شب که پدر رسید، به بگو و بخند گذشت. عزمم را  
جزم کرده بودم که همان گونه که سهیل مرا به  
راحتی کنار زده بود، من هم او را کنار بگذارم و  
بیشتر از همیشه ابراز شادی می کردم که البته از رد  
و بدل کردن نگاه های خاله ها و مادر و خواهرم  
مشخص بود که از رفتار من کم تعجب نکرده اند

برای اینکه انرژی بیشتری کسب کنم، تصمیم گرفتم  
به بالکن بروم. هوای خنک و هوای آزاد همیشه  
حس آزادی و رهایی به من می داد. هوا سرد بود.  
ژاقتی روی دوشم انداخته و به بالکن رفتم و در را  
بستم.

روی زمین، روی موکتی که همیشه مادر رو بالکن می  
انداخت، نشسته بودم و از پشت بالکن به افق دور  
دست نگاه می کردم که توجهم به گفتم و گویی  
جلب شد.

پارت #97

توجهم به گفتم و گویی جلب شد.  
سرم را نزدیک در گذاشتم. دو تا خاله ها با هم در  
اتاق من و آوا بودند. سرم را برمی گرداندم که با  
:شنیدن اسمم، بی اختیار دوباره به طرف در خم شد  
:خوشم اومد نجوا دختر محکمیه -  
:خاله افسر گفت  
:آره درست مثل خود افسون-

افسون؟ مادرم؟ !مادرم محکم است؟ خب بایدم  
محکم باشد. او که پس زده نشده بود، او که با پدرم  
خوشبخت بود و پدر هرچه داشت در طبق اخلاص  
پای او می ریخت. او که عزیزدل همسرش بود. معلوم  
است که محکم می شود؛ مانند من نبود که پس از  
مدتی عشق و عاشقی بخواهد دل بکند  
: خاله افسانه بلند تر گفت

آره افسون هم همینجوری بود. وقتی که شما طلاق -  
گرفتی، برادر شوهرت هم فوری نامزدیش رو با  
افسون بهم زد. گفتم؛ وای وای خدا به داد برسه .  
الانه که دیگه دق کنه ولی خب شکر خدا خیلی  
محکم دراومد. آب از آب تگون نخورد. مثل همین  
الان نجوا

نزدیک بود دو عدد شاخ از سرم سبز شود. یعنی  
مادرم قبل از بابا، نامزد داشت؟ آن هم کی، برادر  
شوهر خواهرش. وای پس بگو، پس بگو چرا این  
همه حساس بود. خودش هم تقریبا مانند خواهران  
پس زده شده بود

دلم به درد آمد. تازه انگار به احساسات خدشه دار شده مادرم، پس می بردم. خاله ها هم چنان در اتاق درد و دل می کردند، غافل از اینکه من محکم گوش هایم را به در چسبانده بودم.

خاله افسر گفت:

آره والا خدا رو شکر. خدا رو باید شکر کنیم که با - دیدن آقا حمید، دیگه از صرافت اون نامرد هم افتاد و دیگه خدا محبتشون رو تو دل هم انداخت. الان هم که خدا رو شکر گوش شیطون کر، خوشبختن .  
الحمد لله

جملات آخر را در حال خروج از اتاق، زدند. آمده بودم انرژی بگیرم، اما حسم از زمان آمدن هم بدتر شد. طفلک مادر. هیچ گاه اشاره ای به این موضوع نکرده بود. اولین بار بود که این موضوع را می شنیدم. پدر در آشپزخانه سر به سر مادر و وفا سر به سر آوا می گذاشتند و خاله ها هم غش غش می خندیدند.

بابا داشت می گفت:

ببخشید به خدا یه تعارف کردم. فکر نمی کردم که - قبول کنن. همین جوری دیدم اون بنده خدا که



خانومش مرحوم شده، این یکی هم زنش رفته بود  
جایی کار داشت. گفتم حالا که تنهائید بیاید خونه  
اما. چمیدونستم رو هوا می زنن  
وفا در حالی که انگشت اشاره اش را به طرف بابا می  
گرفت، گفت:

همین دیگه میگن تعارف اومد، نیومد داره همینه -  
و طبق عادت آخر حرفش را یه بشکن می زد  
پدر سری تکان داد

البته تعارف شاه عبدالعظیمی هم نبودا. خب دلمم -  
می خواست بیان اما راضی به زحمت مادرت هم  
نبودم

مامان در حالی که غذا را هم می زد، گفت  
نه بابا چه زحمتی. حالا زودتر می گفتی، سریع تر -  
آماده می کردیم. ما از صبح در حال تدارک مهمونی  
فردا هستیم. الان هم خداروشکر اینایی که آماده  
کرده بودیم تو یخچال بود که فردا بخوایم  
پزیمشون. هیچی یه ماهی و یه مرغ رو برداشتم،  
البته آبجیم اینا خریدنا؛ ولی دیگه حالا چون آماده  
بود برداشتم

خاله افسر گفت

!خجالت بکش افسون . آ بجیم اینا خریدن، چیه؟ -

پارت #98

بابا گفت

اع همیشه که اینطوری . پولش رو باید حساب کنم -  
با هم در حال کل کل کردن و خط و نشان کشیدن  
بودند که دست آوا را گرفتم و کشیدم بیرون  
ببینم تو خبر داری غرض از این مزاحمت -  
شبانشون، چیه؟

آوا با آرنج ضربه ای به من زد

یواش بابا، می شنوه بابا -

راست میگم دیگه . آخه این چه وقت اومدنه . ما -  
خودمون مهمون داریم، اینا هم از اینور . یه گله  
!جاست، اونم باید همه با هم . من میرم تو اتاقم  
آوا گفت

آره بابا منم میرم . چند تا مردن، می خوان با هم بگن -  
بخندن . می شینن تو هال یا میرن تو اون اتاق مامان  
اینما اما غلط نکنم بابا یه خیالاتی داره  
چه خیالاتی؟ -

برای همون رفیقش که چند سال پیش زنش مرده . -  
چرا مونده، مونده همین الان دعوتشون کرده؟  
:انگشتم را به طرف او تکان دادم و گفتم  
. آ باریکلا -

مانند وفا آخرش هم یه بشکنی زدم  
تو هم همون حدس من رو زدی . معلومه که با هم -  
تلیپاتی داریم . دروغ نگم، بدمم نیومد . خب این آقای  
رستمی خیلی مرد خوبیه . تو این مدتی که باهاشون  
رفتیم و اومدیم، یه شناخت کمی پیدا کردیم ازشون .  
خدا کنه یکی از خاله ها باهاش ازدواج کنه، بیاد  
تهرون

. آره والا خیلی خوب میشه -  
در همین حین، صدای زنگ در آمد  
:گفتم

بیا همون اولش بریم که دیگه مجبور نشیم وسط -  
. کار بیایم سلام علیک کنیم  
با هم در حالی که مانتو پوشیده بودیم و شال به سر  
انداخته بودیم، به استقبال دو تا از دوست های بابا  
رفتیم

آقای رستمی و آقای خوش خو، یا الله گویان سلام  
علیک کردند و به پذیرایی آمدند  
مادر و خاله ها هم سلام علیکی کردند و دیگه لزومی  
ندیدند بیشتر از آن، آنجا حضور داشته باشند و به  
بهانه کار به آشپزخانه رفتند  
سفره رنگینی پهن شد و پدر با آن ها بنای بگو بخند  
را گذاشت. وفا که مسئولیت پذیرایی را به عهده  
گرفته بود، یه پایش پذیرایی بود و یه پایش پیش ما و  
حرف های آن ها را برای ما نقل می کرد  
پس از رفتن مهمان ها، در حالی که همگی خود را  
روی مبل ها می انداختیم، پدر گفت  
.راستی امروز دو تا تماس تلفنی عجیب داشتم -  
آوا و وفا از قضیه دامون باخبر بودند ولی مادر و  
:خاله ها با تعجب، گفتند  
دو تا تلفن؟ -  
: پدر گفت  
.بله. اولیش آقای عظیمی بود -  
با آوردن نام عظیمی، مادر شانه ای بالا انداخت و  
سیب پوست کندنش سرعت بیشتری گرفت. این

حرکت یعنی که نام او هم تمام حس های منفی روز  
قبل را، به او منتقل می کرد.

وفا پرسید

خب، چی می گفت این شوهر عمه ما؟ -

پدر دستی به محاسنش کشید

همین چیزایی که موقع رفتن اون روز گفت. گفتش -  
که من تا جایی که بتونم سعی می کنم که حق شما  
رو احقاق کنم و چه می دونم تا جایی که میشه، سعی  
کنم حقوق از دست رفته تون رو به دست بیارید و  
این ها اما نمی دونه حمیده چه جانوریه

مادر هیچ سوالی نکرد. صحبت های مربوط به آن ها  
را برای خود انگار ممنوع کرده بود

: پدر گفت

آها یه تلفن دیگه هم داشتم -

: و نگاهش را به من دوخت

پارت 99#

: و نگاهش را به من دوخت

از فردی به نام آقای دامون -

خاله افسر که پرتقال پرک شده را به طرف دهان می  
برد، جلوی دهان نگه داشت  
آقای دامون؟ فامیلتونه اونم؟ -  
: مادر شانه بالا انداخت و گفت  
نه اینم جدیده -

: کمی بعد با چشمانی باریک شده گفت  
ها یادم افتاد؛ روزی که نجوا از پله ها افتاد، تو -  
بیمارستان دیدمش جوون موءدبی به نظر می رسید  
: خاله افسانه گفت

تو مشهد یه همسایه داشتیم تو میلان (کوچه ) -  
پشتی مون می شستن فکر کنم فامیلی اونایم دامون  
بود . شوهر راضیه خانومو میگما افسر . ؟  
"خاله افسر سری تکان داد

- ها آره . خیلی با کمالاتن چند سالیه اومدن تهرون -  
خیلی آدمای خوبین . هنوز که هنوزه با هم رفت و  
آمد داریم

:مادر لبخند بر لب نشاند  
راضیه خانمو چند باری همون موقع ها تو مراسم -  
دیدم . خانم خوشرو و مهربونی بود  
: و رو کرد به پدر

خو حمید جان پسره چی می گفت؟ -

بابا مفصل جریان صحبت های دامون را برای مادر  
تعریف کرد.

آوا و وفا که در جریان بودند، در سکوت به برنامه  
بی سر و ته تلویزیون نگاه می کردند و از ابراز هرگونه  
نظری خودداری می کردند.

مادر سیب پوست کنده را برش زد

!ای بابا چقدر هم پسره هولہ . آخه همین امروز؟ -

: پدر خنده ای کرد

اتفاقا منم به خودش همین رو گفتم . گفتم؛ فکر -  
نمی کنی خیلی زود اقدام کردین؟ بذارین یه خرده آب  
ها از آسیاب بیفته، یه خرده این سهیل از خر  
شیطون بیاد پایین ولی آقا مهدی همون آقای دامون  
گفتش که والا؛ چرا جسارت من رو ببخشید اما  
ترسیدم که یه وقتی اقدام کنم که دیگه خیلی دیر  
بشه.

خاله افسر زد به کانال مشهد و با لهجه با نمکی

: گفت

آها ترسیده مرغ از قفس پیره؟ برای همین زود -

جنبیده.

در میان خنده جمع، پدر گفت  
آشایدم ولی اینطور که معلومه، این طور که -  
صحبت می کرد؛ آدم خوبی به نظر میومد. خیلی  
متین، مؤدب، موقر

مامان با چشم هایی گرد شده، گفت  
وقت که ندادی بهش، هان؟ -

بابا گفت

نه فعلا که نه. گفتم اجازه بده ما یه خرده دست و -  
بالمون رو جمع بکنیم. یه خرده آب ها از آسیاب  
بیفته، بعد تشریف بیارید. و البته تو این مدت بیکار  
هم نمی شینم. حالا یه تحقیقاتی می کنیم بعد  
راهشون می دیم، هان؟ نظرت چیه؟  
اصلا از خود من نظر نمی پرسیدند. انگار نه انگار که  
خودم من هم آدم بودم

خاله افسانه که متوجه دلخوری من شده بود،

گفت:

ها مگه نمی گین که همکار نجواست؟ خو حتما -  
نجوا جون می شناستش دیگه، ها نجوا؟ چه جوریه  
خاله؟

: گفتم



والا تو این مدت که من ازش چیز بدی ندیدم . -  
خیلی آدم مثبت و خوبی به نظر می رسه اما دیگه  
!حالا باطنش چیه، خدا می دونه  
:خاله افسر گفت

- ها خاله یعنی مثلا تو محیط اداره چشم چرونی اینا  
نمی کنه؟ مثلا هیزی نمی کنه؟  
:گفتم

- نه اصلا این طوری نیست . تو شرکت موازین اخلاقی  
رو خیلی مراعات می کرد

: پدر نگاهش را به تلویزیون دوخت

موافقی که بعد یه مدت اجازه بدیم، بیان؟ -

نگاهی به آوا و وفا انداختم . هردو چشمانشان را

:آهسته بسته و باز کردند یعنی اجازه دهم . گفتم

.هرجور صلاح می دونید -

نجوای نمناک علفها:

#پارت 100

فصل یازدهم: هدیه تولد

- هرچور صلاح می دونید.

بابا گفت:

- یعنی این پسر سهیل، اونم آگه ما چیزی نمی گفتیم راضی بودی؟

سوال سختی بود. پدر و مادر در جریان علاقه من نبودند. می دانستند که سهیل به من احساس دارد اما از احساس متقابل من، خبر نداشتند. برای همین آن گونه چهار نعل اسب خشمشان را تازانده بودند. وفا گفت:

- حالا هرچی بود اون گذشت، رفت دیگه. اصلا لزومی نداره حرفشون رو بزنیم. شکر خدا پروندش بسته شد. حالا دیگه از این بعد باید حواسمون رو جمع کنیم که ببینیم این آقای دامون چه جوریه! ایشالله که خوب باشه.

یک فایل جدید در رایانه ذهنم باز شد. فایلی که پس از کلی جست و جو، به مهدی دامون ختم می شد. ناخودآگاه حسی می گفت از این به بعد نام او، زیاد در خانه مان خواهد آمد.

با آوا در آشپزخانه مشغول تهیه سور و سات مهمانی فردا بودیم که وفا ناگهان در یخچال را باز کرد و ظرف نیمه بسته شده کرم کارامل را برداشت و تند تند با قاشق در دهانش گذاشت. آوا کفگیر به دست، به جانش

افتاد. من هم پشت سر او ملاقه ای برداشتم و هردو به جان او افتادیم. وفا هم چنان ظرف را محکم نگه داشته بود و تند تند می خورد و برای دفاع از خود گاه آرنج هایش را بالا می آورد. با سر و صدای ایجاد شده، مادر داد زد:

- چه خبره؟ چی شده؟!

وفا محتویات دهانش را فرو داد:

-جون عمه تون ولم کنید. آقا غلط کردم، ولم کنید.

مامان بدو بیا کمک!

و ما هم چنان با ضرباتی نه چندان محکم، به سر و

دست او می کوبیدیم.

وفا با دهان پر داد می زد:

- مادر من، دختر تربیت کردی یا ببر درنده؟! آهای

خاله جون ها شما چرا نمیاین؟! بیاین، بیاین که این دو

تا ماده ببر چنگال هاشون رو فرو کردن تو من الانه که

بی وفا بشی.

خاله افسر که عاشق وفا بود، خنده کنان داخل آمد :

- ووی خاله چند نفر به یک نفر؟ بچه م رو مظلوم گیر

آوردین؟!

وفا ظرف را که نصف شده بود، روی میز گذاشت و

همراه خاله افسر به پذیرایی می رفت که خاله گفت:

- وای چرا بچه م رو می زنین؟ شما نمی دونید آقا وفا  
طاقت گرسنگی نداره، دائم باید دهنش بجنبه؟  
آوا ظرف نیمه شده وفا را به دستش داد:  
- بیا دیگه سگ خور. خوردی خرابش کردی،  
گذاشتیش اینجا؟ دهنیه تو رو کی می خوره؟! بردار ببر  
کوفتش کن.

وفا کنار خاله ها رفت و نمی دانه به آن ها چه می گفت  
که صدای غش غش خنده شان را بلند کرده بود.  
در حین انجام کار، آوا پرسید:

- راستی برای تولد مامان چی گرفتی؟  
آخ اصلا حواسم نبود. آنقدر این چند روز فکرم  
مغشوش بود که تولد مامان یادم رفته بود. آوا که مرا  
ساکت دید، گفت:

- چیه؟ چرا لال مونی گرفتی؟ حرف بزن، میگم چی  
گرفتی واسه مامان؟

#پارت 101

گفتم:

- وای آوا آنقدر این مدت فکرم خراب بودا، اصلا  
حواسم به کادو نبود. حالا چیکار کنم؟  
در حین اینکه خود را روی صندلی می انداختم، نگاهی  
به ساعت طرح میوه روی دیوار آشپزخانه، کردم:  
- الان هم که دیگه همیشه خرید کرد، دیر شده همه جا  
بسته است. حالا میگی چیکار کنم؟!  
آوا چشمان خوش رنگش را به من دوخت:  
- من چه می دونم. خانم تولد مادرمون رو فراموش  
کردن! آه واقعا که.  
و او هم خود را روی صندلی انداخت. دستش را گرفتم:  
- آوا بگو چیکار کنم.  
- چه می دونم.  
- تو خودت چی گرفتی؟  
آوا چشمکی زد:  
- یه دست کت خیلی شیک و دامن خیلی شیک برایش  
دوختم. خودش هنوز ندیده.  
کت و دامن! همان دیروز که داشتم طرح هایش را می  
دیدم، نگاهم به کت دامن فیروزه ای افتاده بود که پشت  
مانکن قائم کرده بود:  
- آها همون کت دامن فیروزه ای که اون پشت مشت ها  
قائم کرده بودی، آره؟

آوا سرش را پایین آورد :  
- آره همونه. فعلا چیزی نگو ها. بنا شده خودمون بعد  
رفتن مهمون ها، کادوئه مامان رو بدیم. تا اون موقع  
نمی دونه.

مانند بادکنک سوزن زده ای، ولو شدم:

- حالا چه خاکی به سرم بگیرم آخه؟

وفا داخل آمد :

- خاک رس بهترین خاکه.

دستم را به سویش پرت کردم:

- برو بابا توأم.

آوا از او پرسید:

- ببینم وفا تو چی گرفتی برای مامان؟

وفا کنار ما نشست. سرش را نزدیک آورد و گفت:

- من یه جفت گوشواره خریدم برای مامان.

چشمان آوا برق زد:

- وای گوشواره طلا؟!!

وفا ابرو بالا انداخت:

- پس نه، بدلی! معلومه که طلا.

نالیدم:

- شماها کادو خریدین موندن من؛ حالا چیکار کنم؟

وفا نگاهی به من و نگاه به آوا انداخت:

- صفا زنگ زده بود به من که یه انگشترم از طرف  
اون برای مامان بخرم. جهنم، انگشتر رو میدم تو  
بهش بده.

جیغ کوتاهی کشیدم:

- قربونت برم داداشی! پولش رو بگوها. هرچقدر شد،  
بهت میدم.

وفا شکلاتی برداشت:

- پس نه بیا و نده! معلومه که باید بدی. البته به من  
نه، به صفا. اون درجا بعد سفارش، پولشو واریز کرد.  
گفتم:

- آخی اون هم می خواسته روز تولد مامان هدیه اش  
رو بده دیگه. همیشه که از اون جا سفارش کرده، تو  
یادش بوده اونوقت من خاک بر سر همینجا بیخ گوش  
مامانم یادم نبوده. ولش کن.  
وفا موی مرا از پشت کشید:

- برو بابا. حرفا می زنی! من و بابا بناست شب بیایم  
هدیه هامون رو بدیم. خب تو این فاصله، میرم از طرف  
صفا یه چیزی می خرم. نگران نباش.  
گفتم:

- پولش رو بگو واسه ت بریزم. چقدر شد؟  
وفا بدون رودروایی و تعارف، مبلغ را گفت:

- وای به این گرونی؟!!
- ببخشیدا مثل اینکه طلاست ها نه حلبی.
- نمی دانم در صورتم چه دید که گفت :
- خب حالا نمی خواد سگرمه هات رو ببری تو هم.

## #پارت 102

نصفش رو الان بده، نصفش رو هم ماه بعد می گیرم.  
گفتم:

- الهی قربونت برم. تو چقدر ماهی آخه! چقدر خوبی.  
- خواهش می کنم ما اینیم دیگه. چه میشه کرد.  
روز بعد مهمانانی که برای ناهار دعوت بودند، ظهر کم  
کم پیدایشان می شد. از صبح زود به کمک آوا، تا می  
توانستیم همه جا را برق انداختیم.  
خانه از تمیزی برق می زد. همه چیز در یخچال آماده  
بود. ژله ها، سالاد های رنگی، کیک و سوپ و پلو ها  
و مرغ و ماهی ها در روی گاز بودند.  
نزدیکی های ظهر بود که دو تا دو تا و چندتا چندتا  
کادو به دست، رسیدند. همه شان را می شناختم. همه  
از قوم و خویش های مامان بودند. هر سال معمولا به



بهانه های مختلف، دورهمی داشتند که ما فقط آن ها را وقتی به خانه مان مهمانی می افتاد؛ می دیدیمشان. گرفتاری و کار اجازه نمی داد. با اینکه همیشه دعوتمان می کردند ولی سهمی در این میهمانی ها نمی بردیم. در میان اقوام، همه آشنا بودند به جز یکی از خانم هایی که آمده بود. خاله ها به استقبالش شتافتند و دستش را گرفتند. مادر خوش آمد گفت. خاله افسانه گفت:

- وا افسون، نشناختی؟!!

مادر، چشم باریک کرد.

- ای صبر کن ببینم راضیه خانم، خودتی؟!!

و به آغوش او فرو رفت. راضیه خانم که زن مهربانی به نظر می رسید، صورت گرد و سفیدش گل انداخت و مانند گل رز شد:

- تولدت مبارک والا افسر و افسانه جون به زور من رو دعوت کردن.

- این حرفا چیه؟! قدم رو چشم من گذاشتین.

معلوم شد که راضیه خانم همسایه شان در مشهد بود

که چند سالی بود که به تهران آمده بودند ولی چون

هرسال چند بار به مشهد می رفتند با خاله ها هم چنان در ارتباط بودند.

خاله ها او را به حرف گرفتند:

- آقای دامون چطورن؟ حالشون خوبه؟

راضیه خانم، چادر مشکی اش را از سرش درآورد و تا خواست تا کند، مادر آن را گرفت و به دست آوا داد و راضیه خانم نگاه تشکر آمیزی کرد و گفت:

- الحمدلله خوبه. دیگه بعد بازنشستگیش، تو خونه نیست که. با دوستاش دائم اینور اونور میرن. سرشون رو گرم می کنن.

#پارت 103

دامون! گوشم تیز شد. دیشب هم در موردشان شنیده بودم. یعنی ممکن بود با آقای دامون نسبتی داشته باشند؟!

من و آوا در حال پذیرایی بودیم. برای مهمانانی که می آمدند، چای می آوردیم و شیرینی اما شش دنگ حواسم پیش راضیه خانم بود. خاله ها داشتند از فرزندانش می پرسیدند و راضیه خانم با خوش رویی جوابشان را می داد:

- هدی که دومین بچه شم دنیا آورد. ای هادیمون که بعد اون اتفاقی که واسه زن و بچش افتاد، بچه م

افسرده شد آوردم پیش خودمون. مهدی هم که تو شرکت دوستشه.

دیگر بقیه حرف ها را نشنیدم. مهدی دامون! خودش بود. همان نام، همان فامیلی. تا موقع ناهار من و آوا در آشپرخانه بودیم و مشغول تهیه و تدارک. پس از آن هم که موقع صرف کیک و میوه بود، هم چنان سرپا بودیم.

مهمانی با نزدیک شدن غروب، به پایان رسید. مهمان ها یکی یکی مانتو روسری هایشان را به تن می کردند و بعضی ها هم چادر مشکی هایشان را سر می کردند و پس از خداحافظی گرم و آرزوی طول عمر و سلامتی برای مادر و بقیه؛ خانه را ترک گفتند.

راضیه خانم که خیالش گویی از بابت رفتن همه راحت شد، گوشی اش را درآورد :  
- سلام مامان جان. خوبی عزیزم.

...-

- بله بله دیگه. دیگه از خدمت افسون خانم می خوام.  
مرخص شم. می تونی بیای دنبالم؟

...-

- بله بله دستت درد نکنه.

آوا در آشپزخانه مشغول بود و آرام به آرنجم، زد:  
- غلط نکنم این راضیه خانم یه فکری داره.  
گفتم:

-ها می دونی؟

-چی رو؟

- همینجوری که داشت پسر هاش رو تعریف می کرد،  
فهمیدم همین دامون پسر این راضیه خانمه.  
- دروغ؟!!

- نه به خدا دروغم چیه! حالا نمی دونما شاید تشابه  
اسمی باشه. فامیلیشون که دامونه، گفت پسر کوچیکش  
اسمش مهدیه. خب اونم مهدی دامونه. خب شایدم کسی  
دیگه ای باشه، نمی دونم.

آوا در حال ریختن چای گفت:

- ولی اگه اونا باشن خیلی خوبه ها. مامانه که خیلی  
هلوئه. آدم حظ می کنه نگاهش کنه.

هم چنان در حال تمیز کردن بودیم که گفت:

- نمی دونما اگه باشه، یعنی خاله ها عمدا اینا رو  
آوردن؟

- نه بابا تصادفی بوده حتما. می بینی که مامان هم  
باهاشون آشنا بوده.

همان موقع، پدر و وفا که مطمئن شده بودند مهمان ها  
رفته اند؛ به خانه رسیدند. پدر سلام علیک گرمی به  
همه کرد و به اتاقشان رفت و وفا مستقیم به راه  
آشپزخانه :

- سلام سلام دارم می میرم از گشنگی. یه چیزی بدید  
من بخورم.

وفا محکم به بازوی من زد:

- آی چشم سفید به همین زودی یادت رفت نجاتت دادم؟  
گفتم دارم از گشنگی می میرم.

## #پارت 104

لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا چشم سفید چیه؟! هرچی دوست داری، بگو  
واست بکشم.

وفا سر گاز آمد. یکی یکی به غذاها نگاه کرد. با

انگشت اشاره، به آن ها اشاره می کرد:

-باقالی پلو، شیرین پلو، سبزی پلو.

به سبزی پلو که رسید، بشکنی زد:

- خودشه همین سبزی پلو با ماهی رو می خورم.

- باشه داداش الان واست گرم می کنم.

در همان حین، زنگ آیفون به صدا درآمد. آوا گفت:  
- غلط نکنم این پسر راضیه خانمه.  
وفا گفت:

- چی؟ پسر راضیه خانم دیگه کیه؟  
آوا گفت:

- فکر می کنیم همون آقای دامون باشه. چون هم  
اسمشونه، هم فامیلیشونه  
حالا هم اوامده دنبال مامانش.

به دنبال صحبت ما، خاله افسر سریع آیفون را  
برداشت:

- سلام آقا هادی، حالت خوبه؟ خوبی خاله؟ بفرمایین،  
بفرمایید بیایید طبقه چهارم.

...-

- بله بله.

هادی! هادی گفته بود؟! آره. نام پسر بزرگش هادی  
بود. آقا هادی وارد شد.

خدای من فتوکپی مهدی بود! همان قدوبالا، همان  
چشم ابروی مشکی، پیشانی صاف و بلند مهدی همه  
در او هم دیده می شد. حتما برادرش بود. شباهت  
فیما بین، جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت.  
خاله ها که انگار خاله او هم بودند، نزدیکش رفتند.

اگر دین و شریعت اجازه می داد، صورتش را هم می بوسیدند. خاله افسر روسی اش را جلو کشید و لبخند گرمی زد:

- ای خاله چه ماشاءالله بزرگ شدی! چه قد و قواره ای زدی بهم خاله ماشاءالله. شما که نمایین مشهد به ما سر بزنی. حالا باز مامان بابات وفا دارن تشریف میارن، ما دوست داریم شمایم ببینیم. جوان دست به سینه گذاشت:

- کم سعادت بودیم خاله.

خاله افسانه دنباله حرف را گرفت:

- ماشاءالله هزار الله اکبر. هادی جان من بعد منتظر تویم هستیم.

عادی مؤدبانه تشکر می کرد. سپس از همان جلوی در گفت:

- اگه اجازه بدین، من و مادر مرخص شیم.

بابا که نزدیک آمده بود، دستش را کشید:

- سلام. خیلی خوش اومدین بفرمایید خواهش می کنم.

الان چه وقته رفته؟ اصلا امکان نداره. بفرمایید یک

چایی میل کنید، بعد!

وفا هم سلام علیکی با او کرد و دست داد و سریع خود

را به آشپزخانه انداخت:

- آهای شما دو تا ماده ببر! چيو دارين از اين گوشه  
ديد مي زنين؟ برين کنار ببينم.  
من و آوا لبخندی به هم زدیم که وفا به ظاهر عصبی  
شد:

- نيشتونو ببندين. گفته باشم تو نمی آييدا. خودم چایی  
مایی هرچی لازمه می برم.  
آوا در حال ريختن چای، شانه ای بالا انداخت:  
- وای چه بد شدا.

وفا "زهرمار"ی گفت و سینی به دست داخل رفت.  
پدر در حال خوش آمد گویی، گفت:  
- چقدر چهره شما آشناست! قبلا جایی همدیگه رو  
ندیدیم؟

آقا هادی، لبخندی زد:

- خير متاسفانه سعادت آشناییتون رو تا الان نداشتم.  
شاید برادر مهدی رو دیده باشید.  
خاله افسر با دیدن سینی چای در دست وفا، چشم غره  
ای به او رفت و بلند گفت:

- آوا جان خاله کجا موندین؟ از اون کیک واسه آقا  
هادی بیارین.



آوا هاج و واج به من نگاه کرد. چشمکی زدم:  
- این داداش مهدی دامونه. غلط نکنم تو رو برای  
ایشون در نظر گرفتن.

آوا که دست و پایش را گم کرده بود، برشی از کیک  
عصر را برید و داخل سینی گذاشت و گفت:  
- نه بابا. خواستگار های من همه پیر پاتل و زشتن.  
سرش را نزدیک آورد :

- ولی این هم جوونه هم جای برادرم باشه، خوشگله.  
هلش دادم. گفتم:  
- برو بابا منتظرن.

پس از رفتن آوا، از گوشه پشت پرده ای که مقابل این  
کشیده بودیم تا آن را هنگام آمدن مهمان از پذیرایی  
جدا کند، ایستاده بودم و آن ها را نگاه می کردم که به  
محض ورود آوا، آقا هادی تمام قد از جایش برخاست  
و مؤدبانه سلام کرد. تمام حرکات و سکناتش شبیه  
آقای دامون یا همان مهدی بود. با همان صفا و  
صمیمیت. طفلک آوا هرچه خون در بدنش داشت، به  
صورتش دویده بود. صورتش شده بود باغ گل سرخ.  
آرام به او نزدیک شد و آرام تر گفت :  
- خواهش می کنم بفرمایید.

وفا فاتحانه خود را درون آشپزخانه انداخت و با دیدن  
لبخند من، لب هایش را جمع کرد. با شیطنت نگاهش  
کردم. دست راستم را بالا آوردم تا او هم بالا بیاورد و  
به کف دست هم بزنیم. از این لوس بازی های بچگانه  
و اشاره ای به پذیرایی کردم. وفا هم دست راستش را  
بالا آورد. همین که خواستم محکم آن را بکوبم، دستش  
را به سمت چپ پرت کرد و باعث شد سرم به طرف  
پایین خم شود. با آنجم محکم به پهلویش زدم:  
- شیطون، بدجنس.  
وفا خنده کنان گفت:

- پسر خوبی به نظر میاد.

- آره طفلک زن و بچه ش تو تصادف چند سال پیش  
مردن.

وفا سرش را نزدیک تر آورد:

- فکر کنم تمام این مهمون بازی ها، برای خاطر این  
بود که این شازده بیاد آبجی آوا ما رو ببینه.  
من که محو نگاه های زیر زیرکی هادی شده بودم، لب  
هایم کش آمد:

- بله از وجنات شازده پیداست که بدجور هم دلش  
رفته.

وفا اخمی کرد:

- چه غلطا! سپس فریاد زد:

- آوا خانم! آوا جان!

آوا از خدا خواسته پذیرایی را ترک کرد و به آشپزخانه

آمد و روی صندلی ولو شد:

- آخی راحت شدما.

وفا نگاه جدی به من انداخت:

- ماموریت انجام شد! من رفتم.

و سلام نظامی داد و رفت. من و آوا از حرکات او خنده

مان گرفته بود.

راضیه خانم، گفت:

- افسون جان، آوا خانم تشریف نمیارن پیش ما

بینیمشون؟ عصری هم که یک سره در حال زحمت

بودند و هی پذیرایی می کردن.

مامان از خدا خواسته صدا کرد:

- چرا الان میگم میان خدمتتون. آوا، نجوا! کجا

موندین شما؟!!

بودن من، لزومی نداشت و شانه ای بالا انداختم و به  
آوا اشاره کردم برود. ولی آوا با هر دو دست، بازوی  
مرا گرفت:

- تو رو خدا بیا بریم. تنهایی نمی تونم به خدا هول  
میشم.

شالم را از روی رخت آویز پشت در آشپزخانه برداشتم  
و به سر انداختم و همراه او به پذیرایی رفتم و سلام  
دادم.

آقا هادی این بار نیم خیز شد و مودبانه، جواب داد:  
- سلام علیکم شبتون بخیر.

در گوش آوا گفتم:

- ببین چقدر بدجنسه. برای تو تمام قد بلند شد. انگ  
خودته، روباه مکار!

آوا به جای هر جوابی، هی رنگ عوض می کرد:

- تو رو خدا ولم کن. اینجوری میگی مور مورم میشه.

بذار راحت بشینم چرا انیتم می کنی آخه!؟

سنگینی نگاه هادی باعث شد آوا سرش را بالا بیاورد

و با دیدن توجه او، سریع نگاهش را دزدید.

چند دقیقه ای به گفت و گو گذشت و پس از آن،

خداحافظی کردند و رفتند.

وفا یک دانه موز مقابل آوا گرفت. آوا لبخندی زد و تا خواست موز پوست کنده را به دهان بگذارد، وفا آن را کشید و در دهان خود گذاشت و با دهان پر گفت:  
- از محبت، خارها فکر می کنن خبریه میرن تو قیافه.  
و خود قاه قاه به شوخی بی مزه اش خندید.  
پدر با رفتن آن ها، گفت:

- خب حالا خودمونی شدیم. تولدت مبارک.  
و بلافاصله از میان دسته گلی که آورده بود، شاخه گل سرخی بیرون کشید و پشت گوش مادر گذاشت. سریع گفتم:

- صبر کنید صبر کنید، قبول نیست. بذارید کیک رو بیارم، بعد!

بابا لبخند زد:

- مگه چیزی هم از کیک مونده که بیاری؟  
به جای من، وفا جواب داد:

- بله اختیار دارید حمید آقا. کیک ما رو خاله جون مخصوصا پخته. نجوا پپر، پپر بیارش.  
مادر صورتش از خجالت سرخ شد:

- بابا این کارها چیه آخه! ببین تو رو خدا. خواهر شما این همه زحمت کشیدی. آخه چرا؟  
خاله افسانه گفت :

- هرچقدر هم برات کار بکنیم، کمه. یه دونه  
خواهرمونی غربت افتادی. ماه به ماه دیدنت چیزی از  
دلنتگیمون کم نمی کنه. وقتی میایم ببینیمت، دوست  
داریم بقیه هم دورت جمع بشن.  
کیکی را که مخصوص برای خودمان بود در گوشه  
بالای یخچال، درون سینی گذاشتم همراه با کارد و شمع  
مقابل مامان گذاشتم.  
پدر شمع را روشن کرد و مامان فوت کرد و همه کف  
زدیم. بابا دست در جیبش کرد. جعبه مستطیل شکل با  
روکش مخمل زرشکی را با احترام به مامان داد:  
- بفرما خانم. تولدت مبارک باشه.

## #پارت 107

- بفرما خانم. تولدت مبارک باشه.  
مامان که گمان برده بود هدیه بابا همان دسته گل  
قشنگ است، ناباور جعبه را گشود:  
- وای حمید گردنبند خریدی؟! این خیلی گرونه.  
بابا نگاه مهربانش را بر روی او پاشید:

- این که اصلا قیمتی نداره. ناچیز ناچیزه. ولی اگه تمام گردنبندهای دنیا رو هم برات بیارم، بازم قابل تو رو نداره.

مادر نگاهی کرد که گویای هزار حرف بود. وفا سریع گفت:

- افسون بپر ماچش کن، یک ماچ آبدارش کن! افسون بپر ماچش کن، یک ماچ آبدارش کن.

خاله افسر و خاله افسانه، غش غش خندیدند.

- امان از دست تو وفا.

خاله افسر از کیفش هدیه ای را بیرون آورد و به

مامان داد. مامان با ذوق و خجالت، کادو را باز کرد.

یک چادر مشکی طرح ملی با پارچه ای بسیار نفیس.

مادر صورت خاله را بوسید:

- چقدر قشنگه! اتفاقا چادرم بور شده بود. خیلی ولی

قشنگه. دستتون درد نکنه.

خاله افسانه هم کادویش را درآورد. دو تا کادو بود.

هر دو را مادر باز کرد. یک جفت کفش پاشنه بلند ورنی

نقره ای بسیار شیک. جعبه بعد، کیف ست آن به همان

رنگ بود.

- ای وای آخه اینا چیه! ببین تو رو خدا انگار من تازه

عروسم. همه چی برام خریدن.

و خواهرش را بوسید.

آوا با مانکن از اتاق آمد :

- دیری ری رینگ! بفرمایید اینم کت دامن آوا دوز

برای خوشگل ترین مامان دنیا.

مامان با چشمانی گرد شده، گفت:

- وای مامان عزیزم تو با این همه کار کی فرصت

کردی اینو بدوزی آخه؟ الهی قربونت برم. چقدر

خوشگله.

وفا هم سریع جعبه مخملی اش را تقدیم کرد:

- بفرما مامان اینم هدیه من. اصلا قابل شما رو نداره.

مادر سر وفا را بوسید و جعبه را باز کرد. گوشواره

هایی که با گردنبند طلا سفید و طلا زردی که بابا

خریده بود، ست بودند. کاملا مشخص بود که گردنبند

را هم وفا خریده. البته قطعا پولش را بابا ریخته بود.

- پسرم چرا زحمت کشیدی؟ عزیزم دستت درد نکنه.

نوبت من رسید. تا خواستم هدیه را بیاورم، وفا زد به

دستم:

- بی ادب تو از همه کوچیک تری! الان نوبت کادوئه

صفاست.



و جعبه دیگری را مقابل مادر گرفت. مادر هاج و واج  
جعبه را باز کرد. یک دستبند ظریف هم ست با  
گوشواره و گردنبند.

دیگر مادر نتوانست اشک هایش را نگه دارد و شروع  
کرد به گریه :

- آخی صفا بچه م. عزیزم.

از راه به اون دوری به یاد من بود. دلم برایش یه ذره  
شده.

خاله افسر با دیدن گریه مامان، بغضش گرفت:

- ها کاش تا ما اینجاییم صفا هم یه سر می زد، می  
دیدمش.

همان موقع تلفن زنگ زد. خاله افسانه گفت:

- بیا ببین. خودش، صفاست. حلال زادیه حلال زاده یه.

#پارت 108

وفا خنده کنان گفت:

- وا خاله مگه شک داشتی؟

برو پدر سوخته ای، گفت و شروع کرد به خندیدن.

مادر با عجله گوشی را برداشت و به جای هر چیزی

فقط اشک می ریخت و قربان صدقه صفا می رفت که

بابا گوشی را از او گرفت و پس از صحبت، دوباره کنار هم نشستند. خاله افسانه بی توجه به من که کادو در دستم بود، گفت:

- خاله وفا یه زحمتی بکش برامون بلیط هواپیما بگیر. کم کم دیگه زحمت رو کم. کنیم.

وفا چشمانش را بست و سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه اصلا. با هم اومدیم، باهمم می ریم. خاله افسر گفت:

- خاله تو یک ماه اینجا کار داری، همیشه که ما هم همینقدر بمونیم. بذار ما بریم، تو بعدا میای. بابا اخمی کرد و گفت:

- یعنی تو کلبه خرابه ما به شما دو تا خواهر، آنقدر بد می گذره؟ خاله افسر گفت:

- این حرفا چیه؟ اینجا خونه امید مایه. ولی مو دلم لک زده برای حرم آقا. اصلا گیج و ویجم. باید برم زیارت. پدر گفت:

- حالا یه مدت دیگه تحمل کنید. افسون جان هم سرحال بیاد. بعد می رید. حالا بعد ایشالله من دست افسون رو

می گیرم، میایم اونجا. خواهش می کنم بمونید. روی  
من رو زمین نندازید.

تعارف تکه پاره کردن های آن ها، عصبانی ام کرده  
بود. بلند گفتم:

- ای بابا ببخشیدا مثل اینکه من همینجا موندم. هدیه ام  
رو ندادم هنوز.

مادر خنده اش گرفت:

- الهی من قربونت برم.

و آغوشش را برایم گشود. شب خوبی بود. بنا شد خاله  
ها بمانند تا همراه وفا که کارش در آزمایشگاه اینجا  
تمام شد، به مشهد بروند.

شب از شدت خستگی، سرمان به بالشت نرسیده  
خوابمان برد.

صبح پس از نماز، آمدم بخوابم. مادر گفت:

- نمی خوای بری کار جدیدت؟

گفتم:

- چرا ساعت هشت شروع میشه. حالا یه چرتی می

زنم، یه ساعت دیگه بیدار میشم.

و خوابیدم. ساعت کار دارالترجمه از هشت صبح تا  
شش بعد از ظهر بود. مزایای زیادی داشت. از جمله  
اینکه؛ ساعت خیلی مهم نبود، مهم پروژه ای بود که

باید انجام می دادیم و می شد به خانه بیاورم. همینطور ارسال هم با خودمان بود که از طریق کامپیوتر ارسال می کردیم. در صورتی که مراجع حضوری نمی توانست بیاید.

سوار اتوبوس شدم. بنا بود مادر آژانس بگیرد و مغازه ای را که برای مزون دیده بودند، با خاله ها بروند و قرارداد بنویسند. خوشحال از اینکه بالاخره آوا به یکی از آرزو هایش می رسید، سعی کردم رد پای خاطرات تلخ رفتن به شرکت سهیل را از دلم بتکانم و به انرژی به محل کار جدید بروم که گوشی زنگ زد. بی توجه به شماره، جواب دادم:

- الو؟

- سلام.

صدای سهیل بود. صدایی فاقد ظنین عاشقانه همیشگی. مانند خودش، سرد و سنگین گفتم:

- سلام.

سهیل مکثی کرد و بعد گفت:

- آگه خواستی به مهدی جواب بدی، مطمئن شو که کار پیدا کرده باشه و بعد. چون امروز اخراج میشه و بیکاره.....

قبل از آنکه اسمش را در بلک لیست قرار دهم، یک بار دیگه زنگ زد:

- ببین خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم. من اون روز تو خونه شما، واقعا دلم برای بابات سوخت. احساس کردم که چقدر تحقیر شده این همه مدت. حرف های ماماتم رو خوب درک کردم. برای همون ترجیح دادم که دیگه رابطمون قطع شه ولی بهت بگم من با قصد و غرضی به تو نزدیک شدم. اینو تو گوشت فرو کن.

این حد از جسارت، در باورم نمی گنجید. فریاد زدم:  
- ببین من اونی نیستم که گناهکاره، فهمیدی؟ اونی که شخصیتش ایراد داره و مشکل داره، من نیستم. انگیزه من برای ازدواج به تو، فقط یه حس صادقانه بود؛ همین. خیلی احمقانه فکر می کردم که بهت علاقه مندم اما انگار که انگیزه های تو هیچ ربطی به احساس و علاقه نداشت. دنبال چیز های دیگه ای بودی و من کور احمق، دیر متوجه شدم.

رعد آسا، غرید:

- انگیزه من دقیقا عشق بود.

نفسم حبس شد. پس از آن همه داد و فریاد، آیا باز هم  
می خواست اعتراف به عشق کند؟!  
چشمانم گشاد شده بود و پلک می زدم که گفت:  
- منتهی نه عشق به تو!  
پوزخندی زدم:

- ها پس به خاطر همون نامزد سابقه، نازنین!  
درسته؟ اگه آنقدر دوسش داشتی، پس چرا ولش  
کردی؟! ها؟ چرا؟  
صدایش بلند شد:

- لعنتی به تو هیچ ربطی نداره. ولی برای اینکه تو  
خماری نمونی، بهت میگم. برای اینکه نازنین رو  
بچزونم. با خودم گفتم با اولین دختری که سر راهم  
سبز شد، ازدواج می کنم. نامزد می کنم و بعد ازدواج  
می کنم که شکر خدا به اونجا ها نکشید.  
- عجب پس می خواستی اون رو بچزونی. خب حالا که  
من حذف شدم، امیدوارم یکی دیگه پیدا کنی برای  
چزوندن آقای متمدن!  
قاه قاه خندید:

- چیزی که زیاده، دختر. تو همون ختم مادر بزرگم  
اولین کسی که دیدم، تو بودی. حالا ظاهرت یه خرده  
مجنونم کرد ولی این همه کار نبود. الان هم چیزی که

مثل ریگ ریخته، دختره. یه اشاره بکنم، هزار نفر جمع میشن. نمونش همین مرجان. هم از تو خوشگل تره، هم خوش اخلاق تره، هم خانوادش به ما می خوره.

داشتم از خشم می ترکیدم. پسره احمق. با این تماسش، حباب شادی ام را ترکاند.

لزومی ندیدم جوابی بدهم تا پی به احساسات من ببرد. سکوت کرده بودم که گفت:

- خب دیگه ما رو به خیر و تو رو به سلامت. دیگه همدیگه رو نمی بینیم، اوکی؟!

و قطع کردم. احمق. فکر می کرد باز هم با این وجناتش، مایل به دیدن او هستم. سریع شماره اش را وارد بلک لیست کردم. کافی بود. هرچقدر در این مدت در تماس بودیم، کافی بود.

تمام پیامک های عاشقانه اش را هم که از اینور و آنور کپی کرده بود، همه را پاک کردم. تمام این پیامک ها مانند احساساتش، دروغ بود؛ از خودش نبود.

چیزی در قلبش نمی جوشید که بخواهد آن گونه با احساس بیان کند. برای فریب دادن من، برای به قول خودش چزاندن آن نازنین بدبخت، پیامک ها را کپی می کرد برای من می فرستاد.

پیامک ها را کپی می کرد برای من می فرستاد.  
چقدر خوب شد که زود شناختمش. حق با خانواده بود.  
ایستگاه مورد نظر، پیاده شدم. آرام آرام می رفتم که  
موجی از باران ناگهان شروع به بارش کرد.  
وضعیت آب و هوا را چک نکرده بودم. معمولاً بارندگی  
کم پیش می آمد. برای همین داشتم بدون چتر داشتم  
خیس می شدم. که دختر جوانی چتر بلند اطلسی رنگی  
را بر سرم گرفت:

- سلام من باید برم همین ساختمون شما چتر و بیرین  
هروقت راتون افتاد برام بیارین همین جا.  
قدم زنان به دارالترجمه رسیدیم. لبخندی به روی دختر  
مهربان زدم:

- ممنون منم همین جا کار دارم.  
با ورود به ساختمان، دختر جوان چترش را بست و  
جمع کرد و راهی آسانسور شد:  
- پس با اجازه.

من هم وارد آسانسور شدم و دگمه طبقه پنجم را  
فشردم.



از آینه خودم را نگاه کردم. مقتعه سرمه ای رنگم کج شده بود که درستش کردم. با رسیدن به طبقه مورد نظر با هم خارج شدیم. خانم جوان با تبسم گفت:  
- مشتری هستین؟  
- نه بناس از امروز تو اینجا کار کنم.  
دستش را جلو آورد:  
- نگار هستم نگار سلطانی.  
دستش را به گرمی فشردم:  
- نجوا درخشان.

محیط کار جدیدم، به نسبت شرکت عظیمی فضایی جمع و جور ولی جو دوستانه ای داشت. در همان بدو ورود، همکارانم که به جز نگار دو خانم جوان دیگر به سن و سال خودم و دو آقای میانسال بودند، با رویی گشاده خوش آمد گفتند و پس از معارفه رئیس هرکدام دنبال کارهای خود رفتند.

نمی دانم چرا دلم می خواست دامون هم در آن جا می بود. با یادآوری حرف های سهیل و برکناری دامون، دلم گرفت. بنده خدا به خاطر من از کارش برکنار شد. بی آنکه گناهی کرده باشد، عقوبت شد. آن هم به خاطر من! وجدانم ناراحت شد. البته دامون

مهندس موفق بود، بیکار نمی ماند اما اینکه بعد از چند سال دوستی شان هم به خاطر من بهم خورده بود، حس بدی بهم می داد.

نگار یکی از دختر هایی که در آن جا بود و مترجم زبان فرانسه بود، کارهایی را از طرف مدیر آورد و بهم داد. غرق کار شدم. آنقدری که مجال فکر و غصه بیشتری، پیدا نکردم. تراکم کار زیاد بود به نسبت شرکت عظیمی. آن جا بیشتر حالت می شد گفت دفتردار را داشتم تا مترجم اما اینجا صرفا کارم ترجمه بود. تا وقت ناهار یک سره مشغول بودم. درسا مترجم زبان آلمانی و نگار، فرانسه بود. هر دو در عین جدیت، روحیه شوخ و شنگی داشتند. خسته از یک روز کاری ولی راضی از بودن در محیط کار، عازم خانه شدم. به محض پیاده شدن از اتوبوس، شاهرخ را روی صندلی های ایستگاه دیدم. با کمال گستاخی نیشخندی زد و دندان های نامرتبش را به نمایش گذاشت. در حالی که زنجیری را دور دست جهت عقربه های ساعت و بعد خلاف عقربه های ساعت به طور تناوب می چرخاند، نگاه کثیفش را به من دوخت. بی توجه به او، به خانه رفتم. گویا تهدیدات پدر و وفا او را از میدان به در برده بود. وفا گفته بود که سمج تر از این حرفاست.

نمی دانستم چه بگویم! کاری نمی کرد که برم شکایتش  
را بکنم. یه جایی برای خودش نشسته بود اما صرف  
حضورش، اعصابم را به هم می ریخت. با آن موهای  
انبوه ژل زده و جلیقه ای چرمی که از روی تیشرتی  
بلند به تن کرده بود و شلوار چسبان و نامرتبش.  
انگار که دیگر سر آن کار نمی رفت. بی توجه به خانه  
رفتم. خانه ای که فضایش مملو از عشق و علاقه خاله  
های مهربانم بود. به گرمی مرا در خود گرفت. با  
خوشحالی وارد شدم...

## #پارت 111

با خوشحالی وارد شدم و سلام دادم:  
- سلام سلام چه خبره؟! خیرباشه. خوشحالینا  
ماشاءالله.

مامان با چشمانی خیس و پر فروغ نگاهم کرد:  
- نجوا جون مژده بده. مژده بده داداش صفات تا آخر  
ماه میاد. برای همیشه میاد.  
کیف از دستم رها شد و خودم بر روی مبل افتادم. صفا  
برادر بزرگم جوانی مهربان و خوش قلب، که گویی  
نسخه دوم آوا در آرامی و متانت بود. چهره اش هم

شبيه او بود. دلم برايش خيلى تنگ شده بود و اين خبرى بسيار خوش بود. بى اختيار بغض كردم. بغض شادى و گلوله اى كه در گلويم بود، نه پايين مى رفت نه رهايم مى كرد:

- راست ميگى مامان؟ مگه ميشه آخه؟ آخه گفت كه بعد عيد مياد.

آوا كه كمتر از مادر خوشحال نبود. گفت:

- آره بدجنس! الكى به ما گفته بود بعد عيد. مى خواست اينطوري بيداد كه سورپرايز بشيم.

خاله افسر در حال بافتن بافتنى، سرش را بالا آورد و گفت:

- الهى قربونش برم. آقاي دكترمونو. مويم مى بينيمش. آخى عزيزمه صفا. ها راستى نجوا خبر دارى چى شد خاله؟

كنارشان روى مبل نشستم و گفتم:  
- نه چى شد؟

خاله افسانه كه زانوانش را در بغل گرفته بود، با خوشحالى به جاى افسر، گفت:

- هيچى خاله رفتيم. رفتيم مغازه رو هم خريديم و فردايم مى ريم وسايلش رو بگيريم.

نسيم شادى جانم را نواخت. لبخندى زد:

- مبارک باشه. وسایل؟

- ها آره دیگه خاله. وسائل؛ چرخ صنعتی و مانکن و

چه میدونم ژورنال و از این جور چیزا.

گفتم:

- وای مبارک باشه.

و با هر دو دستم، دستان آوا را گرفتم:

- وای آوا باورم نمیشه. یعنی مغازه مال خودت میشه؟!

فروغ چشمان روشن آوا، دلم را روشن کرد:

- آره به لطف خاله های گلم.

- اونوقت تنهایی چه جوری می خوای مغازه رو

بگردونی؟

آوا ضرباتی آرام بر بازوهایم زد:

- نه! تنها نمی گردونم. یه آگهی زدم فعلا یه نفر بیاد

کمکم.

- خداروشکر.

مامان که از آشپزخانه چای می آورد، گفت:

- راستی کارت چطور بود؟

یاد تماس سهیل افتادم. صبح با خوشحالی مثل الان می

رفتم که تماس سهیل حالم را گرفت. دلم نخواست که

ترکی در میان مسرتشان ایجاد شود. بنابراین از گفتن

تماس سهیل، منصرف شدم و گفتم:

- خوب بود. همکارام بچه های مهربونی هستن. سه تا خانم توشن. دوتاشون که همسن و سال منه، نگار و درسا. خیلی دخترهای خوب و مهربونی بودن. دو تا هم آقا هستن، میانسالن و اونا اتاقشون جداست. تازه از همه بهتر!

- ها؟ چی؟

- از همه بهتر اینکه دیگه استرس دیر شدن و نمی دونم دیر رسیدن و اینا رو هم ندارم. می تونم اصلا بمونم تو خونه، کارها رو انجام بدم اونا برام ایمیل می کنن. این جوریه کارش.

- خب خداروشکر.

شادی به خانه مان رو آورده بود. بلند شدم:

- یه کوچولو استراحت کنم میام.

چرت نیم ساعته ام با سرو صداهای بیرون از اتاق پرید. وفای پرسروصدا آمده بودو نمی دانم چه می گفت که جیغ آوا و خنده بقیه را درآورده بود. لبخند به لب از جا برخاستم. خاله ها مشغول پوست کندن پیاز و بادمجان بودند و مادر سبزی خوردن پاک می کرد. عطر برنج تازه پخته شده با

بوی روغن حیوانی با عطر خوش چای مخلوط شده و  
بوی زندگی می داد.

به آشپزخانه رفتم و نگاهی به بادمجان هایی که برای  
خودشان در تابه جلاز و ولز می کردند انداختم و سلام  
دادم. وفا نیم نگاهی به من انداخت:

- وعلیک

تکه نانی را برداشت و یک عدد بادمجان سرخ شده  
لای آن گذاشت که آوا محکم به دستش زد:

- شکمو!

## #پارت 112

تا ساعت شش به محل کار می رفتم و می ماندم چرا که  
می دانستم اگر کارها را به خانه بیاورم، اصلا موفق به  
انجام آن نخواهم شد چرا که بودن خاله ها و راه  
انداخت مغازه آوا، مجال کار به من نمی داد. برای  
همین ترجیح دادم که هرروز صبح ها به دارالترجمه  
بروم و در آن جا مشغول شوم. هرروز شاهرخ به  
نحوی خود را به من نشان می داد. از آن خنده های  
چندش آورش حالم بهم می خورد اما چه می توانستم  
بگویم؟ در خیابان خدا ایستاده بود و یا نشسته بود و

کاری هم به کار من نداشت. پس جای شکایتی باقی  
نمی ماند. در یکی از برخوردها که دیدم با تلفن  
صحبت می کرد :

- سلام آقا. احوال شریف!؟!

...-

- چاکر شما. بله دارمش.

...-

- نه آقا. نه نه نه نه. لام تا کام! خیالت تخت.

...-

- کوچیکت حواسش هست.

شستم خبر دار شد که از سوی سهیل اجیر شده تا  
مراقب من باشد اما چرا؟! سهیل با من کات کرده بود.  
چه لزومی داشت که فردی مانند او را استخدام کند تا  
رفت و آمد مرا تحت کنترل داشته باشد؟ اصلا با  
شاهرخ چگونه آشنا شده بود؟! برایم جای سوال بود.  
دوست داشتم جوابش را بدانم برای همین با کمال اکراه  
به او زنگ زدم:

- الو!

بی سلام و علیک، رفتم سر اصل مطلب:

- برای من پیا استخدام کردی؟ اونم کی، لات محله؟

- کی گفته؟



- نیاز به گفتن نیست. من حس ششم خیلی قویه.  
قاه قاه زد زیر خنده:

- اع؟ شما همون پنج حواس اصلیتون هم به زور  
کارش رو می کنه چه برسه به حس ششم! نه خوب می  
تونی ببینی، نه خوب می تونی بشنوی!  
گفتم:

- سهیل لطفا تمومش کن. من و تو با هم قطع کردیم.  
سر در نمیارم این مزاحمت ها یعنی چی؟  
- کی گفته مزاحمت؟  
- من دارم می بینم.

- فکر کن که یکی رو گذاشتم مراقبت باشه دست از پا  
خطا نکنی!

- آخه به تو چه مربوطه؟ دست از پا خطا کردن من  
دیگه به تو ربطی نداره. من و تو با هم نسبتی نداریم،  
تمام. لطف کن اون پسره عوضی رو هم از سر راه من  
بردار که هر دفعه می بینم، کلی تن و بدنم می لرزه.  
- اع؟! ببینم مگه جسارتی بهت می کنه؟

- نخیر جسارتی نمی کنه ولی اگه وفا یا بابا بفهمن که  
این سر راه من سبز میشه ها می ترسم خون و  
خونریزی راه بیفته.

سهیل خنده تمسخر آمیزی زد:

- عجب! پس بابا و برادر جنابعالی قاتل هم هستند و ما خبر نداریم.

- سهیل مسخره بازی رو قطع کن خواهش می کنم ازت.

- خواهش بی خواهش.

- ببین سهیل من که تا آخرش اصلا با وجود تمام مسائلی که پیش اومده بود که خودم رو کنار نکشیدم.

این تو بودی که می خواستی کنار بکشیم.

سهیل سکوتی کرد. می توانستم حدس بزنم که به

عادت همیشگی، لب هایش را می جود و بعد گفت:

- فکر می کنی تو کی هستی که من برات آنقدر وقت

بذارم؟ برات آدم اجیر کنم؟ و بخوام مثلا حرصناک بشم

از دستت! ها؟

- سهیل!

- سهیل بی سهیل. از اولم بهت گفتم این پنبه ها رو از

گوشت در بیار. من اومدم سراغ تو، از رو عشق هم

اومدم ولی فلش عشق سمت تو نبود. به خاطر همون

نازنین اومدم.

- خب باشه. مبارکتون باشه. برو با همون نازنین

دوباره پیوند برقرار کن. هرکمی هم که از دست من

برمیاد، انجام میدم فقط دور من رو خط بکش.

مگه نمیگی اصلا من رو از همون اول هم دوست  
نداشتی؟! خیلی خب، باشه من برات آرزوی خوشبختی  
می کنم. ببین هرکاری هم از دستم برمیاد به خدا واست  
انجام میدم.

- نخیر تو باید تنبیه بشی، می دونی چرا؟  
- نه، چرا؟

- به خاطر اینکه انتظار داشتم به پای من وایستی. حالا  
من بهت گفتم، من اونجا تحت تاثیر قرار گرفتم یه  
چیزی گفتم تو چرا زود قبول کردی؟

- ببین سهیل این حرفا چه فایده ای داره؟ تو الان اقرار  
کردی که اصلا اومدنت سمت من از رو علاقه نبود، از  
رو حس انتقام گیری از نامزدت بود. خب حالا پس چرا  
رفتار های من برات مهمه؟

نعره ای زد که تنم لرزید:

- به خاطر اینکه هیچ کس حق نداره جلوی من بایسته.  
تو باید به پای من میفتادی، تو باید زانو می زدی. باید  
ازم درخواست می کردی که کات نکنیم نه اینکه با اون  
پسره بگیری بخندی.

ها متوجه شدم. به غرورش برخورد کرده بود که من هم از پیشنهاد او استقبال کردم. پس منشاء تمام رفتار های او یک حس شیطانی بود، انتقام! به خاطر انتقام سراغم آمد و به خاطر انتقام هم رهايم نمی کرد. گفتم: - ببین تو رو جون هرکی دوست داری، من و ولم کن. سهیل فریادی زد:

- ولت نمی کنم. تو دختره پاپتی بی تربیت پا رو دم من گذاشتی. با دم شیر بازی کردی. روزگارت رو سیاه می کنم، می دونی چرا؟ به چند دلیل. به من نارو زدی!  
- چه نارویی زدم؟

- هه نارو زدی. گفتم باید به پام میفتادی، نیفتادی.

بعدم...

- خب بعدم چی؟

- بعدم اینکه چرا با اون پسره می گفتمی می خندیدی، هان؟ چرا؟

- به خدا من بگو بخندی باهش نداشتم. آخه...

- آخه بی آخه. من می شکنم اون دستی رو که بخواد...

- تو رو خدا سهیل، تمومش کن خواهش می کنم.

- خواهش بی خواهش. تا ادب نشی، ولكن معامله

نیستم. برو، برو شکایت کن. برو به بابات بگو، برو

به هرکی می خوای بگو. چیکار می تونن بکنن، ها؟

- ببین بذار خودمون حلش کنیم. اصلا ببین نازنین،  
آدرسش رو به من بگو خودم میرم. به خدا به دست و  
پاش میفتم که...

- لازم نکرده. من به کمک تو، نیازی ندارم.  
و قطع کرد.

خدای من! چه مشکلی داشت؟ اصلا چرخش صد و  
هشتاد درجه ای رفتارش را نمی فهمیدم. یه بار دیگه  
شماره گرفتم:

- تو رو خدا فقط یه خواهش، یه سوال!

- بگو!

- این شاهرخ رو از کجا پیدا کردی؟

- گفته بودی شاگرد قهوه خونه است. رفتم سراغش.

- خب؟

- هیچی از قهوه خونه کشوندم بیرون، شده کارآگاه

خصوصی من.

خنده ام گرفت ولی از ترسم لبم را گاز گرفتم که صدایی

به او نرسد:

- کارآگاه خصوصی برای من؟!!

- برای تو نه، فکر نکن عددی هستی. من به خاطر

رفتارهای خودم، به خاطر احساسات خودم اینکارو

می کنم. برای اینکه موی دماغت بشم، می فهمی؟!  
برای اینکه حرص بخوری. برای اینکه اذیت بشی.  
- خدا شفات بده.

نعره ای زد:

- خفه شو!

و گوشش را قطع کرد. خدای من! گریه ام گرفته بود.  
آخر این دیگر که بود؟! چقدر خوب شد که ماهیتش را  
شناختم اما مزاحمت های شاهرخ چه کار باید می کردم

#پارت 114

روز جمعه برای اینکه کمکی به آوا کرده باشم، خود را  
داخل مغازه با کار مشغول کردم. بنا بود برادرم، صفا تا  
آخر هفته بعد برسد. همگی خوشحال بودیم. خاله ها با  
مادر و خود آوا مغازه را چیده بودند. دو دستگاہ چرخ  
خیاطی صنعتی در قسمت بالای مزون قرار داشت. میز  
و صندلی آوا در راس آن قرار می گرفت. پرده ای زیبا  
که کار خود آوا بود، بر روی پنجره نصب شده بود.  
پرده ای به رنگ عنابی با شرابه ها و گل میخ های  
طلایی.

مانکن های زن در گوشه و کنار مغازه، لباس بر تن به روی آدم لبخند می زدند. با لودگی به سمت تک تکشان رفته و دست دادم:

- سلام نجوا هستم چقدر شما جیگری.

مانتویم را در آورده روی دوش مانکنی قرار دادم:

- عزیزم لباست خیلی بازه عیبه! این باشه رو دوشته!  
آوا بر پشتم زد:

- آهای با خل بازیات خرابشون نکن مانتوتو پرش دار!

مغازه چند خیابان بالاتر از محله مان بود. از قول و

قرار کاری شان خبر نداشتم اما می دانستم که سود هر

دو طرف، در نظر گرفته شده؛ هم خاله ها و هم آوا.

عکس های طراحی شده را روی چهارپایه رفته و با

شکل های خاصی در گوشه کنار دیوار ها زدم. ژورنال

های جدید از آخرین مد ها را روی میز وسط خیاط

خانه قرار داده و ورق زدم:

- وای چه طرحهای قشنگی!

حاضرم پیام مدلت بشم، به شرطی که همه اینا رو برام

بدوزی.

آوا مشغول گردگیری شد:

- آخی می ترسم ضرر کنی.

برای افتتاح از همان خانم هایی که برای تولد مامان آمده بودند دختر دایی ها، دختر خاله ها، عروس های خاله و دایی و هم چنین راضیه خانم دعوت شده بود. به کمک وفا، فلاسک های حاوی شیر کاکائو داغ همراه لیوان های کاغذی را همراه با جعبه های شیرینی، به مزون آوردیم.

کم کم مهمان ها یا در واقع اولین مشتری ها، آمدند. هرکدام علاوه بر کیفی که حامل پارچه های نفیستان بود، گلدانی گل و یا جعبه ای شیرینی با خود آورده بودند که با دیدن لباس های دوخته شده و پرسیدن اینکه کار خود آوا است و شنیدن جواب مثبت، بالاخره بر تردید و دودلی خود غلبه کرده و پارچه های نفیسی را که معلوم بود دلشان نمی آمد به هرکسی بدهند؛ از داخل کیف درآوردند و بر روی میز قرار دادند.

خاله افسانه دفتر مخصوص را برداشته و به نوبت نامشان را می نوشت. بنا بود ده مشتری اول، از تخفیف پنجاه درصد برخوردار شوند و سر اینکه نام کدام یک زودتر نوشته شود، سر صدای زیادی راه انداختند و غش غش خندیدند.

ساعتی بعد راضیه خانم همراه با زن جوانی که شباهت زیادی به او داشت، وارد شدند. راضیه خانم خنده کنان



با همه دست داد و روبوسی کرد و دخترش را معرفی کرد:

- دخترم هدی و آوا جون، نجوا جون و بقیه. هدی از من و آوا می خورد که بزرگ تر باشد. از نظر زیبایی چهره، به مادر رفته بود اما برخلاف او که چاق و تپل بود، قد قواره بلند و باریک برادرانش را داشت. مانتوی سیاهی بر تن داشت که در قسمت آستین ها و سمت راست دامن، گل های میخک سرخ به خوبی جلوه زیبایی به آن می دادند که با روسری بلند طرح دارش با زمینه سفید و طرح های کوبیسم قرمز و سیاه، هارمونی قشنگی با مانتو ایجاد کرده بودند. نهایت شیک پوشی و سلیقه اش را می رساند. مانند مادرش خنده بر لبانش گویا چسبیده بود و جمع نمی شد. با محبت تمام با همگی دست داد و روبوسی کرد و به نوبت خود او هم پارچه نفیسه را از داخل کیف درآورد.

هر از گاهی که نگاهش می کردم، او را متوجه آوا می دیدم. معلوم بود که خیالات خوشی در سر دارد. از خنده های شیرینش مشخص بود که او هم مانند مادر و چه بسا برادرش، آوا را پسندیده. روز خوبی بود. همگی پذیرایی شدند و با شیطنت های دختر خاله های

مامان، بنا شد همان بیست نفر همگی از پنجاه درصد تخفیف برخوردار شوند که تا آوا آمد بگوید اصلاً برای همه رایگان کار می‌کند، خاله افسر محکم به پهلویش زد:

- وا خاله بیست تا می‌خوای مجانی کار کنی؟! خدا مرگم بده. پس اونوقت چطور می‌خرج ما رو بدی؟ غش غش خنده همه بلند شد و بنا شد که به همان، اکتفا کند.

حالا خیالم راحت شده بود. با دیدن شاهرخ، حس بدی به من دست می‌داد. تصمیم گرفتم کمتر از خانه بیرون بروم و در همان اتاق کارهایم را بکنم. چرا که آوا دیگر بنا شد در همان مغازه به کارش برسد و اتاق از مانکن‌ها و وسایل دوخت و دوز آوا، خالی شد و من آن را با وسایل خود پر کردم.

#پارت 115

خاله‌ها هر روز صبح زود همراه آوا به مغازه‌ای که مال هر سه بود، می‌رفتند. آن‌ها تا چند روز آینده راهی مشهد بودند برای همین تا هنگام عزیمتشان، سعی در راست و ریست کردن تمامی کارها داشتند. تا

پیدا شدن مشتری های جدید، به قدر کافی از اقوام و دوستانشان سفارش سر آوا ریخته بودند که بیکار نباشد. با یک حساب سرانگشتی، احتمال وجود دو کارگر دیگر هم می رفت که یکی باید خیاط زبده ای می بود و در کارهای اصلی کمک آوا می شد و یکی هم کارگری ساده.

من دوست داشتم که هرروزم را در دارالترجمه به سر ببرم و همان جا کارهایم را انجام دهم اما با وجود مزاحمت شاهرخ و اینکه می دانستم مستقیم از سهیل دستور می گیرد و همین مسئله هم به گستاخی اش افزوده بود، برای اجتناب از هرگونه درگیری برادرانم وفا و برادر بزرگم صفا که تا آخر ماه بنا بود برسد؛ ترجیح دادم در خانه کارهایم را انجام دهم.

خانه در سکوت بود. خاله ها تا عصر کنار آوا می ماندند و مادر مشغول پخت و پز و کارهای روزمره خود در آشپزخانه بود و من در اتاقی که این بار تماما به تملک من درآمده بود (منهای تختی که آوا داشت)، به کار جدیدم می پرداختم.

مشغول کار بودم که وفا تقه ای به در زد و وارد شد:  
- بگو کیو دیدم!

سرم را بالا آوردم و بی حوصله گفتم:

- سلام.

وفا روی تخت خود را انداخت:

- علیک! نگفتی، حدس بزن کی رو دیدم!  
گفتم:

- چه می دونم. مگه علم غیب دارم؟!!

وفا پیشانی اش را خاراند و گفت:

- ها یادم نبود تو آی کیو تعطیلی. خودم بهت میگم.

- خب؟

- دوستم بود!

- کدوم دوستت؟

- ای بابا. مگه من چندتا دوست دارم؟! یه دوست

داشتم که گلوش پیش آوا گیر کرده بود!

تمام بی حوصلگی از وجودم رفت و به جایش حسی

شیرین بر جایش نشست. خم شدم و پرسیدم:

- خب؟ کدوم؟! اسمش رو بگو.

وفا گفت:

- اسمش رو میگم. چقدر تو ماشاءالله آی کیویی. بابا

همون امیر علی دیگه. میومدیم اینجا، بابا عصبانی می

شد. بعدم که از دهنش در رفت راجع به آوا اون موقع

ها سوال جواب کرد.

- خب؟ حالا این چه دخلی به من داره؟ چیه انتظار داری بهت مزدگونی بدم؟ می دونی که من کلا به تو و دوستات حساسیت دارم. اصلا ها تو میای، تمام بدن من کھیر می زنه.

وفا چپ چپ نگاه کرد:

- نه بابا، از کی تا حالا؟! باشه وقتی که با خاله ها رفتم مشهد، دلت تنگ شد اونوقت یاد این حرفات میفتی.

وای هنوز از خوشحالی آمدن صفا درنیامده بودم که وفا مرا به یاد رفتنش انداخت. بی اختیار دلم گرفت.

- خب بابا حالا که چی؟! باید بهت مزدگونی بدم؟

- مزدگونی که نه

## #پارت 116

- ولی شادی کن!

صحبت کنان همراه یکدیگر به آشپزخانه رفتیم. کاهو های شسته شده را با دست گرفته و چلاندم تا آبش برود و در سینی گذاشته، روی میز قرار دادم و با کارد مشغول خرد کردن آن شدم:

- شاد باشم؟ هه! دیدیش که دیدیش. انگار کیو دیده،

این همه خوشحاله واسه ما.

وفا سرش را چرخاند و لبخند دندان نمایی زد:  
- معلومه که بایدم خوشحال باشم. برای اینکه می  
خوایم تو رو به جای آوا، قالبش کنیم. شرت کم میشه.  
در حال خرد کردن کاهو، چشم غره ای به او رفتم و  
غر زدم:

- همه رو برق می گیره، ما رو چراغ نفتی.  
وفا یک عدد خیار برداشت و گاز محکمی زد:  
- چراغ نفتی که خوبه، تو یکی رو شمعم گرفت ذوق  
کن. تازه مگه بدبخت چشه؟ فقط اینکه به دلیل  
مشکلات عدیده ای از جمله اعتیاد به مواد مخدر و  
داشتن سوء پیشینه، بیچاره نتونست دیپلم بگیره و سر  
یه کار درست و حسابی بره. نصف عمرش رو هم تو  
زندون گذرونده. اما تا دلت بخواد، خوشتیپه. قد...  
با دستش به بالای سرش اشاره کرد:  
- دو متر. وزن...

این بار هردو دستش را در راستای سینه باز کرد:  
- بالای دویست کیلو.

چاقو را بالا آوردم:

- بسه بابا. شلغم هم خودش رو قاطی میوه ها کرده.  
وفا گاز دیگری به خیار زد:

- شلغم؟! هه بگو زردک، بگو چغندر، بگو کلم. این روزا همه شون شدن میوه؛ پس چی! تورمه می فهمی تورم! شوهر گیر نمیاد.  
( ایش ) غلیظی گفتم و گوجه فرنگی ها را جلو گذاشتم.  
وفا گفت:

- حالا نه که اون جناب سهیل خیلی تحفه بود. پسره روانی با اون ننه هند جگر خوارش.  
اخم هایم که با شنیدن نام سهیل در هم می رفت با هند جگر خوار گفتن وفا، محو شد و به جایش لب هایم کش آمد. دقیقا صفت پرازنده ای بود برای خواهر ناتنی پدرم.  
گفتم:

- آدم داداشی مثل تو داشته باشه دیگه دشمن می خواد چیکار!  
وفا قاه قاه کنان، سراغ سیب زمینی سرخ کرده ها رفت که چاقو را به سویش گرفت:  
- دست بزنی، می کشمت.  
مامان وارد آشپزخانه شد :  
- چه خبره نجوا؟ چیه آنقدر جیغ جیغ می کنی مادر؟!  
چاقو رو بگیر اونور خطرناکه.  
وفا با لب هایی آویزان، قیافه مظلومی گرفت و گفت:

- می بینی مامان. به خاطر چند تیکه سیب زمینی ناقابل با سلاح سرد داره تهدیدم می کنه.
- مادر لبخندی زد و از داخل کابینت بشقابی پر از سیب زمینی سرخ کرده مقابل وفا گذاشت:
- بخور عزیزم نوش جونت. می دونستم که دوست داری، مال تو رو جدا گذاشتم.
- وفا سر مادر را بوسید :
- افسون خانم یه دونه باشی، اونم نمونه باشی. مادر یعنی همین افسون بانو.
- زیر لب طوری که فقط من بشنوم، گفت :
- الهی که دردت بخوره تو سر این نجوا.
- خنده ام گرفت. مادر که قسمت آخر حرف او را نشنیده بود، خنده بر لب به اتاقتشان رفت که وفا کنارم روی صندلی نشست:
- بگو صبح با کی حرف زدم!
- خیار ها را برداشتم و شروع کردم به پوست کندن :
- من چه می دونم با کی حرف زدی.
- وفا سرش را جلوتر آورد و گفت:
- با مزینانی حرف زدم. بگو مزینانی کیه؟! کلافه سر تکان دادم:
- ای بابا مزینانی دیگه کیه؟



لبخند فاتحانه ای زد:

- همون فامیل رئیستون. همون همکار ما که با هم  
خرید و فروش داریم.  
توجهم به سوی او جلب شد:  
- خب خب؟

#پارت 117

- خب خب؟

وفا گاز دیگری زد و خرچ خرچ صدایش را درآورد :  
- هیچی دیگه. یه سری سفارشات به شرکت داد و  
آخرشم راجع به تو حرف زد!  
خیار در دست چپ و چاقو در دست راست، بی حرکت  
مانده بود. گفتم:

- خب، چی می گفت؟

وفا گاز محکمی زد و بعد از آنکه آن را بلعید، گفت:  
- خانم درخشان...

طبق عادت انگشت اشاره اش را بالا آورد:

- خیلی منظم...

این بار انگشت وسطی را بالا آورد :

- مؤدب...

انگشت، انگشتر بالا آمد :

- متین...

و در نهایت انگشت کوچیکش را هم بالا آورد :  
- و دقیق هستن. تبریک میگم به خاطر این خواهرتون.  
اما نمی دونه که، نمی دونه چه جادوگری هستی تو.  
همه از دور می بینن. گفتم بله خیلی خوبن. از دور دل  
می بره، از نزدیک زهره.

موجی از شادی در جانم نشست:

- راست میگی؟

- باور کن.

- بگو جون نجوا!

وفا با دهان پر، سری تکان داد:

- به جون نجوا. به مرگ نجوا. نجوا رو کفن کردم اگه  
دروغ بگم.

همان موقع، خاله ها با آوا رسیدند. خاله افسر که  
حرف های آخر وفا را شنیده بود، از همان جا اعتراض  
کرد:

- ا ع خاله زبونت رو گاز بگیر، خدا نکنه. این چه

حرفیه می زنی؟ اینم شد شوخی!؟

هر دو بلند شدیم و سلام دادیم. گفتم:

- خاله الان چایی میارم.

وفا گفت:

- نه نه نه چادر و مانتوها تون رو در نیارین. می خوام  
ببرمتون کافی شاپ.

خاله ها خود را روی مبل انداختند :

- قربونت خاله. من یکی که نا ندارم.

خاله افسانه هم ادامه حرف او را در پی گرفت:

- آره خاله جون. منم دارم از خستگی می میرم. یه نیم  
ساعت باید بخوابم حتما.

وفا به آوا نگاه کرد:

- از تو که هیچ عذری رو قبول نمی کنم.

آوا خنده ای کرد و شانه بالا انداخت.

وفا گفت:

- نجوا جهنم و ضرر پیر، پیر حاضر شو بریم. صدقه

سری آوا، ببرمت یه خرده بگردونمت تو این کافی

شاپ ها اینا. فردا نگو ندید بدیده. با دو نفر آدم حسابی

رفتی، ندید بدید بازی در نیاری.

هه به ساده دلی اش خنده ام گرفت. خبر نداشت چند

بار با سهیل به کافی شاپ رفته بودیم. دستم را به هم

کوبیدم:

- ایول. قربون داداش خودم برم الهی.

مامان چشم غره ای به من رفت:

- دختر این چه طرز حرف زدنه؟ مثلا تو خانمی ها خیر سرت.

گفتم:

- آ ببخشید یعنی منظورم اینه که مرسی داداش. خیلی ممنون.

## #پارت 118

چقدر خوب بود که در آن اوضاع آشفته و مصیبتی که سهیل برایم درست کرده بود، وفا پیش ما بود. برادر شوخ و شنگم با شیطنت ها و شوخی هایش، فرصت ورود افکار منفی به ذهنم را نمی داد و حیف که چند روز بعد عازم مشهد بود. از طرفی برادر بزرگ ترم صفا، برای همیشه به تهران می آمد. برادری که به خاطر طرح پس از اتمام پزشکی در جنوب، از ما دور افتاده بود. حال برای همیشه پیش ما می آمد. وفا که لبخند مرا دید، بلند گفت:

- نگا نگا از گوش راستش می خنده تا گوش چپ. ببند بابا، مسواک گرون شد.

- می خوای بگی نیشم تا بنا گوش بازه، بله؟

- بله که چی؟ جمعش کن. دختر هم دخترای قدیم.

گفتم:

- واقعا که.

وفا قاه قاه خندید و گفت:

- آقا حرفم رو پس می گیرم. اون جریان کافی شاپ که گفتم، کنسله.

مامان همان طور که در یخچال مشغول برداشتن و گذاشتن وسایل بود، گفت:

- ادیتشون نکن. ببری به دوری بزنی، برگرد بیا. برید بابا.

- باشه بابا جهنم و ضرر. بپرین. تا من ماشین رو گرم می کنم، سریع پایین باشین.

با عجله با آوا مانتو پوشیدیم و شال به سر انداختیم. انداختن شال به خاطر وجود پدر و وفا، ممکن می شد. در غیر این صورت باید جوری می رفتیم، می آمدیم که کسی توجه اش به ما جلب نمی شد.

سوار پراید بابا شدیم که متوجه شاهرخ شدم. جوانک زنجیر نقره ای رنگش را در دست می چرخاند که به محض دیدن ما، سرش را دزدید. روی سکو سوپر مارکت سر خیابان نشسته بود. کاملا مشخص بود که قید قهوه خانه و کار را زده و از سهیل حقوق چرب و نرم تری می گیرد.

موجی از ترس و اضطراب وجودم را در بر گرفت.  
یعنی قضیه برای سهیل تا این حد مهم بود که فردی  
مانند شاهرخ را که به خورش تشنه بود، برای مراقبت  
از من اجیر کرده بود؟!!

آخر برای چه؟ در فکر بودم که جریان را به وفا بگویم  
یا نه که آوا از جلو به عقب خم شد و گفت:

- ببینم این یارو پسر شهناز خانم نبود؟ همون شاهرخ  
که مثلاً می خواست بیاد خواستگاریت.

از خم کوچه گذشته بودیم که وفا با شنیدن این حرف،  
درجا ترمز کرد:

- کی؟ همون یارو تفاله چاییه؟

- آره نجوا؟

سرم را تکان دادم.

- خب ببینم تو این مدت که مزاحمت نشده ها؟  
گفتم:

- والا چی بگم. مزاحم که نه اما کار و زندگیش رو ول  
کرده، فکر کنم از سهیل دستور می گیره.

- سهیل رو از کجا می شناسه؟

- چه میدونم. یکی دو بار که اومدن با هم مثل اینکه  
آشنا شدن دیگه.

وفا پوزخندی زد:

- هه! میگن اتحاد، اطمینان میاره یا نه؛ اطمینان اتحاد میاره. یه چیز دیگه هم میگن. میگن دشمن دشمن من، دوست منه؛ دوست دشمن من، دشمن منه. این دوتا با هم به خاطر تو رفیق شدن. حالا من باید با این یارو شاهرخ رفیق بشم.  
و خودش خندید اما معلوم بود که فکر او هم مشغول شده....

## #پارت 119

لبخندش را جمع کرد و گفت:  
- ببین من می خوام چند وقت دیگه از تهران برم اما حواسم هست. این جوری نیست که برم، برنگردم. شکر خدا داداش صفا هم که داره میاد. حالا الان نه، ولی برگشتنی یه خرده باهات صحبت باید بکنم. با اون سهیل نمک به حروم هم باید حرف بزنم. تو نگران هیچی نباش. هیچ غلطی نمی تونه بکنه، اوکی؟  
سرم را تکان دادم که گفت:  
- در عین حال حواست هم باشه دیگه. آسه برو، آسه بیا. مراقب باش. محل، فضول کم نداره. منتظرن یکی

دست بکنه تو بینیش، بیان واسه هم تعریف کنن و بخندن.

با هم به کافی شاپ رفتیم. همان کافی شاپی بود که قبلا با سهیل رفته بودیم، چندین بار. ترس وجودم را گرفت. مبادا گارسون آشنایی بدهد و آبرویم برود. هول شدم. گفتم:

- من برم دست هام رو بشورم.

و سریع دستاتم را شستم و آمدم. گارسون هنوز نیامده بود. وفا منو را برداشت و گفت:

- خب، آجی بزرگه چی می خوری؟

آوا ابرو هایش را بالا انداخت:

- من، آیس پک وانیلی.

رو به من کرد:

- تو چی؟

گفتم:

- منم مثل همیشه. یه میلک شیک شاتوتی با سه کاپ بستنی اضافه.

چشمان وفا گرد گرد شد:

- بله بله؟ چی چی؟ مثل همیشه؟ مگه جنابعالی همیشه

اینجا تشریف میارین؟

بی آنکه خودم را ببازم، گفتم :



- پس نه.

بی آنکه خود را ببازم، گفتم:

- پس نه فکر کردی چی؟ ندید بدیدیم؟

آوا چشمان زیبایش را که گرد شده بود، به من دوخت

و من آرام انگشت اشاره را روی بینی گذاشتم. سری

به تاسف تکان داد. وفا آرنجش هایش را بر میز تکیه

داد و دست هایش را در هم فرو برد:

- جون وفا تعارف نکنیا. چیز دیگه هم خواستی، بگو.

گفتم:

- خب حالا اینا رو بخورم، اگه جا داشتم یه آیس پک

هم برام بگیر.

- مصبت رو شکر. هی روت رو برم.

تا خود خانه وفا مسخره بازی در آورد و گفتیم و با

یکدیگر خندیدیم. در خانه که رسیدیم، حال و هوای

مادر و خاله ها دیدنی بود.

- چی شده مامان؟ خیره!

مادر لبخندی زد و گفت:

- نه چی می خواستی باشه؟

خاله افسر گفت:

- خاله آوا، خاله نجوا عزیزم پس فرداشب دعوتیم

خونه راضیه خانم. جایی قول ندینا.

وفا کف هردو دست هایش را به هم مالید و گفت:  
- به به آخ جون. شام مفت!

آوا به بازویش زد:

- یعنی همون مفت باشه، کوفت باشه دیگه؟

- بله من ببینم طناب هم مفتیه خودم رو دار می زنم.

پس چی فکر کردین!؟!

با همدیگر به اتاق رفتیم. آوا گفت:

- وای نجوا حالا چیکار کنیم؟

#پارت 120

## فصل دوازدهم: «مهمانی»

قیافه خونسردی به خود گرفتم:

- چی رو چی کار کنیم؟ یه دست از اون لباس های

خوشگلی رو که تو دوختی هرکدوم می پوشیم، با

مامان اینا می ریم مهمونی. خیلی شیک و مجلسی.

- نجوا من خجالت می کشم.

- خجالت نداره. حالا مگه مثلا می خوان چیکار کنن؟

یه مهمونیه دیگه. ما خودمون برای خودمون بریدیم و

دوختیم.

آوا آهی کشید :

- ا راست میگیا. هنوز نه به داره، نه به باره.

سریع گفتم:

- اسمش خاله موندگاره.

با آرنجش بهم سقلمه زد:

- بی مزه.

روز مهمانی فرا رسید. خوشحالی از سر و رویمان می

بارید چرا که بنا بود دو روز بعد، صفا هم به جمع

خانوادگی مان افزوده شود.

وفا؛ من، آوا و خاله ها را سوار پراید بابا کرد و گفت:

- شما زن و شوهر خودتون برین. مادام موسیو.

بابا گفت:

- ای پدر سوخته. مثلا نمی شد تو و نجوا بپرید با هم

بیایید،

ما بیاییم؟

من گفتم:

- ا چرا چرا. اتفاقا اینطوری خیلی بهتره. بیایید شما

برید.

بابا خنده ای کرد و دست رو سرم کشید:

- بابا جان شوخی کردم. این حرفا چیه! برین، خوش

باشین.

و خاله ها هم تعارف کردند و ولی آن دو که گویا خیلی وقت بود با یکدیگر خلوت نکرده بودند، اصرار کردند که خودشان با هم می آیند.

طبق آدرسی که داده بودند، به منزلشان رفتیم. خانه ای بود آپارتمانی کمی از مال خودمان بزرگ تر، کمی که نه خیلی بزرگ تر. در همان ابتدا راضیه خانم همراه آقا هادی و آقای دامون بزرگ، به استقبالمان آمدند و با گرمی به ما خوش آمد گویی کردند و ما را به سالن بردند. آقای دامون نسخه پیر شده مهدی و هادی بود. همان بود که انگار موهایش جوگندمی شده و چین های ریزی زیر چشم ها و خط های افقی و عمودی، روی پیشانی اش نشسته بود. نبودن مهدی برایم جای سوال بود اما نمی توانستم چیزی بپرسم. نشسته بودیم که هادی با سینی چای وارد شد و به تک تکمان، چای تعارف کرد.

خاله افسر گفت:

- راضیه خانم افتادین تو زحمتا.

- نه خواهش می کنم چه زحمتی.

خاله افسانه که انگار با من تله پاتی داشت، گفت:

- پس آقا مهدی کو؟ خیلی دوست داشتیم ایشون رو هم ببینیم.

راضیه خانم آهی کشید و گفت:

- مهدی یه مقدار گرفتار بود، عذر خواست. میاد حالا.  
تا یکی دو ساعت دیگه می رسه.

طوری گفت گرفتار که بوی خوشی به مشام نمی  
رسید. می دانستم که سهیل او را اخراج کرده. به خاطر  
لج و لجبازی با من و انتقام گرفتن از هردویمان، او را  
از کار بیکار کرده بود و اینکه مهدی چرا بیرون بود  
علامت سوال بزرگی در ذهنم به وجود آورد. یعنی  
ممکن بود سرکار رفته باشد؟!  
خاله افسانه تله پاتی اش قوی تر از قبل، گفت:

## #پارت 121

- آها یعنی سرکارشون آنقدر گرفتارن که تا یکی دو  
ساعت دیگه می رسن؟ یادمه که گفتین تو شرکت  
دوستشه، نیست؟!

من و آوا نگاهی به یکدیگر انداختیم. آوا در جریان  
همه مسائل من بود. هرچه سهیل به من گفته بود، با او  
در میان گذاشته بودم. می دانستم دهانش محکم و شش  
قفل است و امکان ندارد راز مرا بروز دهد.

راضیه خانم سری تکان داد و گفت:

- والا از شرکت دوستش که بیرون اومد. الان یه جای دیگه ای رفته، یه مقدار ساعت کاریش اضافه تره.

نفسی به آسودگی کشیدم. خوب خدا را شکر. بار سنگین عذاب وجدان را انگار از رو دوشم برداشتند. هرچند می دانستم او بیکار نمی ماند با آن سابقه درخشانی که داشت.

- بفرمایید خواهش می کنم.

هادی مجددا میوه تعارف کرد.

آقای دامون با پدر با گرمی شروع به صحبت کرد. از اوضاع احوال کاری شان و اوضاع جامعه با هم صحبت می کردند. معلوم شد که ایشان کارمند بودند که حالا بازنشسته اند و باز هم دنبال کار هستند. ضمن برداشتن پرتقال، تبسم نمکینی کرد و گفت:

- البته مرد که نباید بیکار بمونه آقای درخشان.

خودتون در جریانید دیگه. اولش که خونه مونده بودم، راضیه خانم منو می برد خرید و کلی سبزی و بادمجون و اینا می ریخت جلوم می گفت (ادایش را درآورد): بیا پوست بگیر مواظب باش همه رو به پوست درنیاری. چند ساعت بعد می گفت: من غذا پختم تو هم ظرف

بشور. روز بعد یه دستمال می داد دستم و می گفت "پاشو تا من جارو می کشم تو هم گردگیری کن"  
خلاصه اوضاعی بودا. داشتم دیوونه می شدم اونقدر که می خواستم دوباره برم سرکار اما خوب دوستان و آشنایان اومدن ما رو کشیدن به کار و مجبورمون کردن با هم سفرهای تفریحی و گردش های دوره ای بریم.

راضیه خانم محکم به گونه تپش زد:  
- وا خدا مرگم بده حجت خان این حرفا چیه باور می کنن.

حجت خان خنده کنان گفت:

- به جان خودم همه اشو راست گفتم.

وفا میان حرفش گفت:

- بفرمایین بابا. اینقدر برای بازنشستگی عجله نکنین. طوری بامزه گفت که همه به خنده افتادند.

از روز هایی که با دامون همکار بودیم، خیلی فاصله نداشتیم. همان روز هایی که با مردی عوضی به نام سهیل داستان دلدادگی آغاز کرده بودم. همان روز هایی که برای خود خواب های رنگی می دیدم.

اما به اندازه سال ها انگار از آن روز گذشته بود.

ضربه زدن سهیل، برایم گران تمام شد اما شکر خدا

آدم انعطاف پذیر و حساسی نبودم که خود را ببازم؛  
موءکدانه سعی در تغییر حال خود داشتم.  
هادی به همراه هدی خواهرشان، مشغول پذیرایی  
بودند. هادی ضمن رفت و آمد، زیرچشمی آوا را زیر  
نظر داشت و من او را.

آنقدر رفت، آمد که حوصله خاله افسر سر رفت :  
- هادی جان خاله بیا بشین ببینیمت. همه ش سرپایی  
که!

هادی :چشم چشم"ی گفت و کنار ما آمد. بزرگ تر ها  
در صدر مجلس بودند و جوان تر ها در پایین. هدی  
لبخند گرمی زد:

- خب آوا جون تعریف کن ببینیم. کار و کاسبی چطوره؟  
خوب جا افتادی دیگه، نه؟

آوا شال سبز خوش رنگش را جلوتر کشید. چشمان  
سبز آیش دیگر با آن سبز سبز دیده می شد. پلک زد  
و گفت:

-بله شکر خدا سفارش خیلی میاد. دو تا کارگر گرفتم  
ولی هنوز خیلی عقبیم.  
هدی خنده کنان گفت:

-آره خواهر جون. همون بیست نفری که اون روز  
اومدن، خودشون چند ماهی کار دارن. همه هم



ماشاءالله هزار ماشاءالله پارچه های نفیس و سفارشات  
اکید و اوف. فکر کنم یه دو تا کارگر دیگه لازم داشته  
باشی.

آوا لبخندی زد:

- بله سعی می کنم ان شاءالله دو نفر دیگه هم بگیرم.  
اینجوری پیش بره، نمی رسم.

هدی با شیطنت نگاهی به هادی و سپس به آوا  
انداخت:

- ببین آوا جون کاری ندارم چقدر سرت شلوغه لطفا  
لباس من رو برای عروسی هادی زود آماده کن خب؟!  
حوصله ندارم برم خرید. همونه که گفتم، همون رو  
برای عروسی داداشم می خوام بپوشم.  
هادی که مشغول خوردن میوه بود، به سرفه افتاد....

#پارت 122

هادی که مشغول خوردن میوه بود، به سرفه افتاد.  
شوهر هدی آرام به پشتش زد و خندید. وفا هم لبخند  
دندان نمایی زد:

- به سلامتی داداش. خبریه؟  
هادی هول شد:

- نه نه چه خبری؟! -

پرهام، شوهر هدی بر شانه او زد و گفت:

- ایشالله به زودی خبری هم میشه.

و چشمکی به وفا زد. همین موقع مهدی رسید. و حاج

و واج به ما نگاه کرد. راضیه خانم معرفی کرد:

- اینم پسر کوچیکم! مهدی جان بیا جلو مادر. خانم و

آقای درخشان دخترای گلشون آوا خانم نجوا خانم

ایشونم آقازاده شون وفاخان. افسر خانم و افسانه

خانوم، خواهرای افسون خانمن؛ همسایه مون تو

مشهد بودن.

مهدی لبخند به لب با پدر و وفا دست داد:

- بله افتخار آشنایی شونو دارم. خیلی خوش اومدین.

ستاره های براقی در شب چشمانش می درخشید.

مهدی که بامامان و بابا و آوا قبلا آشنا شده بود، ضمن

نشستن، دست وفا را بیشتر در دست خود نگاه داشت:

- با نجوا خانم که همکار بودیم، بقیه خانواده

محترمتونم زیارت کرده بودم از آشنایی باشما

خوشوقتم.

وفا ابرویی بالا انداخت:

- شما هم تو شرکت عظیمی بودین؟

پدر که مانند بقیه از دیدن او جا خورده بود سری تکان داد:

- بله معاون سهیل هستن.

مهدی یک طرف لبش کش آمد:

- بودم الان دیگه نیستم.

پدر و مادر نگاهی با یکدیگر ردو بدل کردند. به خوبی

حدس زده بودن موضوع تغییر محل کار به سهیل

مربوط می شود. مهدی دستی میان سرش کشید:

- بلافاصله بعد جدا شدن از عظیمی ها، از طرف یکی از

شرکتهای طرف قرارداد با شرکت سهیل، دعوت به کار

شدم. ساعت کاریش بیشتره ولی مزایای بهتری داره.

موقع شام رسید و صحبت ها نیمه ماند. راضیه خانم به

بچه ها اشاره کرد که سفره را بچینند و خودش و مهدی

مشغول کشیدن غذاها شدند.

از آن جایی که هادی و مهدی با هم در رفت و آمد

بودند، لزومی برای تعارف به کمک نمی دیدم. به جای

من و آوا، وفا بلند شد. وفا اصولاً مثل من خیلی زود با

همه صمیمی می شد و با دو برادر و دامادشان شروع

به بگو بخند کرده بود. سفره پهن شد. چند مدل غذا

سر سفره بود.

سوپ، مرغ سرخ کرده، دو مدل خورشید، سالاد، ژله در نهایت سلیقه غذاها را چیدند. آقای دامون بزرگ برای پدر غذا کشید. راضیه خانم حواسش به مامان و خاله ها و من و آوا بود و با محبت از ما پذیرایی می کرد.

هدی هنوز سر سفره نیامده بود و مرتب در رفت و آمد بود. وفا ضمن خوردن هر چیزی، به به و چه چه راه می انداخت و مرتب تشکر می کرد:  
- خاله راضیه دستتون درد نکنه. دستپختتون واقعا خوشمزه اس. همه چی عالییه.

## #پارت 123

راضیه خانم از تعریف های وفا، سرخ و سفید شد:  
- نوش جونت پسرم. تعارف می کنی وگرنه دستپختم همچین تعریفی هم نیست.  
وفا قاشق و چنگالش را با صدا روی بشقاب گذاشت و خیلی جدی گفت:

- من درباره هرچی بخواین، می توئم تعارف کنم می توئم تظاهر کنم زبون بریزم اما در مورد غذا نچ نچ در این یه مورد به شدت صداقت دارم. وقتی می گم غذایی

خوشمزه است، یعنی شک نکنید که حرف نداره. مثلا دست‌پخت خاله‌ها و مامان مثل دست‌پخت شماست، حرف نداره. ولی...

نگاه شیطان‌ش را به من و آوا انداخت:

- ولی در عوض این دو تا خواهر...

سری تکان داد:

- اصلا دست‌پخت ندارن. نیمرو می‌پزن، می‌ذاری

جلو گربه قهر می‌کنه.

همه بلند بلند خندیدند. خاله افسر محکم به صورتش

کوبید:

- وا خدا مرگم بده خاله، این چه حرفیه!

خاله افسانه غش غش خندید:

- ولش کن خواهر. این وفا دائم باید سر به سر این

بیچاره خواهر هاش بذاره وگرنه راضیه جون اون روز

تولد افسون او مدن، دیدن بیشتر غذاها کار این دو تا

خواهر بود.

من و آوا سرخ و سفید شدیم ولی من برخلاف آوا که

سرش همچین پایین مانده بود و با غذایش بازی می

کرد، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- عیب نداره خاله، بذار بگه. حالا من و بگه حق داره.

در این مورد به شدت صداقت داره. واقعا چون چیزی

بلد نیستم، ادعایی هم ندارم ولی در مورد آوا جون اینجا دیگه به شدت صداقت نداره هیچ، خیلی هم داره دروغ میگه.

همگی خندیدند و راضیه خانم از دست‌پختی که فکر می‌کرد مال من و آوا هست، برای بقیه تعریف می‌کرد. شام تمام شد. به کمک هدی در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها شدیم و مرتب کردن.

عین اینکه چندین سال از آشنایی ما می‌گذشت. بالاخره کارها تمام شد و به پذیرایی آمدیم. بزرگ‌ترها هم چنان در کنار هم بودند و ما جوان‌ها، در همان قسمت قبل نشسته بودیم. هادی با اشاره‌های هدی، در کنار آوا قرار گرفت. وفا که سعی می‌کرد خود را حواس‌پرت نشان دهد، با مهدی و پرهام می‌گفت و می‌خندید و به رویش نمی‌آورد که آن دو کنار هم نشسته‌اند. مشخص بود که هادی قصد صحبت دارد. هدی مرا به حرف گرفته بود و از وضعیت کاری، رشته تحصیلی و اینجور چیزها می‌پرسید.

- آره منم سرکار می‌رفتم، کارمند بودم اما بعد ازدواج پرهام گفت ولش کن. برای چی میری برای چندرغاز

سرکار؟! بشین خونه، کلاس برو، فیلم ببین، داستان بخون. منم از خدا خواسته به توصیه اش عمل کردم. یه گوشم به حرف های بی سر و ته هدی بود که معلوم بود فقط می خواهد حرف بزند، گوش قوی ترم به صحبت های هادی.

- راستش آوا خانم بنده بعد مرگ همسرم خیلی افسرده شدم. ما علاقه زیادی به هم داشتیم و تا مدت ها اصلا دوست داشتم بمیرم. خیلی ها برای این حال و روز من پیشنهاد کردند که ازدواج کنم اما چطوری بگم؟! اصلا نمی تونستم کسی رو جای همسرم قرار بدم. یعنی هیچ زنی نمی تونست قلب یخ زده من رو دوباره گرم کنه تا اینکه، تا اینکه اون روز شما رو دیدم. معصومیت و سادگیتون به شدت جذبم کرد. شما چطوری بگم... از قاعده کلی زن هایی که توی ذهن داشتم، مستثنی هستید. اصلا فرق می کنین. راستش تا قبل صحبت با شما، کلی اضطراب ذخیره کرده بودم. فکر می کردم استرس ادیتم کنه ولی الان که کنارتون نشستم و باهاتون حرف می زنم، نه تنها مضطرب نیستم بلکه خیلی هم آرومم. هیجان دارم اما جنس هیجانش اصلا بد نیست. یه جورایی نمی دونم تو پوست خودم نمی گنجم

خنده ای کرد:

- احمقانه به نظر می رسه اما احساس می کنم به سال های نوجوانیم برگشتم.

هدی هم چنان حرف می زد:

- آره عزیزم. کلاس میرم، میرم کلاس بدنسازی. خب بالاخره نباید بذارم. مامانم رو می بینی چقدر چاقه بیچاره؟ هیچی هم نمی خوره ها ولی چون تحرک نداره، هی چاق میشه. پیش خودم گفتم خب فردا منم میشم مثل مامان دیگه. برای همین رفتم کلاس ایروبیک.

آوا سرش پایین بود. به زحمت صدایش را می شنیدم. سعی کردم آن گوشم که سمت هدی هست را هم به این سمت برگردانم که شنیدم:

- شما لطف دارین ولی من می دونید که یه زن مطلقه ام، دختر نیستم.

آنقدر مظلوم این حرف را گفت که حسی تلخ مانند سوزن زیر ناخن هایم رفت و آن را سوزاند و نرم نرمک بالا خزید. خزید و خزید تا رسید به قفسه سینه ام. سوزن، قلبم را فشرد.

#پارت 124



بغض گلویم با صحبت هادی، کمرنگ شد:  
- این حرفا چیزی از وقار و شخصیتتون کم نمی کنه  
آوا خانم.

آوا آرام گفت:

- نوید انتخاب خودم بود؛ ولی متاسفانه اونی نبود که  
نشون می داد خیلی سعی کردم....

هادی دستش را بالا آورد و لبخند گرمی به آوا زد:

- خواهش می کنم خودتون رو ناراحت نکنین.

همه ماها در مقاطعی از زندگیمون تصمیمات اشتباهی  
داشتیم دیگه، همه مون! کیه که اشتباه نکرده باشه؟!  
اگه بنا بود که برای هر اشتباه یه عمر تاوان بدیم، این  
دیگه زندگی نمی شد که می شد شکنجه گاه.

آوا پلک زد و سرش را آرام بالا آورد. هادی با دیدن  
چمنزار سبز چشمان آوا، مکث کرد و نفسی عمیق  
کشید:

- آدم عاقل کاری رو می کنه که به صلاحه. شما  
عاقلانه ترین کار رو کردین. همین که پشت پا زدین به  
اون زندگی قطعا تلخ و سخت، شجاعتتونو ثابت کردین.  
هادی با حرفهای حکیمانه اش، مرهم بر زخمهای  
خواهرم می گذاشت:

- الان ما دو تا هردو در شرایط مساوی هستیم.  
هدی که معلوم بود خودش هم گوش به آن ها می دهد،  
دیگر حرفی نزد و خودش را مشغول پوست کردن  
میوه، نشان داد.

هادی موزی را که پوست کرده بود، در پیشدستی آوا  
گذاشت و برایش حلقه حلقه کرد:

- اگه افتخار بدین که بانوی خونه م بشین، دنیا رو به  
پاتون می ریزم.

نفهمیدم آوا چه واکنشی نشان داد چرا که همان موقع  
هدی دستم را گرفت:

- بیا بریم پیش بزرگ تر ها.

و مهلت صحبت های بیشتر را به آن دو، داد. درست  
جای حساس صحبتها، مرا از آن منظره زیبا محروم  
کرد. از شدت حرص دلم می خواست هدی را کتک  
بزنم!

کنار مادر پدر ها نشستیم ولی تمام حواسم به آنها بود.  
ای کاش می شد یک گوشی و چیزی می گذاشتم و از  
صحبت های آن ها که قطعا به جاهای شیرین و خوشی  
رسیده بود، با خبر می شدم.

هدی اشاره ای به مادرش کرد. راضیه خانم طبق عادت  
لبخند شیرینی زد و رو کرد به بابا:

- خب حمید آقا اگه اجازه بدین ما جمعه بیایم خونه تون، خدمت برسیم.

بی اختیار به آوا که مشغول صحبت با هادی بود، نظر انداختم. امید به موفقیت و جوانه یک عشق پاک، از آوای همیشه ساکت دختری متبسم و خوشحال ساخته بود. چهره زیبایش، تداعی گر فرشتگان بود. به هادی نگاه کردم از همان فاصله هم دندان های سفیدش، از ورای لبخند برق می زد...  
پدر دست بر سینه گذاشت:

- خواهش می کنم، خدمت از ماست. قدمتون سر چشم. دنباله حرف را آقای دامون گرفت:

- البته حمید خان سلام گرگ بی طمع نیستا. ما همین جوری نمیایم خونه تون. خیالات داریم!

پدر سرش را پایین انداخت تا برق شادی چشمانش دیگران را نگیرد. خاله ها و مامان نگاهی نامحسوس با یکدیگر رد و بدل کردند. روزی که آوا گریه کنان چمدان به دست به خانه برگشت، احتمال ازدواج مجددش را به کورترین نقطه از ذهنم هم نمی دادم با آن حال پریشان و اندوه بی پایان. فکر می کردم که چون راهبه ها هرگز به ازدواج فکر نکند ولی اینک آوایی که می دیدم همان آوای سال های دور بود. همان

سال هایی که او ازدواج نکرده بود و با یکدیگر سر و کله می زدیم و شاد و سرحال، سربه سر هم می گذاشتیم.

## #پارت 125

هادی انتخاب شایسته ای بود. این را از نگاه پر فروغ مادر، وفا، پدر و خاله ها هم می شد فهمید.  
مادر گفت :

- قدمتون سر چشم. اتفاقا پسر بزرگم صفا، همین فردا می خواد بیاد. اونم هست، با اونم آشنا می شین.  
راضیه خانم گفت :

- بله بله شنیدم برای همیشه دارن میان دیگه به سلامتی، بله؟

- بله دیگه. طرحش تموم شد، تو جنوب بود. دیگه حالا میاد اینجا و دنبال بیمارستان و اینا می گرده.

هادی که اعتماد به نفس زیادی پیدا کرده بود، گفت:  
- پس ایشون پزشک هستن، بله؟  
- بله.

- چقدر خوب! ایشالله که با ایشون هم آشنا می شیم.

تبسم زیبایی خط لبان برجسته مهدی را گشوده بود و دندان های یک دست و مرتبش را هرچه زیباتر به رخ می کشید.

شور و حال خاصی بهم دست داده بود. من که فکر نمی کردم هرگز دلم برای کسی تکان بخورد با بلاهایی که سهیل سرم آورد، اما این بار نرمش قلبم را در مقابل دامون می دیدم. در ژرفای سیاه چشمانش فرو رفته بودم که با ضربه ای که آوا به پهلویم زد، به خود آمدم.

سر در گوشم گذاشت:

- آنقدر ضایع بازی در نیار. چشمت رو بدزد! الان وفا ببینه، بیچارت می کنه.

به خود آمدم. لحظه خداحافظی فرا رسید و در حالی که من اصلا دلم نمی خواست آن جا را ترک کنم، بالاجبار از جایم بلند شدم.

با دیدن رفتارهای ملامت آمیز دامون، احساس گریخته ام دوباره به سویم بازگشت. احساسی که من احمقانه به پای موجود بی شخصیتی چون سهیل، صادقانه ریخته بودم. احساسی که از جنس آبگینه بود و شکست و خورده ریزه هایش تمام جان و روح را زخمی کرد اما حس من به مهدی نباید می شکست،

هرگز! با این شخصیت ممتاز و خانواده عالی ای که داشت باید احساسم الماس می شد. در عین شفافیت، سخت و ضربه ناپذیر!

راضیه خانم به همراه مادر و خاله ها مشغول تعارف تکه پاره کردن به یکدیگر بودند. وفا هم با هادی و شوهر هدی رهام، مشغول صحبت بود. مهدی آرام به من نزدیک شد و گفت:

- نجوا خانم میگویم که انگار فعلا هادی و آوا خانم مطرحن! هی شانس نیست که می ریم دریا، باید با خودمون هم آب ببریم. اما اشکال نداره. من که صبر کردم، اینم روش.

این همه صبر و گذشت ریشه در باغچه معرفتی والا داشت..

به محض رسیدن به خیابان، گریه سیاهی ناگهان زیر پایم خزید بی اختیار جیغ کشیدم و به آغوش وفا پریدم؛ وفا که

انتظار چنین چیزی را نداشت، ترسید و بلند تر داد زد. و قهقهه ی خنده ی همه را درآورد. بعد از این که به خودش آمد، دست رو قلبش گذاشت:

- کوفت، مرض، درد بی درمون! الهی سکتہ کنی بیفتی  
چشات باباقوری بشہ کہ منو سکتہ دادی....

## #پارت 126

قبل از هرکس مهدی اعتراض کرد:  
- خدا نکنه.

آوا سر در گوشم گذاشت:

- اوه اوه اوه. کی میره این همه راهو!  
پس از مهدی خاله ها و مامان زبان با توبیخ گشودند.  
ولی جمله "خدانکنه" مهدی مرتب در سرم اگو می  
شد.

مهدی از مدت ها قبل، خواهان من بود اما در نهایت  
نجابت رفتاری از خود بروز نمی داد که کسی دچار  
سوء تفاهم شود ولی در دل من تازه جوانه ای سبز  
شده، با سرعت رشد گیاهان استوایی می رفت که از  
نهال به درختی محکم بدل شود.

تازه به تفاوت های سهیل و مهدی پی بردم. همه چیز  
سهیل از سر غرور بود و خود خواهی، حتی عشقش.  
او مرا از روی خودخواهی می خواست. اوایل که فکر  
می کردم واقعا دوستم دارد؛ اما معلوم شد که خواستنی

در کار نبود و صرفاً روح و لجبازی با نامزد سابقش  
مرا طعمه قرار داده و زندگی مرا به بازی گرفته بود.  
خودخواهی محض، غرور بیش از حد لج و لجبازی و  
دست آخر هم رابطه ای که باید ختم می شد، دستاورد  
عشق به سهیل بود؛ همان چیزی که پدر و مادر و آوا  
مرا هشدار داده بودند، خیلی زود نمود پیدا کرد و من  
از این بابت خدا را شاکر بودم.

در حالی که مهدی برعکس او بود. تشخص، بزرگ  
منشی، وقار، طمأنینه و تواضع از تمام حرکات و  
سکناش می بارید و چه دیر من به تفاوت های او با  
سهیل پی بردم!

کاش زودتر از این ها او را می شناختم.  
وفا که سکوت مرا به رنجش تعبیر کرده بود، به شانه  
من زد:

- ته تغاری این بار من و تو با هم می ریم، مامان بابا  
با خاله ها هم با هم میان...

هادی با عجله میان حرف وفا پرید:

- نه نه آقا وفا این حرفا چیه، صبر کنید. خودم می  
رسونمتون.

در حالی که آوا و هادی روی ابرها پرواز می کردند،  
مهدی با ولع سیری ناپذیری نگاهم می کرد تا شاید



برای لحظه های تنهایی و در نبودم تصویرم را در  
آلبوم خاطراتش ثبت کند.

این را خود من با نگاه های دزدکی به او، به خوبی  
حس کرده بودم.

قلبم گرم می شد از این همه توجه، از این همه محبت  
زیرپوستی، محبتی که فقط در سطح نگاه ها مانده بود  
اما می دانستم که اقیانوسی را به دنبال دارد؛ نمی از  
اقیانوس بود.

همانطور که او گفته بود، فعلا نوبت آوا و هادی بود.  
باید صبر می کردیم و این بار صبر چه شیرین بود. می  
دانستم که دیگر مخالفتی در پیش نخواهد بود. می  
دانستم مادر و پدر، آوا، وفا احیانا صفا هم مهر تایید  
بر رابطه ما خواهند زد و این مرا بیش از حد دلگرم  
می نمود. غافل از اینکه روزگار بازی دیگری در پیش  
گرفته بود.....

وفا کنار هادی در جلو نشست و من و آوا در عقب.  
بقیه هم با پراید پدر حرکت کردند. نگاه های عمیقی را  
که هادی گهگاه از آینه به آوا می انداخت، شکار می  
کردم و لبخند زنان نیشگونی از پای آوا می گرفتم که

او را به شدت سرخ می کرد. دلدادگی از سرپایش می  
بارید. وفا پس از چند لحظه به حرف آمد :  
- آقا هادی تو این بانکتون که هستین، وام مام هم  
میدن؟!

هادی خنده ای کرد:

- بله وام که میدان.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و کاملاً به طرف وفا  
برگشت :

- اما خب تو بانک های ما می دونید که چقدر بهره  
زیاده. خود من ترجیه میدم استفاده نکنم فقط یه مورد  
برای خرید خونه لازم داشتم که اگر نمی گرفتم، از  
دست می رفت. دیگه بقیش رو استفاده نمی کنم.

- به خودتون هم با بهره بالا میدان؟!

- بله خب این بهره ها به درد نمی خورن.

- عجب. اونوقت خونه خودتون کجاست؟

هادی نیم نگاهی از آینه به آوا انداخت و گفت:

- آپارتمان بالایی مامان اینا مال منه. تا چند ماه قبل

همونجا زندگی می کردم به اصرار مامان بابا اجاره

دادم و او مدم پیششون. برام خیلی سخت بود.

وفا که درباره او شنیده بود، گفت:

- کار خوبی کردی. گاهی آدم باید بعضی پل های پشت سرش رو خراب کنه تا دیگه نتونه برگرده. به عقیده من همینطور بذارین اجاره بدید و بمونه، دیگه برنگردین اونجا. البته نظر منه ها!  
هادی گفت:

- بله خود منم همین فکر رو می کنم. از وقتی اومدم پیش مامان اینا، خیلی روحیه ام بهتر شده. و در همان حین باز نگاهی به آوا انداخت. به خانه رسیدیم. شب بسیار خوبی بود. خنده کنان رو کردم به آوا:

- خب لالالای لالالالای  
آوا نیشگونی ازم گرفت:

- زهرمار.

با فرا رسیدن روز، آوا همراه خاله ها به محل کارش رفت. وفا هم تتمه کارهایش را در تهران به انجام می رساند تا موعد پایان ماموریتش همه کارها به اتمام رسیده باشد.

مادر برای آمدن صفا، تدارک می دید. پس از چند سال دوری، پسر دلبندهش برای همیشه پیش او می آمد و

مادر مرتب در رفت و آمد بود تا چیز هایی را که صفا دوست دارد، تدارک ببیند. بنا بود فرداشب برادرم برسد. می دانستم که باز هم خانه شلوغ خواهد شد. برای همین دیگر مجالی برای انجام کارهای ترجمه در خانه نبود. وسایلم را جمع کردم تا به دارالترجمه بروم و سعی داشتم تا پایان روز کارهای محوله را همان جا تحویل دهم و با فراغ بال به خانه برگردم. اصلا جریانات دیشب باعث شده بود که شاهرخ و مزاحمت هایش را فراموش کنم. برای همین با خیالی آسوده کیفم را بر روی شانه انداختم و مقنعه ام را بر سر مرتب کردم و راه افتادم. ساعتی بود که همه به سر کارهایشان رفته بودند. معمولاً بین ساعت شش تا هفت، هفت و نیم در ایستگاه ها جمعیت موج می زد که همه خود را زود به محل کار برسانند اما هشت به بعد ایستگاه ها خلوت می شد و من با خاطری آسوده به طرف ایستگاه رفتم. در حالی که به فکر شادمانی آوا و هم چنین آمدن صفا بودم، غافل از سایه ای که تعقیبم می کرد به اتوبوس رفتم و در آن نشستم. کیفم را روی پا گذاشتم که صدای گوشی بلند شد

زیب کیف را کشیدم و گوشی را برداشتم. بی توجه به شماره ای که افتاده بود، جواب دادم:  
- الو بفرمایید.

-حالا دیگه برای من مهمونی می گیرید، نه؟!  
خدای من! سهیل بود.

- به شما چه ربطی داره؟  
فریاد زد:

- به من چه ربطی داره؟! حالت می کنم، دختره خیره سر. حالا بلند میشی واسه من میری خونه دامون، آره؟ چیه تا کجا ها پیش رفتین؟ برای اون هم خیلی دلبری کردی؟

#پارت 128

سهیل تهدیدات خودش را می کرد و من در صدد بودم که سیم کارت خود را دور بیندازم تا دیگر شاهد شنیدن مزخرفاتش نشوم که با برق زنجیری که می چرخید، بی اختیار نگاهم قسمت مردانه و جلوی اتوبوس افتاد. خودش بود، شاهرخ. با آن موهایی که در عقب بلند بود و دم اسبی نکرده بود و چهره سیاه چرده به یاد لقبی که وفا به او داده بود، افتادم؛ تفاله چایی!

خنده ام را بر لب نیامده، فرو خوردم. دقیقا شبیه همانی بود که وفا گفته بود. اما تعقیب او و تهدیدات سهیل، نگرانم کرد. باید یک بار دیگر با وفا صحبت می کردم. سریع شماره وفا را گرفتم و طوری بلند صحبت کردم که صدایم به گوش شاهرخ برسد. اتوبوس خلوت بود. او هم سه قدم بیشتر با من فاصله نداشت. مطمئنا صدایم را می شنید:

- الو سلام داداش. روز بخیر.

...-

- بله داداش این سهیل دست بردار نیست. دوباره زنگ زد و یه سری اراجیف بارم کرد.

...-

- بله الان هم یه خرمگسی اینجاست، مزاحمه.

...-

- صد و ده؟ آها باشه باشه.

...-

-حتما همین الان زنگ می زنم.

شاهرخ که معلوم بود ترسیده، نرسیده به ایستگاه به طرف راننده رفت:

- داداش سریع نگهدار، کار دارم.  
راننده هم از آن جا غر غر می کرد:

- همیشه آقا باید برسیم به ایستگاه.  
و دیگر تا رسیدن به ایستگاه بعدی، ریخت نحس او را  
ندیدم اما می دانستم که قائله به همین جا ختم نمی  
شود.

پس از حدود نیم ساعت یا چهل دقیقه، به محل کارم  
رسیدم. از اتوبوس پیاده شدم. هوا ناگهان سرد شده  
بود و من هیچ ژاکت یا پالتویی از روی مانتو به تن  
نکرده بودم. برخلاف روز های قبل که خورشید کم جان  
پاییز هوا را خوب و مطبوع می کرد، امروز هوا سرد  
شده بود. نگاهی به آسمان انداختم. ابرهای متراکم  
خاکستری رنگ، فشرده در هم نقاب بر روی خورشید  
کشیده بودند و همان گرمای نیمه دلچسب را هم از بین  
برده بودند. جریان سرما از مانتو شلوار و مقنعه  
مشکی من می گذشت و تمام پوستم را سرد کرده بود.  
هیچ حسی برای حرکت نداشتم. اما می دانستم که خود  
راه رفتن، گرم خواهد کرد. در تمام بدنم به شدت  
احساس سرما می کردم. صورتم احساس کردم یخ  
کرده. دست هایم را که تقریباً کرخ شده بود، به طرف  
دهانم بردم و با دادن نفسم در آن سعی کردم گرمش  
کنم.

دستم به نک بینی خورد. خنده ام گرفت. همیشه وقتی سرد بود، بینی من سرخ می شد که سهیل کلی مرا در این حالت مسخره می کرد.

## #پارت 129

نرسیده به محل کارم، وفا تماس گرفت:

- الو نجوا چی شد؟ پسر ه هنوز اونجاس؟

گوشی در دست چپم بود. دست راستم را بالا آوردم تا

با نفس گرم بینی یخ زده ام را گرم کنم:

- سلام. تا گفتم صدوده، دوتا پا داشت دوتا دیگه هم

قرض کرد. دبرو که رفتی!

وفا قاه قاه خندید:

- من کارم تموم شد میرم شرکت سهیل. نگران نباش

جوری نقره داغش می کنم تا دیگه اسمتم شنید دربره.

با تمام اطمینانی که وفا سعی داشت به من بدهد، خیالم

راحت نبود می دانستم سهیل تا زهرش را نریزد آرام

نخواهد نشست:

- ولی داداش من حس ششم بهم ....

- هزار بار گفتم تو حواس پنجگانه اتم یه در میون کار

می کنه، حس ششم حس ششم برا من راننداز.



عمیقا آرزو می کردم حرف وفا درست باشد ولی مدتی بعد معلوم شد دلشوره ام بی جهت نبود.....

با ورود به دارالترجمه با نگار و درسا به گرمی سلام احوالپرسی کردم و برای گرفتن کار به اتاق رئیس رفتم.

فایل کارهای آماده شده را ایمیل کرده بودم. سفارشات جدید را تحویل گرفتم و تا پاسی از ظهر مشغول کار شدم.

روز بازگشت برادر بزرگم صفا، فرا رسید. مادر و خاله ها از صبح مشغول آماده کردن سور و سات رسیدن فرزند دکترشان بودند. اصولاً خاله ها محبتی فراتر از مهر خاله خواهرزادگی به تک تک ما داشتند. دو زن مهربان که در جوانی، تازیانه سختی از روزگار خورده بودند، و نتوانسته بودند مادر شوند، مادرانه های خود را بی دریغ به پای ما چهار خواهر برادر می ریختند. مادر تمام غذاهایی را که صفا دوست داشت، آماده کرده بود. از مرغ و ماهی شکم پر گرفته تا خورشید فسنجان و کرفس. پدر پلاکاردی را که به مناسبت ورود صفا نوشته بودند، به کمک همسایه ها بر روی دیوار

اصلی حیاط از سمت کوچه نصب می کرد. با آوا و وفا  
به استقبال صفا رفتیم. مادر که دوست داشت بیاید،  
چادر مشکی اش را به سر انداخت که وفا جلویش را  
گرفت :

- کجایانو کجا؟

مادر خود را به کوچه انداخت:

- منم میام دیگه فرودگاه.

وفا شانه مادر را گرفت و آرام به داخل حیاط برد:

- نه نمی خواد ما می ریم، زود بر می گردیم. شما اینجا  
باش خاله ها تنه این.

با آوردن نام خاله ها، مادر کوتاه آمد و با اینکه خیلی

دوست داشت با ما بیاید ولی فکر کرد در نبودش

خواهر ها دلخور خواهند شد برای همین پیششان ماند.

از جلوی گلفروشی رد نی شدیم که از عقب زدم به

شانه وفا:

- یه دیقه نگه دار گل بخریم. تا فرودگاه دیگه همیشه

پیاده شد.

وفا توقف کرد و خود پیاده شد:

- بگیر بشین خودم می خرم میام.

و دقایقی بعد با یک دسته گل زیبا رسید:

- بفرمایین اینم گل.

دسته گل را گرفتم. ژربرای زرد و صورتی و قرمز که  
لابه لایشان زنبق سفید و آبی قرار گرفته بود. وفا  
حرکت کرد با ذوق به جلو خم شدم:  
- وای چقدر قشنگه خودت جدا کردی یا گل‌فروشه  
اینجوری بست؟

وفا نگاهی از آینه انداخت:

- نخیر خودم گفتم. ژربرای نماد شادی و مثبت اندیشیه.  
زنبق هم نماد شجاعت و دانایی. ترکیب خوبیه نه؟  
آوا گل را از من گرفت و بوکشید:

- عالیه! چه عطر تند و خنکی هم داره.

پس از طی ترافیک همیشه سنگین شهر،

با هم به فرودگاه رسیدیم. آوا، دست هایش را بر هم  
می زد و می گفت:

- آخی جانم، داداشم. چند وقته ندیدمش. دلم برایش یه  
ذره شده.

وفا چشمانش را باریک کرد و گفت:

- بازم زدی کانال لوس بازی؟ ببند بابا این کارا رو.  
بچه ای مگه؟

اما خودش هم از ته دل خوشحال بود. هرچند که چند  
روز پس از آمدن او، می خواست به مشهد برود اما در

خوشحالی ما سهیم بود. دست گل را در دستش بازی می داد که ناگهان متوجه آمدن صفا شد.

#پارت 130

## فصل سیزدهم: «دکتر صفا»

متوجه آمدن صفا شد. لب هایش کش آمد و به طرف ما برگشت:

- اومد صفا اومد.

سپس لبخند دندان نمایی زد:

- به به می بینم که داداشمون تنها نیستن.

من و آوا سرک می کشیدیم که او را از میان جمعیت پیدا کنیم. اما وفا با آن قد بلندش، زودتر از همه او را دیده بود.

گفتیم:

- تنها نیست؟!!

- خیر آبجیمون هم کنارش داره میاد.

با روی پنجه بلند شدن و جلوتر رفتن، بالاخره صفا را دیدیم. دختری با تیپ و قیافه ای ساده و معمولی کنارش می آمد و لبخند می زد.

من و آوا هردو با دیدن او به طرفش دویدیم و هرکدام از یک شانه او آویزان شدیم.

صفا پس از دیده بوسی با ما و دست دادن با وفا، به دختر کناری اش اشاره کرد:  
- همکارم خانم دکتر دلجو.

دختر جوان سریع دست آوا را گرفت:

- نه صبر کن صبر کن. خودم معرفی می کنم. نگین هستم. شما هم باید آوا جون باشی! آقا دکتر گفته بود که یکی از خواهراش شبیه خودشه. بله همون چشمای سبز آبی دکتر رو شما هم داری. خیلی از ملاقاتت خوشوقتم آوا جون.

چقدر دختر ساده و بی شیله پیله ای! انگار که چندین سال است با ما آشناست.

آوا گونه او را بوسید:

- منم همینطور نگین جان.

سپس دستش را به طرف من گرفت :

- و تو دختر جوون، تو هم باید نجوا باشی، نجوا جون؛ خواهر شیطون آقای دکتر.

گونه اش را بوسیدم.

در مقابل وفا کمی سر خم کرد :

- و شما آقا وفا، برادر آقا دکتر. شنیدم که چند وقت دیگه می‌خواین از تزتون دفاع کنید.

بهتون تبریک میگم.

وفا دستی به یقه کتش کشید:

- خواهش می‌کنم خیلی ممنون. از ملاقاتتون خوشوقتم.

و لبخندی معنا به صفا زد.

دختر هم چنان لبخند می‌زد که با دیدن اقوام خود، دستش را بالا آورد:

- خب خیلی از آشناییتون خوشحال شدم. من دیگه برم، خانوادم اومدن اما دوست دارم باهاتون بیشتر آشنا بشم.

و نگاهی به صفا انداخت:

- آقای دکتر ترتیب آشناییمون رو که می‌دین ان شاءالله؟

صفا که از "آقای دکتر" غلیظ گفتن او، رنگ به رنگ شده بود گفت:

- بله بله حتما. بفرمایین خواهش می‌کنم.

و نگین بوسه‌ای در هوا برای من و آوا فرستاد و لبخندی زد و دور شد.

لبخندی زد و دور شد.

هوا سرد سرد شده بود و وفا کف دست ها را به هم مالید و گفت:

- خب آبجیمون هم که به سلامتی رفتن. من برم ماشین رو از پارک دربیارم، شما هم خودتون رو زود برسونید.

و پس از گفتن این حرف، از سالن فرودگاه خارج شد. آوا همانطور ایستاده چشم تیز کرد:

- خب حالا دیگه نگین خانم فقط همکارتن، بله؟ صفا در حالی که چمدان ها را به دنبال خود می کشید، گفت:

- پس نه، عروسی کردیم با هم اومدیم ماه عسل. حرفا می زنیا. معلومه که همکاریم. مسیرمون یکی بود، با هم اومدیم پایین. شما تا کجا ها رفتین!

من به بازوی برادرم زدم:

- داداش جون خانم ها شاخک هاشون تو این چیزا زود می جنبه. بله حس ششم من هم بهم میگه که نگین جان فقط یک همکار نیست.

آوا، خنده کنان گفت:

- آخ آخ آگه وفا بود، می گفت تو اون پنج حس است هم تعطیله چه برسه به حس ششم.

سوار اتومبیل شدیم و با سرعت به خانه آمدیم. سر کوچه که رسیدیم، با دیدن منظره داخل آن ماتمان برد. وفا سر کوچه پارک کرد. همسایه ها دیوار های ساختمان خودمان و حتی روی نرده های بالای ساختمان را پر از پلاکارت کرده بودند؛ پلاکارت های خوش آمد.

متن پلاکارت ها همه شبیه هم بود.

( بازگشت پیروزمندان آقای دکتر صفا درخشان )

همه متن ها مثل هم و حاکی از تبریک و تهنیت.

کوچه تا نزدیکی های سرکوچه، چراغانی و ریسه شده بود. آن کار جوان های محل بود. در کمال ناباوری شاهرخ را هم در حال نصب کاغذ رنگی و لامپ دیدم و حالم گرفته شد.

جلال آقا، قصاب محل که همسایه چهار در پایینی ما هم بود، چهار تا گوسفند پروار و درشت را به درخت های چنار توی کوچه بسته بود و پیشبند چرمی به تن کرده، چاقویش را تیز می کرد.

صفا از داخل ماشین خنده کنان، گفت :



- چه خبره اووه. این گوسفند ها اینجا چیکار می کنن  
برای چی ردیف شدن؟  
وفا چشم باریک کرد و نگاهی به صورت صفا انداخت:  
- گوسفند ها چیکار دارن می کنن؟! هیچی داداش  
وایستادن رژه برن برات.

سان ببینی تو هم. معلومه که چیکار می کنن!  
وایستادن بندگان خدا در راه جناب دکتر، قربونی بشن.  
آخ آخ فکر کنم یه همچین بساطی رو برای من هم  
برپا کنند. به به چه شود! اع اع کاش یکیمون می رفت  
فیلم برداری می کردا.  
چشمان صفا گرد شد:

- چی؟ چهارتا قربونی؟! چه خبره؟!  
آوا تبسمی کرد:

-چهل تا هم بودن، کم بود داداش.  
همان موقع خاله افسر با موبایل مدل بالایش که کیفیت  
دوربین خوبی هم داشت، متوجه آمدن ما شد و زنگ  
زد:

- بیاین دیگه بفرمایید.  
از تیپ ایستادنش مشخص بود که می خواهد فیلم  
برداری کند. گفتم:

- بیا بفرما وفا خان. اینم فیلم برداری که می گفتی.  
خاله افسانه حاضر، آماده ایستاده.

## #پارت 132

وفا گفت:

- اول سوغاتی ها رو بیار، بعد بریم سراغ شام. اگه بدونی مامان و خاله ها چه کردن! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هرچی تو دوست داشتی، پختن. البته مدیون خواهران اف باشی اگه فکر کنی زیاد پختن تا چند روز غذاهای باقی مونده رو بخوریم.

خاله افسر طاقت نیاورد و ماچ محکمی از گونه استخوانی وفا برداشت:

- پدر صلواتی!

لحن وفا بوی هرچیزی می داد جز بوی حسرت و حسادت. لحنش مانند بیشتر اوقات شوخ و شنگ بود. شده بود منبع انرژی های مثبت. با حرف زدنش به همه مان شادی تزریق می کرد. دفعه بعد نوبت خود او بود. در میان این همه تلخی و مرارت، برگشت صفا و اخذ قریل الوقوع مدرک دکترای وفا، کام همه را شیرین کرده بود.

سریع گفتم:

- نه نه نه بذارین اول شام رو بخوریم داداش گرسنشده بعد با خیال راحت میایم می شینیم سر چمدون ها. وفا با صدایی آرام ولی طوری که به گوش صفا برسد، گفت:

- البته اگه آبجی دکترمون اجازه داده باشه برای تو یکی سوغاتی بیاره. حتم دارم که بهش گفته این آبجی کوچیک خیلی شیطونه و اونم به هرحال برای چیدن دمت از الان باید دست به کار شده باشه دیگه. صفا چشم غره ای به وفا رفت.

من و آوا به همراه خاله افسانه سفره را به پذیرایی آوردیم و پهن کردیم و مادر و خاله افسر غذاها را تند تند می کشیدند و ما سر سفره می گذاشتیم. از شوق دیدن برادرم هیچ اشتهایی نداشتم اما اینکه همگی با هم دور یک سفره نشسته بودیم، برایم تداعی گر خاطرات جالبی بود. خاله افسانه سریع دوباره گوشی اش را برداشت و مشغول فیلم برداری شد:

- دست نزنید لطفا. بذارین از سفره کامل فیلم برداری کنم، بعد.

از زوایای مختلف :

- وفا دستت رو بکش کنار گفتم! تزئین اون سالاد رو  
به هم نزن.  
وفا گفت:

- خاله من روده کوچیکم داره روده بزرگم رو می  
خوره. تو رو خدا این قرتی بازی ها رو بذارین کنار  
بیاین شاممون رو بخوریم.  
- یه دقیقه صبر کن.

و پس از اینکه دوری چرخید و از تک تک غذاها فیلم  
برداری کرد، بالاخره رضایت داد و نشست.  
شام در محیطی شاد صرف شد و پس از آن نوبت درد  
دل و صحبت کردن رسید.

پدر که دلتنگی از پسر بزرگش را زیر لایه های شرم و  
حیا پنهان کرده بود، آرام آرام با پرسیدن و لبخند زدن  
دلتنگی اش را افشا کرد :

- خب بابا چه خبر؟ دیگه به سلامتی اومدی جاگیر شی  
به امید خدا، بله؟

- بله بابا. حالا اینجا یه بیمارستان هم صبح با هم  
مذاکره کردیم. استادمون صحبت کرده که ان شاءالله  
بیاییم همینجا.  
- مطب چی؟

- والا بابا جان مطب نمی خوام بخرم. این پولی که جمع کردم رو می خوام یه آپارتمان نقلی کوچولو بخرم، حالا مطب هم ان شاءالله سر فرصت.

- خوبه بابا، خیلی خوبه. خونه از همه چی واجب تره.  
- بله اینطوریه.

خاله افسر گفت:

خب بعدشم ایشالله مریم دیگه خواستگاری. عروست رو بیاری دمین همین خنه وفا گفت:

نمیشه که آخه. هم ازدواج کنه، هم دکتر بشه، هم خونه بخره. اینجوری نمیشه. آسیا به نوبت. مامان گفت :

- نه همه با هم میشه. همین که خونه رو خرید، ما می ریم برای خواستگاری. هرکی رو که بخواد، برایش می گیرم.

وفا خنده کنان گفت :

- مامان هم خدا رو می خواد، هم خرما.

#پارت 133

خاله ها در پذیرایی از صفا انگار با هم کورس گذاشته بودند. یکی دیس پلو را نزدیک او می گذاشت، دیگری ظرف ژله.

خاله افسر مرغ بریان را می کند و در بشقاب او قرار می داد و خاله افسانه سالاد را نزدیکش می گذاشت. وفا اخمی از دقت بر پیشانی نشانده و ناظر حرکات آن ها بود. من و آوا با دیدن او، به یکدیگر چشمک زدیم و برای اینکه اخمش را عمیق تر کنیم مانند خاله ها مرتب به صفا تعارف می کردیم:

- بیا داداش دوغ هم بخور.

آوا ماهی را می گذاشت:

- داداش این ماهی رو من سرخ کردم. بخور ببین

چقدر خوشمزه است!

وفا قاشق را با صدا بر بشقاب کوبید:

- ای ماده ببر های وحشی. شلاق لازم شدینا. بدین به

من اون مرغ رو ببینم. همه رو گذاشتین اونجا.

آوا از عمد تکه کوچکی از مرغ را کند و در بشقاب وفا

گذاشت. وفا نگاهی به بشقابش کرد و گفت:

- این دست و دل بازی من رو کشته.

و چنگال را به ترتیب به سمت مامان، خاله افسر و

خاله افسانه گرفت:

- و شما خواهران اف! به همین زودی من رو یادتون رفت، هان؟! ای بشکنه این دست که نمک نداره.  
خاله افسر که اداهای وفا را باور کرده بود، محکم به صورتش زد:

- وا خدا مرگم بده خاله. دست دشمنت بشکنه الهی.  
خدا نکنه.

وفا به شیطنتش ادامه داد:

- راسته که میگن نه هر قصاب ماهر می کند پوست،  
نه هر نون و نمک خورمی شود دوست. من اوادم این  
همه نون و نمکتون رو خوردم، اون همه اونجا  
باهاتون زندگی کردم حالا نو که اومد به بازار، کهنه  
شده دل آزار.

خاله افسانه گفت:

- نه عزیزم هر گلی یه بویی داره. صفا جان یه جور  
گله، تو هم یه جور گلی عزیزم. آخه ما خیلی وقته  
ندیدیم داداشت رو.

صفا جرعه ای از دوغش را سر کشید:

- ها چیه، حسودیت شد؟! ببین تو و خاله ها همیشه با  
همین ولی من این یکی دو روزه باهاشون هستم.

چشمت بر نمی داره ببینی چشم سفید؟!!

وفا پوزخندی زد:

- آخه نکه تو خیلی لاغری، هی میدان بلمبونی چاق تر شی.

مامان اخمی کرد:

- وا وفا! این حرفا چیه؟! بچه م کجاش چاقه؟ اندازه اندازه ست ماشاءالله.

صفا قاه قاه خندید:

- نه تو خوبی! یه مشت پوست و استخون با دو ملاقه خون.

این را که گفت، همگی خندیدیم. خاله افسانه لب گزید :

- وا نگو خاله. بچه م استعداد چاقی نداره.

آوا چنگالش را به سالاد زد و گفت:

- والا این همه که این وفا داره می خوره، هرکی بود از

در تو نمیومد. داداش صبح بلند میشه، صبحونه رو می

خوره بعد نماز دوباره می خوابه. یه ساعت بعد که بلند

میشه، دوباره صبحونه می خوره. ناهار و اینا که

هیچی. از عصری که میاد، یک سره در حال خوردنه.

من موندم به خدا چه جوری چاق نمیشه.

وفا با غرور و تفرعن سرش را بالا گرفت، انگار که

بنا بود به خاطر اندام لاغرش مدال قهرمانی بگیرد.

بادی به غیغب انداخت :

-خیلی تعجب کردی، نه؟



تتحیحی کرد، (سینه ای صاف کرد) :  
- مگه میشه آخه؟ خودمم تعجب کردم. مگه میشه یه  
آدم رفته رفته خوش هیکل تر و خوشتیپ تر بشه؟ خود  
منم تو کار خدا موندم. عینهو قالی کرمون می مونم.

## #پارت 134

من و آوا ابرو بالا انداختیم که سریع گفت:  
- آهای چشم سفیدا یه ماشاءالله بگین زبونتون تبخال  
نمی زنه ها.

به جای ما، به قول وفا خواهران اف شروع کردند به  
گفتن ماشاءالله، هزار الله اکبر.  
وفا لبخند شادمانه ای زد و دیس مرغ را برداشت و  
چنگالش را به سمت ما گرفت:  
- بخل و حسادت رو بذارین کنار. اگه اخلاقتون رو  
خوب کنید براتون آستین بالا می زنم. شوهر پیدا می  
کنم چه شوهری. عین خودم خوشتیپ، خوش قد و بالا،  
آقا!  
صفا خنده کنان گفت:

- بابا یکی لبای این وفا رو بدوزه، سرمون رو برد.

وفا خنده ای کرد:

- اوه مای گاد دکترمون حساس هم هستن.

صفا کم نیاورد:

- بله دکتر بعد از اینمونم خیلی حرافن.

تا آخر شب سر به سر هم گذاشتیم و گفتیم و خندیدیم. صفا خسته بود ولی کنجکاوی مادر و خاله ها اجازه خواب را از او گرفته بود. خاله افسر پس از جمع کردن سفره غذا، شروع کرد به صحبت. البته برای اینکه دور هم باشیم و وقتمان صرف شستن ظرف و کارهای اینطوری نباشد، تمام غذاها را در ظرف یک بار مصرف ریخته بودیم که همه را با همان سفره خودش جمع کردیم و بیرون گذاشتیم. در نتیجه یک سینی چای ریخته، همگی دور هم نشستیم و مشغول گپ و گفت شدیم. خاله افسر شروع کرد:

- خب خاله تعریف کن ببینم. این خانمی که وفا گفت، کین چه جورین؟ همکارته؟ چند سالشه؟ چه جوریه؟ خوشگله؟

خاله افسانه گفت:

- امون بده افسر جان. صبر کن یکی یکی.

صفا نگاه چپی به وفا انداخت و وفا ضمن خاراندن سرش، چایی را برداشت.

- خانم دلجو، خانم دکتر دلجو. با هم همکارییم.  
وفا همانطور که سرش به زیر بود، دستش را پشت گردن برد و گفت:

- البته فقط همکاری نبود! جان آوا، نجوا بمیره، یه چیزی بیشتر از همکاری به نظر میومد.  
صفا کلافه "پوف" کرد و گفت:

- خب بله ما همدیگه رو پسندیدیم اما گذاشتیم که خانواده ها در جریان باشن.

مادر نگاهی به خواهرانش انداخت و گفت:

- خب به سلامتی. حالا چه جوری هست؟  
و چه جوری هست را به من و آوا نگاه کرد که مخاطبش بودیم.

آوا نگاهی به من انداخت و من شانه بالا انداختم:

- دختر خوبیه. سبزه رویه، بر خلاف خود داداش صفا که سفید و چشم آبییه اون سبزه و چشم و ابرو مشکیه. قدش هم قد و قواره بلندی نداره، از ما یکم کوتاه تره. اما تا دلت بخواد با نمکه.  
وفا گفت :

- بیا ببین می‌گم اینا دارن خواهر شوهر بازی می‌کنن  
از الان، میگی نه! معمولا وقتی می‌خوان بگن یکی  
زشته می‌گن بانمکه. حواست باشه داداش.  
آوا گفت:

- زشتی و خوشگلی اصلا ملاک نیست. مهم اینه که  
طرف شخصیت داشته باشه و خوب باشه که نگین  
جونم هست.

وفا ابرو بالا انداخت:

- جانم؟! نگین جون!؟!

- بله خودش گفت به من بگین نگین جون.  
وفا گفت:

- هرچند علف باید به دهن بزی مزه بده، داداش صفا  
همون شکلی دیده و پسندیده. به نظر منم دختر خوبی  
می‌اومد. خیلی موعذب و سرحال بود.

آوا هم حرف های او را تایید کرد.

- خب تو چی میگی ته تغاری؟ نظر تو چیه؟  
گفتم:

- منم فکر می‌کنم دختر خیلی خوبیه.

#پارت 135

در میان بگو بخند ها، وفا ناگهان جدی شد و اشاره ای به من کرد که متوجه شدم بنا بود با سهیل صحبت کند. گفت:

- نجوا بیا بریم با هم تا سر کوچه، برگردیم. آوا گفت:

- اع؟ تک خوری؟ منم میام!  
- تک خوری چیه بابا. داریم می ریم اینجا با هم قدم بزنیم بلکه یه خورده غذامون هضم بشه. آوا گفت:

- خب منم میام. گفتم:

- خب بیا. حاضر شو بریم.  
صفا که از شر وفا راحت شده بود، گفت:  
- آخی یه خورده مغز مون استراحت می کنه ها. زودتر می رفتین.

با آوا آماده شدیم که آوا پرسید:  
- وفا چیکارت داره؟ خیلی تابلو بود. گفتم:

- والا چی عرض کنم. این سهیل دست از سر من بر نمی داره.

چهره آوا جمع شد:

- چی؟! سهیل؟

- آره بابا هی زنگ می زنه و تهدیدم می کنه. منم به وفا گفتم. می دونی این پسر شهناز خاتم رو برای من به پا گذاشته. ما هرکاری می کنیم، هر چیزی انجام می دیم، هرکی میاد میره هرکجا می ریم مثل اینکه یه پول قلمبه ای بهش داده که گزارش بده بهش. دیروز صبح که می رفتم، دیدم تو اتوبوس اومده با پررویی هم داره زنجیر می چرخونه. به وفا زنگ زدم همونجا. گفت که به صد و ده زنگ بزنی یه جوری بلند گفت که اون بشنوه، شاهرخ. بعد گفت خودش هم میره سراغ سهیل. دیگه تو این شلوغ پلوغی ها یادش نبود که الان یادش افتاد. برم ببینم چی شده.

- خب پس اگه اینجوریه می خوام من نیام؟!!

- نه بابا من که چیزی از تو پنهون ندارم. بیا بریم.

- بد نباشه؟

- نه عزیزم چه بدی داشته باشه. حاضر شو بریم!

حاضر شدیم و به اتفاق رفتیم. خاله افسانه از اونور گفت:

- وفا نبری اینا رو اذیت کنیا! هواشون رو داشته باش.

یه چند شب دیگه برمگردیم مشهد، اونوقت دلت

براشون تنگ مِره.

با گفتن این حرف، تمام شادی های آن روز از دلم  
پرید. اینکه وفا همراه خاله ها به مشهد برود و دیگر  
تا مدت ها نبینمش، دلم را به درد می آورد.  
آوا هم دست کمی از من نداشت. با آمدن وفا و خاله  
ها، خانه مان رنگ و بوی شادی گرفته بود. بوی  
زندگی گرفته بود و حال که می رفتند باز هم همان خانه  
ساکت می شد. هرچند صفا آمده بود اما همان طور که  
اعلام کرد، خیال ماندن نداشت. می خواست به محض  
خرید خانه، به آن جا نقل مکان کند و حتما هم با نگین  
ازدواج کند پس باز همان خودمان چهار نفر می ماندیم.  
قدم زنان به سمت خیابان می رفتیم.

- خب چی شد وفا؟ رفتی پیشش؟

وفا سری تکان داد:

- آره رفتم. رفتم نشستم باهاش حرف زدم. گفتم، گفتم  
دیگه رابطتون به انتها رسیده و آخر همه این خواستن  
ها که به رسیدن ختم نمیشه. اگه اینجوری بود که  
سنگ رو سنگ بند نمی شد. فکر می کردم خیلی عاشق  
و کشته مردته که این کارا رو می کنه ولی...  
آوا نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- ولی چی؟!!

وفا دست هایش را در جیب برد و سرش را پایین انداخت و پس از چند دقیقه مکث، گفت :  
- ولی اون نامرد به من گفت اصلا تو رو دوست نداشته. گفت صرفا به خاطر اینکه حس حسادت نامزد قبلیش رو تحریک کنه، سمت تو اومده.

## #پارت 136

و تو خواهر بیچاره من، فریبش رو خورده بودی.  
خودم همه آن ها را می دانستم اما آوا با چهره ای که برافروختگی زیبایش را چند برابر کرده بود، شروع به ناله نفرین کرد:  
- خدا لعنتش کنه. خدا الهی که ذلیش کنه. چقدر خوب شد که زود فهمیدیم. نجوا جون شانس آوردیا خواهری. اگه به این بازی می خواست ادامه بده و تو وارد خونه عظیمی ها می شدی، یکی می شدی بدبخت تر از من.  
دستش را گرفتم و گفتم:  
- خدا نکنه تو بدبخت باشی! تو الان خیلی هم خوشبختی.  
وفا لبخند دندان نمایی زد و گفت:



- آره آره مخصوصا که برادری هم مثل من داری؛  
خوش تیپ، باسواد، خوش هیکل دیگه خوشبختی از  
این بالاتر؟

آوا لبخندزنان به پهلوی وفا زد:

- بله از اینکه شماها رو دارم که خیلی خدا روشکر می  
کنم اما اینکه دوسال بازیچه یه آدم عوضی مثل تو بودم،  
خیلی ناراحتم می کنه.  
وفا دستش را بالا آورد:

- بسه دیگه، نوید نوید. بره گمشه. بره لا دست  
اجدادش تو قبر بخوابه، مرتیکه. خوشحالم که برخلاف  
قول و قرارم با صفا، حسابی کتکش زدم، حسابی ولی  
ای کاش بیشتر می زدم! صفا نداشت دیگه وگرنه لاشه  
اشو جلوت مینداختم.

دلهره مرا فرا گرفت، گفتم:

- ببینم نکنه سهیل رو کتک زده باشی!  
وفا چانه اش را خاراند:

- اتفاقا وقتی که گفت تو رو طعمه کرده، یقه ش رو  
گرفتم که بچه سوسول فوری انگشتشو زد تو تلفن و  
منشیش رو صدا کرد. منم مجبور شدم دست از یقه ش  
بردارم. بالاخره شرکت اون بود دیگه. همه عمله و  
عکره ش بودن. گفتم: باشه. تا الان هر غلطی کردی،

کردی ولی از این به بعد نه مزاحم نجوا میشی نه بهش  
تلفن می زنی.

مرتیکه پررو پررو برگشت گفت:

- من هرکاری دلم بخواد، می کنم.

با نگرانی لب زدم:

- خب؟!!

- خب به جمال نداشته ات. هیچی دیگه اره بده، تیشه

بگیر. یکی من گفتم، یکی اون گفت. تا اینکه بالاخره

اومدن جدامون کردن و من اومدم بیرون اما نگران

نباش. هیچ غلطی نمی تونه بکنه. مملکت قانون داره.

مگه شهر هرته؟! تو با همین وسایل عمومی برو، بیا

یا فوقش آژانس بگیر. سوار ماشین های بیرون نشو.

شنیدی چی گفتم?!!

- بله.

وفا نفسش را با صدا بیرون داد:

- اصلا بابا ماشین می خواد چیکار. تو ماشینش رو

بردار برو.

دلم نیامد گفتم:

- نه بابا. طفلک پدر بعد از اینکه از کارخونه در اومد

باید بره شرکت. هی بخواد وایسته دنبال اتوبوس و

تاکسی و اینا ادیت میشه. خودم میرم.

نفسش را بلند بیرون داد:

- باشه پس دیگه سفارش نکنما! هرچقدر می تونی از این آدم دور بمون.

پس وفا هم از جانب سهیل احساس خطر کرده بود. آوا که متوجه احساسات ما شده بود، درصدد دلداری برآمد:

- حالا که صفا هست، تو نگران نباش و فاجان سهیل و صدتا بزرگتر از اون هیچ غلطی نمی تونن بکنن. وفا که معلوم بود خیلی نگران است، گفت:

- صفا یه سر داره، هزار سودا. یک سره که خونه نیست. فردا هم می خواد بره دنبال کارای بیمارستان و اینطور که معلومه آتیشش هم خیلی تنده، سریع می خواد خونه بخره و د فرار. آقا می خواد خونه مجردی بگیره. البته فکر کنم زیاد هم مجرد نمونه و تبدیل بشه به یه سوئیت دو نفره.

هر دو خواهر با هم گفتیم:

- ان شاءالله ان شاءالله.

وفا دست مرا گرفت:

- درضمن گوش این تفاله چایی شاهرخ رو هم پیچوندم، دیگه مزاحمت نمیشه.

- چه جوری؟

- چه جوری نداره. بهش گفتم ببین این یارو سهیل  
چقدر بهت پول داده! خنده چندش ناکی کرد و گفت :  
حقوق سه ماه قهوه خونه م رو بهم داده. منم در آوردم  
یه چک براش نوشتم. گفتم اینو بگیر، بیخیال آجی ما  
شو وگرنه می دمت دست پلیس.  
از فکر اینکه پول بی زبانش را به شاهرخ داده باشد  
عصبی شدم:

- تو پول دادی؟ آخه پولت کجا بود؟  
وفا قاه قاه خندید:

- نترس بابا اونقدر هم که ندادم ولی یارو گشنه  
گداست. معلوم بود لاف میاد. سهیل از این خریدت ها هم  
نمی کنه. همین که اون مبلغ رو دید، چشاش برق زد.  
معلوم شد خالی بسته و چشم چشم گفت و قول داد دیگه  
دم پرت نباشه.

#پارت 137

گوسفندان شقه شده را در وسط هال همگی به کمک  
همدیگر تقسیم کرده و در کیسه فریزر گذاشتند. در  
یخچال جایی نبود برای آن همه گوشت برای همین  
مادر اشاره کرد که :

- بچه ها ببرید همین الان پخش کنید بین همسایه ها.  
من حواسم به شاهرخ نبود برای همین تا خواستم بروم  
به اتاق و مانتو بردارم، وفا سریع مانند فنر از جا  
جهید :

- بگیر بشین، بگیر بشین این وقت شب لازم نکرده  
شما بری. خودم هستم. تازه داداش صفا هم هست.  
صفا بی هیچ حرفی با وجود خستگی، گفت :  
- بله بله حتما.

و با هم سینی های حامل گوشت را به بیرون برای  
پخش بردند.  
خاله افسر گفت:

- افسون ببینم برای راضیه خانم اینا گذاشتی که کنار،  
ها؟

مادر که با آوردن نام راضیه خانم چشمانش برق می  
زد، گفت:

- آره بابا. اول از همه مال اون و دخترش هدی خانم  
رو گذاشتم کنار.

- ها خوب کردی.

گوشت ها همان شب پخش شد.

صفا و وفا هر دو به خانه برگشتند:

- وای از کت و کول افتادیم.

وفا سرش را به چپ و راست تکان داد:

- بابا در خونه هرکی می رفتیم، چهار ساعت می گرفتتمون به حرف. اقدس خانم گوشتو دودستی گرفته می‌گه (ادای اقدس خانم را درآورد): دکترجون برات دختر سراغ دارم عین پنجه آفتاب. جایی برای خواستگاری قول ندیا.

عطیه خانم با یه دست گوشتو گرفت با یه دست زانوشو و گفت: - دکتر پاهام داغونه چی کار کنم؟ همه خندیدیم و مادر لب گزید تا خنده اش را مهار کند: - نگو مادر گناه داره.

وفا بی توجه به او ادامه داد:

- از همه جالبتر اوس یدالله بود. پیرمرد بعد اینکه کلی درگوش صفا حرف زد و امراض پنهان و عیانشو برملا، لبخند کج و معوجی زد و گفت: - ها عموجان درست میشه؟ حالا صفا خنده اش گرفته منم دارم از فضولی می میرم گفتم: چی درست میشه اوسا؟ چنان چشم غره ای به من رفت که زود خداحافظی کردم. بابا دست جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را مخفی کند و خاله افسر محکم زد به صورتش: - وا خدا مرگم بده. چشم غره برای پیشه؟ وفا دوباره سرتکان داد:

- حالا تو اون هیری ویری ما دستمون داره از درد می شکنه، اینا شروع کردن که به ما نسخه بده که معده مون رو چیکار کنیم؟ چه می دونم کمرمون رو چیکار کنیم و این حرفا.

آوا با دیدن خمیازه های صفا، لبخندی زد و گفت :

- مامان جاها رو بندازم؟ داداش خوابش میاد.

- آره مادر. بنداز.

رختخواب صفا و وفا در حال پهن شده بود که مادر گفت :

- جای منم همینجا بندازین. امشب می خوام پیش بچه م باشم.

خاله افسر و خاله افسانه هم گفتند:

- آره خاله ما هم همینجا می خوابیم. چون دیگه بعد مهمونی ما هم دیگه باید بریم. صفا جون رو نمی بینیم.

صفا به اتاق رفت و چمدان ها را آورد به خودش:

- خب قبل از اینکه بخوابیم بذارین من سوغاتی هاتون رو بدم.

وفا کف هر دو دست را به هم مالید :

- به به رسیدیم به اصل ماجرا.

بابا که خسته شده بود، گفت:

- پس با اجازتون من برم بخوابم، شب به خیر.

صفا گفت:

- بابا یه لحظه وایستین لطفا. من سوغایتون رو بدم، بعد!

پدر سر صفا را بوسید :

- دستت درد نکنه بابا. چرا زحمت کشیدی آخه؟

- چه زحمتی!

#پارت 138

اولین چمدان باز شد. صفا گلیمی بیرون آورد:

- تقدیم به مامان گلم.

مامان با ذوق نگاه کرد:

- چقدر گلیمش قشنگه!

صفا لبخند زد:

- گلیم نیست گبه اس. گلیم و گبه بوشهر زبونزده.

شهرت جهانی داره.

یک قاب عکس بسیار زیبا به پدر داد:

- اینا رو از صدفهای ساحل درست کردن.

بابا نگاه تحسین آمیزی انداخت:

- به به چقدر عالی! دستت درد نکنه بابا.

" خواهش می کنم " ی گفت و یکی هم به وفا داد:



- بفرما اینم برای داداش وفا.

وفا لبخند دندان نمایی زد:

- دستت طلا. ایول!

از چمدان نایلکسی درآورد و سوزن دوزی های زیبایی را بیرون کشیده:

- تقدیم به خاله های گلم. اینا سوزن دوزی هستن.

سوزن دوزی یکی دیگه از صنایع دستی و سوغات

بوشهره. با این سوزن دوزیا، پرده، رومیزی، روتختی و مانتو و این جور چیزا رو تزئین می کنند.

خاله افسر و افسانه با خوشحالی به صنایع دستی نگاه می کردند:

- ان شاءالله سوغات ماه عسلت خاله!

صفا سرخ شد و دو جعبه مخملی بیرون آورد:

- و اما خواهرای گلم. اینام تقدیم به شما.

داخل جعبه گردنبنند، گوشواره و دستبند های زیبایی

ساخته شده از صدف وجود داشت. من و آوا از گونه

او بوسیدیم. صفا چمدان بعدی را بیرون آورد:

- اینام قاقالی لین. خرما، شیره خرما، پنیر نخل و

ترشی انبه.

مامان همه آنها را دو قسمت کرد و سهم خاله ها را در

همان نایلکس گذاشت:

- خواهر اینارو شما بترین مشهد.

- دستت درد نکنه.

صفا بر روی تشکش، نشست و پتو را روی خود کشید :

- جریان این مهمونی جمعه چیه؟ این راضیه خانم کیه؟ وفا که از خوردن ترشی تند صورتش جمع شده بود، گفت:

- به داداش نمی دونی؟ داستان داره.

آوا از خجالت صورتش لباسی از حریر سرخ پوشید.  
من خنده ام گرفته بود که وفا گفت:  
- نیشتو ببند. چه خوششم اومده.  
گفتم:

- وا؟! به من چرا پیله می کنی؟ من برای چی خوشم بیاد؟

وفا انگشتش را به طرفم دراز کرد:  
- آنقدر ناخن به اعصاب من نکشا. فکر می کنی خبر ندارم؟!

سرم را پایین انداختم.

صفا هاج و واج گفت:

- چی شده؟ چی رو خبر نداری؟ موضوع چیه؟  
مادر گفت:

- هیچی پسر. یه خانواده ای بودن تو مشهد که همسایه بودن با ما. خاله هات با اینا رفت و آمد دارن. این سری برام تولد گرفتن و راضیه خاتم اینا رو هم دعوت کردن. اونا هم ما رو شام دعوت کردن. ما هم متقابلا دعوتشون کردیم برای جمعه شام.

خاله افسانه غش غش خندید:

- ها خاله فقط این نیه که. اونا از آوا جون خوششون اومده. اینطور که پیدایه برای امر خیر مخن بیان. فقط یه مهمونی نیست.

صفا نگاه پر محبتش را بر روی آوا پاشید:

- ها پس بگو چرا خواهر خوشگلم سرخ و سفید میشه! ببین آوا اگه پسره سرش به تنش بیارزه و آدم خوبی باشه، به کوری چشم اون نوید نامرد هم که شده ها خودم همه کارات رو می کنم. کاری می کنم دهن همه وا بمونه. مطمئن باش. منتهی باید حسابی تحقیق کنیم.

وفا خرمایی را در دهان گذاشت و هسته اش را درآورد:

- خیالت تخت داداش. من تحقیقات رو انجام دادم. آقا هادی کارمند عالییه بانکه. همه به سرش قسم می خورن.

## #پارت 139

مادر با چشمانی گردشده گفت:

- وا تو از کجا می دونی؟

وفا خرمایی دیگر برداشت:

- دیگه دیگه. فکر کردین من همین جوری وایمیستم و

می بینم کی میاد، کی میره؟ نخیر به من میگن وفانه

برگ چغندر. به اسم مشتری رفتم و حسابی جیک و

پیک کاراش رو درآوردم.

خاله افسر گفت:

- ها خاله آقا هادی طفلک زن و بچه دشته، خب؟

تصادف کردن اونا مردن. بنده خدا اینم سرش تو لاک

خودش بوده حالا که آوا جون رو دیده، گویا راضی

رفته. تا قبل اون خیلی بهش اصرار میکردن، راضی

نمی رفته اما اینطور که مو دیدم با دمش داشت گردو

می شکوند.

وفا قاه قاه خندید:

- عجب بابا. با دمش گردو می شکوند! چه غلطا. ها

اینم بگمایه داداشی هم داره که ظاهرا اونم خاطر آبجی

کوچیکمون رو می خواد. چون به بابا زنگ زده بوده،

همون روزی که اخراج شده بود.

ابروان صفا بالا پرید:

- اخراج؟؟؟

وفا سرتکان داد:

- داستان داره. میگم بهت. ولی من موندم پسر به اون  
متشخصی، به اون آقای آخه از چی این جونور  
خوشش میاد؟

جانم؟! با من بود جونور؟! چشمانم را به سویش  
دراندم:

- به من میگی جونور!؟

وفا گفت:

- آره دیگه. به جز تو اینجا جانور دیگه ای نیست که.  
ما هم انسان هایی عالی و متعالی هستیم. آوا هم دیگه  
اومده تو جمع ما. فقط تو موندی جونور!  
شوخی هایش بیش از حد شده بود. لب برچیدم و اخم  
کردم.

وفا خنده کنان گفت :

- بابا ببخشید، غلط کردم. چقدر بی جنبه ای ها.  
ولی من هم چنان سر سنگین بودم و شاهد اشارات  
مادر و خاله ها.

وفا یک عدد شیرینی از رو میز برداشت و گفت:

- بابا ببخشید. اصلا غلط کردم، خوبه؟ غلط کردن رو برای این موقع ها گذاشتن دیگه. دهنتم رو باز کن، آ آ باز کن.

رویم را از او بر می گرداندم که هم چنان گفت:

- دهنتم رو باز کن میگم، آ!

دهنتم را باز کردم تا مثلا شیرینی آشتی کنان او را بخورم که گفت:

- اه اه اه نگاهش کن، چه زبون درازی داری!

و شیرینی را در دهان خود گذاشت.

همه از خنده منفجر شدن و من در حالی که به شدت عصبانی شده بودم، بلند شدم به اتاق خود رفتم..

وفا داد می زد:

- ای بابا بازم این خانم قهر کرد. بابا بیا من که عذر

خواهی کردم. فقط گفتم بهداشت رو رعایت کن، زبونت خیلی درازه.

امتداد نگاه شرورش را گرفتم. نباید کم می آوردم.

دست به کمر با لحن پر از سرزنشی گفتم:

- دیگه داره شرورش رو در میاری. هرچی من هیچی نمیگم...

- نه تو رو خدا بیا به چیزم بگو.

- بسه دیگه کم شوخی کن. حوصله م سر رفت.

وفا گفت:

- ببین باشه. اصلا تو راست میگی، اشتباه از من بود. آقا این آقا مهدی هم مثل اینکه خر گازش گرفته، تا خواسته خواهر ما رو هم خواستگاری کنه اینجور که پیدااست. حالا من میگم تا خودش و خره هردو پشیمون نشدن، همون جمعه که میان اینم ببندیم به ریشش بره از شرش خلاص شیم.

اصلا دیگه خنده ام نمی گرفت. برعکس من، صفا و آوا بلند بلند می خندیدند. نامرد های آدم فروش!

- میگما حسابی روز جمعه سرخاب سفیداب می کنیا، فهمیدی؟ قشنگ مانور میدی هرچی هنر در چننه داری که البته نداری؛ به رخشون می کشی بلکه ایشالله به امید خدا تو رو هم بستیم به ریششون.

مادر با دیدن حرص من لب گزید، گفت:

- ا بسه دیگه وفا. ولش کن بچه مو.

دلم می خواست موهای صاف و مشکی اش را دور

دستم می گرفتم و جوری می کشیدم که اشکش در

بیاید.

به خاطر خنداندن مردم، از اینکه مرا خرد کنه ابایی

نداشت اما به یاد رفتنش افتادم. ای وای! اگر او می

رفت، صفای خانه هم می رفت. شادی ها دوباره پر می

کشیدند. نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی اغراق آمیزی به رویش لبخند زدم تا ثابت کنم که برخلاف صحبت او، بسیار هم پر جنبه و با ظرفیت هستم. گفتم: - باشه وفا به هم می رسیم، زمین گرده. هر چقدر بدوییم به هم می رسیم. نوبت منم می رسه. بالاخره یه دختری هم پیدا میشه دیگه که تو خوشت بیاد ازش. اونوقت من می دونم و تو!

روز جمعه فرا رسید. دوباره به لطف و مدد خاله ها، در آشپزخانه مسابقه آشپزی برگزار شد. شیرین پلوی مشهدی، شله مشهدی و غذاهای خاص دیگر همه آماده شدند فقط مانده بود که گرم شوند.

غروب بود که خانواده دامون با یک دسته گل بسیار زیبا و جعبه ای بزرگ شیرینی، وارد شدند. پدر با خوشحالی به استقبالشان شتافت. در همان مدت، با یکدیگر حسابی صمیمی شده بودند.

هدی و پرهام هم همراه آن ها دعوت بودند. به محض رسیدن، با دیدن صفا به او خوش آمد گفتند.

#پارت 140

فصل چهاردهم: «آوا و هادی»



پذیرایی کوچکمان به زور همه را در خود جا داده بود  
اما همین کیپ هم نشستن باعث تشدید صمیمیت می  
شد.

بابا با آقا حجت کنار هم بودند، صفا و هادی و مهدی و  
وفا هم دور آن ها. قسمتی آقایان بودند، قسمتی خانم  
ها.

من و آوا در آشپزخانه بودیم که هدی هم خود را به ما  
رساند:

- به به چه بوهای خوبی میاد. می بینم که حسابی  
افتادین تو زحمت. آخه چرا انقدر زحمت کشیدین؟ بابا  
یه نون پنیری، یه نون املتی چیزی می خوردیم دیگه.  
ما که دیگه با هم تعارف نداریم.

و همان طور که می گفت بدون تعارف، سر اجاق گاز  
رفت و یکی یکی در قابلمه ها را بر می داشت.

- وای به به. عجب عطری! چه زعفرونی. بله دیگه  
آدم خاله هاش مشهدی باشن، مامانشم مشهدی باشه  
معلومه که زعفرون فراوان تو غذا می ریزه.

و پس از آن صندلی را عقب کشید و نشست:

- خب من باید چیکار کنم؟ به من بگید!

آوا نگاهی به من کرد. وقت تعارف نبود. خاله ها و مادر محکم سرجایشان نشسته بودند. برای همین گفتم :

- سفره رو پسرا پهن می کنن، ما هم غذاها رو می کشیم؛ خوبه؟

- عالیه. بدین به من. هرچی می خواین بکشین، بدین به من.

وفا را صدا کردم:

- آقا وفا، داداش.

وفا که مطمئن شد او را بخشیده ام، سریع خود را به ما رساند:

- جانم آبجی؟

- جونت سلامت. این سفره رو بی زحمت بنداز.

تا او سفره را پهن کند، صفا هم خود را رساند :

- بدین به من.

و سینی حاوی لیوان ها و قاشق چنگال و بشقاب ها را به داخل برد.

آوا و هدی مشغول کشیدن غذاها شدند و من ظرف ها

و سالاد ها و وسایل دیگر را به پسرها می دادم که

مهدی هم آمد:

- یه چیزم بدین من ببرم.

بی خجالت و تعارف، ظرف سوپ را که هدی با جعفری  
و خامه تزئین کرده بود سریع به طرفش گرفتم:  
- بفرمایید آقا مهدی.

مهدی چشمان تابناکش را به من دوخت و لبخند پر  
مهری زد. لبخندش قلبم را به تپش انداخت. مرغک  
وحشی دلم خود را محکم به قفس سینه می کوبید که  
وفا سینه ای صاف کرد:

- شما بفرما آقا مهدی، ما میاریم.  
مهدی هول شد و سریع راه افتاد:  
- نه خواهش می کنم.

و سریع رفت. وفا چشم غره ای به من رفت و انگشت  
اشاره اش را به نشانه تهدید روی گردن کشید.  
با کمال سرعت، سفره پهن شد. خاله افسانه عمدا آوا  
را روبه روی هادی نشاند. من هم پایین سفره کنار آوا  
نشستم ولی تمام حواسم را به نگاه های عاشقانه دو  
کبوتر دلداده بودم جوری که وفا به پهلویم زد:  
- بسه دیگه شامتو کوفت کن. حالا داداش کوچیکه فکر  
می کنه به اون زل زدی.

بی اختیار چشمم به مهدی افتاد؛ نگاه پراز اشتیاقش را  
شکار کردم که وفا سقلمه بعدی را محکم تر زد:

- اینقدر ضایع بازی درنیار بهت گفتم که اخلاقتو خوب  
کنی شوهرت میدم. شامتو کوفت کن!  
شام در محیطی صمیمی صرف شد.

در خلال بردن و آوردن ظرف ها، مهدی تا چشم وفا  
را دور می دید، اشاراتی به من می کرد تا سرانجام  
شماره اش را به من داد:

- این رو لطفا سیو کنید و یه میس کال برام بندازین،  
کارتون دارم؛ واجبه.

من نگاه ترسیده ام را به وفا که روی من حساس شده  
بود، دوختم که خوشبختانه دیدم مشغول صحبت با  
پرهام و هادی است. نمی دانم چه می گفت که آن ها هم  
قاه قاه می خندیدند.

وفا بود دیگه! با یادآوری رفتنش، حباب شادی ام می  
ترکید. سریع سر تکان دادم و از کنارش رد شدم.  
مهدی کنار آن ها رفت و نشست.

همان طور که ما به هدی کمک کرده بودیم در خانه  
شان، او هم به ما کمک می کرد. بدون تعارف و  
رودروایسی.

راضیه خانم گفت:

- خب شنیدم دارین می رین، هان؟ چقدر حیف شد.  
خاله افسانه گفت:

- ای خواهر ما مرتب می ریم میایم، نگران نباش.

## #پارت 141

خاله افسانه به نگاه بغض کرده مادر نگاه کرد و در حال گذاشتن ظرف سوپ مقابل راضیه خانم گفت:  
- همون ایقد که ما تهرانیم تو مشهد نیستیم.  
مادر مرتب با تعارف غذا از مهمانان عزیز پذیرایی می کرد:

- حمیدجان برای حاج آقا پلو بکش.  
صفا جان به آقا پرهام برس. وفا مادر برای آقا هادی و اقا مهدی سالاد بذار.

با ایما و اشاره هایی که مهدی می کرد، از ترس وفا که حواسش به شدت جمع ما بود، به بهانه کار به آشپزخانه رفته خودم را مشغول کردم.  
پس از صرف شام، سفره سریع جمع شد. آقاجت و بقیه بابت تهیه و تدارک شام بسیار تشکر کردند.  
دوبرادر من به کمک برادران دامون سفره را جمع کردند. تنها در آشپزخانه منتظر جوش آمدن آب سماور بودم. از گوشه اپن چشمم را به آوا و سرخ و سفید شدن هایش دوخته بودم که وفا آمد:

- ها چیه مثل ماده ببر تاکسیدرمی شده زل یخ زدی به  
هال؟

به خودم آدمم و تند گفتم:

- نمی بینی منتظرم سماور جوش بیاد، چای دم کنم؟  
وفا تکه ای از مرغ سرخ شده را کند و به دندان کشید!

- خانم چنان قیافه گرفته که انگار می خواد اتم  
بشکافه. چای دم کنم!

با بردن چای، وفا سینی را از من گرفت و پخش کرد.  
راضیه خانم به همسرش اشاره کرد:

- حاج آقا، شما بفرمایین.

آقا حجت لبخند زنان، گفت:

- من چی بگم خانم؟ این کارا مخصوص خانم هاست.  
خودتون بفرمایین.

راضیه خانم سینه صاف کرد :

- والا حمید خان، افسون خانم خواستیم جسارت کنیم و  
آوا خانم رو برای آقا هادیمون خواستگاری کنیم. ان  
شاءالله که روی ما رو زمین نمی ندازین.

مادر با چهره ای که روشن از شادی شده بود، اشاره  
ای به بابا کرد.

پدر نگاه مهربانش را بین آوا و هادی پاشید:

- خواهش می‌کنم. کی بهتر از آقا هادی! باید عرض کنم خدمتون که این آوا خانم ما دو سال با یه نامرد زندگی کرد و خیلی سختی کشید، خیلی و من امیدوارم که با زندگی در کنار آقا هادی همه اون دو سال رو فراموش کنه.  
راضیه خانم گفت:

- بله همه اینا رو می‌دونیم. خب آقا هادی ما هم همسرش فوت شده. ما هم مطمئنیم که فقط و فقط آوا خانم می‌تونه مرهم‌دردش بشه و مطمئنم که پسر منم تا جایی که بتونه سعی می‌کنه آوا خانم رو خوشبخت کنه.

آقا حجت گفت:

- بله بله همینطوره.

پس از تعارفات معمول، بنا شد که آوا و هادی با هم صحبت کنند.

پس از چند دقیقه در بازگشت از اتاق، چشمان هردو چلچراغ شده بود. هدی کل کشید و گفت:

- مبارکه.

و همه کف زدند.

همه صحبت‌ها با توافق طرفین، ختم به خیر شد و بنای عروسی برای پس از سال نو گذاشته شد. منتهی

برای راحتی زوج جوان، دامون بزرگ با امام جماعت  
محلشان تماس تلفنی گرفت و او هم پشت تلفن صیغه  
عقد موقت را بین آن ها جاری کرد.

لحظه باشکوهی بود، یکی شدن ها و من از ته دل  
آرزو می کردم که این اتحاد، این یکی شدن هرگز به  
جدایی نینجامد.

هر دو جوان لیاقت زندگی شاد و خوشی را در کنار هم  
داشتند.

راضیه خانم نگاه معناداری به من و مهدی انداخت و  
بلافاصله رو کرد به صفا:

#پارت 142

راضیه خانم نگاه معناداری به من و مهدی انداخت و  
بلافاصله رو کرد به صفا:

- خب آقای دکتر شیرینی عروسی شما رو کی می  
خوریم ایشالله؟

صفا که چای می نوشید، قطره ای چای در گلویش پرید  
و به سرفه افتاد:

- والا...

مانده بود چه بگوید که وفا به دادش رسید:



- والا راضیه خاله صفا که از فرودگاه اومد، بگید خب!  
راضیه خانم با دخترش و خاله ها و مادر نگاهی رد و  
بدل کردند و خندان گفت:

- خب؟

وفا ادامه داد :

- بله من و این دو تا خواهرم که رفته بودیم استقبالش.  
گل به دست و ایستاده بودیم که خان داداشمون با  
چمدوناشون بیان، بگین خب!

- خب؟

- بله داداشمون با چمدون اومدن اما یکی هم باهانش  
بود، بگین کی بود؟

راضیه خانم غش غش خندید :

- نمیری خاله الهی، خب کی بود؟

وفا سر بالا گرفت و جدی گفت:

- خانم دکتر نگین دلجو.

هدی با اشتیاق جلو پرید:

- خب؟ خب؟

- بله ما با آبجی دکترمون گرم سلام علیک شدیم که

اون گرم تر از ما.

صدایش را پایین آورد و ظاهرا رو به هدی و مادرش  
گفت:

- البته به رسم خود شیرینی. بله آجیمون اومد این دو  
تا ماده ببر رو گرفت بغلش!  
صدای خاله افسانه در آمد :

- اع وفا خاله! ماده ببر چیه؟!  
وفا پوزش خواهانه گفت:

- ها نه ببخشید منظورم اینه که این دو تا خواهر ما رو  
گرفت بغلش. حالا نبوس و کی ببوس.

می دونین که بالاخره عروس ها باید علاوه بر مادر  
شوهر، دم خواهر شوهر رو هم ببینن دیگه. درسته  
هدی خانم؟

هدی غش غش خندید :

- بله بله دقیقا.

- بله بنده خدا یهو دید منم و ایستادم عینهو چنار. خب  
اگه شرع و دین اجازه می داد، مطمئنم ما رو هم بی  
نصیب نمی داشت.

پدر چشم غره رفت:

- وفا جان!

- بله بله. نه منظورم این بود که بالاخره دیگه ما رو  
هم جای برادر خودش می گرفت اما بگین به من چی  
گفت؟

هدی خنده کنان گفت:

- خب چی گفت؟

- گفت من نگین هستم. به من بگین نگین، نه خانم دکتر.

صفا کلافه شد و سر تکان داد:

- وفا بس کن داداش. دیگه کافیه. همه دیگه خندیدن، فهمیدن خیلی بانمکی.

و بقیه بلند تر از قبل، خندیدند.

شب خوشی بود. اما بنا بود روز بعد خاله ها همراه وفا بروند. پس از رفتن مهمان ها، چمدان ها را بستند و آماده شدند که صفا آن ها را به فرودگاه ببرد.

موقع خداحافظی شد. مادر قرآن به دست گرفته بود و آن ها را از زیر قرآن رد می کرد. خاله افسر به سه تایی ما نگاه کرد:

- خاله سفارش نکنما، همین ماه بعد نرفته دست پدر و مادرتون رو مگرن و همگی میین مشهد. هم میاین پاپوس آقا امام رضا، هم اینم که ما رو از دلتنگی در میرن.

مادر گریه کنان آن ها را بدرقه کرد. با خاله ها روبروسی کردم درحالی که بغض بزرگی بر گلویم نشسته بود و نمی گذاشت حرفی بزنم.

وفا دست بر شانه ام گذاشت و گفت:

- خب ته تغاری تو یکی رو خیلی اذیتت کردم. ببخش  
دیگه سر به سر تو نذارم، سر به سر کی بذارم! آها  
خیالت از بابت اون دو تا خرمگس هم راحت باشه.  
اوکیه. هیچ دغدغه نداشته باش و اما بابت آقا مهدی؛  
حالا ان شاءالله اینا رو راه انداختیم، نوبت شما هم می  
رسه. پسر خوبیه، نگران نباش.

و دستش را بالا آورد که محکم به دست من بکوبد.  
حواسم به مزه پراکنی هایش نبود. من هم آوردم که به  
کف دست او بزنم، دوباره دستش را به سمت راست  
پرت کرد و باعث شد که دست من در هوا بماند و بقیه  
به خنده بیفتند.

خالی شدن یک باره خانه، بیش از هرکسی مادر را  
غمگین کرد.

صفا پس از رساندن آن ها به فرودگاه، به دنبال  
کارهای بیمارستانش می رفت. آوا هم به مغازه خود  
رفته بود.

دیدن آن حجم از سکوت، افسرده ام می کرد. مادر هم  
اصلا دل و دماغ صحبت کردن نداشت و کم داخل

اتاقش را ریخته بود و با مرتب کردن آن، سرخود را گرم می کرد که هر از گاهی هم صدای بالا کشیدن بینی اش می آمد که یعنی گریه و زاری!

به اتاقم رفتم تا به کارهایم پردازم. همیشه کار کردن بهترین راه برای فراموشی چیزهای ناخوشایند بود. تازه مشغول شده بودم که صدای اف اف آمد.

مادر از تو اتاقش داد زد:

- نجوا مادر ببین کیه.

اف اف را برداشتم:

- کیه؟

صدای چند زن با هم آمد :

- ماییم باز کن.

کلید اف اف را زدم. مادر با چشمانی پف کرده از گریه،

بیرون آمد :

- کی بود؟

- نمی دونم. چند نفر بودن گفتن ماییم.

هر دو با تعجب به طرف در رفتیم. در را باز کردم. او ه

تعدادی از همسایه ها با هم جلوی در بودند. شمسی

خانم، اشرف خانم، فریبا خانم، سیمین خانم و گیس

سفید محل وظیفه خانم که جعبه شیرینی را در دست

داشت.

- مهمون نمی خوانین؟

مادر گفت:

- خواهش می کنیم. سلام سلام بفرمایین.

و با تعارف سریع خود را داخل اتاق انداختند. بی

اختیار نگاهی به ساعت دیواری چهار گوش در

پذیرایی انداختم. ساعت تازه نه صبح بود. وظیفه خانم

دست به زانویش گذاشت:

- آخ آخ این زانو دیگه برای من زانو نمیشه. پس کو

این آقای دکتر؟

شمسی خانم هم سرش را گرفت:

- آخ آخ سر من، سر من اگه بدونی بیچارم کرده. کو

دکتر؟

مادر هاج و واج نگاهشان کرد:

- والا دکتر رفته دنبال کاراش.

#پارت 144

- والا دکتر رفته دنبال کاراش. نمی دونست شما می

خوانین بیاین.

بقیه زدن زیر خنده:

- افسون خانم جان فکر کردی اومدیم دکتر ما رو  
ویزیت کنه؟ نه بابا ما اومدیم بگیم جای آقا وفا خالی  
نباشه ایشالله. می دونستیم که الان دلت دریای خونه.  
فریبا خانم سری به تاثر تکان داد:

- آره خواهر می دونم. منم از خواهرام دور افتادم. تو  
اینجا شانس آوردی که ما رو داری. بعدم این که  
خواهرات ماشاءالله تند تند میان دیدنت. اما من چی؟!  
همشون موندن اون سر ایران.  
شمسی خانم گفت:

- آره خواهر صبح دیدیم که آقا وفا و خواهرات رفتن.  
گفتم حالا خواهر ها به کنار، این جیگر گوشه افسون  
خانم با این همه ماشاءالله گوله نمک بودنش رفته، حالا  
این خواهرمون دلش خونه. پاشدم زنگ زدم و همه رو  
خبر کردم که بیاییم آش پشت پا کمکت کنیم.  
مامان که اشک هایش را پاک می کرد، ناگهان سرش  
را بالا آورد و تک به تک نگاهشان کرد:  
- آش پشت پا؟!!

وظیفه خانم یک آبرویش را بالا برد و به عصای  
شتری رنگش تکیه داد:

- ها پس چی؟! نکنه نمی خوای پیزی؟ مسافرنا.  
مادر تازه به خودش آمد و دستپاچه گفت :

- آ آره چرا ولی آنقدر این مدت سرم شلوغ بود که...  
ای بابا.

فرصت خوبی برای فراموش کردن غم و غصه پیش  
آمده بود؛ من سریع گفتم :

- مامان هرچی لازم داری بگو، میرم از بیرون می خرم  
میارم.

مادر کف دستش را چرخاند:

- آخه...

سیمین خانم چادرش را جمع کرد و گفت:

- دیگه آخه نداره خواهر. همه مون اینجا جمع شدیم،

سریع آماده می کنیم تا عصری می دیم دست مردم.

تا من مانتو بپوشم و روسری سر کنم، شمسی خانم که

ناگهان متوجه دست گل بزرگ روی اپن شده بود، قری

به گردن داد:

- به به به به دست گل! ببینم دیروز و دیشب، خبری

بود؟

اشرف خانم انگار که از راز مهمی باخبر باشد، بادی

به غیغب انداخت و گفت:

- بله اوامده بودن خواستگاری، من دیدم. چه خانواده

محترمی هم بودن. مبارک باشه افسون خانوم.

و آخر همه تبریک ها به من نگاه می کردند.



مادر سرش را بالا گرفت و گفت:

- مبارک همه جووناتون بشه ان شاءالله. بله؛ بله برون  
آوا خانم بود، نامزد کردن صیغه خوندن تا عید.  
همگی تعجب کردند:  
- آوا خانم؟!!

و بی توجه به سوال های بقیه آمدم جلو مادر:  
- خب مامان بگو چیا بگیرم. سریع بگو لطفا.  
مادر سریع لیستی نوشت و دستم داد:

- مادر تنها می تونی بیاری؟

- آره بابا چقدره مگه. فوقش دو بار میرم، میام.

چون سبزی و پیاز و آماده هم لازم داشتم، به جای  
سوپر مارکت از فروشگاه زنجیره ای که چند خیابان  
بالا تر بود خرید هایم را کردم. چندین بسته سبزی  
آماده، رشته، کشک، پیاز داغ همه چی آماده خریدم و  
به سختی آن ها را با خودم می آوردم که شاهرخ از  
داخل قهوه خانه مرا دید و بیرون پرید:  
- سلام آجی.

آجی؟! نزدیک بود شاخ در بیاورم.

- بده من آجی، بده سنگینه. این بار ها برای خانم ها  
نیست.

اوه خانما؟! فرهنگ کلماتش هم عوض شده بود.  
ضعیفه و زن و این ها شده بود خانم.  
با چشمانی گرد نگاهش کردم:  
- سلام بگیر.

زنبیل را دادم. با دیدن موهای بلند روی شانه اش، به  
یاد لقبی که وفا به او داده بود، افتادم. "تفاله چای" با  
فشردن لبهایم خنده را بر لب نیامده خفه کردم.  
شاهرخ راه افتاد. می دانستم که وفا خط و نشان هایی  
برای او کشیده.  
شاهرخ گفت:

- آجی اگه خبط و خطایی کردیم حلالمون کنیا. خیالتم  
تخت، تخت. نمی دارم نه آق سهیل و نه هیچ کس دیگه  
ای بهت چپ نگاه کنه. داداش وفا شما رو سپرده دست  
ما. شما هم آجی مایی. قول دادیما، قول مردونه. الان  
هم اگه چیز دیگه ای لازم داری، بگو من بپریم برات  
بخرم.  
- نه دیگه خوبه.

بار را تا داخل ساختمان آورد و سریع خداحافظی کرد و  
رفت.

با وجود سردی هوا، وارد حیاط که شدم دیدم مادر  
زیراندازی انداخته و همگی بر روی آن نشسته اند.

فریبا خانم دوید به طرف من:

- بده مادر. بده، بده که دیگه زود باید برسونیم.

و بقیه هم همینطور.

سینی ها و بقیه وسایل پایین آورده شده بودند. فریبا خانم نخود و لوبیا ها را بر روی سینی بزرگی ریخت و مشغول پاک کردن شد.

اشرف خانم، عدس ها را در سینی خالی کرد. شمسی

خانم و سیمین خانم مشغول آب ریختن بر روی قابلمه

بزرگ برای طبخ شدن چنان سر و صدایی راه افتاده

بود که صدایش تا سر کوچه می رسید.

وظیفه خانم بر روی صندلی نشسته بود و به همه

دستور می داد:

- ها خوب نگاه کن، سنگ نداشته باشه. ها دقت کن!

به هرکسی چیزی می گفت. خلاصه همه مشغول کار

بودند. خیلی به سرعت نخود و لوبیا های پاک شده،

شسته و به داخل دیگ ریخته شدند.

من که دیدم مادر مشغول شده و همین مشغولیت  
حواسش را از رفتن خاله ها و وفا پرت کرده بود،  
گفتم:

- مامان با من کاری ندارین؟ برم به کارم برسم؟  
اشرف خانم دست به کمر زد:

- بری به کارت برسی؟ الان بری سرکار؟  
شمسی خانم گفت:

- نه خواهر مثل اینکه دیگه سر اون کار قبلی نمیره.  
کار جدید داره، ها خاله؟ تو خونه انجام میدی؟  
ای بابا تمام خوبی های همسایه ها یک طرف،  
کنجکاوی بیش از حدشان گاهی بسیار کلافه ام می  
کرد.

گفتم:

- بله از اونجا دراومدم رفتم تو یه دارالترجمه مشغول  
ترجمه هستم. خیلی موقع ها کارهام رو میارم تو خونه  
انجام بدم. خب سوال دیگه ای ندارین؟  
وظیفه خانم گفت:

- برو مادر، برو. اینجا وایستی تا شب می خوان اینجا  
سوال پیچت کنن. برو به کارت برس.  
به محض رسیدن به اتاق، صدای گوشی مرا به آن سو  
کشاند. اوه ده میسکال همه از مهدی.

تا من برسم، قطع شده بود. بین زنگ زدن و منتظر ماندن مردد بودم که صدای زنگ به گوشم رسید.

بلافاصله جواب دادم :

- سلام صبح بخیر.

- سلام. صبح شما هم بخیر. خوب هستین؟

گفتم :

- خیلی ممنونم. متشکر. ببخشیدا چند بار زنگ زده

بودین، نبودم. آخه می دونین مامان داره آش پشت پا درست می کنه، منم رفته بودم خرید و این ها. الان هم

دیدم تماس گرفتین خواستم زنگ بزنم که خودتون زنگ زدین.

مهدی گفت:

- به به چه آشی بشه این آش پشت پا. خب کمکی

چیزی نیاز ندارین؟ می خواین پیام؟

- نه بابا کجا بیاین؟ کارتون رو ول کنید بیاین اینجا؟!!

میون یه مشت در و همسایه که منتظرن فقط یه آتو

بگیرن و شروع کنن به قصه بافتن.

مهدی قاه قاه خندید :

-آخ آخ ای گفتین. این معضل رو ما هم داریم. اگه

بدونین وقتی که میاما با اینکه همه شون من رو دیدن،

من رو می شناسن؛ همین که می بینن، زل می زنن به

من. تا دونه به دونه سلام علیک نکنم، دست بردار  
نیستن که نیستن. چند وقت پیش یکی از دوستانم بنا شد  
با من بیاد خونه مون. همین که از سر کوچه پیاده  
اومدیم، چنان نگاه می کردن که من خودم خجالت  
کشیدم. دوستم بنده خدا برگشته می‌گه:

- من مشکلی دارم؟ چیزیم شده؟

فهمیدم موضوع چیه. گفتم:

- نه بابا اینا اخلاقشون اینه. دوست دارن همه رو

بینن و رصد کنن.

برگشت گفتم جوری شاکی زل زدن که انگار به تک

تک شون خیانت کردم.

یاد وفا افتادم همیشه می گفتم وقتی میام دستامو بالا

می گیرم از همون سر سلام میدم بعد اون یکی یکی

میان قربون صدقه ام میرم.

خنده کنان گفتم:

- ولی از همه این ها که بگذریم همسایه هامون خیلی

با محبتن. همین که دیدن مامانم الان دپرسه، پاشدن

شال و کلاه کردن همشون به بهانه آش پشت پا اومدن

مامان رو مشغول کردن.

مهدی پس از کمی مکث، گفت :

- نجوا... خانومم از خودت بگو.  
دستپاچه شدم:  
- خودم خوبم دارم ترجمه می کنم بعدم باید برم آش  
پخش....  
میان حرفم آمد:  
- عزیزدلم حالت چطوره؟ دلم برات یه ذره شده!  
وای تمام بدنم داغ شد. خون با سرعت تمام، شروع  
کرد به پمپاژ.....

## #پارت 146

شروع کرد به پمپاژ. هول شدم. گفتم:  
- خیلی ممنون. به لطف شما.  
مهدی "پوف"ی کشید و گفت:  
- چه لطفی؟ فعلا که باید سماق بمکیم تا خان داداش ما  
با ابجی خانم شما مزدوج بشن، بعد.  
و به دنبال حرفش، قاه قاه خندید:  
- خب یه چیزی بگو دلم باز شه.  
لب گزیدم و گفتم:  
- چی بگم؟  
مهدی جدی شد:

- احيانا سهيل ديگه مزاحمت نشده؟  
نمی دانستم چه بگویم. پس از آن همه داغی انگار که  
سطلی آب یخ بر رویم ریختند. یاد سهیل، لرزه به جانم  
انداخت. گفتم:

- مگه مزاحم شده بود؟

مهدی گفت:

- سهیلی که من می شناسم، به این زودی ها پا پس  
نمی کشه. مطمئنم تا حالا چند بار مزاحم شده.

جواب دادم:

- یکی دو باری زنگ زد ولی من با وفا صحبت کردم  
مثل اینکه بار آخری که وفا رفته بوده شرکت، انگار با  
هم دست به یقه شده بودند که میان جداشون می کنن  
ولی وفا که گفت خیالم راحت باشه. فکرش رو نکنم.  
مهدی آهی کشید:

- من خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم. خواستم  
بگم گولش رو نخور. شاهد ظاهرسازی هاش بودم. می  
دیدم که در صدد دلبری از شماست اما نمی دونستم چه  
جوری باید بگم. راستش...

به میان حرفش دویدم. این که او مرا طعمه قرار داده  
بود. این که او مرا بازی داده بود، جز حقارت، هیچ  
چیز دیگری برام نداشت. گفتم:



- بله بله می دونم. به من گفت، به من گفت که هیچ  
علاقه ای بهم نداشته و به خاطر اینکه حرص نامزد  
قبلیش رو دربیاره، من رو نشون کرده بوده و اینکه  
خیال ازدواج هم داشته.  
مهدی گفت :

- بله با من صحبت کرد. گفت که اینطوریه. من خیلی  
نصیحتش کردم اما سهیل بود دیگه. مرغش یه پا  
داشت. به حرف من گوش نکرد و من فقط نگران بودم  
که مبادا برای شما در دسر درست کنه.  
گفتم:

- فعلا که اوضاع امنه و امانه بعدم وقتی هیچ حسی  
نبوده، بعید می دونم بخواد بیاد مزاحم من بشه.  
- خوبه.

- ولی ببخشینا باعث شدم که شما هم از کارتون بیکار  
بشید.

مهدی سریع گفت:

- نه اصلا اینطور نیست. من خیلی وقت بود که پیشنهاد  
های کار از این و اون دریافت می کردم و راستش دلیل  
موندنم تا اون موقع، فقط و فقط شما بودی چون که با  
نیاز بازار به رشته من موقعیت های بهتری برام فراهم

بود که خب خوشبختانه باعث شد که من جذب اون ها بشم.

- به هر حال شرمنده.

موجی از دلدادگی به لحنش انداخت:

- دشمنت شرمنده خانمم. این حرفا چیه! از کار جدیدت بگو. راضی هستی؟

- بله خوبه، عالی. می تونم کارامو بیارم تو خونه، هر موقع خواستم انجام بدم، ببرم، ایمیل کنم. خیلی تو مسیر برو بیا نیستم.  
- تو مسیر هم باشی، ما در خدمتتون هستیم.

## #پارت 147

مرغک قلبم دیوانه شد و وحشیانه خود را به قفس سینه کوبید. اکسیژن کم آوردم، دهانم را باز کردم تا نفس حبس شده ام آزاد شود که صدای مهدی آرامم کرد:

- من که دلم نمیاد ازت خداحافظی کنم اما کاری پیش اومده. خب...

- خب؟

- هیچی دیگه امری، فرمایشی؟

گفتم:

- عرضی نیست. سلام برسونید.

مهدی گفت:

- بزرگیت رو می رسونم.

و خداحافظی کرد. روی ابرها پرواز می کردم. پرنده مهاجر عشق دوباره به لانه دام بازگشته بود و دنیای خاکستری شده ام را رنگ خوشی می پاشید. با روحیه ای شاد، مشغول کار شدم. همیشه برای فرار از فکر و خیال های یاس آور و منفی و همینطور گذر از دلتنگی، به کار پناه می بردم. مادر همه ما را اینطوری بار آورده بود.

آوا خود را با درست کردن تاج و گل و لباس عروس سرگرم می کرد. من با مطالعه و ترجمه و خود مادر با تمیز کاری و آشپزی.

چند ساعت گذشته بود که مامان آیفون را زد:

- نجوا مادر دو تا از اون کاسه کریستال های بزرگ مخصوص آش رو بیار پایین خودتم بیا، بیا این آش ها رو تزئین کن.

گفتم:

- باشه مامان. الان میام.

شابلون های تزئین را از توی کشوی آشپزخانه برداشتم. مادر به سفره آرای می ماند کار های دیگر بسیار اهمیت می داد.

و من و آوا هم زیر دست خودش کارهایی از این قبیل را به خوبی فرا گرفته بودیم. شابلون ها و کاسه هایی را که مادر خواسته بود، برداشتم و با آسانسور پایین رفتم. بخار داغی که از روی قابلمه بزرگ روی اجاق بالا می رفت، بوی خوش آش را در فضا می پراکند. وظیفه خانم مانند رئیسی مقتدر روی صندلی نشسته و با تکان دادن عصایش، به همه دستور می داد:

- اشرف خانم زیر قابلمه رو کم کن ته نگیره.

- شمسی خانم ملاقه رو تا پایین ببر هم بزن.

- سیمین خانم کاسه ها رو لب به لب پر نکن.

مادر گوشه ای را به من نشان داد:

- بیا اینجا. این آش هایی رو که کشیدن، تزئینشون کن.

ظرف کشک را به دست فریبا خانم دادم:

- خاله فریبا شما کمک می کنی؟

فریبا خانم که چادر به کمر بسته بود و منتظر به دیگ و هم زدن همه نگاه می کرد، با رها شدن از بلاتکلیفی ذوق زده گفت:

- آره خاله قربونت هم میرم. بگو، بگو چی کار کنم.

به کمک او، کاسه های آش پشت پا را به خوبی تزئین کردیم.

پس از تزئین، دو تن از همسایه ها سریع آن ها را در سینی های بزرگ گذاشته و پخش کردند. وظیفه خانم مرتب تسبیح به دست حین کشیدن آش، صلوات می فرستاد:

- برای سلامتی همه مسافران صلوات.

و همه صلوات می گفتند.

- برای داماد شدن آقا صفا و آقا وفا صلوات.

- برای عروس شدن نجوا خانم صلوات.

- برای شفای من صلوات.

- برای شفای حاجیمون صلوات.

همینطور صلوات بود که از دهانش می بارید.

مادر کاسه های کریستال را پر از آش کرد و گفت:

- بیا، بیا اینا رو مخصوص تزئین کن.

شمسی خانم گفت:

- آره نجوا جون. مخصوص، مخصوص. مال آقا

دامادتون و فامیلاشونه.

و خود به این شوخی اش خندید.

آن ها را تزئین کرده بودم که هادی به همراه آوا، یا

"الله" گویان وارد حیاط شدند.

همسایه ها که هرکدام کاسه ای آش در دست داشتند و مشغول خوردن بودند، با دیدن زوج جوان بلند شدند و شروع کردند به تبریک گفتن. فریبا خانم کل کشید:

- لی لی لی لی لی لی.

وظیفه خانم اول از همه بلند شد از صندلی و هردو دستش را باز کرد و آوا را به آغوش کشید:

- مبارک باشه مادر. مبارکت باشه. ان شاءالله که خوشبخت بشین.

با دیدن شرم و حیای آوا، همگی با مهر و محبت تمام صورتش را می بوسیدند و به آقا هادی تبریک می گفتند.

شمسی خانم گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله چقدر به هم میانین. ایشالله که خوشبخت بشین.

و بقیه هم حرف او را تایید می کردند.

وظیفه خانم عصایش را بالا آورد :

- آقا داماد!

هادی که سرخ شده بود و سرش پایین بود، سرش را بالا آورد :

- جانم مادر؟

- جانت بی بلا. خواستم بهت بگم این آوا خانم ما  
بهترین دختر روی زمین. نه بخوام تو روش بگما، نه  
نه! آوا مثل نوه خودم می مونه، خدا شاهده خیلی  
دوستش دارم. براش همیشه دعا می کردم. می سپارمش  
دست تو. معلومه که تو هم سر سفره پدر مادرت بزرگ  
شدی.

## #پارت 148

- مواظب این دخترمون باش. مبادا خم به ابروش بیاد.  
هادی که از جذبه وظیفه خانم ترسیده بود، گفت:  
- بله بله چشم حتما، حتما. با اجازتون.  
و سریع به طرف آسانسور رفتند.  
مادر اشاره نامحسوسی به من کرد که دنبالشان بروم.  
با بی میلی بلند می شدم. آخر خلوت دو تا کبوتر عاشق  
را بر هم زدن، نهایت بی ادبی بود. نمی خواستم خار  
بین دو گل شوم که اشرف خانم دستم را گرفت:  
- کجا؟ بگیر بشین کار داریم.  
و مرا از شر ایجاد مزاحمت برای آن ها، نجات داد.  
هنوز به چند دقیقه نکشید که هادی خان یا الله گویان  
به حیاط آمد و دست بر سینه گذاشت:

- خاله جان، امری نیست؟  
مادر که سرخ شده بود، گفت:  
- نه خاله عرضی نیست. فقط این آش ها رو برای  
راضیه خانم و هدی خانم کشیدم.  
همسایه ها از کنجکاوای چشمشان بیرون زده بود.  
منتظر بودند که ببینند مادر با او چگونه صحبت می  
کند.

هادی گفت:

- چشم. خیلی ممنون. ان شاءالله که اش پشت پای شما  
برای زیارت مکه و کربلا!  
همگی گفتند :

- ان شاءالله ان شاءالله.

به کمک هادی شتافتم و کاسه ها را درون سبد پیک  
نیک که در داشت، قرار دادم و درش را بستم و در  
صندوق عقب را باز کرد و آن را در آن گذاشتم و به  
حیاط برگشتم.

اشرف خانم گفت:

- افسون خانم جان این آقا هادی، آشناتونن؟ از قبل با  
هم فامیل بودین یا همینجوری یه شبه آنقدر با هم  
صمیمی شدین؟



مامان که می دانست که تا آخر جریان را ندانند دست بردار نیستند، شروع کرد به تعریف ماجرا. از سیر تا پیاز قضیه را برایشان تعریف کرد. از همسایه بودن در مشهد و استمرار رابطه آن ها با خواهرانش تا در این جا رسیدن به هم و معارفه یکدیگر.

شب خسته و کوفته هرکدام در گوشه ای افتاده بودیم که وفا زنگ زد. گوشی تلفن را برداشتم:  
- سلام وفا.

- سلام و زهرمار، سلام و کوفت، سلام و درد! معلوم هست کدوم گوری هستین؟ هزار بار زنگ زدم از صبح.

با اینکه از شنیدن صدایش خوشحال شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خیلی ممنونم از لطفت. مثل اینکه تا همین الان مشغول پخت و پز و پخش آش پشت پای شما بودیما. اینم دستت درد نکنه!  
وفا سریع گفت:

- آخ آخ آخ خیلی خیلی ممنون.  
گفتم:

- خیلی خیلی خواهش.



- مامان بیچاره از خستگی دور از جانش هلاک شده.  
نای حرف زدن نداره. آنقدر گریه کرد، آنقدر گریه کرد  
که خدا می دونه. چشماش پف کرده بود که یهو دیدیم  
صبح کله سحر این همسایه ها به ریاست گیس سفید  
محل وظیفه خانم، چادر چاقچور کردن و اومدن.  
اومدن و گفتن، چه نشستی که باید آش پشت پا بپزیم.  
خلاصه به بهونه آش پشت پا، حسابی مامان رو حالش  
رو درست کردن.

- آره والا. خیلی همسایه های خوبین.  
- آره. از کنجاوی بیش از حدشون که بگذریم، عالین.  
تازه هادی رو هم دیدن.  
وفا قاه قاه خندید:

- هادی؟! چیه هادی هم اومده بود میون خاله خانباجی  
ها، آش هم بزنه؟

از تصور هم زدن هادی در بین خانمها خنده ام گرفت:  
- نه بابا! بیچاره آوا رو رسوند خونه، تا که اومدن  
همه تو حیاط بودن. دیگه با دیدنش حسابی بهش ابراز  
احساسات کردن. مامان رو میگی، داشت بال  
درمی آورد.

- هادی پسر خوبیه. هرچی در دو بلا داره بریزه تو  
جون اون نوید حیف نون. ان شاءالله که داداشش هم  
همینجوری باشه. هرچند حیفه تو رو بیاد بگیره.  
سر به سر هم می گذاشتیم که مامان از حمام بازگشت  
و گوشی را از دست من گرفت و قربان صدقه وفا رفت.  
صبح روز بعد در اتاق مشغول کار بودم که گوشیم  
زنگ زد. به خیال اینکه مهدی است، با ذوق و شوق  
گوشی را برداشتم ولی شماره ناشناس بود و سیو  
نکرده بودم. مردد جواب دادم:

- الو؟

صدای زنی که گریه می کرد، به گوشم رسید:

- الو نجوا جون، خودتی؟

- بله شما؟

- منم مرجان، مرجان بیاتی.

اوه مرجان بیاتی. همان که تور انداخته بود تا سهیل را

به دام بیندازد و شکارش کند. فکر می کردم با خروج

من از شرکت به مراد دلش رسیده. حالا چه شده بود که

گریه می کرد؟

کمی به فکر فرو رفتم و جواب دادم:

- بله بله. خوبی؟

- نه نه نجوا خوب نیستم. بدم، خیلی بد.

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟  
- نجوا خودت رو برسون.

- چی شده مرجان؟

صدای گریه اش بلندتر شد:

- آقای عظیمی، سهیل حالش خیلی بده.  
به هق هق افتاده بود:

- تو رو خدا زود بیاین. به آقای دامون هم اطلاع دادم.  
اونم تو راهه.

- آخه چی شده؟

- نمی دونم بیا خودت ببین.

با اینکه هیچ تعلق خاطری به سهیل نداشتم و ازش  
منتفر هم بودم اما لحن نگران مرجان، مرا هم به  
دلشوره انداخت. گفته بود دامون در راه است. شماره  
او را گرفتم :

- سلام.

تند و هیجان زده گفت:

- سلام نجوا جان، خوبی عزیزم؟

- خیلی ممنون. چی شده؟

- نمی دونم خانم بیاتی زنگ زد و گفت که حال سهیل  
بده.

- آره به منم گفتم. من چیکار کنم؟ گفتم حتما بیا شرکت.

- دارم میام دنبالت با هم بریم.  
و گفتم:

- سر خیابونتونم. سریع بیا پایین.

- الان حاضر میشم پیام.

بعد از صحبت به آشپزخانه رفتم که دیدم مادر روی زمین نشسته، کابینت پایین را خالی کرده و مشغول تمیز کردن آن است.

#پارت 150

فصل پانزدهم: "تنهایی سهیل"

مشغول تمیز کردن آن است و ضمن کار، طبق عادت با خودش زمزمه می کرد:

- بیا جانا که تا جانانه باشیم/یکی شمع و یکی پر پر پروانه باشیم

یکی موسی شویم اندر مناجات

یکی جارو کش می می میخانه باشیم



- از شرکت سهیل زنگ زدن.  
مامان ناگهان به طرف من چرخید:

- خب؟!!

- گفتن که سهیل...!

- خب، سهیل چی؟

- گفتن به سهیل خبری دادن تلفنی که شوکه شده و  
حالش بده.

مادر محکم به گونه اش کوبید :

- خدایا به خیر بگذرون. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم والا. الان هم آقا مهدی به اونم زنگ زدن.

آماده بشم آقا مهدی دم در داره میاد. با هم بریم.

- اون دیگه چرا؟

- خب اونم کارمند اونجا بود و رابطه نزدیکی با سهیل

داشت. به اونم اطلاع دادن. الانم میاد.

- باشه مادر برو حاضر شو، منم حاضر میشم با هم

می آییم. حتما اتفاق بدی افتاده.

سریع هردو با مادر آماده شدیم و به پایین رسیدیم.

مهدی دم در منتظر ما بود. به محض دیدن ما، از

اتومبیل پیاده شد و سلام علیک کرد و درب جلو را

برای مادر و درب عقب را برای من باز کرد.

مادر حال احوال خانواده را از مهدی پرسید و گفت:



- آقا مهدی شما فکر می کنید چه اتفاقی افتاده؟!  
- نمی دونم خاله جون ولی این خانمی که به من زنگ زد، خیلی خودش رو باخته بود.  
- یا خدا! یا امام رضا! خودت به دادمون برس.  
و مهدی لب هایش را می جوید و هرازگاهی نگاهی از آینه به من می انداخت که از پنجره به بیرون نگاه کرده و سعی می کردم ظاهر خونسردم را حفظ کنم اما تمام کف دستم از فشار ناخن ها، به ذق ذق افتاده بود.  
به شرکت رسیدیم. مرجان با دیدن من، خود را به آغوشم انداخت:  
- نجوا! سهیل، سهیل.  
همراه او به اتاقش رفتیم.  
سهیل بر روی صندلی نشسته و چشم از رو به رو بر نمی داشت.  
سلام کردیم. گیج و بهت زده نگاهمان کرد.

#پارت 151

هاج و واج نگاه سرگردانش را همراه با تکان گردن، به ترتیب به من به مادر به مهدی مرجان آقای شاکری

و آقای نقوی از کارمندان می انداخت و بعد سرش را  
تکان می داد.

مهدی کنارش رفت و دستش را گرفت:  
- آروم باش.

سهیل بی آنکه پلک برهم زند، گفت:  
- دامون! آب می خوام.

مهدی لیوان آب را به لب هایش نزدیک و رو به  
همکار سابقش کرد:

- چی شده آقای شاکری؟ چه اتفاقی برایشون افتاده؟  
آقای شاکری با چهره ای درهم کشیده نفسش را بیرون  
فرستاد:

- داشتیم صحبت می کردیم درمورد کار که بهشون تلفن  
زدن. خیلی زود تلفن قطع شد. انگار که خبر خیلی بدی  
بهش داده باشن. اولش برای نیم ساعت گیج بود، کاملاً  
گیج بود. همش اینور و اونور رو نگاه می کرد. بهش  
می گفتیم کی بهت زنگ زد؟! نمی تونست حرف بزنه.  
انگار که زمان و مکان رو گم کرده بود. بعدم یه دفعه  
قلبش رو گرفت. اومدیم نبضش رو گرفتیم دیدیم تپش  
قلبش خیلی بالاست.

سهیل نالید:

- آب!

لیوان دیگری آب به او خوراندند.  
از تند تند آب نوشیدنش، معلوم بود دچار خشکی دهان  
شده.

دامون برگشت به مادر گفت :

- خاله شوکه شده. خبر بدی بهش دادن. نبض سهیل را  
گرفت و در حالی که نگاهش به ساعت دیواری بود، به  
مرجان که بلند بلند گریه می کرد گفت: - خانم بیاتی  
زنگ بزنین به اورژانس. تپش قلبش خیلی شدید.  
مادر گفت :

- پسرم تلفن رو بردار ببین کی بوده، چی بهش گفتن!  
آقای نقوی گفت:

- ما گوشیش رو برداشتیم ولی قفل داره. هرچی هم  
بهش می گفتیم رمز گوشیت چیه، میگه یادم نمیاد.  
مهدی گفت :

- صبر کنید من یه حدسایی می زنم.  
و چند بار چند عدد را وارد کرد و بالاخره مورد آخر  
جواب داد و قفل گوشی باز شد.  
مهدی سلام علیکی کرد:

- سلام جناب. ساعتی قبل با این شماره تماس گرفتین.  
صاحب گوشی، دوستم تو شوک فرو رفته. میشه  
بفرمایید چه اتفاقی افتاده؟!

معلوم نبود آن سوی گوشی چه به او می گفتند که رنگ مهدی لحظه به لحظه بیشتر می پرید و در آخر مانند گچ شد.

دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را محکم بیرون داد:

- عجب. کی!؟!

...-

- لا اله الا الله.

...-

- بله بله الان میایم. خدا نگهدار.

مامان جلو پرید:

- چی شد خاله؟ کی بود؟ چی گفتن؟

مهدی نگاه دلسوزانه اش را به سهیل دوخت. مادر گفت:

- مهدی جان خاله، چی شد؟

مهدی نگاهش را به من و مادر متناوبا انداخت و به بقیه که منتظر نگاهش می کردند، نظری انداخت و گفت:

- گفتن آقای عظیمی و خانومشون راهی سفر بودن.

آقای عظیمی حین رانندگی سگته می کنن و با شدت

میرن تو گارد ریل و با برخورد شدیدی که با اون

داشتن، متاسفانه هم خودشون و هم خانومشون دچار  
ضربه مغزی میشن و درجا فوت می کنن.  
دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای جیغم از آن خارج  
نشود ولی مادر بی محابا شروع کرد به شیون و طرف  
سهیل رفت:

- الهی بمیرم برات، الهی بمیرم. مادر و پدرت با هم  
رفتن.

من سریع گفتم:

- مامان چی میگی؟ می بینی که داغونه.  
مادر بی آنکه توجهی به من بکند، به کارش ادامه داد:

- خیلی زود بود. آرزو داشتن تو رو تو رخت دامادی  
ببینن. الهی بمیرم.

همان گونه شیون و مویه می کرد. مهدی به من  
نزدیک شد:

- خاله کارش درسته. باید سهیل گریه کنه تا آروم شه.  
این گریه نکردن می تونه خیلی خطرناک باشه. الان هم  
باید بریم. باید بریم جنازه هارو تحویل بگیریم.  
دست سهیل را گرفت و گفت:

- بریم داداش. بریم منتظرن.  
سهیل گفت:

- منتظرن؟  
بعد ناگهان به طرف من آمد :  
- نجوا.  
- بله؟  
- نازنین!  
- نازنین چی؟  
- نازنین، نامزدم. خبرش کن. به نازنین بگو.  
گفتم:

- من شماره ش رو ندارم.  
گوشی تلفنش را دستم داد:  
- رمزش رو وارد کن. رمزش...  
داشت فکر می کرد که مهدی سریع رمز را وارد کرد.  
در لیست مخاطبانش نازنین را به عنوان، نازنین  
عزیزدلم سیو کرده بود.

#پارت 152

نازنین را عزیزدلم سیو کرده بود. خیلی سریع نگاهی  
به لیست مخاطبانش انداختم. شماره مرا "طعمه" سیو  
کرده بود، خشمم را با گزیدن لب پایین آوردم و

خواستم زنگ بزنم که با حالی زار، دستش را بالا  
آورد :

- به شماره من جواب نمیده. با گوشی خودت زنگ  
بزن!

سری به تایید تکان دادم و شماره او را برای "طعمه"  
ارسال کردم.

از شرکت خارج شدیم.

مهدی به آقای شاکری و آقای نقوی گفت:

- فکر کنم با این اوضاع و احوال یه چند روزی نتونه  
بیاد.

آقای شاکری تایید کرد:

- بله ما حواسمون هست. خبری شد به ما بگین. واقعا

متاسف شدیم. خانم درخشان تسلیت میگم.

تازه به خودم آمدم که فهمیدم عمه ناتنی ام از دنیا

رفته. باید به پدر اطلاع می دادم اما قبل از او به

نازنین زنگ زدم.

همینطور که از آسانسور پایین می رفتیم، شماره او را

گرفتم.

سریع جواب داد:

- بله؟

- نازنین خانم؟

- خودم هستم. جنابعالی؟

- من درخشان هستم. می خواستم بگم که برای آقای عظیمی اتفاق بدی افتاده. لازمه که باشین. اگه بیایید، محبت می کنین.

لحن رسمی نازنین با شنیدن این خبر ترک برداشت:

- چی؟ آقای عظیمی؟ کدوم عظیمی؟ نکنه سهیل رو می گین؟

- بله.

- خدای من چی شده؟ حالش خوبه؟

- خبر فوت پدرمادرشو دادن، حال جسمی و روحیش هردو بده.

- الان میام. کجا باید پیام؟

آدرس بیمارستان را به او دادم.

از نگرانی که در صدای دختر موج می زد، می شد به مراتب علاقه او به سهیل پی برد. تنها کسی که می توانست در این وضعیت او را آرام کند، نازنین بود. دلم بی اختیار برای مرجان سوخت. طفلک هرگاه می خواست به سهیل نزدیک شود، مانعی سر راهش قرار می گرفت. مادر به پدر خواست زنگ بزند که گفتم:

- مامان شما پریشونی من میگم.

و به پدر زنگ زدم:



- سلام بابا.

و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.  
پس از او به صفا و بعد از آن به آوا زنگ زدم. نباید  
سهیل تنها می ماند. باید دور و برش پر می شد.  
دامون هم به مادر، برادر و پدرش زنگ زد. ظرف یک  
ساعت، همگی در بیمارستان جمع شدیم. سهیل همراه  
پدر و مهدی به سردخانه رفت و اجساد پدر و مادرش  
را تحویل گرفت. تا آن موقع در بهت بود. پس از آن که  
پدر با وجود تمام ظلم هایی که خواهرش کرده بود ولی  
به معنای واقعی بی کس شده بود و بلند بلند گریه می  
کرد، او هم بغضش شکست و شروع به اشک ریختن  
کرد.

مهدی به طرف من آمد :

- خطر رفع شد. بالاخره تونست گریه کنه. خیلی خوبه.  
گفتم:

- الان چی میشه؟

- الان نمی دونم. تصمیم با خودشونه. می تونیم ببریم  
بهشت زهرا دفنشون کنیم. می تونیم همینجا بسپاریم تا  
برای روز بعد.

بابا به طرف سهیل رفت و صفا هم رسید و او را در  
آغوش گرفت.

همان گونه که همه گریه می کردند از سهیل پرسیدند  
چه کنند که سهیل گفت:

- برای خاک سپاری به بهشت زهرا می رویم.  
تصمیم گرفته بود همان روز پدر و مادرش را به خاک  
بسپارد.  
گفت:

- فامیل زیادی که نداریم. همین دوست و آشنا ها هستن  
که به خاطر اونا هم نمی خوام جنازه ها رو زمین  
بمونه.

همان موقع بود که نازنین آمد. گریه کنان جلو دوید:  
- سهیل.

سهیل با دیدن او، خم شد و به شدت گریه کرد.  
نازنین هم کنارش نشست:

- متاسفم. تسلیت میگم.

سهیل چشمان سرخش را به او دوخت:

- اومدی؟ بالاخره رسیدی؟ اتهام نمی داری؟

نازنین چشمانش را بست و سرش را تکان داد. سهیل  
دستش را گرفت:

- بگو که اتهام نمی داری! بگو که تو با منی.

نازنین سرش را بالا پایین تکان داد:

- همیشه باهات هستم، خیالت راحت.

و صدای گریه مرجان بلند تر از همیشه در گوشم اگو شد.

## #پارت 153

سهیل مردی که همیشه در مواقع سختی پشت غرور سردش، سنگر می گرفت و پتانسیل تخریب یک بمب اتمی را داشت تا همه چیز را نابود کند، اینک شدت فاجعه جلال و هیبتش را نابود کرده بود.

موجود مفلوک رو به رو هیچ شباهتی با سهیل قبل، نداشت. زاری کنان به نازنین التماس می کرد:  
- نازی دیگه مامانم نیست تو رو اذیت کنه. دیگه بابام نیست بهت زخم زبون بزنه. خیلی تو رو اذیت کردن، می دونم. می بخشیشون؟

نازنین چشمان اشک بارش را به او دوخت.

- من می دونم. از همه چی خبر دارم. می دونم چقدر تو رو اذیت کردن. ولی تو، تو بزرگواری کن؛ باشه؟! بذار آروم بگیرن.

نازنین اشک ریزان یه گوشه نشسته و چیزی نمی گفت اما از ریتم تند نفس هایش و هرم داغ آن ها می شد فهمید که به یاد اذیت و آزار های پدر مادر سهیل،

هنوز عصبانی است و کینه اش آتشی است زیر خاکستر های فعلی اما آن ها به بدترین شکل از دنیا رفته بودند. شاید هم تقاص ظلمی را که به مردم کرده بودند، هنوز نداده بودند که در این صورت همه چیز می ماند برای آخرت و آن جا عذاب، شدید تر بود. قلبم تند تند می زد. ضعف داشتم ولی درد پاهایم ادیتم می کرد. خود را کنار مادر روی نیمکت انداختم. مادر هم با اینکه دل خوشی از خواهر شوهرش نداشت اما قلب مهربانش با دیدن بدبختی مردم به درد می آمد و با دیدن حال و روز سهیل، اشک می ریخت. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که به بهشت زهرا رسیدیم.

مراحل شست و شو و کفن پیچ کردن ساعتی زمان برد و پس از آن، نماز میت اقامه شد. چند روزی که بود که باران می آمد. هوای پاییز با باران هایش خود را بیشتر ارائه می کرد و سردی را به جان می ریخت اما پس از مدت ها آفتاب درآمده و از سرمای قبل خبری نبود.

هنگام به خاک سپاری، آفتاب مستقیم بر ما می تابید. هوای غبار آلود و صدای مویه و شیونی که از

گورهای نزدیک بر می خاست، حالم را خراب کرده بود.

احساس تنگی نفس داشتم. سرم به دوران افتاده بود. قلبم می خواست از دهانم بیرون بیاید که نفهمیدم چه شد و زمین افتادم.

گویی همه چیز را از پشت شیشه ای مه گرفته نگاه می کردم. انگار افراد و اشیاء دور و برم فقط سایه بودند و وجود خارجی نداشتند.

خاطره دلدادگی سهیل، در مخفی ترین زاویه ذهنم فرو رفته بود. مادر به من نزدیک و نزدیک تر می شد. سایه ای محو، آبمیوه ای خنک بر لبم گذاشت و صدای گرم مهدی به گوشم رسید:

- نجوا جانم، این رو بخور. بخور خانمی.

مامان صدایش بلند تر از او:

- قربونت برم. چی شد آخه؟ چی به روزت اومد؟

#پارت 154

- قربونت برم. چی شد آخه؟ چی به روزت اومد؟  
بخور، بخور عزیزم. بخور.

با خوردن آبمیوه خنک، گویی جان رفته به تنم  
بازگشت. هشیار نشستم و به اطراف نگاه کردم. سهیل  
بر روی قبر ها افتاده و زار زار می گریست.  
همه کارمندان شرکت را تعطیل کرده و خود را برای  
خاک سپاری رسانده بودند.

مرجان با دیدن نازنین، یک ذره امیدی هم که داشت از  
دستش رفته بود و برای مرگ آرزو هایش مویه می  
کرد. نازنین با دادن آب قند و گلاب به سهیل، سعی در  
دلداری و آرام کردن او داشت.

کاملا مشخص بود که موفق هم شده. از حرف های او  
و التماس های سهیل فهمیدم که عامل برهم خوردن  
نامزدی آن ها، رفتارهای بد و غرور آمیز عمه و  
شوهرش بوده.

اما به هر حال همه آن ها چه سهیل، چه مادر و پدرش  
با تمام ظلم هایی که به من و نازنین کرده بودند، از  
آینده بی خبر بودند. اینکه نازنین هنوز سهیل را  
فراموش نکرده بود و اینکه من با رفتن سهیل، مهدی  
را یافته بودم. انگار که این اتفاقات روزنه ای را  
گشوده بود تا حضور خفقان آور سهیل محو شده و  
نسیم دل انگیز دامون، به درون قلبم نفوذ کند.

در میان گریه و زاری، سهیل ناگهان رو به من کرد:

- نجوا... -

قلبم به دهاتم آمد :

- بله؟ -

- من و ببخش.

باور این همه تواضع و یا می توان گفت ذلت از سوی او در ذهنم نمی گنجید. پس زمینه منطقم با وجود لمس همه آن صحنه ها و شنیدن صحبت ها و دیدن ضجه و مویه او، واقعی بودن اتفاق مقابلم را پس می زد. ظرف آبمیوه در دستم ناگهان انگار صد کیلو شده بود که دستم آن همه بی جان شد. به زحمت آبمیوه را کنار گذاشتم و سر تکان دادم.

برای رهایی از دیدگان کنجکاو مردمی که آن جا بودند، آرام آرام عقب رفته و خود را از کانون توجه جدا کردم.

مهدی در گوشم گفت:

- این روی سکه از سهیل رو من هم ندیده بودم. می دونی چیه؟ همیشه نباید دنبال دلیل منطقی و درستی توی رفتار آدم ها بگردیم. اگر که همه چیز از روی عقل و تعقل پیش می رفت که دیگه هیچ جا غمی نبود، غصه ای نبود، پشیمونی نبود. آدما تحت تاثیر احساسات متفاوتی که دارن، تصمیم می گیرن و عمل

می‌کنن ولی خب فکر می‌کنم این ضربه سنگین باعث  
بشه سهیل کمی به خودش بیاد. تو هم نگران نباش.  
مردم فکر بدی نمی‌کنن. اصلا کسی از چیزی خبر  
نداره به جز خانواده خودت.  
حرف هایش آتش اضطراب دلم را چون آبی خنک،  
خاموش کرد و مرا به آرامش رساند.

## #پارت 155

باور این همه تواضع و یا می‌توان گفت ذلت از سوی  
او در ذهنم نمی‌گنجید. پس زمینه منطقم با وجود لمس  
همه آن صحنه‌ها و شنیدن صحبت‌ها و دیدن زجه و  
مویه او، واقعی بودن اتفاق مقابلم را پس می‌زد.  
ظرف آبمیوه در دستم ناگهان انگار صد کیلو شده بود  
که دستم آن همه بی‌جان شد. به زحمت آبمیوه را کنار  
گذاشتم و سر تکان دادم.  
برای رهایی از دیدگان کنجکاو مردمی که آن جا بودند،  
آرام آرام عقب رفته و خود را از کانون توجه جدا  
کردم.  
مهدی در گوشم گفت:



- این روی سکه از سهیل رو من هم ندیده بودم. می  
دونی چیه؟ همیشه نباید دنبال دلیل منطقی و درستی  
توی رفتار آدم ها بگردیم. اگر که همه چیز از روی  
عقل و تعقل پیش می رفت که دیگه هیچ جا غمی نبود،  
غصه ای نبود، پشیمونی نبود. آدما تحت تاثیر  
احساسات متفاوتی که دارن، تصمیم می گیرن و عمل  
می کنن ولی خب فکر می کنم این ضربه سنگین باعث  
بشه سهیل کمی به خودش بیاد. تو هم نگران نباش.  
مردم فکر بدی نمی کنن. اصلا کسی از چیزی خبر  
نداره به جز خانواده خودت.  
حرف هایش آتش اضطراب دلم را چون آبی خنک،  
خاموش کرد و مرا به آرامش رساند.  
پس از پایان مراسم، همگی به سالی که صفا و آقای  
شاکری سریع در همان بازه زمانی به بهترین شکل  
فراهم کرده بودند، به صرف ناهار دعوت شدند.  
همگی با سهیل به خانه شان رفتیم. همان خانه ای که  
چندین سال پیش در آن جا برای فوت مادر بزرگش  
رفته بودیم. گویا مقدر بود که فقط از آن خانه بوی  
مرگ به مشام برسد. خدمت کارهای خانه که یک زن  
مسن و زنی جوان بودند، گریه کنان و بر سر زنان تند  
تند مشغول پذیرایی هم بودند.

با حرکت خود جوش دوستان سهیل و دوستانش، خانه سیاه پوش شده بود.

مهمانان همه وارد شدند. آوا، من و مادر کنار هم نشسته بودیم که راضیه خانم و هدی هم به ما پیوستند. راضیه خانم کنار مادر و هدی پیش ما آمد. آقایان هم کنار یکدیگر بودند. صوت قرآن به گوش می رسید. هدی گفت:

- می دونی چی میگن؟ میگن این دختره که هی داره گریه می کنه نازنین، به خاطر مثل اینکه ادیت و آزار های پدر و مادر آقای عظیمی جدا شده بوده از آقا سهیل. مثل اینکه جون دختره رو به لبش رسونده بودن. با وجود تمام عشقی که به نامزدش داشته، فرار رو بر قرار ترجیح داده.

مادر چیزی نگفت ولی راضیه خانم به او توپید:

- اع هدی جان، مادر! این حرفا چیه می زنی دخترم؟ مردن رفتن دستشون از دنیا کوتاه شده. عزیزم ما که نمی دونیم چی به چیه.

- خب اینا میگن!

- خب بگن مادر. ما نباید تکرار کنیم. اگر راست باشه، که غیبه. اگرم دروغ باشه که تهمته. هردوش گناه کبیره است مادر. بشین اینجا برای آمرزش روحشون

دعا بخون. هرچی هم بین بندگان خدا گذشته، خودشون می دونن مادر. اصلا گفتن نداره که. هدی سری به نشانه تایید تکان داد و مشغول خواندن قرآن برای آن ها شد.

چند زن و مرد وارد مجلس شدند. نازنین با دیدن آن ها به سویشان شتافت و زار و زار در آغوش آن ها گریه کرد. معلوم شد خانواده نازنین هستند که همه کینه کدورت ها را کنار گذاشته و در روز بی کسی سهیل و روز تنهایی هایش، به داد او رسیده اند.

## #پارت 156

به داد او رسیده اند. مرد جوانی که گویا برادر نازنین بود و مرد مسنی که به نظر می رسید پدر او باشد؛ سهیل را در آغوش گرفتند. سهیل مانند مرده ای متحرک اول هاج و واج نگاهشان کرد و بعد دوباره و دوباره و دوباره گریست، تلخ گریست!

کاش می شد که کلیدی بود تا با زدن آن گذشته ها، به عقب بر می گشت و انسان می توانست همه چیز را دیلیت کند و از نو بسازد اما دنیا همواره در حرکت

است. حرکت رو به جلو. هرگز به عقب بازگشتی نخواهد بود و چه خوب که انسان ها عبرت بگیرند و دیگر کارهای بدشان را تکرار نکنند. کارهای بدشان را تکرار نکنند. دلم از اینکه سهیل را در کنار نازنین دیدم، باز شد.

با اینکه زمانی به او تعلق خاطر داشتم اما با دیدن مهدی و حس او و دیدن بزرگ منشی ها و شخصیت ممتازش، فهمیده بودم که احساس من به سهیل عشق نبود.

فکر می کردم عاشقم. عشق واقعی در اصل مهدی بود برای من.

با رسیدن شب، به پیشنهاد مادر برای اموات همگی نماز ليله الدفن خواندیم. باشد که شب اول قبرشان، آرام بگیرد. مادر و پدر با تمام ظلم هایی که بر آن ها رفته بود، بزرگوارانه و بی چشم داشت خطای آن ها را بخشیده بودند. آخر و عاقبت همه به همان یک متر و خورده ای خاکی ختم می شد که جسمان در آن می خفت و روحمان به دنیای واقعی پرواز می کرد. پس چه خوب که با توشه ای زیاد به سفر می رفتیم و کینه و کدورت ها را در همینجا باقی می گذاشتیم.

پس از صرف شام و خواندن دعای ولیمه، جمعیت  
ضمن سر سلامتی دادن مجدد به صاحبان عزا که  
سهیل، پدر و صفا و مهدی و این سو در قسمت زنانه  
مادر، آوا و من و نازنین بودیم؛ خداحافظی کردند و  
رفتند.

پس از متفرق شدن جمعیت، پدر برخاست و به مادر  
اشاره کرد که برای رفتن آماده شویم. سهیل سریع با  
طرف او آمد و دست هایش را گرفت:

- دایی جان کجا؟ مگه شما صاحب عزا نیستین؟

و بعد درمانده به مادر نگاه کرد:

- زن دایی جان، شما دیگه چرا پاشدی؟ مادر من که

خواهر نداشت، شما براش خواهری کنین لطفا.

و دست صفا و مهدی را هم گرفت :

- من تنهایی از پس هیچی برنمیام. شما دوتا باشین!

باشین برادری کنین.

صفا ابرو در هم کشید و او را نشانده:

- باشه، باشه عزیزم. هستیم، ما هستیم. بیا بشین. بذار

فشارت رو بگیرم. انگار خیلی رو به راه نیستی.

مهمان ها دیگر همه رفته بودند و فقط ما مانده بودیم و

خدمه خانه.

صفا با اشاره گفت که حال سهیل مساعد نیست.....

پس از گرفتن فشار خون، او را به اتاقش برد و صدایش را می شنیدیم که می گفت:

- این آمپولی که بهت می زنم، تقویتیه. ضعیف شدی. یک سره سر پا بودی. باید سرم هم بزنی. مهدی سریع به طرف او رفت:

- خاله شما می مونین؟

مادر که واقعا دلش برای سهیل سوخته بود، گفت:

- آره دیگه. طفلک تنهاست. راست میگه، کسی دور و برش نیست که من دست آوا را گرفتم:

- خب پس من و ابجی می ریم خونه!

آوا دستش را از دست من خارج کرد:

- کجا؟! کجا می ریم خونه؟ آدم داغدار هرچی دور و برش شلوغ تر باشه، کمتر غصه می خوره. هرچند که اگه نازنین نامزدش می موند، خیلی بهتر بود.

صفا به پذیرایی آمد. پدر گفت:

- چی شد بابا؟ حالش چطوره؟

سری تکان داد:

- فشارش خیلی پایین بود. بهش آرام بخش تزریق کردم. میرم الان یه سرم هم بخرم، بیام که بهتر بشه. مهدی سریع گفت:

- نسخه رو بده، من میرم می خرم. و صفا نسخه ای نوشت و به دست او داد. خدمه ما را به اتاق های طبقه بالا، هدایت کردند. من و آوا هردو، در یک اتاق بودیم. گویا مهدی و صفا کنار سهیل در اتاق او، مانده بودند. به هر سختی ای بود، تا پایان شب هفتم در کنار سهیل بودیم. نازنین و پدر و مادرش هم، هرروز می آمدند و سر می زدند.

روز سوم در مسجدی که صفا و مهدی و هادی گرفته بودند، مراسم بزرگداشت برقرار شد و مراسم شب هفت پس از بازگشت از سر مزار، در سالی که تدارک دیده شده بود و به صرف شام به اتمام رسید. حال سهیل بهتر شده بود. پدر که از مشاهده اندوه بی پایان او غمگین شده بود، با پدر نازنین صحبت کرد.

و در حالی که همه میهمانان از همان جا خداحافظی می کردند، خانواده نازنین و ما همراه سهیل به خانه عمه ام رفتیم.

آوا در گوشم گفت:

- غلط نکنم بابا یه نقشه ای برای نازنین و سهیل کشیده.

گفتم:

- چه نقشه ای؟ خب اینا نامزدن، می خوان ازدواج کنن دیگه؛ معلومه.

آوا گفت:

- بله که معلومه ولی فکر کنم به همین زودی ها می خوان اینکارو بکنن.

چشمانم گرد شد:

- به همین زودیا؟ سهیل هنوز سیاه تنشه. هنوز چهل روز هم نشده.

آوا گفت:

- چی میگی؟ این حرفا کدومه؟ نمی خوان که بزن و بکوب کنن. الان وجود نازنین خیلی لازمه.

حق با او بود. بالاخره به خانه رسیدیم.

کوکب خانم و همسرش مش یدالله، چای را آماده کردند و مشغول پذیرایی شدند.

#پارت 158



کوکب خانم و همسرش مش یدالله، چای را آماده کردند  
و مشغول پذیرایی شدند.  
پدر گفت:

- توی سالن هم خدمتتون عرض کردم. می بینید که این  
سهیلمون طفلک مصیبت بزرگی رو داره تحمل می کنه.  
می دونم که اصلا وقت مناسبی نیست ولی وجود نازنین  
خانم می تونه مرهم زخم این بچه باشه. اگه اجازه  
بدین، یه خطبه محرمیت بینشون خونده بشه!  
پدر نازنین که معلوم بود قبلا صحبت هایش را کرده و  
همه این ها برای اعلام نظرش بود، گفت:

- آقا سهیل عزیز ماست. هرچی شما بفرمایید. شما هم  
دایی بزرگوارشونید. بابا جان نظر خودت چیه؟  
نازنین که مانند ما تعجب کرده بود ولی برق عجیبی هم  
در چشمانش می درخشید، گفت:  
- هرچی شما بگید باباجون.

جان به کالبد بی روح سهیل، دمیده شد و سرش را  
تکان داد:

- یعنی اجازه می دین که نازنین و من...  
پدر نازنین چشمانش را بست و سرش را تکان داد:  
- بله پسر. الان شما تو این شرایط فکر کنم بیشتر از  
همه به همسرت احتیاج داری. پس با اجازه آقای

درخشان می تونیم صحبت هامون رو بکنیم. البته  
صحبت های اصلی می مونه برای بعد از مراسم چهلم.  
شما که قبلا هم با همدیگه بودین و قبلا هم محرم هم  
بودین. از شرایط هم مطلع هستید پس فکر کنم صحبت  
زیادی باقی نمی مونه، نه بابا؟  
نازنین سرش را تکان داد:

- بله بابا.

- خب آقای درخشان چیکار کنیم؟ نظرتون چیه؟

تا پدر بخواهد حرفی بزند، سهیل گفت:

- دایی جان اگه ممکنه همین امشب بریم حاج آقای

خبر کنیم، بیان.

پدر گفت:

- نیازی نیست. زنگ می زنم همون حاج آقای که

هادی و آوا و خطبش رو خوندن، زحمتش رو بکشن.

ها آقا هادی؟ آشنایه شما هستن دیگه، بله؟

هادی گفت:

- بله بله الان شماره رو میدم خدمتتون.

خیلی سریع شماره را گرفتند و حاج آقا پشت تلفن

خطبه عقد موقت آن دو را خواند.

خیال همگی مان راحت شد. از اینکه سهیل تنها نمی

ماند. پدر هنگام خداحافظی، از مادر و پدر نازنین

بسیار تشکر کرد. مادر هم به رسم میزبانی چون پیش از حد همیشه خود را نزدیک به سهیل حس می کرد، از آن ها تشکر کرد.

مادر گفت:

- خیلی بزرگواری کردین. خدا خیرتون بده. ثواب کردین. حالا ان شاء الله چهلم این خدا بیامرز ها بگذره، یه جشن با شکوهی هم می گیریم به امید خدا. سهیل که جان به تنش بازگشته بود و خوشحال بود، گفت:

- بله بله حتما. حتما یه جشن خوب می گیریم. و آوا در گوشم گفت:

- من مطمئنم که سهیل دیگه مرگ پدر و مادرش رو فراموش کرده و از الان روز شماری می کنه که چهلم بگذره.....

#پارت 159

چهره ی خندان و برق شادایی که از چشمان سهیل ساطع میشد، شادی و امید برگشته اش را فریاد می زد. با این حال سری به انکار تکان دادم:

- نه بابا فکر نمی کنم.

چشمان رنگی آوا، از تعجب بیرون زد:

- نگاه نگاه! این لبخندها از یه آدم داغدار زیاده.

لبهایم را گزیدم و گفتم:

- یعنی تو میگی به همین زودی داغ بابا مامانش سرد شد؟

آوا چانه اش را به سمت او بالا انداخت:

- برق چشماش رو ببین! اثری از داغ می بینی؟

نه از آن چراغانی، بوی جشن و شادی می آمد نه غم و اندوه. ولی سرسختانه سر حرفم ماندم:

- باشه هرکی جای خود. درسته که الان ذوق کرده. اما

یه کم که بگذره دوباره جای خالی اونا رو ببینه، باز غصه می خوره.

سهیل هنگام خداحافظی از ما، از همه ما تشکر کرد. از

هادی و مهدی بیشتر. به پدر که رسید، خود را در

آغوش او انداخت و تلخ گریست:

- دایی خیلی بزرگواری کردین. چقدر دلم می خواست...

پدر دست بر شانه اش گذاشت:

- می دونم دایی جون، می دونم. منم حال تو رو داشتم.

می دونی مادرم تو بچگیم رفت و یتیم شدم. ولی با

رفتن بابام، دیگه كاملا تنها شده بودم تا اینکه خدا زن داییت رو سر راه من گذاشت. دیگه زن داییت شد همه کس و کارم. پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم؛ همه کسم. من مطمئنم نازنین خانم هم مثل زن داییت، تمام تنهاییت رو پر می کنه.

سهیل دستی به صورتش که پر از ریش مشکی شده بود، کشید:

- دایی جان من و پدر تحقیق کردیم. حق با شما بود. مغازه و خونه بابابزرگ به شما می رسید که در تملک مامان بود. مغازه همون شکلی هست اما خونه رو یه سری باز سازی کردن و دادن دست مستاجر. همین فردا بیاین با هم بریم تا کارهای قانونی انتقال انجام بشه.

تا پدر خواست اعتراض کند، سهیل دستش را بالا آورد :

- این حقتونه. من که از مال خودم نمیدم. باید بدم تا روح مادر و مادربزرگم آروم بشه. پدرم خدا بیامرزه اونقدری گذاشته که حالا حالاها خیالم از بابت نسل بعدمم راحت باشه. اینم مال خودتونه که من بهتون بر می گردونم. به خانه بازگشتیم.

مهدی و هادی حاج و واج به ما نگاه می کردند. آخر  
مهدی طاقت نیاورد و گفت:

- آقا صفا این جریان خونه و مغازه ای که سهیل می  
گفت، چی بود؟

صفا جریان را تعریف کرد.

هادی و مهدی بی آنکه چیزی بگویند، نگاهشان گویای  
کلی حرف بود.  
هادی گفت:

- بازم خوبه که سهیل الان به فکر افتاد که احقاق حق  
کنه.

و ما را به خانه رساندند. پدر مادر همان جا خداحافظی  
کردند و بالا رفتند.

صفا هم خداحافظی کرد. من، مهدی، هادی و آوا پایین  
بودیم.

گویا لازم بود که بیش تر با هم صحبت کنند برای همین  
مهدی سرفه ای کرد و گفت:

- خب دیگه. با اجازه تون من تا سر کوچه پیاده میرم  
خداحافظ.

کاملا مشخص بود که قصدش دادن فرصتی برای  
خداحافظی دونفره به آنهاست. من هم خداحافظی کردم

و به طرف آسانسور رفتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بله خودش بود مهدی دامون:

#پارت160

فصل شانزدهم: خانه اجدادی

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب  
سیرش نه بدیدیم و روان شد به شتاب  
گفتم که : دگر کیت بخوادم دیدن؟  
گفتا که: به وقت سحر، اما در خواب

بهونه زندگیم نجوانان اندازه تمام کهکشان ها  
دوستت دارم شبت خوش.

درست هنگامی که خود را مانند یتیمی بی پناه و تنها  
که در زیر تازیانه باد و باران بی مهری ها مانده و  
نامردیهای زیادی دیده بود، حس می کردم، مورد عشق  
و احترام مهدی دامون قرار گرفته بودم. پرنیان نرم  
حرفهای سحرآمیز و معجزه گر دامون، قلب خسته ام  
را جانی دوباره می داد. در جوابش نوشتم:

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست  
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست  
گر تو دگری به جای من بگزینی  
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست...

نمیدونم چی شد. یهو از کجا وارد زندگیم شدی. فقط  
میدونم. هیچکس برام تو نمیشه. تو خاص ترین فرد  
زندگیمی.  
شبت خوش عزیزم...

مادر که خسته از آن همه کار و مهمان داری و بیشتر  
از آن عزاداری شده بود، پس از دوش کوتاهی که  
گرفت سریع به خواب رفت. من و آوا به اتاقمان آمدیم.  
هیجان اجازه خواب به من نمی داد در حالی که آوا با  
کمال خونسردی دوش گرفته و بر روی تختش دراز  
کشید.

زانوانم را بر روی تخت نشسته و بغل کرده بودم.  
گفتم:



- وای آوا فکرشو بکن. یه خونه ویلایی دویست متری، دو طبقه با یه مغازه. آخ چقدر واسه مامان بابا خوب میشه. خیلی خوشحالم.

آوا لبخند شیرینی زد:

- آره اصلا فکرش رو هم نمی کردم. هرچند همین جا هم برای ما بهشته. خاطرات خوبی داریم ازش اما فکر کن که بخوایم بریم تو اون خونه ای که مال بابا بزرگ بوده.

- میگم تو فکر می کنی که ما بریم اونجا زندگی کنیم؟  
- آره تو چی؟

- نمی دونم شاید بابا بخواد بفروشه، هان؟  
آوا سرش را به آرنج تکیه داد و به طرف من برگشت.  
چشمان قشنگش را، تنگ کرد:

- نه من که میگم درجا میده به مامان.

- چی داری میگی؟ همه رو میده به مامان؟

- آره. چون مامان خیلی سختی کشیده. پا به پای بابا در برابر مشکلات ایستاده و ما ها رو بزرگ کرده. بابا قطعاً حق اون می دونه که صاحب همه چی بشه.

- نمی دونم. چه فرقی می کنه؟

- چرا خیلی فرق می کنه. حتی اگه مامان اینو قبول

نکنه، اما حس خیلی خوبی بهش دست میده.

شب بخیر گفت و خوابید ولی من تا نزدیکی های صبح، خواب به چشمانم نمی آمد.

صبح روز بعد صفا و بابا با یکدیگر به محضر رفتند. بنا بود سهیل خودش هم از آن طرف به نشانی که داده بود، برود.

با احتساب قیمت خانه و مغازه، سرمایه نسبتاً خوبی به دست بابا می رسید اما تغییر حالت خاصی در چهره بابا نمی دیدیم.

از اینکه مادر همراهشان نرفت، من و آوا هردو تعجب کردیم. آوا در حالی که برای هردو مان چایی می ریخت، گفت:

- مامان چی شد؟ پس شما چرا نرفتین؟

مامان ظرف مربا را که خالی شده بود، با مربای آلبالو پر کرد. نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- من چرا باید می رفتم؟

- خب... ما فکر کردیم که بابا می خواد...

مادر لبخندی زد:

- درست فکر کردین. باباتون همین دیشب بهم گفت.

گفت همه چی رو به من محول می کنه. منم به یه شرط قبول کردم.

- چه شرطی؟

- ها اینکه هرکاری دلم خواست، باهاش بکنم.

- خب؟ مثلا چیکار می خوای بکنی مامان؟

مادر کنار ما نشست و مربا را با حوصله بر روی نانش، آرام ریخت.

- من خیال دارم به باباتون بگم مغازه رو بفروشه بده به وفا و صفا برای کارشون.

هر دو به یکدیگر نگاهی کردیم. بله فکر خوبی بود.

صفا به مطب نیاز داشت و وفا هم به هر حال در آینده نیازمند مکانی برای خود بود.

تا آپارتمانی کوچک یا حتی دفترکار نمی دانم هر چیزی که لازم بود، بخرد.

آوا گفت:

- خب، خوبه مبارک باشه. کاش همینطور بشه. بعد

خونه چی؟ خونه رو بفروشین، چیکار می کنین؟

#پارت 161

چیکار می کنین؟

مامان گفت:

- در مورد خونه یه مقدار خرج توش بکنیم، خب می

ریم می شینیم اونجا دیگه؛ هان؟ یه مقدار خرج می

کنیم. خونه دو طبقه است. بین میگم کل طبقه پایین رو می کنیم پذیرایی و آشپزخونه، طبقه بالا هم کلا میشه اتاق خواب؛ هوم؟

- آخ مامان خیلی هم خوبه، عالییه.

- آره ما دیگه داماد دار داریم می شیم. برو بیا هست. خوبه که یه مقدار بزرگ تر از اینجا باشه. هرچند دل کندن از این همسایه ها واسه منم سخته.

- اونوقت مامان اینجا رو چیکار کنیم؟

- میگم اینجا رو هم برای شما دو تا بذاره.

- نه مامان برای خودتون.

- حالا باشه. ما هم هرچی داریم برای شماست دیگه.

آوا مادر، دیرت نشه؟!!

- نه بچه ها زودتر میرن.

- بچه ها میرن مادر. خودت باید حواست باشه. به

عنوان مدیر مزون باید دقیق تر از اینا عمل کنی. برو

مادر جون، برو. برو در پناه خدا. نجوا صبحانه ات رو

خوردی، بلند شو ناهار رو درست کن من میرم خرید

کنم پیام. بناست بابات و صفا سهیل رو هم بیارن اینجا.

- خب مامان ناهار چی می خوای درست کنی؟

- فسنجون.

از دهانم پرید:

- امم.. سهیل که فسنجون دوست نداره!
- مادر چینی بر پیشانی انداخت و یه ابرویش را بالا داد:
- خب پس چی دوست داره؟
- از حالت جدی صورتش ناخودآگاه ترسیدم:
- امم... فرق نمی کنه ولی فقط می دونم که فسنجون دوست نداره.
- دستش را همراه سر تکان داد:
- خیلی خب مرغ درآر. زرشک پلو درست کن. منم میرم سبزی بگیرم و بیام.
- مامان.
- جانم؟
- زنگ بزنم نازنین هم بیاد؟
- مامان کمی فکر کرد و لب هایش را بالا کشید:
- نه الان موقعیت خوبی نیست. حالا فرصت برای مهمونی داریم. بذار الان صحبت کار و این چیزا می خواد بشه، هرچی خودمون باشیم بهتره. سر فرصت از نازنین و خانواده اش دعوت می کنیم بیان.
- ظهر پدر و صفا رسیدند. مادر پرسید:
- پس سهیل کو؟
- صفا خنده ای کرد و گفت:

- مادر زنش زنگ زد و بهش گفت که ناهار منتظره.  
اونم دیگه با سر دوید و رفت.

- عیب نداره. هرجایی هست، خوش باشه.

بابا کلید خانه را مقابل مادر گرفت:

- افسون خانم، بفرما اینم مال شما. فقط فردا میای با

هم بریم که سند رو به نام شما بزنم.

مادر گفت:

- خب چیکار کنیم؟

- هیچ کار. یعنی خونه مال شما میشه، هرکاری دوست

داری بکن.

با شنیدن صدای پیامک، گوشی را از روی کانتور

برداشتم و به اتاق رفتم.

رمز گوشی را زدم و به واتساپ رفتم. با دیدن پیام

مهدی به شدت احساس دلتنگی کردم. آه بلندی

کشیده، شروع به خواندن پیام کردم:

من روز خویش را / با آفتاب روی تو

کز مشرق خیال دمیده ست / آغاز می کنم

من با تو می نویسم و می خوانم

من با تو راه می روم و حرف می زنم

وز شوق این محال / که دستم به دست  
توست! / من جای راه رفتن  
پرواز می کنم!

شاعر مورد علاقه ام فریدون مشیری بود ادامه اش را  
تایپ کردم:

آن لحظه ها که مات / در انزوای خویش  
یا در میان جمع / خاموش می نشینم:  
موسیقی نگاه تو را گوش می کنم

گاهی میان مردم / در ازدحام شهر  
غیر از تو / هر چه هست فراموش می کنم.

پس از اصطکاک که بین من و سهیل پیش آمد، هرگز  
برایم باور نمی کردم که پس از آن خزان سرد و بی  
روح، دوباره جوانه ای در قلبم شکوفا شده و عطر  
بهاران را با خود به ارمغان آورد.

خاطرات تلخ حماقتم در دوستی با سهیل و احساس  
غبن، مانند زخمی ناسور با روح و جانم آمیخته

شده بود و باور عشق را برایم به امری ناممکن و نا  
باورانه  
تبدیل کرده بود. پرنیان پیامهای مهدی، مرهم تمام  
جراحتهای روح شد....

طی این مدت، هادی هرشب در منزل ما بود. البته در  
هفته یکی دوبار هم یا آن ها به منزل ما می آمدند، یا  
ما به منزل دامون ها می رفتیم و شور و شوق و  
هیجان پنهانی من و مهدی به هرچه لذت بخش تر  
بودن این دوره می ها، دامن می زد.  
چهل روز از مرگ عمه و همسرش گذشت. به زمستان  
رسیدیم. مراسم چهلم، با حضور دوستان و آشنایان در  
سر مزار برگزار شد و پس از آن هم مهمان ها برای  
صرف غذا به سالن رفتند. چند روز بعد بود که بابا  
حرف سهیل را پیش کشید:

- خب خانم، چهلم هم که تموم شد. میگی چیکار کنیم؟  
مادر گفت:

- اول باید رخت عزا رو از تن سهیل دربیاریم و بعد  
دیگه قضیه عروسیشون رو جدی مطرح کنیم.



همان موقع راضیه خانم زنگ زد و گفت که برای شام  
به منزل ما می آیند.

مادر سریع از جایش بلند شد:

- پاشو، پاشو مادر. پاشو کمک کن که چیزی نمونه تا  
شب.

آوا تا دیروقت در مغازه اش می ماند. فقط من و مادر  
بودیم. پدر هم که در پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون  
بود، آن را خاموش کرد و به کمک ما آمد :

- بده افسون جان. بده منم سالادی چیزی براتون  
درست کنم.

و خیلی سریع، شام را آماده کردیم. که آوا و هادی  
رسیدند. کمی پس از آن دو،

راضیه خانم خودش با آقای دامون و مهدی آمدند. تنها  
در آشپزخانه بودم و از هول و هیجان دور خودم می  
چرخیدم که آوا به کمک آمد. با دیدن بی قراری من  
نزدیک آمد. چند بار دستش را

پشت شانام کشید و بعد بالاتنه اش را کمی عقب برد.  
با

انگشت چانه ام را از تنش فاصله داد و گفت: ببینمت.

نگاهم را از او دزدیدم. فشار دیگری آورد و چانه ام را بالاتر برد:

- خیالت راحت مهدی پسر خوبیه. تو این مدت حسابی زیر زبون هادی رو درباره اون کشیدم. پرونده اش سفیده سفیده.

با شنیدن حرفش خیالم آسوده شد و لبخند دندان نمایی زدم که صدای اعتراضش بلند شد:

- واه واه چه نیشتم تا بناگوش برام باز می کنه! برو گازو خاموش کن پلو ته گرفت. با دیدن مهدی قلبم با شدت هرچه بیشتر به سینه ام کوبید. پس از اصطکاک که بین من و سهیل پیش آمد، هرگز باور نمی کردم که پس از آن خزان سرد و بی روح، دوباره جوانه ای در قلبم شکوفا شده و عطر بهاران را با خود به ارمغان آورد.

خاطرات تلخ حماقتم در دوستی با سهیل و احساس غبن، مانند زخمی ناسور با روح و جانم آمیخته شده بود و باور عشق را برایم به امری ناممکن و غیرقابل باور، تبدیل کرده بود. پرنیان نگاه و کلام مهدی، مرهم تمام جراحتهای روحم شد.

پس از صرف شام، راضیه خانم ساکی را مقابل مادر گذاشت:

- افسون خانم جان خدا رحمت کنه حمیده خانم و همسرشون رو. دیگه بیاین به خاطر این جوون ها هم که شده رخت عزاتون رو دربیارین و ایشالله دیگه هیچ وقت همچین رختی نپوشید جز برای آقا ابا عبدالله. و پارچه های پیراهنی را یکی یکی درآورد.  
- این برای خودتونه. این برای آوا جان، اینم برای نجواجان. برای نازنین خانم هم این رو گرفتم. نمی دونم حالا بپسندین یا نه.

و سه عدد پیراهن مردانه هم در آورد :

- اینا هم برای حمید آقا، آقا سهیل و آقای دکتر.

همگی تشکر کردیم. آوا در گوشم گفت:

- پارچه های من و تو رو خودم انتخاب کردم.

- برای همینه اینقدر قشنگن!

بنا شد که مادر و پدر که خودشان هم برای سهیل

پیراهن نو گرفته بودند، آن ها را هم با خود ببرند.

راضیه خانم در حالی که برای ناهار روز جمعه وعده

می گرفت، همراه همسر و پسرانش خداحافظی کرد و

رفت.

شب بعد همگی دور هم جمع شده بودیم و تلویزیون  
تماشا می کردیم. صفا بسته ای را از داخل ساکش  
درآورد و گفت:

- بفرمایید از اینا هم میل کنید.

چیز هایی بود شبیه تخمه ولی پهن تر و درشت تر از  
آن. من گفتم:

- اینا دیگه چین؟

صفا گفت:

- حدس بزن!

با آوا نگاهی به یکدیگر کردیم. مامان گفت:

- من می دونم.

صفا دستش را بالا آورد و روبه مادر:

- نخیر قبول نیست. شما بایدم بدونین. بذار ببینیم این

خواهرای گل بنده چی حدس می زنن.

چشم تنگ کردم و لب بالا کشیدم:

- خب نمی دونم والا. تخمه ای، پسته ای، بادومی

چیزیه دیگه.

صفا بسته را بالا گرفت و خنده کنان گفت:

- اینا رو وفا فرستاده. امروز فرستاده. به من گفت که

بیا این چلغوز ها رو ببرید شب یلدا بخورید.

با گفتن نام "چلغوز"، همگی به خنده افتادیم. من قهقهه زنان گفتم:

- نمیری وفا برای ما چلغوز فرستاده.  
مادر با خنده گفت:

- نه شوخی نکرده. واقعا اسمش چلغوزه. خیلی هم خوشمزه است. خیلی هم مقویه.

و با یاد وفا و شوخی های او، خنده کنانچ مشغول خوردن آن شدیم که سهیل به پدر زنگ زد و شماره تلفن منزل دامون را از او خواست.  
مادر لبخند پت و پهنی زد:

- می خواد برای شب یلدا از خانواده دامون هم دعوت بگیره.

آوا، ذوق زده گفت:

- ا؟ شب یلدا خونه عمه دعوتیم؟!  
مادر گفت:

- بله بناست که بریم راجع به ازدواج سهیل و نازنین هم صحبت کنیم. خانواده اونا هم هستن. حالا راضیه خانم اینا رو هم نزدیک دونسته و می خواد دعوتشون کنه. خوبه دور هم می شیم.

آوا ذوق کنان گفت:

- خب به جز ما و اونا دیگه کیا دعوتن؟

مادر چلغوز دیگری برداشت و گفت:  
- نپرسیدم. ازش فقط سوال کردم که کاری چیزی  
لازمه؟

## #پارت 163

- نپرسیدم. ازش فقط سوال کردم که کاری چیزی  
لازمه؟ گفت نه. کوکب خانم و مش یدالله هستن. نازنین  
جان خودش هم ناظره!  
بابا خوشحال، خندید و گوشی را قطع کرد:  
- خب خداروشکر. این بچه ذاتش بد نبود.  
صفا که کنجاو شده بود، ابرو در هم کشید و گفت:  
- ذاتش بد نبود؟ مگه چیکار کرده بود؟  
مامان گفت:  
- نمی دونستی؟  
صفا سری تکان داد:  
- نه. چی رو باید می دونستم؟  
- عجیبه از وفا که آلو تو دهنش خیس نمی خوره به تو  
چیزی نگفته.  
- خب شایدم می خواسته بگه و فرصت نشده. حالا  
جریان چیه؟

مادر جریان با آب و تاب برای صفا تعریف کرد. گذشته  
ای که سعی در فراموش کردنش داشتم، دوباره مقابلم  
ظاهر شد: پس از برهم خوردن رابطه من و سهیل،  
اندوه و یاس از یک طرف، بی خوابی از طرفی دیگر  
کلافه ام کرده بود. انگار تمام رگهای مغزم ورم کرده،  
خیال انفجار داشتند. در حیرت این همه فریب، خود را  
به خاطر ساده لوحی ملامت می کردم که آوا کنارم روی  
تخت نشست و سرم را به آغوش گرفت. سدچشمانم  
شکست و اشکها بی امان باریدند. ابر سیاه غم بر فراز  
قلبم جای گرفته و خیال رفتن نداشت. آوا حرف نمی زد  
ولی ضربان منظم قلبش آرامم می کرد....

پس از این که گذاشت هق هق هایم تمام شود، چانه  
اش را روی سرم گذاشت:

- درد داره! زجر آورده ولی خدا رو شکر کن که الان به  
هم خورد. دیگه هم فکرشو نکن....

صدای صفا مرا به خود آورد:

- خدا رو شکر که همه چی شروع نشده تموم شد و  
رفت.

نگاه مهربانش را مستقیم به من دوخت:

- من مطمئنم لیاقت نجوا خیلی بیشتر از این حرفهاس.  
مادر، خنده کنان گفت:

- آخ مادر کی بشه برای تو بشینیم از این فکر بکنیم؟  
آوا که متوجه حال و هوای من شده بود، نقاب شادی  
برچهره اش زد:

- آره والا. من دلم واسه نگین جون، یه ذره شده.  
مامان ششدانگ حواسش به صفا رفت و لبخند دندان  
نمایی زد:

- آسیاب به نوبت. آوا که رفت خونه هادی، تو هم  
ایشالله کار و بارت راه بیفته و مطمئن بشیم؛ خدمت  
نگین خانم هم می رسیم.

افکار دقیقی قبلم را به گورستان خاطرات سپردم.  
شادی مودیانه ای با فکر اینکه در خانه درندشت عمه  
فرصت برای بودن با مهدی زیاد پیش می آمد، زیر  
پوستم دوید. قلبم جوابم را داد: این کوبش ها، سرخ و  
سفید شدن ها، لرزه ها و داغ شدن ها برای این بود که  
من عاشق مهدی شده بودم. احساسم به سهیل هرچیزی  
بود جز عشق!

ظاهرا جای تازیانه های مصیبتی که به سهیل وارد  
شده، بهبود یافته بود. مرهم گذار وقتی عشق باشد، هر  
زخمی به زودی التیام می یابد. به شکرانه داشتن  
مهدی، سعی کردم بدجنسی را کنار بگذارم و برای  
خوشبختی او و نازنین دعا کنم.



روز آخر آذر ماه، فرا رسید. آوا هندوانه بزرگی را که پدر خریده بود، به شکل قایقی زیبا تزئین کرد. من هم کدو حلوایی درشتی را به شکل یک شخصیت کارتونی نقاشی کردم و برایش با ماژیک چشم ابرو و دهان کشیدم. گردنبند و گوشواره هم با ذرت بوداده درست کردم.

هر دو بسیار زیبا شده بودند. همگی آماده شده بودیم با اتومبیل پدر برویم که زنگ خانه به صدا در آمد. بله خانواده دامون با دو اتومبیل از راه رسیده بودند. آقای دامون، راضیه خانم، هدی و پرهام در اتومبیل دامون بزرگ بودند و هادی و مهدی در اتومبیل هادی. اینطور که مشخص بود، آوا با ماشین آن ها می رفت که مردد مانده بود که چه کند که مادرم گفت:

- برو آوا جون. برو بشین تو ماشین آقا هادی، جای ما هم یه خرده باز بشه.

مهدی که پیاده شده بود و ادای احترام می کرد، خیلی امیدوار بود که من هم به آن جا بروم اما هیچ تعارف و صحبتی نشد و در نتیجه او به عقب رفت و جایش را به آوا سپرد.

به منزل عمه که دیگر تماما مال سهیل شده بود، رفتیم. دکوراسیون سالن، کاملا عوض شده بود. انگار که وارد خانه دیگری شده بودیم. خانه بوی نویی می داد!

## #پارت 164

جای پرده های قهوه ای سوخته با تور نباتی که سراسر پنجره های بزرگ سالن را پوشانده بود، پرده هایی یاسی و لیمویی آویزان شده بود که با مبلمان خردلی و رنگ سفید و فیلی در و دیوار، هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

چلچراغ های سنگین چک قدیمی جای خود را با لوستر های مدرن و بسیار شیکی عوض کرده بودند. دو لوزی طلایی در هم فرو رفته با آویز های گوی و گویچه که هفت رنگین کمان را به زیبایی منعکس می کردند، از سقف آویزان شده بودند.

با نگاهی به لوستر، متوجه سقف سالن هم شدیم. سقف نقاشی شده بود به زیبایی هرچه تمام تر آسمان آبی با تکه ابرهایی سفید روزی شاد و پر انرژی را تداعی می کرد. نازنین کت دامنی سفید و شالی به رنگ آن بر سر انداخته بود و از همان ابتدای سالن به

عنوان خانم خانه، لبخندزنان به مهمانان خوش آمد می گفت. گویی با تعویض چیدمان، خواستار محو تمام آثار به جا مانده از عمه شده بود. تنها وسیله ای که ثابت در جای خود زیر پله های مدور قرار داشت، پیانوی سهیل بود. حق داشت عمه و شوهرش کم به او ظلم کرده بودند. حال نبودند که ببینند چگونه دست بر بازوی سهیل، به عنوان بانوی عمارت باشکوهشان میزبان ماست. از نگاههای پرفروغی که نازنین و سهیل به یکدیگر می انداختند، باران عشق می بارید. معلوم بود در همین فاصله یک ماهه دلتنگی های قدیم را به خوبی جبران کرده اند!

به سهیل حق می دادم دلباخته او باشد. دختری بی شیشه پیله و یکرنگ چون او توانسته بود جلد پوست پوست شده نفاق را از تن سهیل درآورده به عمق حقیقت عشق برسد. با دیدن هندوانه و کدو حلوایی و دسته گل زیبایی که در دست هدی بود، صمیمانه گونه مان را بوسید:

- وای چقدر باسلیقه!

عزیزم اینارو از دستشون بگیر تا پیام بچینم.  
با هدایت و تعارف او، همراه خانواده دامون به سمت بالای سالن رفتیم.

غیر از ما، خانواده نازنین هم بودند که بسیار خوشحال به نظر می رسیدند. گوشه ای از پذیرایی چیدمان سنتی و قشنگی داشت. چشمان به آن گوشه ای از سالن که چیدمانش به شکل سنتی، بود خیره ماند.. دو کرسی، در هر سو قرار گرفته بودند. روکشی از سفره قلم کار اصفهان، هرچه بیشتر فضای سنتی آن جا را به رخ می کشید.

بر روی یکی از کرسی ها مجمعه بزرگی از جنس مس، قرار داشت که با میوه های فصل پر شده بود. سیب های سرخ و سبز! پرتقال های نارنجی، خرمالو، خیار و موز، با رنگ بندی های زیبا کنار هم قرار گرفته بودند. لا به لای هرکدام هم خوشه ای انگور درشت قرمز دیده می شد. بر روی کرسی بعدی چند سینی و ظرف قرار داشت. یک سینی نسبتا بزرگ که از اجزای آجیل طرح سنتی بته جقه را در آورده بودند و در ظرفی بلورین انار دان کرده ای که از رنگ قرمزی به سیاهی می زد در گوشه ای قرار داشت. جایی دیگر ظروف گز و باقلوا و در میان همه آن ها دیوان اشعار لسان الغیب قرار گرفته بود.

وجود تار و دف بر روی دو میز کوچک کنار آنها، نوید یک موسیقی اصیل را هم می داد.

نازنین هندوانه و کدو حلوائی را روی همان کرسی دوم  
جای داد به سختی و از من و آوا هم بسیار تشکر  
نمود. هدی مانند ما ذوق زده شده بود و گفت:  
- وای چقدر قشنگه! حالت نوستالژی زیبایی داره.  
مامان خنده کنان حرف او را تایید کرد و به کوکب خانم  
رو کرد:

- کوکب خانم خیلی زحمت کشیدین. چقدر قشنگ!  
دستتون درد نکنه

کوکب خانم که از سماور ورشوی زغالی کنار کرسی  
چای در استکان های کمر باریک می ریخت، گفت:  
- نه خانم جان چه زحمتی. من کاری با اینا نداشتم.  
همه این ها با نازنین خانم بود

#پارت 165

همه این ها با نازنین خانم بود که البته آقا سهیل هم  
کمکشون کردن.

صدای به به و تحسین از همه جا بلند بود. در میان  
تعارف و پذیرایی، سهیل اشاراتی به پدر کرد و پدر  
گلویی صاف کرد:

- خانم ها آقایون، همگی خوش اومدین. در ابتدا برای شادی روح خواهر عزیزم و همسرش فاتحه ای قرائت کنید.

همگی صلواتی فرستادند و فاتحه ای خواندند.

پدر مجدداً تتحنی کرد (سینه صاف کرد) و گفت:

- قرار بود برای ازدواج سهیل جان و نازنین خانم

جشن مفصلی بگیریم اما خود عروس و دواماد ترجیح

دادن با همین مهمونی ساده و پرفصفا شروع زندگی

جدیدشون رو اعلام کنن و برن ماه عسل.

همگی کف زدند و تبریک گفتند.

عاشقانه های پنهان من و مهدی با شنیدن این اوضاع،

خود را از زوایای مختلف وجودی مان به دیوار می

کوفتند. صدای تاری که برادر نازنین می نواخت، هم

حواسم را از تالاپ تولوپ قلبم پرت نمی کرد. پس از

مدتها خستگی و غوغای پراالتهاب، حس شیرین

آرامش را در وجودمان مزه مزه می کردیم

نگاهی به دو زوج جوان انداختم. آوا و هادی، سهیل و

نازنین. مهدی چشمانش را به من دوخته بود و آه های

پرحسرتی کشید که مرا به خنده می انداخت و با چشم

به برادر خودش و خواهر من اشاره می کرد. مدعوین

از سهیل خواستند پیانو بنوازد. سهیل لبخندی به  
نازنین زد و پشت پیانو نشست:  
- ترانه نازنین رو برای نازنینم می خونم.  
در حالی که چهره نازنین از شرم گلگون شده بود همه  
با دست زدن و هورا کشیدن، سهیل را تشویق کردیم.  
کلاویه های سیاه و سفید را هنرمندانه فشار داد و  
خواند:

ای جان من جانان من تو جان جانی من سرخوشم من  
دلخوشم چون تو بمانی  
من بی تو اینجا خسته جانم بیقرارم من مانده ام با  
خاطرت در روزگارم

بیا بیا نازنین ببین ببین با منی چو شد فدا جان من  
فدای جان تو  
بیا بیا دلبرا تو در برم جان بخواه چو شد فدا جان من  
فدای جان تو

بیا بیا بی تو من خسته جانانم ببین ببین بی تو من جان  
پریشانم بی تو من بی قرارم

بیا ببین از غمت ناله سر دادم ببین مرا بی کسم دلبرم  
جانم بی تو من بیقرارم

بیا بیا نازنین ببین ببین با منی چو شد فدا جان من  
فدای جان تو  
بیا بیا دلبرا تو در برم جان بخواه چو شد فدا جان من  
فدای جان تو

بیا بیا بی تو من خسته جانانم ببین ببین بی تو من جان  
پریشاتم بی تو من بیقرارم  
بیا ببین از غمت ناله سر دادم ببین مرا بی کسم دلبرم  
جانم بی تو من بیقرارم

بیا بیا نازنین ببین ببین با منی چو شد فدا جان من  
فدای جان تو  
بیا بیا دلبرا تو در برم جان بخواه چو شد فدا جان من  
فدای جان تو

دلدادگی شان از حد گذشته بود. نگاهم را به زوج  
بعدی دوختم. آوا و هادی تجلی واقعی عشق پاک



بودند. آنها هم به زودی بر سر آشیان عشقشان پر می کشیدند و نوبت من و مهدی می رسید.....

## #پارت 166

هنگام خداحافظی سهیل درحالی که دست مهدی را در دست داشت، به من نزدیک شد و آرام طوری که فقط من و مهدی می شنیدیم گفت:

- دختردایی می دونم خدا به خاطر سعه صدرت پاداش خوبی برات در نظر گرفته و اونم رفیق عزیزم مهدی دامونه. از ته دل براتون آرزوی خوشبختی می کنم. بازم معذرت می خوام ازت کارم بچه گانه بود. در پاسخ سری تکان دادم و در حالی که نگاه پرشور مهدی را شکار می کردم، لب باز کردم:  
- ممنون امیدوارم خوشبخت بشین.

گشت و گذارهای هرروز آوا و هادی، خللی به مهمانی های خانوادگی ما و خانواده دامون، وارد نمی کرد. هرروز آوا و هادی با هم بودند و هفته ای یک بار دور هم جمع می شدیم.

اشارات و حرکات دزدکی مهدی، زیاد تر از قبل شده بود. از ترس اینکه رازمان برملا نشود، سرم یک سره پایین بود.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش را بلعیدم. ادکلن مهدی به گرانی مال سهیل نبود اما رایحه خوش امنیت را به شدت پخش می کرد. طوری که با اولین قلقلکی که به زیر بینیم می پیچید، آرام می گرفتم. در خانه دامون ها دعوت بودیم. ناهار تازه صرف شده بود که هدی بلند گفت:

- خانم ها، آقایون با اجازتون ما جوون ها بریم یه خرده بگردیم. پوسیدیم تو خونه.  
راضیه خانم گفت:

- وا مادر تو این سیاه زمستون کجا می رین؟ هوا سرده!  
هدی گفت:

- نگران نباشین بابا هوا آفتابیه. می ریم همین دور و ورا.

و سریع به اتاقی رفت و با پالتویی در تن در حالی که دکمه هایش را می بست، به پذیرایی آمد:

- حالا اولش یه کافی شاپی چیزی می ریم بعدم یه خرده  
قدم می زنیم. با اجازتون. کاشکی آقا صفا هم فقط  
بودن.

مادر گفت:

- آره بچم صفا خیلی دوست داشت بیاد ولی دیگه تازه  
رفته باید اونجا بمونه تا جا بیفته. خیلی عذرخواهی  
کرد.

- البته آقا وفا هم همینطور، اگه بود حسابی خوش می  
گذشت.

- ایشالله سری بعد.

با رفتن آوا به اتومبیل هادی، پرهام درب اتومبیل خود  
را گشود:

- خب بفرمایید.

مهدی که مردد مانده بود که او هم اتومبیلش را  
بیاورد، با تعارف جدی او درب سمت راننده را گشود و  
نشست. من و هدی هم عقب نشستیم.

هدی یک سره پر حرفی می کرد و من که از آینه  
حواسم بیشتر به مهدی بود، با تکان دادن سر و لبخند  
های دروغین سعی در سرپوش گذاشتن بر احساساتم  
داشتم.

پرهام مقابل یک کافی شاپ بسیار شیک که نمای  
زیبایی داشت، نگه داشت:

-بفرمایید. از این کافی شاپ ها تو تهرون دو سه تا  
بیشتر نیست. خواهش می کنم.  
وارد کافی شاپ شدیم.

رنگ آمیزی کاراملی، نسکافه ای دیوار ها و در ها در  
کنار مبل و صندلی های قهوه ای سوخته؛ تداعی گر  
نوشیدنی های داغ و شیرین آن بود که در آن سرما  
بسیار می چسبید.

از همان فاصله ای که از اتومبیل پیاده شدیم تا برسیم،  
سرما مانند میخ به تنمان فرو رفته بود. با راهنمایی  
گارسون، سر میز ها رفتیم.

آن ها جفت جفت کنار هم نشستند. ماندیم من و مهدی  
که به ناچار کنار هم بودیم. دست های یخ زده ام را به  
طرف دهان بردم تا گرم شود. هدی هم که سردش بود،  
گفت:

- وای هوا واقعا سرد شده. کاش زودتر بیان نوشیدنی  
آره کاش زودتر نوشیدنی های داغمون رو بیارن.  
پرهام سفارش گرفت:

- خب، چیا می خورین؟

سفارشاتمان را دادیم. آمریکانو، دو عدد هات  
چاکلت و دو تا موکا؛ برای دسر هم کیک گردویی.  
هنوز چشمم بر روی منو بود. چقدر دلم می خواست  
علاوه بر همه این ها بستنی و اسموتی هم سفارش  
بدم. وقتی با وفا به کافی شاپ می رفتیم، می دانست که  
من چقدر آن ها را دوست دارم و از همه شان سفارش  
می داد و می گفت:

- بلمبون، بلمبون که دیگه بعد من کسی نیست بیارنت  
آنقدر شکم چرونی کنی.

با یاد وفا دلم برایش تنگ شد.

نوشیدنی ها را همراه با کیک گردویی آوردند. مهدی  
مال من را مقابلم گذاشت و با شیطنت گفت:

- اینا رو بخور، بعد این هرچی دوست داشتی سفارش  
بده. منم خودم هوس خیلی چیزا کردم.  
خنده کنان مشغول خوردن شدیم.

سوز سرمای بیرون با نوشیدن آن نوشیدنی های  
دلچسب، از تتمان خارج شد. پرهام که دنبال حرف بود،  
گفت:

- ولی امسال زمستون واقعا سخته ها. ای بابا تموم  
نمیشه. تازه شروع شده.

خنده کنان مشغول خوردن شدیم.  
سوز سرمای بیرون با نوشیدن آن نوشیدنی های  
دلچسب، از تتمان خارج شد. پرهام که دنبال حرف بود،  
گفت:

- ولی امسال زمستون واقعا سخته ها. ای بابا تموم  
نمیشه. تازه شروع شده.

هادی خنده کنان گفت:

- اتفاقا من زمستون رو خیلی دوست دارم، اصلا از  
همه فصل ها بیشتر!

هدی گفت:

- بله چون متولد زمستونی.

مهدی خنده کنان گفت:

- منم همینطور. منم زمستون رو خیلی دوست دارم  
چون زمستون هرچقدر سرد تر باشه، بهارش دلنشین  
تره. بهار میاد، خورشید خاتم تمام قد می خنده. یخ ها  
رو آب می کنه...

هدی میان حرف برادرش دوید:

- یخ ها آب میشن، گل ها جوونه می زنن، بلبل به باغ  
میاد.

و قهقه خندید. از توصیفات قشنگی که به کار برده بودند، لبخندی زدیم.

انگار نسیم بهار رایحه گل های رنگاورنگش را به مشام رساند. دلم آرام گرفت. در برابر نگاه کاوشگر مهدی، تبسم کم رنگی کردم. هدی دست پرهام را گرفت:

- بچه ها من و پرهام می ریم یه خرده قدم بزنیم،

دونفره. مزاحم هم نمی خوایم. با اجازه!

هادی و آوا هم سوار اتومبیل خود شدند.

پرهام سوئیچ را در دست مهدی گذاشت:

- آخ داداش حواسم نبود شما ماشین نیاوردی. ما تا

خونه پیاده می ریم، شما هم با هم برین.

و رفتند.

دور شدند. در خیابان مانده بودیم.

هنوز تا شب مانده بود. پهنه افق به رنگ شراب

درآمده بود و مستی عشق، غوغا می کرد.....

به طرف اتومبیل رفتیم. مهدی در کنار راننده را برایم

گشود. و خودش هم نشست.

خند خندان نگاه عمیقی به من کرد. تصویر گریزپایش

اینک در خلوت اتومبیل در دلم حک شد.

عاشقی، شرمساری را از یادم برد. با صدای موزیک،  
به خودم آمدم و وجدانم نهیب زد:  
- بی حیا! چشمت رو بدزد. شیطون تو جونت افتاده.  
هنوز به هم محرم نیستین، چیه چشمت رو بهش  
دوختی؟!!

ندای وجدان بیدارم کرد. رو به سمت پنجره اتومبیل  
کردم و لب گزیدم. نگاهم مستاصل از زمین به آسمان  
رسید.

همان جا که خورشید نرم نرم می رفت تا مهتاب بتواند  
نور افشانی کند.

اتومبیل بی حرکت بود. با قار قار چند کلاغ نگاهم به  
درختان چنار خشک شده کنار جدول رفت. مهدی دستی  
به موهای مشکی اش کشید و نفسش را بیرون داد.  
شور جوانی هردوی ما را فرا گرفته بود.  
صدای مهدی آرام به گوشم رسید:

- نجوا!

آرام در حالی که سعی می کردم از تماس مستقیم  
چشمان دل فریبش بگریزم، سرم را به طرف او  
گرداندم.



- نجوا دیگه نمی تونم. طاقتم طاق شده. باید هرچه زودتر عقد کنیم. دارم، دارم، دارم دیوونه میشم. کنار یه چشمه گوارا تشنه لب ولی اجازه نوشیدن نیست. چشمانم گرد شد. انتظار این حرف را نداشتم. پرسشگر نگاهش کردم که دستش را بالا آورد و خندید:

- نه نه نه برداشت بد نکن. منظورم همین دیدن ساده بود، نه چیز دیگه ای. تشنه ام نجوا، شدید تشنه ام. به چشمانش بی اختیار نگاه کردم. ستاره ها یکی یکی در آن چشمک می زدند. "استغفرالله ربی و اتوب الیه" گفتم و باز برگشتم به سمت پنجره.

با عرقی که خجالت بر جانم نشانده بود، خیس شدم. سوز سرمای زمستان محو شد. خبری از آن همه برودت نبود. آتش عشق زبانه کشید و شعله ور تر هردویمان را داغ کرد.

تعلل بیش از آن جایز نبود. صدای طبل شیطان بلند شده بود. دل به دریا زدم و لب گشودم:

- حق با توئه. بیشتر از این همیشه ادامه داد. منم اعتقاداتی دارم. هر وقت خواستی، حاضرم.

آشفتگیم به قدری بود که مهدی خوشحال زبان گشود:

- همین امشب، همین امشب می گیم خطبه رو می خونن.

مهتاب نقره ای در دل آسمان نشسته بود و به ما لبخند  
می زد. پژواک صدای مردانه اش در مغزم پیچید:  
- تشنه ام، شدید تشنه ام.  
و از حال دل من می گفت غافل از آنکه روزگار بازی  
دیگری در سر داشت....

## #پارت 168

چشم هایم را بستم تا شاید چهره مردانه اش را بهتر  
مجسم کنم در پس تاریکی  
چشمان بسته ام او را دیدم. خوشحال و خندان مثل  
همیشه. با آن پیشانی بلند و چال بانمکی روی چانه  
نشانده بود. بی اختیار یاد شعر حافظ افتادم:

دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی / هر جا که روی  
زود پشیمان به درآیی /  
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش / آدم صفت از  
روضه رضوان به درآیی /  
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد /

گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی/جان می دهم از  
حسرت دیدار تو چون صبح/ باشد که چو خورشید  
درخشان به درآیی/  
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت/ کز غنچه چو گل  
خرم و خندان به درآیی  
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد وقت است که  
همچون مه تابان به درآیی.....

صدای گوشنواز مهدی، از خواب و خیال بیدارم کرد:  
- نجوا جان؟؟ خانمی؟ گوشت با منه؟

لب به دندان گزیدم بغض اجازه نمی داد کلامی از  
دهانم خارج شود. نگاه مستاصلم از زمین به آسمان  
رسید. همان جایی که خورشید نرم نرم می رفت تا پس  
از تو، مهتاب به زیبایی نورافشانی کند. با قار قار چند  
کلاغ نگاهم به سمت درختان چنار خشک شده کنار  
جدول رفت.

مهدی دستی به موهای سیاهش کشید و کلافه نفسش  
را بیرون داد. شور جوانی هردوی ما را فرا گرفته بود.  
مهدی سر تکان داد:

- فقط یه چیز بپرسم؟

- بله حتما.

- درباره سهیل... خیلی دوسش داشتی؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم:

- سهیل بزرگترین اشتباه زندگیم بود. فکر می کردم

دوسش دارم ولی الان که تو هستی متوجه شدم،

دوسش نداشتم عشق من... عشق من فقط و

فقط.. اممم.. تو تویی.

نگاهم از شیشه جلو مهتاب نقره ای را دید که در دل

آسمان به زیبایی نشسته و لبخند می زد.

پژواک صدای مردانه مهدی در مغزم پیچید. حق با او

بود. همین امشب! همین امشب باید خطبه می خواندیم.

ولی تدبیر کند بنده

تقدیر زند خنده....

سرمست از اعتراف شیرینمان نزدیک منزل رسیدیم که

دلشوره سراغم آمد اگر همسایه های کنجاومان، ما را

با هم تنها می دیدند، چه فکری می کردند؟ مهدی نیم

نگاهی انداخت:

- لیدی چی شد؟ چرا رفتی تو فکر؟

- آگه ما دوتا رو با هم ببینن....

اشاره ای به بیرون کرد:

- نگران نباش! این زوج عاشقو ببین!

زن و مردی دست در دست هم قدم می زدند. و از سرما  
کیپ هم راه می رفتند. هدی و پرهام بودند!  
دغدغه تنها رسیدنم با مهدی، با دیدن آنها از بین  
رفت:

- هدی و پرهام. نگه دار لطفا سوارشون کنیم.

- چشم بانو اطاعت.

با بوقی که درست نزدیک آنها زد، هدی از ترس بغل  
پرهام پرید و همسرش عصبانی برگشت دعوا کند که با  
دیدن مهدی سرش را جلو آورد:

- ای تو روحت! نمیگی خواهرزاده ات نیومده از بین  
میره؟

دستم را به دهان گذاشتم و به هدی که سوار می شد  
گفتم:

- آره؟؟؟؟!!!

هدی تکیه داد و لبخند زد:

- آره می خواستیم آخر شب سورپرایزون کنیم.

مهدی که عذاب وجدان گرفته بود گفت:

- ببخشید نمی دونستم الان حالت بده؟

هدی غش غش خندید:

- نه بابا بچه ما با بیدی نیست که از این بادا بلرزه.

-

پس از رسیدن در حالی که به هدی اشاره می کردم تا خبر خوشش را بگوید و او هم ابرو بالا می انداخت که آخر شب مطرح خواهد کرد، هادی ناگهان سینه صاف کرد:

- ببخشید یه مطلبی بود که می خواستم باهاتون درمیون بذارم.

پدر نگاهی به آقای دامون کرد و گفت :

- خواهش می کنم بابا. بفرمایید.

هادی با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک کرد:

-والا می خواستم اگه اجازه بفرمایید من و آوا خانم

دیگه زودتر بریم سر خونه زندگیمون. چون که خب

برای چی باید تا عید صبر کنیم؟ کارامون آماده است و

همه چی فراهمه.

مادر لبخندی زد و گفت:

- ا خاله کجا آماده است؟ هنوز جهیزیه آوا جون کامل

نشده که. اما خب سعی می کنیم زودتر آمادش کنیم.

راضیه خانم در مقابل مادر تبسمی کرد و گفت:

- جهیزیه آوا جان، کمالاتشه خواهر. تیر و تخته تو هر خونه ای پیدا میشه. خونه هم هست. منم فکر می کنم اگه زودتر برن سر خونه و زندگیشون، بهتره. فقط می مونه جشن که باید زودتر بیفتیم دنبال کارهای گرفتن تالار و کارت عروسی و این ها رو سفارش بدیم.

آوا با صورتی گلگون از خجالت گفت:

- ببخشید خاله ولی اگه اجازه بدین ما ترجیح می دیم جشنی نباشه.

نگاه شفاف و زیبایش را که از خجالت مرتب اینور و انور می رفت، شکار کردم.

تمام دغدغه های آوا از پس چشمان زلالش منعکس شده بود.

از نظر او، بخت دوم جشن نمی خواست. تراژدی بزرگ یک زن پس زده شدن بود و آوا نمی خواست با گرفتن جشن، مجالی برای پچ پچ های یاوه گویان داده؛ آن تجربه تلخ را تداعی کند.

بابا دست هایش را از هم وا کرد و سرش را تکان داد:  
- هرچی صلاح می دونین بابا. آرزوی ما خوشبختی شماست.

قاصدک لبخند در فضا پر می کشید و هر لحظه بر روی صورت یکی می نشست. آوا مطمئن از عشق هادی،

ژرفای لبخندش لحظه به لحظه بیشتر می شد. از فکر اینکه به همین زودی آوا هم از میان ما برود، دلم گرفت.

آوا بزرگ ترین مأمّن آرامش من بود. شاید از پدر و مادرم هم بیشتر. خیلی از مطالب را به والدینم نمی توانستم بگویم یا به خاطر شرم حضور و یا به خاطر اینکه درکی از مشکلات من نداشتند. اما آوا بهترین پناهگاهم بود. با آن هرچه در دل داشتم، مطرح می کردم. بهترین دوستم بود. از حسادت و دروغ و دغل در وجودش چیزی دیده نمی شد. شفاف بود و زلال چون چشمه در کوهساران.

مهدی کلافه بود. هر دو از اینکه مجال نمی دادند حرف بزنیم، کلافه بودیم. سرآسیمگی از این پا آن پا کردنش، فریاد می زد.

می آمد دهان باز کند که فوری کسی دیگری شروع به صحبت می کرد.

با حرارت دستان آوا، گردش خون در جسم شدت گرفت. سرش را به گوشم نزدیک کرد:

- آروم بگیر. جفتونم خیلی تابلوین. دندون رو جیگر بذار درست میشه.



نمی دانم چرا حرفهایش، برخلاف همیشه اضطرابم را  
بیشتر کرد.....

#پارت 170

فصل هفتم " ماه عسل "

خاله راضیه گفت:

- افسون خانم فردا خودتون تشریف بیارین همین طبقه  
بالای ما خونه هادی جون اونجاست. دوست داشتن،  
میان همینجا. دوست نداشتن، خونه خودش رو داده  
اجاره. میتونیم تخلیه کنیم و برن اونجا. منظورم اینه  
که بیاید، ببینید حالا هرچی که به نظرتون ضروری  
می رسه با هم دیگه تهیه کنیم.  
مادر گفت:

- اع این چه حرفیه؟! تهیه وسایل با ماست. خب اونا  
رو...

راضیه خانم دستش را بالا آورد :

- اونا رو چیکار کنم خواهر؟ بریزم دور؟ همیشه که!  
اساس نوئه، حیفه. بذارین باشه. خودشون با همدیگه  
حالا هرکاری دوست داشتن، می کنن.

باز هم مهدی سرک کشید تا بحث خودمان را مطرح کند  
که آقای دامون گفت:

-خب پس بلیط هواپیماتون با من. بابا کجا می خواهید  
برید حالا؟

هادی نگاهی به آوا کرد و گفت:

- والا من که دوست داشتم بریم یه قاره دیگه، اروپا  
اما آوا جان دوست داره بریم مشهد. از اونجا هم می  
ریم کیش. این هوا برای کیش خیلی مناسبه.  
آقای دامون نگاهی محبت آمیز به آوا انداخت و دست  
بر سینه گذاشت:

- باشه پس بلیت هواپیمای هردو شهر با من.

مادر که خنده چسب لبهایش شده بود گفت:

- به خاله ها من زنگ بزنم؟ خبر بدم؟

هادی با شرمساری گفت :

- نه خاله جون. ما مشهد دو روز بیشتر نمی مونیم

اونم هتل رزرو کردم. حالا خدمت خاله ها می ریم

ایشالله. ولی اینکه یک سره پیششون بمونیم، بمونه

ایشالله سری بعد.

مادر حرفی نزد. به هر حال سفر ماه عسل. سفر خاصی

بود. مهدی دوباره سینه ای صاف کرد که بلافاصله بابا

دستش را میان موهای پرپشت جوگندمی اش فرو برد  
و گفت:

- به امید خدا برین و سلامت برگردین. سلام مارم به  
آقامون امام رضا برسونین.

مهدی به جلو جهید که آقای دامون دستی به ته ریش  
سفیدش کشید و به آوا گفت:

- دخترم ما که دلمون می خواد یه جشن باشکوه  
بگیریم چرا که لخطات شاد تا آخر عمر تو ذهن ثبت  
میشن. پس باید خاطره اشو به خوبی حفظ کنیم. دلمون  
می خواست عروس گلمونو به همه نشون بدیم تا مردم  
هم سعادت مونو ببینن و شاد بشن ولی حالا که شما  
این طوری راحتین باشه. بعد برگشتون قربونی می  
کنیم و یه مهمونی ساده می گیریم.

این چند ساعتی را که مهدی وعده نامزدی داده بود،  
با فکر به هزاران رویای زیبا سپری کرده  
بودم تا اینکه بالاخره به خانه رسیدیم. ولی فکر همه  
حول و حوش آوا و هادی می چرخید. با اینکه صحبت  
درباره ازدواج تنها برادر مهدی، بود اما چون  
نتوانسته بود خواسته اش را مطرح کند اصلا آرامش  
نداشت. مانند تخمه ی بو داده به این طرف و آن طرف  
می پرید تا فرصت را بقاپد ولی هر دفعه یکی باب حرف

دیگری را درباره زوج جوان می‌گشود صحبت‌ها حول محور وصال دو جوان دوست‌داشتنی که هر یک تجربه تلخی را از سر گذرانده بودند، دور می‌زد. از چشمان همه بارقه شادی می‌جهید جز مهدی که حالت نگاهش نه تنها عوض نمی‌شد، بلکه رفته رفته عصبی‌تر می‌گشت.

حس می‌کردم از آن پیشانی بلند سرخ شده اش هرم آتیش بیرون می‌زند.

## #پارت 171

روزهای بعد همگی به دنبال تهیه و تدارک جهیزیه آوا و مرتب کردن خانه مسکونی هادی شده بودیم. به مقصد مشهد به فرودگاه رفتند. همگی برای مشایعتشان رفتیم و آن‌ها را بدرقه کردیم. بنا بود دو روز در مشهد باشند و از آن جا به کیش بروند.

همان روز که برگشتیم، مهدی زنگ زد:

- سلام بانوی من چطوری؟

- سلام ممنون شما چطوری؟

- چی بگم والا دارم منفجر میشم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی برلی کسی اینجوری جلو و لزو کنم. ببین چه کردی با پسر مردم. خنده ام گرفت:

- نگران نباش ما که صبر کردیم یه هفته دیگه هم دندون رو جیگر بذار درست میشه.

- می ترسم تو همین یه هفته دق کنم بمیرم  
- خدا نکنه. دشمنت بمیره.

بالاخره یک هفته با تمام سختی هایش گذشت و زوج جوان از سفر ماه عسلشان بازگشتند. رنگ و روی سرخ و سفید و آبی که زیر پوستشان رفته بود، نشان دهنده خوشحالی بی حدشان بود و به رسم سوغات برای هرکدام از ما هم تحفه ای گرفته بودند. همگی در منزل آقای دامون بودیم. آقای دامون گوسفندی زیر پایشان قربانی کرد. مهمان ها ما بودیم و خودشان و هدی.

همه چی به خوبی و خوشی پیش می رفت که آخر شب گوشه بابا زنگ زد.

وفا بود. پدر چهره اش رفته رفته در هم فرو می رفت و این در صحبت با وفا کمی عجیب بود زیرا که هرکس

با او صحبت می کرد، بی اختیار لبش به خنده باز می شد. فهمیدم که موضوع جدی ای در پی است.  
نزدیک پدر شدم:

- بابا چی شده؟ وفا چی میگه؟

بابا دستش را بالا آورد و سپس انگشت اشاره اش را به بینی گذاشت که چیزی نگویم تا مادر متوجه شود و پس از چند بار بله بله و باشه باشه گفتن، گوشی را قطع کرد.

- چی شده؟

آقای دامون هم کنارش بود:

- چیزی شده حمید آقا؟ مشکلی پیش اومده؟

پدر دستی به میان موهای پر پشتش برد و گفت :

- والا می گفت افسر خانم مثل اینکه حالش بد شده، بیمارستانه.

محکم به صورتم کوبیدم:

- ای وای خدا مرگم بده. خاله افسر؟ چرا آخه؟

- نمی دونم. وفا می گفت مثل اینکه حمله قلبی کرده.

حالا به مامانت چه جوری بگیم؟

وای دنیا بر سرم آوار شد. حال خودم را نمی فهمیدم که بابا گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن! الان مادرت میاد. پاشو، پاشو. پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن.
- آقا مهدی که هنوز با هادی مشغول خوش و بش بود، متوجه من شده بود و آقای دامون بزرگ گفت:
- آره دخترم برو، برو. برو تا آوا و مامانت نفهمیدن الان تمام این خوشی ها از دماغشون میاد.
- با بی میلی به طرف سرویس بهداشتی رفتم. خدای من چه فکر می کردم، چه شد!
- نکند بلایی سر خاله افسر مهربانم بیاید؟
- آبی به سر و صورتم پاشیدم و سریع به پیش پدر برگشتم.
- بابا حالا چیکار کنیم؟
- هیچی دخترم الان چیزی نمی گیم اما من به عنوان اینکه مامانت دلش تنگ خواهراش شده، بلیت رو می گیرم و فردا حرکت می کنیم.
- منم میام.
- نه دیگه تو هم بیایی که شک می کنه. بمون، تو و صفا بمونید...
- بابا نمی تونم. من باید خاله افسر جون رو ببینم.
- خیلی خب بذار ببینم چیکار می کنم.
- و تا آخر مهمانی چیزی نگفت.

و تا آخر مهمانی چیزی نگفت.  
دوست نداشت همان بزم کوچک آوا هم به خاطر این  
خبر بر هم بریزد. طوری که کسی متوجه نشود، از  
ساختمان خارج شدم و در حیاط  
به صفا زنگ زدم.

- سلام داداش خوبی؟ وفا بهت زنگ زد؟  
جریان را می دانست:

- سلام آره جریانو بهم گفت. اونجا کی در جریانه؟  
- فقط من و بابا و آقاجت. بنا شد چیزی نگیم  
جشنشون به هم بریزه. حالا چی شده خاله جون  
چطوره؟

- خاله عصری سرگیجه شدیدی می گیره و یهو میفته  
می برنش بیمارستان با تشخیص سکته مغزی بستریش  
می کنن.

اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر شد:  
- الان چطوره؟



- خوشبختانه هوشیاره. ولی بعد از ترخیص تا یه مدت باید فیزیو تراپی بره. نگران نباش وفا می گفت خطر رفع شده. خدا رو شکر.

- بابا گفت ما فردا میریم. تو هم میایی؟

- یه چارتر پیدا کردم برای دوساعت دیگه اس. من زودتر میرم. مامانم متوجه نمیشه خیال می کنه کشیکم.

گوشی را قطع و اشکهایم را با انگشت خمیده پاک می کردم که مهدی نزدیک آمد و برگی دستمال کاغذی به سمتم گرفت:

- سرما می خوری بریم تو.

اشک هایم با شدت بیشتری فرو ریخت:

-خاله ام خاله افسر!؟

مهدی کتش را روی دوش من انداخت:

- هیششششش. درست میشه عزیزم نگران هیچی نباش.

با وفا حرف زدم. الان پیش خاله اس. گفت حالش خوبه

و خوابیده وگرنه شماره شو می گرفتم باهاش حرف

می زدی تا خیالت راحت بشه.

- راس میگی؟ همینو گفت؟

گوشه کتش را از روی دوشم گرفتم :

- به جان عزیز خودت راس میگم. حالا دیگه گریه نکن  
بخند!

- داشتم از دلهره می مردم ممنون که آروم کردی!  
دوشا دوش هم داخل ساختمان رفتیم:  
- خواهش می کنم. نفسم! برای خوب شدن حالت ازم  
جون بخواه.

به آسانسور رسیدیم گفت:  
- تو برو منم چند دقیقه بعد میام.  
سریع کتتش را در آوردم و به سویش گرفتم:  
- بپوش سرده!  
کت را بویید و سپس بر تن کرد.

روز بعد، پدر ساعت 9 صبح بلیت را خرید و به خانه  
آمد:

- سلام. پاشین حاضر شین که امام رضا قربونش برم  
طلبیده.

مادر جارو برقی را خاموش کرد و جلو آمد:  
- سلام چی گفتی؟!!

بابا کتتش را درآورد و دست ملدر داد و ضمن نشستن  
روی مبل گفت:

- دلم هوای امام رضا رو کرده بود، آبجیامونم که مرتب هی زنگ می زدن بیاین، بیاین دلشون تنگت شده. گفتم یه دفعه بلیت بگیرم پیام بریم. حالا هم پاشو آماده شو خانم.

مامان جارو برقی را کنار گذاشت و نزدیک بابا نشست:

- راست میگی حمیدجان؟ راست میگی؟ وای چقدر خوب! کی بریم؟

پدر که دلش سوخته بود، با هر دو دست، دست او را گرفت:

- ساعت چهار پرواز داریم.

به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفتم و از همان جا پرسیدم:

- بابا پس من چی؟

- برای تو هم گرفتم دختر گلم.

ذوق و شوق مادر هر دویمان را متاثر کرده بود.

همان شب پدر به وفا سپرده بود چیزی به مادر

نگویند. طفلک نمی دانست خواهر بزرگترش بیمار شده

وگرنه صدای شیون و واویلاش بلند بود. بابا چای را

داغ داغ نوشید و به طرف حمام رفت:

- خب پس پاشین، پاشین جمع کنین. منم یه دوش  
بگیرم و یه چرتی بزnm بریم.  
و بی هیچ حرف دیگری سراغ چمدان ها رفتیم و  
وسایلمان را جمع کردیم.  
صدای پیامک گوشیم بلند شد  
مهدی پیام داده بود:

#پارت 173

سلام می تو nm زنگ بزnm؟  
- سلام بله تو اتاقم هستم.  
بلافاصله زنگ زد و صدای مردانه اش، بهم قدرت  
بخشید:

- می دونی تو بعضیا مغز تعطیل و پلمب شده، هرچی  
هست احساسه

برعکس بعضیا هم هستن که در بست در اختیار  
عقلشونن. از عاطفه و قلب در شون خبری نیست.  
همه چیز تو در حد کماله. عقل در کنار احساس، صبر  
و آرامشت در کنار شر و شور، بدون اینکه هیچ

کدومشون به اون یکی لطمه بزندن به موقع ری اکشن  
های خاص خودت رو داری.

زالال حرفهایش قلب تشنه عشقم را به خوبی سیراب  
می کرد... آرام گفتم:

- شما لطف دارین ولی این خیرا هم نیست من نقایص  
زیادی دارم.

- نج نج نج چیزی که تو نقص می دونی، عین  
کماله خانمم.

الان زمان صبوری رسیده. قطعا برای مادرت این  
موقعیت خیلی دردناک تره پس برای مادرت، مادری  
کن. مراقبتش باش، مراقب خودت هم باش. دوست  
دارم....

باز هم مانند همیشه موجب آرامشم شد و از اینکه او  
را دارم، خوشحال راهی فرودگاه شدیم. به محض پیاده  
شدت در فرودگاه مهرآباد، سرمای زمستان در جانمان  
نشست.

دانه های بسیار ریز برف به صورتم می ریختند.  
خنکای آن غبار سفید، داغی پوست تبارم را مرهم می  
بخشید.

صفا زودتر از ما رفته بود و طی تماسی که با من  
داشت اطمینان داد که حال خاله خوب است. حتی

عکسی هم از او بر روی تخت بیمارستان برایم فرستاد. خاله نازنینم زیر دستگاه های مختلف به زور لبخندی برایم زده بود. گریزان از برودت هوا، وارد سالن شدیم.

به قسمت پرواز خروجی یا Departure رفتیم. وضعیت پرواز از لحاظ تاخیر و یا آن تایم بودن را در تابلوی فرودگاه در قسمت دیپارچر - Departure - چک کردیم.

تقریبا تمام اطلاعات مربوط به پرواز روی تابلوی اعلانات نوشته می شد. به طرف بابا و مامان که روی صندلی نشسته بودند، رفتم:

- وضعیت پروازمونو چک کردم. خوشبختانه Delav یا با تاخیر نیست و به موقع بلند میشه. مامان شال گردنش را از زیر چادر بیرون آورد: - خوب خدا رو شکر.

پس از نزدیک یک ساعت معطلی موعد پروازمان اعلام شد. چمدانها را تحویل داده و با پس از کنترل بلیت قدم به داخل هواپیما گذاشتیم. هوای داخل هواپیما برخلاف هوای بیرون که سوز سرد زمستانی داشت، گرم و مطبوع بود.

مهماندار جوانی که بلیط هایمان را کنترل می کرد،  
لبخند زنان جواب سلامان را داد و ما را به سمت  
صندلی هایمان هدایت کرد.

من کنار پنجره نشسته بودم. مادر کنار من و پدر هم  
کنار مادر. در حالی که مادر بی خبر از بیماری خاله و  
خوشحال از دیدار آن ها مشغول گفت و شنود با پدر  
بود، بی حوصله سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.  
بیشتر شب را بیدار بودم. دلم می خواست بخوابم اما  
سردرد شدیدی که گرفته بودم، مانع از خواب بود.  
هوایمان اوج گرفت و به آسمان رفت و به سرعت  
راهش را از میان ابرهای پنبه ای سفید رنگ شکافت  
تا پس از حول و هوش یک ساعت بعد در فرودگاه  
شهید هاشمی نژاد مشهد فرود آید.  
مادر همچنان مشغول حرف زدن بود. عادت داشت  
هرگاه خوشحال بود، دوست داشت صحبت کند و هرگاه  
غمگین بود، خود را با کار مشغول می کرد.  
بابا صبورانه شنوای حرف های چه بسا تکراری او  
شده بود و در سکوت با تکان دادن سر خود را مشتاق  
شنیدن او نشان می داد.

سر در گوش هم برده و با یکدیگر صحبت می کردند.  
انگار مرا از یاد برده بودند. من هم از خدا خواسته  
چشمانم را بسته بودم. هرازگاهی باز می کردم و به  
فضای بیکران پشت پنجره نگاه می انداختم. احساس  
می کردم در اوج آسمان ها به خدا نزدیک تر شده ام.  
انگار که خداوند در آن جا نزدیک تر از همیشه بود.  
نمی دانم چرا ولی از کودکی حس می کردم آسمان  
جایگاه خداست. در تصوراتم خداوند در بالاترین نقطه  
آسمان ها بود. هرچند که مادر می گفت: "هرکجا نظر  
کنی، خدا همان جاست. خدا توی جای خاصی نیست،  
همه جا هست. تو یه جا نمی گنجی" همه جا هست  
اما نظر به "اکبر" بودنش، نظر به بزرگ ترین  
بودنش، جایگاهی در ذهن خودم بزرگ برایش ساخته  
بودم. احساس می کردم در ارتفاعات دعاهایم را بهتر  
می شنود.

با خودم زمزمه کردم:

معبودمن! چشمانم را در انتظار اجابت تو گشوده ام،  
جام دلم را از شراب عشق خودت، لبریز بفرما. بار  
الها یخهای کسالت و اندوه را با لمس خورشید مهتر  
ذوب کن.



معبود بی همتای من!  
می دانم ، دست خالی ام بر نمی گردانی. پس قسمت می  
دهم به امام مهربانها:  
همه درهای مهربانی را  
به روی دلهايمان باز کن  
پروردگارا نسیم عشقت را  
نوازشگر لحظه هایمان قرار بده  
بارالها غم و غصه را هیچ وقت و  
هرگز نزدیکمان مگردان و  
شادی و نشاط را همنشین  
همیشگی مان کن.

معبودا: انتهای مسیر راهمان را به خوشبختی برسان!

نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای رفت و آمد  
مهماندار ها که برای پذیرایی آمده بودند، به خود آمدم.  
در مقابل هرکدامان بسته ای قرار دادند. هیچ میلی  
نداشتم اما مادر که اشتهايش هم بهتر شده بود، سریع  
بسته غذایی اش را مقابل سینی صندلی مقابل باز کرد  
و شروع به خوردن کرد.  
در اثنای خوردن بود که نگاهش به من افتاد :

- مادر نجوا چرا چیزی نمی خوری؟ بخور دیگه.

ناهار هم که نخوردی!

اشک هایم را که خوشبختانه از دید مادر مخفی مانده

بود، آرام از صورت ستردم:

- میل ندارم.

بابا از آن طرف اشاره کرد که چیزی بخورم تا مادر

شک نکند. برای همین گفتم:

- باشه ولی این برای من زیاده!

مادر لقمه اش را بلعید و گفت:

- واه این که غذای یه بچه چهار ساله است. این رو

دادن که ته دلمون رو بگیره. بخور مادر جون، بخور.

با بی اشتهایی تمام مشغول خوردن خوراک مرغی شدم

که برایمان آورده بودند. مادر پس از خوردن آن،

نوشابه را هم داد:

- بیا این رو هم بخور مادر. بخور از گلوت بره پایین.

و من بی هیچ چک و چانه ای، دستوراتش را اطاعت

کردم.

بالاخره گنبد نورانی شمس الشموس امام رضا علیه

السلام نمایان شد. جاذبه شدیدش دلم را از همان جا

قلوه کن کرد و به پرواز درآورد، پرواز در بیکران ها.

همیشه حس و حال خاصی داشتم. عاشق امام رضا و

حرمش بودم. قلبم فشرده شد و حس عجیبی بین غم و شادی در خودم احساس کردم. باید می رفتم پابوس امام! امام مهربانی ها و از او می خواستم واسطه شود و شفای خاله را از خدا بخواهد.

به محض اینکه چمدان هایمان را گرفتیم، مادر گفت:  
- حمید جان اول بریم حرم. بعد بریم خونه.  
پدر که مستاصل مانده بود، نگاهی به من افکند.  
من گفتم:

- باشه خوبه فقط این چمدون ها می مونه که...  
مامان خنده کنان گفت:

- طبق معمول می سپاریم به قسمت نگهداری اشیا بعد  
می ریم حرم. دیگه طاقت ندارم.  
و سریع به سمت تاکسی های فرودگاه راه افتاد

#پارت 175

یکی از چمدان ها را من و دیگری را پدر برداشته و به  
دنبال مادر روان شدیم. آرام گفتم:  
- بابا چیکار کنیم حالا؟

بابا نگاهی به مامان که در ایستگاه تاکسی ها ایستاده  
و چادرش را از سرما روی صورت کشیده بود انداخت  
و گفت:

- کم کم باید بهش بگیم. بنده خدا چه ذوق و شوقی  
داره!

نرسیده به مادر سریع گفتم:

- من که نمی تونم بگم. کار خودتونه بابا.  
بابا ایستاد و شال گردنش را بالاتر کشید:  
- باشه خودم میگم.

تاکسی رسید. من و مادر روی صندلی های عقب  
نشستیم و پدر روی صندلی جلو کنار راننده. هوا  
تاریک شده بود. ماشین حرکت کرد. دستم را  
نامحسوس به شانه پدر زدم که متوجه شد و به عقب  
برگشت:

- میگم خانم. با خواهرها کی صحبت کردی؟

مامان که مشتاقانه از پنجره به زادگاهش نگاه می  
کرد، بی آنکه سر برگرداند گفت:

- امروز صبح افسانه زنگ زد.

من و پدر نگاهی با یکدیگر مبادله کردیم. بابا لب گزید  
و گفت

- خوب؟

مادر نظری کوتاه به پدر انداخت و دوباره به سمت  
پنجره برگشت:

- هیچی می گفت یه خورده افسر مریض حاله و کسالت  
داره. خودش خوب بود، خیلی هم سلام رسوند.  
اوه خیالم آسوده شد. پس زمینه را خاله افسانه چیده  
بود.

بابا با حزم و احتیاط پرسید:

- بلا دوره ان شاءالله! نپرسیدی چی شده؟ مریضیش  
چی؟

مادر که از دیدن شهرش سر ذوق آمده بود، بی نگرانی  
شانه بالا انداخت:

- مثل اینکه سرگیجه داشته و بردن دکتر دارو داده،  
حالا خداروشکر خوب شده.

پدر ابرو در هم کشید:

- یعنی الان خونه است؟

قاصدک لبخند از لبهای مادر پرید:

- آره دیگه. مگه بناست کجا باشه؟

مادر مشکوک دستش را زیر چانه برد و چشم تیز  
کرد:

- نمی دونم. گفت خوب شده حتما خونه است که خوب  
شده دیگه.

- بابا کامل به طرف عقب چرخید:
- راستش مثل اینکه بیمارستانه هنوز.
- مادر با چهره ای برافروخته جلو خزید:
- وا؟ بیمارستان برای چی؟
- بابا دستی به موهای پرپشتش کشید:
- خب همون دیگه چون سرگیجه داشته و اینا، نگهش داشتن ازش عکس و آزمایش های مفصل بگیرن تا خیالشون راحت شه.
- صدای مامان لحظه به لحظه تحلیل می رفت:
- آ اونوقت جوابش کی میاد؟
- یه دو سه روز دیگه میاد.
- عجب. نکنه خطرناک باشه ها؟
- نه بابا الان که دیگه همه چی زود خوب میشه. یه سرگیجه بوده. یا فشارش پایین بوده یا بالا بوده.
- نه فشارش بالا بود. آمپول زدن اومده پایین.
- خب دیگه حالا یه چند روزی نگهش می دارن، بعد هم مرخص میشه.
- یعنی الان بیمارستان خوابیده؟
- آره دیگه وفا به من زنگ زد اینجوری گفت.
- مادر محکم به صورتش کوبید:

- خدا مرگم بده. نکنه جدی باشه، هان؟ حمید چیزی می دونی به من نمیگی؟  
متوجه رد و بدل شدن نگاهمان که شد به طرف من برگشت:

- ها نجوا بگو ببینم. تو می دونی چی شده؟ درسته؟ ها بی دلیل نبود که دلت هوس مشهد کرد. حتما یه چیزی شده به خواهر من. راستش رو بگین!  
بعد شروع کرد به گریه و زاری.

مادر بدترین فکر ها را کرده بود. ناچار شدم عکسی را که صفا با گوشی اش برایم فرستاده بود، بهش نشان دهم:

- مامان جان خوبه! بستری شده ولی خب دو سه روزی اونجا می مونه شایدم اصلا همین امروز مرخصش کنن. ببین، بیا اینم عکسشه. صفا فرستاده.  
- صفا؟ مگه صفا مشهده؟

هر لحظه بر شگفتی های او افزوده می شد.

#پارت 176

گفتم:

- خب چون صفا خودش پزشکه، تا شنید زود رفت  
که...

وای مادر شیون و واویلاش تمامی نداشت.  
بلند بلند زیر گریه زد و همینطور خواهر خواهر می  
کرد. تاکسی مقابل ایستگاه نگه داشت :

- آجی ایشالله خدا بیمارتون رو شفا بده. پیش خوب  
کسی اومدین. برین شفاشون رو از آقا امام رضا  
بگیرین.

مادر از تاکسی پیاده شد و دوید و فرش مقابل بازرسی  
را کنار زد.

من هم دنبالش رفتم. در حین رفتن چادرم را از داخل  
کیف در آوردم و بر سر انداختم.

مادر رسیده بود و گریه کنان می گفت:  
- هیچی ندارم. بذارید برم. تو رو خدا.

و پس از بازرسی دستش را گرفتم و با هم به سمت  
حرم رفتیم.

مادر پرواز می کرد، می دوید تا هرچه سریع تر خود  
را به آن مأمّن امن و آرامش مطلق برساند و دست  
هایش را به آسمان برده، برای خواهرش دعا کند.  
به حرم رسیدیم. حال خوشی پیدا کردم



آمده ام آدمم ای شاه پناهم بده  
خط امانی ز گناهم بده  
ای حرمت ملجا در ماندگان  
دور مران از در و راهم بده  
ای گل بی خار گلستان عشق  
قرب مکانی چو گیاهم بده  
لایق وصل تو که من نیستم  
اِذْن به یک لحظه نگاهم بده  
ای که حریمت به مثل کهرباست  
شوق و سبک خیزی کاهم بده  
تا که ز عشق تو گدازم چو شمع  
گرمی جان سوز به آهم بده  
لشگر شیطان به کمین من است  
بی کسم ای شاه پناهم بده  
از صف مژگان نگاهی کن به من  
ای که عطا بخش همه عالمی  
جمله ی حاجات مرا هم بد  
مادر در گوشه ای نشست و از دور به راز و نیاز  
پرداخت.

به قدری مادر تلخ گریه می کرد که همه متوجه اش  
شدند و همه می گفتند:

- خدا شفا بده خانم!

- خانم التماس دعا. ما رو هم دعا کن.

و مادر می گفت:

- تو رو خدا خواهرم رو دعا کنین، تو رو خدا دعاش

کنین. هیچ خیری از زندگیش ندیده. تو رو خدا!

و همه برایش آرزوی شفا می کردند. بالاخره مادر را

به زور از حرم خارج کردم و به پدر زنگ زدم که :

- کارمان تمام شد.

بابا تاکسی را نگه داشته بود با چمدان های درون آن و

سپرده بود که همانجا بایستد تا ما را به بیمارستان

برساند.

سریع با سرعت ما را به بیمارستان امام رضا رساند.

به صفا زنگ زدم:

- سلام داداش ما اومدیم.

- سلام مامان چطوره؟

- هیچی بابا. خوب نیست. آروم آروم بهش گفتیم ولی

یه قشقرقی راه انداخت، اون سرش ناپیدا. تو حرم

هرکی که بود داشت واسه خاله دعا می کرد.

صفا گفت :

- همون دعاها کارساز بوده. الان خدا رو شکر حالش خوبه. این دستگاہ ها رو هم ازش جدا کردن. مامان بیاد خیلی شوکه نمیشه. به خیر گذشت الحمدلله.

مادر می دوید و من هم پا به پای او! نمی دانم این همه قوت و نیرو را از کجا آورده بود. فکر بیماری خواهر بزرگش، انگار او را یاد مادرش انداخته بود. انگار بوی مادر را از او جست و جو می کرد که سراسیمه به اتاقش دوید و وقتی او را سرم به دست و بی حال بر روی تخت دید، خود را به پایش انداخت:

- الهی بمیرم خواهر. دردت بخوره تو سرم، چی شده؟! چرا به این روز افتادی؟

صفا مادر را در آغوش گرفت و در گوشش گفت:

- مامان! چیکار می کنی؟ عوض اینکه بیای به خاله روحیه بدی، این چه حرکتیه؟ بیچاره رو می ترسونی که.

مادر زود به خود آمد:

- نه دلم تنگ شده بود. خدا رو شکر که سلامتی. آره ماشاءالله خدا رو شکر. چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟

و خاله که جانی در تنش آن چنان نمانده بود، تا خواست لب بگشاید وفا سریع به حرف آمد:

- مامان زیاد از خاله حرف نکش. من بهت میگم. یه  
خرده سرش گیج رفت. اتفاقا منم خونه بودم که متوجه  
شدیم و زود آوردیم اینجا.  
مادر که تازه وفا را دیده بود، گفت:  
- قربونت برم مامان. حالت چطوره؟  
وفا خنده ای کرد و مادر را در آغوش گرفت:  
- میگم حالا می موندی پس فردا حالم رو می پرسیدی!  
خاله افسانه همان موقع که برای گرفتن دارو ها رفته  
بود، رسید و با دیدن مادر به آغوشش خزید:  
- سلام افسون جان. خوب شد که اومدی!  
و با ابرو اشاره می کرد که بگو بخند کند.  
- گفتم زود میای. خیلی دلتنگت شده بودیم. راستی  
عروسی آوا و آقا هادی هم مبارک.

#پارت 177

با اطمینان از اینکه خطر تا حد زیادی رفع شده بود، با  
پرشیای وفا راهی خانه خاله ها شدیم.  
صفا از همان جا یک سر به فرودگاه رفت و ما به خانه  
برگشتیم. هوا تاریک شده بود. یاد دوران خوش کودکی  
افتادم. خانه خاله ها خانه قدیمی سنتی یادآور خوش

دوران کودکی بود. دورانی که من و آوا با وفا و صفا  
در حیاط دنبال هم می دویدیم و آتیش می سوزانیدیم. یاد  
کودکی های شادمان!

به درخت بزرگ خرماو داخل حیاط نگاهی کردم. چیز  
زیادی مشخص نبود اما می دانستم که در بالاترین  
شاخه ها همیشه چندتایی خرماو مانده. به قدری  
درختش پر محصول و پر بار بود که هرچقدر می چیدند  
باز هم آن میوه های خوش رنگ در آن بود حتی در  
زمستان.

مادر، پدر و خاله با یکدیگر گرم گفت و گو شده بودند.  
وفا شب بخیر گفت و به اتاقش رفت تا بخوابد. پس از  
کمی صحبت کردن، بقیه هم خوابیدند.

کلافه از بی خوابی پالتوی پشمی ام را بردوش انداخته  
و برای وقت کشی به بالکن رفتم. هرم داغ درونم با  
خنکای پر سوز شب، فرو می نشست.

دلم هوای گریه داشت. بغض بدی در گلو داشتم. باد

سرد شلاق بر چهره اشک ریزم می زد. نگاهی به

آسمان سربی رنگ بالای سر انداختم. هرچه گشتم،

ستاره ای در آن نبود. هرچقدر در بیابان و روستا

آسمان پر از ستاره های ریز و درشت و چشمک زن

بود، برعکس در مشهد هم مانند تهران ستاره ها به

خاطر چراغانی شهر انگار قهر کرده بودند و دیده نمی شدند.

سوار بر اسب خیال خود را به تهران رساندم. قبل از اینکه خاطرات رنگاوارینگ فرصت هجوم بیابند، گوشی موبایلم درون جیبم لرزید.

دیدن نامش برای ذوب کردن تمام یخچال های قطبی کافی بود.

گرمای عجیبی از گوشی می تراوید.  
سلام کردم.

- سلام آقای دامون.

مهدی از آن سو گفت:

- سلام بانوی من. احوال شما؟

انگار جادویی در پس کلامش نهفته بود. یکباره آسمان ابری و سرد انگار برآیم بهشت شد.

- خیلی ممنون شما چطورین؟

- هی چی بگم؟ از وقتی که شما رفتی، خوب نیستم.

با هر کلام محبت آمیزی که از او به گوشم می رسید، احساس می کردم سوار ماشینی ترمز بریده شده ام که

به سمت فاجعه پیش می روم. بهشت و جهنم را

همزمان با هم حس می کردم.

مهدی ادامه داد:

- انگار هیچکس تو این شهر نیست. دلم می خواد پر  
بکشم پیام پیشت.

زبانم قفل شده بود. واژه ها برای بیان مطلب ضعیف  
بودند.

مکثش طولانی شد. انگار او هم با خود کلنجار می  
رفت. سکوت بینمان رساتر از هر صدایی، عشق را  
فریاد می زد.

بالاخره به حرف آمد :

- نمی دونستم نفس کشیدن تو شهری که توش نیستی  
چقدر سخته.....

#پارت 178

- نمی دونستم نفس کشیدن تو شهری که توش نیستی  
چقدر سخته. خب حال خاله چطوره؟ البته با آقا وفا و  
آقا صفا صحبت کردم، گفتن خوبن الحمدالله.

چقدر خوب شد که حرف را به جاهای عادی کشاند.  
بالاخره قفل زبانم باز شد:

- آره خداروشکر خطر رفع شده الحمدالله. من و بابا  
چند روز دیگه می آییم. ولی مامان می مونه پهلوشون.  
مهدی نفس عمیقی کشید:

- ای پس بازم کار ما به تعویق میفته.  
خودمم کلافه بودم. گفتم:

- چی بگم والا. خب آخه الان شرایط خیلی بده. دعا  
کنین خاله زود خوب بشه، آب ها از آسیاب بیفتن.  
مهدی مجددا آهی کشید:

- ان شاءالله ان شاءالله. اینجوری که هستیم، احساس  
می کنم مثل، مثل دو تا قایق شناور تو اقیانوس ها  
افتادیم. این جریان های تند آب هر دفعه یه طرف  
پرتمون می کنن. دوست دارم، دوست دارم هرچه  
زودتر اون طوفان ها تموم شن و به ساحل امن برسیم  
یا به یه جزیره امن، فرقی نمی کنه. یه جا باشه که  
هر دو نقطه اتصالمون یکی بشه.  
نمی دانستم چه بگویم. درست از ته دل من صحبت می  
کرد.  
گفت:

- تو چرا چیزی نمی گی؟  
- چی بگم؟

- نمی دونی چقدر دلتنگ صدای قشنگتم؟ هرچی دوست  
داری بگو فقط بذار صدات رو بشنوم تا خودمو تو  
بهشت ببینم.  
گفتم:



- شاید باورتون نشه اما من دلم می خواد حرف  
بزمن هم دوست دارم صدای شما رو بشنوم.  
مهدی گفت:

- خب پس مشکل چیه؟ بگو! تا خود صبح بخوای منم  
برات حرف می زنم، چطوره؟  
گفتم:

-والا به خاطر یه لحظه بودن تو بهشت، درسته سوار  
قطار جهنم بشیم؟  
مهدی قاه قاه خندید:

- چی؟! جهنم کدومه؟ ما با هم تقریبا نامزدیم. من  
همون موقع با آقای درخشان صحبت کردم. ایشون در  
جریانه. دیگه حالا بدشانسی ما این حوادث ریز و  
درشت پیش اومد. نمی خواییم که کار خلافی بکنیم.  
گفتم:

- درسته ولی هنوز نامحرمیم.  
مهدی گفت:

- ای بابا. به هم نگاه نکنیم، نامحرمیم. صدای همو  
نشنویم، نامحرمیم. خب منم دردم همینه دیگه. دوست  
دارم زودتر محرم بشیم.  
گفتم:

- چیزی نمونده. در نومییدی بسی امید است، پایان شب  
سیه سپید است. طاقت بیار. ان شاءالله نوبت ما هم می  
رسه.

گفت:

- امیدوارم.

خداحافظی کردیم. درد بدی در سینه ام پیچید. دستم  
روی قلبم رفت تا مرغک وحشی زنجیر گسیخته را آرام  
کنم. بی فایده بود. پرنده محکم خود را به قفس می  
کوبید و دردش دست از سرم بر نمی داشت؛ دردی که  
انگار به یک باره تمام شیره تنم را مکید و تمام نیرویم  
را گرفت.

پالتوی روی شانه هایم را

را بالاتر کشیدم. سرد بود سوز سرمای دی ماه  
استخوان می ترکاند.

شاید هم بنا بود برف بیارد. آسمان رو به سرخی می  
رفت. از بالکن به اتاق آمدم و در را بستم. برای  
نوشیدن آب به آشپزخانه رفتم. همه جا در تاریکی فرو  
رفته بود.

تا چراغ را روشن کردم، سایه ای مقابلم نمایان شد.  
خواستم جیغی بکشم که سایه دستش را روی دهانم  
گذاشت.....

سایه دستش را روی دهانم گذاشت.  
صدای وفا به گوشم رسید:

- ای بدجنس. بالاخره روی پلشت خودت رو نشون دادی، آره؟ برای چی دزدکی میای نصفه شبی؟ میای جیغ می کشی؟ نمی گی این بیچاره ها زابه راه میشن؟ طوری بامزه حرف زد که خنده ام گرفت و خود را روی صندلی انداختم و دستم را رو دهان گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود.

اخمی به من کرد و گفت:

- زهرمار! داره با دمش گردو می شکنه نصف شبی.  
گفتم:

- خب چرا آروم و بی صدا نشستی؟ فکر کردم دزدی!  
وفا چشم باریک کرد:

- چیه؟ نصف شبی می خواستی موزیکال پیام تو آشپزخونه؟ این بیچاره ها تازه خوابیدن یه خرده آروم بگیرن.

- خب چراغ رو چرا روشن نکردی؟

- همون دیگه. گفتم حالا می بینن، بلند میشن میان.  
الانم درو ببند بذار نور نره بیرون.  
در را بستم. و روی صندلی نشستم:  
- وفا دلم شور می زنه. یعنی خاله دوباره سرپا میشه؟  
وفا لبخند دندان نمایی زد و با دو انگشت به پیشانیم  
زد:

- دلت شور می زنه ولی در عوض خودت شیرین می  
زنی. مگه ندیدی حالش بهتر شده. این فکر رو بنده از  
دور بگو ببینم شیر می خوری؟ برای خودم داغ کردم.  
گفتم:

- نیکی و پرسش؟ معلومه که می خورم.  
- ای کوفت بخوری!

در حال ریختن شیر با چانه به کابینت ها اشاره کرد  
ودگفت:

- کابینتا رو بگرد کیکی کلوچه ای چیزی هم پیدا کردی  
بیاریه دلی از عزا درآریم.

در حالی که شیرینی های خانگی را از یخچال در می  
آوردم، نگاهی به شکم تخت و صاف وفا انداختم و با  
خنده گفتم:

- آخه اون شکم اصلا به عزا می شینه که بخوای از عزا درش بیاری؟ خدا شانس بده این همه می لنبونی دریغ از یه مثقال چربی!  
- تا چشمت درآد.

فنجان را مقابلم گذاشت:

- هم تو بی خوابی زده به سرت، هم من. تعریف کن ببینم چه خبرا؟ آوا چطوره؟  
تکه شیرینی داخل دهانم را باشیر داغ خوردم:  
- آوا عالییه.

- خوبه خداروشکر. خوشحالم. بعد اون نوید نا به کار حقش بود خدا آدمی مثل هادی رو جلو روش بذاره تا تلافی تموم اون سختی هاش در بیاد.  
سری تکان دادم که گفت:

- شنیدم سهیل هم ازدواج کرد، آره؟  
- آره خداروشکر.

- پسره عوضی. تو هم ببخشیش، من نمی تونم ببخشمش. این همه وقت سرکارمون گذاشت.  
گفتم:

- ولش کن. توجه نکن. آدما همیشه که به ندای عقلشون گوش نمیدن.

- بله ولی این نهایت نامردی بود. حالا شکر خدا تو زود خودت رو جمع و جور کردی.

- خب تعریف کنم ببینم، اون تفاله چایی چطوره؟  
شاهرخ رو میگم. دیگه مزاحمت نمیشه؟  
گفتم:

- به قول مامان اسم رو مردم نذار گناه داره. بعدم نه بابا مزاحم چیه! برای من تیریپ برادری هم برداشته.  
تا من رو می بینه، دست می زنه به سینه و سرش رو می ندازه پایین، سام ملیک آجی!  
وفا به پهنای صورت خندید:

- آجی و درد شب تا صبح. بهش گفتم دور و ورت نیلکه.

گفتم:

- نه نه دور و ورم نمی پلکه. همین دو سه باری که اتفاقی همدیگه رو دیدیم اینجوری سر به زیر سلام داد و رفت.

وفا فنجان خالی شده اش را روی میز گذاشت:

- نجوا ما همه موندباید گذشته رو تو قبرستون

خاطرات تلخ، دفنش کنیم بره. نبش قبر هم نکنیم.

چیزی که باید توجه کنیم، الانه و آینده. دوتا نامرد نباید  
فکرمونو مشغول کنن.

با ابرویی در هم کشیده سوالی نگاهش کردم که چانه  
بالا انداخت:

- ها؟ آره نامرد!

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

- مردی که زیر قول و قرارش بزنه و به زنش خیانت  
کنه، مرد نیست که سیب زمینی پشندیه. مثل نوید.

انگشت کناری آن را هم بالا آورد:

- مردی هم که با نامردی بخواد بیاد مخ یکی رو بزنه  
برای اهداف دیگه، باز مرد نیست... مثل سهیل

#پارت 180

فصل هیجدهم: "نیلوفر عشق"

دستم را بالا آوردم:

- ولش کن وفا. گفتم تموم شد. از نظر من همه چی  
تموم شده. دیگه فکرش رو نکن.

بشکنی زد و گفت:

- آ باریکلا. همینو می خواستم. من که خوابم نمیاد،  
می خوام الان برم حرم. تا نماز صبح چیزی نمونده.

نماز رو می خوام اونجا بخونم.

راه نرفته را برگشتم:

- چی؟! همیشه منم پیام؟

- آره چرا که نه! جلدی بپر چادر بنداز سرت بریم.  
فوری آماده شدم و با هم به حرم رفتیم.  
پس از نماز صبح، وفا ظرفی حلیم خرید و به خانه برگشتیم.

- من تو کتم نمیره. باید حلیم خودم رو شکر بزنم.  
- آره بابا منم همینطور.

- مامان به ما نگاه مکنه شکر مزنه ولی با خواهراش  
که مرسه، اونم بی شکر می خوره.  
پس از خوردن صبحانه به بیمارستان رفتیم. خاله افسر  
حالش بهتر شده بود و دکتر اطمینان داد که آخر هفته  
مرخص خواهد شد اما مادر لازم بود بیشتر بماند.  
بابا گفت:

- افسر خانم اجازه بدین من مرخصیم تموم شده از  
خدمتتون مرخص بشم.

خاله افسر چشمانش را بست و گفت:

- خواهش مکنم حمید آقا. خیلی زحمت کشیدن. به خدا  
راضی به زحمتتون نبودم. مدنم نجوا جونم کار دیره.  
شما دو تا برن. اصلا افسون هم بپر خب مو که مرخص  
مشم.

قبل از اینکه مامان چیزی بگوید، بابا گفت:



- نه من افسون رو ببرم که اونجا بیچارمون می کنه.  
هر روز می خواد حرف شما رو بزنه. اجازه بدین  
پهلوتون باشه. خونه هم که اومدین، با اینکه خونه  
بدون افسون برای ما مثل جهنمه اما وجودش اینجا  
ضروری تره. حالا اگه فرصت کردم دوباره میام بهتون  
سر می زنم، برای برگردوندن افسون جان. حالا افسون  
بمونه پیشتون.  
خاله افسانه که واقعا از ماندن مادر خوشحال شده بود،  
گفت:

- خدا خیرت بده حمید آقا. چقدر شما آقایی. آقایی رو  
تموم کردی، برادری رو تموم کردی. خیر ببینید  
ایشالله.

موقع خداحافظی مامان دستم را گرفت:  
- مامان جان سفارش نکنما. جون تو و جون بابا و  
صفا. از آوا هم بی خبر نمونی ها. مادر باهانش صحبت  
کن. تونستی برو بهش سر بزن یا اون بیاد. خلاصه  
نذاری بابات و صفا بدون صبحانه برنا. ناهارم زحمتت  
میشه ولی دیگه درست کن مادر.  
گفتم:

- مامان جان، خیالت راحت راحت. حواسم به همه چی  
هست. بمون پیش خاله تا حالش خوب بشه.

با پدر دو روز بعد به تهران برگشتیم. تمام این دو روز در هر فرصتی که پیش می آمد، با مهدی صحبت کرده بودم. می دانست که می خواهم بیایم و کلی ابراز شادمانی کرد. نیمه شب رسیدیم صفا میان پذیرایی خوابیده بود. پدر و من هم به اتاقهایمان رفتیم. صدای الله اکبر بلند بابا و صفا، برای نماز بیدارم کرد. کورمال کورمال در حالی که پوست سرم را از میان موهای آشفته می خاراندم به حال رفتم که صفا قاه قاه خندید:

- نیگاش کن تورو خدا! یه سور زدی به هرچی هیلیه!  
بابا مشغول ریختن چای بود:  
- بیا بابا داداشت نون تازه گرفته نمازتو خوندی بیا  
صبحونه!

- خودش چی؟

صفا پالتوی بلند طوسی اش را به تن کرد و شال گردنش را از روی رخت آویز برداشت:  
- من خوردم نوش جان. خداحافظ.  
پدر هم که کارهایش مانند من عقب افتاده بود، بلافاصله پس از خوردن صبحانه به کارخانه اش رفت.  
من ماندم در خانه ای خلوت که جان می داد برای انجام

کارهای عقب افتاده ام. میز را تمیز کردم و به اتاق رفتم.

قبل از انجام کار گوشیم زنگ خورد. در باورم نمی گنجید که مهدی صبح به این زودی بخواد تماس بگیرد اما صدای آشنای خودش بود.

چیزی میان باورهایم درباره مردها، خط خورد. مردها اگر عاشق باشند، در اسرع وقت سراغ محبوبشان می روند. از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم.

باورم نمیشد مهدی به این زودی تماس بگیرد، هم خوشحال بودم و هم از اضطرابی ناشناخته، دست و پایم یخ زده بود.

صدای گرمش چشمان بی تابم را از گوشی جدا کرد و به پنجره برد:

- سلام نجواخانم خوبی؟ رسیدن به خیر.

- سلام ممنون شما خوبی؟ آقای دامون؟

صدای آرامش گوشم را نوازش کرد:

- جان مهدی؟

جان مهدی؟ ولی من او را " آقای دامون خطاب

کردم.....

دیگر خبر از یاسی که عنکبوت وار  
دور اعتمادم را تار می تنید، نبود. در این میان  
هشدارها و اخطارهای مادر چون خط نوشته ای روی  
دیوارهای ذهنم آویزان شده و هر از گاهی خودی  
نشان می داد. مهدی پس از چند لحظه گفت:  
- ببینم من شدم متکلم وحده؟ تو نمی خوای چیزی  
بگی؟

-چی بگم؟ می ترسم حس منفیمو بهتون منتقل کنم.  
شاد خندید:

- امکان نداره از تو فقط انرژی و نشاط به من می  
رسه. حالا راحت باش می شنوم.  
لبم در محاصره دندانها و فشار ناشی از آن، سوزش  
گرفت:

- راستشو بخواین دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.  
شبا خوابهای پریشون می بینم. انگار اتفاق بدی قراره  
بیفته.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد:  
- نگران نباش! تا منتظر چیزی نباشی سرت نمیاد.  
منتظر اتفاق بد نباش. روزهای شیرینی در انتظارمونه.

کلام سحر آمیزش، جادوهای سیاه شیطان را باطل کرد.  
رخوتی پیچک وار تتم را در بر گرفت. پرنیان صدای  
مهدی،

پرده های سیاه شوریدگی افکارم را کنار زد.  
با صدای " مهندس دامون"، با بی میلی خداحافظی  
کرد.

یک ماگ نسکافه درست کردم به اتاق رفتم و مشغول  
ترجمه شدم. نفهمیدم چقدر کار می کردم که با درد  
گردنم، دستی بر آن کشیدم و قلنجش را شکستم.  
آخ مادر نبود تا عصبانی بغرد:  
- دختر صد دفعه نگفتم این کارو نکن؟! مثل راننده  
کامیونا برای من قلنج گردن می شکنه!  
با فکر کردن به او، احساس دلنتگی بهم دست داد.  
معلوم نبود تا کی می خواست در مشهد بماند و من باید  
مدیریت خانه را در غیاب او به عهده می گرفتم.  
همین تهیه صبحانه و نهار کلی وقت می گرفت.  
احساس گرسنگی باعث شد سری به آشپزخانه بزنم و  
نگاهی به ساعت انداختم. اوف ساعت دو بعد از ظهر  
بود. بی وقفه تا آن موقع از روز مشغول کار بودم.  
خداروشکر که بابا و صفا برای نهار نمی آمدند. ولی  
برای شامشان باید چیزی تدارک می دیدم. در حالی که

سرم را می خاراندم و بلاتکلیف بودم، در فریزر را باز کردم. گیج بودم. نمی دانستم چه درست کنم که ضربه ای به در خورد.

- کیه؟

آوا که کلید داشت، کلید انداخت و سرش را داخل آورد :

- اجازه هست؟!!

سریع به طرفش دویدم و در آغوشش گرفتم :

- عزیزم، حالت چگونه؟

- قربونت برم، خوبم. چقدر خوب شد اومدی!

- آره می خواستم از صبح پیام اما گفتم حالا خسته ای

کمی بخوابی، صبر کردم تا الان. خب خوبی؟ خاله

چطور بود؟

از جریانات مشهد پرسید و برایش تعریف کردم.

- تو ناهار خوردی؟

- آره بابا ساعت چهاره ها. ما بلافاصله بعد نماز،

ناهارمون رو می خوریم.

- شما؟!!

- بله دیگه، من و هادی.

- مگه آقا هادی میاد خونه؟!!

- آره ساعت ناهار میاد خونه و دوباره برمی گرده.

- ایش چه لوس! بهش بگو بمونه همونجا بخوره  
دیگه.

- وا چرا؟! ببینم نکنه تو این مهدی بیچاره رو می  
خوای گشنگی بدیا!  
داغی صورتم حاکی از سرخ شدن آن بود. حرفی نزد.  
گفتم:

- نیمرو می خوری؟

- نه بخور تو. نوش جان.

- می خوام شام درست کنم، هستین دیگه نه؟

- پس چی؟! نه پس! این همه راه اومدم، برگردم برم؟!!

- خوب شد اومدی! گیج شدم. چقدر سخته فکر غذا  
درست کردن.

- شب که بابا و صفا میان، هادی هم می خواد بیاد، منم

هستم پاشو یه غذای چرب و چیلی و خوب درست کن.

- همون دیگه. نمی دونم چی درست کنم.

- آنقدر فکر نداره که! ببین مرغ داری تو یخچال!

نگاه کردم. بله بود.

- خیلی خب درش بیار، راحت تر از همه چیز. تا یخش

آب شه، بیا بشین ناهارت رو بخور.

دو عدد تخم مرغ نیمرو کردم و نمک فلفل پاشیدم و  
روی میز گذاشتم:

- اصلا نمی خوری؟

-نه بابا.

-خب چه خبرا؟

-هیچی سلامتی.

- وای آوا خیلی جات تو خونه خالیه. باورت میشه  
گاهی وقتا گریه ام می گیره!

آوا آهی کشید و نگاهی به سرتاسر خانه انداخت:

- آره یادش بخیر. چه شب هایی که تا خود صبح تو  
غرق خواب بودی و من سوزن می زدم.

خنده کنان گفتم :

- فکر می کردی خوابم. خیلی وقتا بیدار بودم. مگه

صدای زمزمه ترانه خوندنت، می داشت بخوابم؟!!

- یعنی می شنیدی؟

- آره دیگه. آروم می خوندی ولی خوشم میومد. یه

جورایی واسم لالایی بود.

خاطره بازی هایمان گل کرده بود انگار. آوا چشم

هایش را ریز کرد:



- یادته لواشک و برگه زردآلو هام گم شده بودن؟ بعد فهمیدم تو وفا برداشتین.

به یاد دزدی بچه گانه من خنده ام گرفت:

- به خدا همه ش تقصیر وفا بود. اون به من گفت

برداریم گفت آوا سهم خودشو خورده اینا مال ماس.

- آره جون خودت من که می دونستم شما سهمیه

خودتونو زود می خورین میاین سراغ مال من. جایی

قایم کرده بودم که عقل جن هم بهش نمی رسید ولی

شما دوتا نابکار پیدا کردین و خوردین.

با یاد جایی که خوراکیهایش را پنهان کرده بود غش

غش خندیدم:

- آخه لای رختخواب ها هم شد جاساز؟ وفا یه شب

سردش شده بود و دنبال پتوی اضافی لای رختخوابها

می گشت که پیداشون کرد.

گل تبسم بر لبهایش شکفت:

- بعدم شیرین عسل رفت به تو گفت و دوتایی هله

هوله های خوشمزه مو کوفت کردین.

خنده کنان گفتم:

- بی خیال لواشک و برگه، تعریف کن ببینم الان از

این لالایی ها واسه آقا هادی می خونی؟

آوا محکم پس گردنم زد:

- خجالت بکش دختر.

گردنم را ماساژ دادم:

- باشه کشیدم.

آوا سرش را نزدیک آورد:

- میگم این طفلک مهدی خیلی داره بال بال می زنه ها.

نمی دانستم چه بگویم!

- خودت که دیدی خاله رو.

- آره خاله طفلک ولی تا که اومدن ایشالله، دیگه معطل

نکنا. زود ایشالله یه کاری کنین که قطعی بشه.

- من که حرفی ندارم. فعلا مامان سرش گرمه. می

خواد بمونه پیش خاله، معلوم نیست تا کی!

نگاه آوا به پنجره اتاق خیره مانده بود. رد نگاهش را

گرفتم و به آسمان رسیدم. کلاغ سیاهی قار قار کنان

پرواز می کرد.

- نگا پروازشو!

آوا گفت:

- چی؟

- میگم پرواز کردنش رو نیگا. بهت قول میدم سیصد

سال رو رد کرده. پرنده نکبت، بدم میاد.

آوا گفت:

- آخی دلت میاد؟! پرنده خدا!

- پرنده خدا؟ آنقدر پرنده های قشنگ و خوشگل داریم،  
چیه این؟ سیاه بد ترکیب با اون صدای چندشش.  
-نگو!

- خب یعنی تو خوشت میاد، هان؟  
- ای بدمم نمیاد.

اینطور گفتم که او را از افکارش بیرون بیاورم. می  
دانستم که هرگاه اینطوری به جایی زل می زند، به  
گذشته تلخش سفر می کند. خوشبختانه گذشته تلخ به  
پایان رسیده بود. نباید دیگر به قول وفا نبش قبر می  
کرد گذشته ها را.  
گفتم:

- از زندگیت راضی هستی؟  
آوا چشمان زیبایش را به من دوخت و غنچه لب هایش  
با لبخند شکفت:

- راضی؟! راضی برای یه لحظه. هادی از اونی که  
فکر می کردم، خیلی خیلی بهتره. اصلا با اون نوید  
خیر ندیده قابل مقایسه نیست.  
گفتم:

- به قول مامان؛ قدر زر زرگر بداند، قدر گوهر گوهری!  
اون بی لیاقت، لیاقت تو رو نداشت اما هادی خیلی آدم  
بامرام و خوبیه.

شیطنت از چشم های آوا بارید:

-بله هر دو تا برادر خیلی آقا و خوبن.

- حالا یعنی اصلا با هم هیچ مشکل و ایرادی پیدا نمی کنین؟

آوا شانه بالا انداخت:

- نه بابا بی هیچ عیب و ایراد که نمیشه. بالاخره آدمای که کامل نیستن. کامل فقط چهارده معصومن و والسلام. همه هم نقاط ضعف دارن، هم نقاط مثبت. منتهی نقاط مثبتش به منفی می چربه. پس بنابراین میشه کنارشون گذاشت.

دندان های سفیدش با لبخند هرچه بیشتر خود را به نمایش می گذاشت.

- اونوقت این ایراد هایی که داری می بینی...

دستش را بالا آورد :

- نه، منم دارم. من ایراد ندارم؟ تو نداری؟ هممون داریم! اما باید به خاطر خوبی ها، چشم رو بعضی چیزا ببندیم.

- حق با توست. به قول خواجه شیراز:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج/  
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟

آوا سراغ سطل برنج در کابینت رفت:

- بله. گل بی خار کجاست؟

اون لگن استیله رو بده.

لگن را به دستش دادم و چای را دم کردم. آوا برنج ها

را پیمانه کرد:

- اوادم بگم تا مامان بیاد تنها نمونین!

- قربونت. ولی کارام خیلی عقب افتاده دارالترجمه کارا

رو می خواد باید تا آخر هفته تحویل بدم.

لبهای آوا منحنی شد:

- باشه به کارت برس چون خودمم کارام عقب افتاده

منم به سفارشام برسم ولی در عوض جمعه رو با

همیما.

#پارت183

باخروج پدر و صفا، همه جا را مرتب کردم. و تصمیم

گرفتم به اتاقم رفته و تا ظهر توی رختخواب بمانم. که

از دارالترجمه زنگ زدند و خواستند کارم را زودتر

تحویل دهم. با لیوانی چای، به طرف پنجره رفتم. از

گوشه پرده نگاهم را به بیرون دوختم. روزی سرد در  
اواخر دی ماه بود. به همین دلیل می شد پس از مدتها  
رشته کوه البرز، برافراشته از شمال تهران را که با  
غرور خودنمایی می کرد، پر از برف مجسم کرد. زمین  
یکدست سفید بود و اشعه های گاهی رنگ خورشید،  
سفیدی هرچه بیشتر برف را به جلوه می آورد.  
نزدیک تر شدم. پشت پنجره نیمی از باغچه حیاط  
آپارتمان پیدا بود. دیوارچین کوتاهی که در حصار  
شمشادهای به برف نشسته که سرسختانه برگ های  
سبز و ابلق خود را حفظ کرده بودند، پنهان شده بود.  
صدای قار قار کلاغی که به دنبال طعمه از این چنار به  
آن چنار می پرید، از جا پراندم. چایم را با تکه ای نقل  
نوشیدم.

روز خوبی برای خیال پردازی بود. صبح بود و  
خورشید با عبور از آسمان، سایه هایی از اشیاء ایجاد  
می کرد، هوای سرد و برفی زمستان، از بوی شیرین و  
نارنجی پرتقال عطر ترش و زرد گریپ فروت و بخار  
متصاعد از روی سینی "لبوی داغ" لبو فروش، رنگ  
داشت. با رفتن به خیابان می توانستم تابلوی بزرگتری  
پیش چشمانم مجسم کنم. آن سوتر در خیابان اصلی،  
انار فروش ها پشت وانت نیسان آبی رنگشان، بر فراز

انبوه انارهای ریز و درشت، چندتایی را که دانه سیاه بودند، قاچ زده و تردید مشتریان را برای خرید به یقین بدل می کردند. پیرمرد کلاه بافتنی قهوه ای رنگش را تا پایین گوشش پایین کشیده و فریاد می زد تا باقالی داغش فروش برود:

- بدو بدو باقالی دارم.

- باقالی دارم باقالی دارم باقالی تازه

- خدا وسیله سازه.

از میان جمعیتی که با عجله راه می رفتند، چند نفری

می ایستادند. بوی گلپر دلشان را برای کاسه های

باقالی روی بساط پیرمرد؛ به هوس می انداخت.

با صدای زنگ موبایل، چشم از منظره زیبای روبه رو

برداشتیم و به طرف آن رفتم. مهدی بود. دایره سبز را

کشیدم:

- سلام حالت چطوره خوبی؟

- سلام ممنون شما خوبین؟

- الان دیگه خوبم عصر بهترم میشم.

- عصر چه خبره مگه؟

- بناس من و شما با هم بریم رستوران.

- اون وقت با اجازه کی؟

- با اجازه آقای درخشان.

عصر پدر به خانه آمده و ضمن نوشیدن چای، فیلم سینمایی تماشا می کرد که مهدی، هادی و آوا بی هوا آمدند. پس از ساعتی آوا گفت:

- بابا امشب می خوایم شام بریم بیرون حاضر شین شما هم بیاین.

بابا لیوان خالی را روی میز گذاشت و مستی تخمه برداشت:

- نه بابا امشب دوستانم میان اینجا شما برین. هادی بلند شد:

- پس با اجازه تون نجوا خانم با ما بیاد. من که توسط مهدی از نقشه شان آگاه بودم، قبل از پدر خودم جواب دادم:

- متشکرم ولی منم پیش بابا می مونم شما برین خوش بگذره.

آوا مانتویش را برداشت و ضمن بستن دگمه ها رو کرد به من:

- نجوا بیا بریم دیگه! لوس نشو. بابا هم تنها نیست. هادی نگاهی به چشمهای زیبای آوا انداخت و لبخندی زد و گفت:

- نجوا خانم تعارف نکنید دیگه. دل آوا جون رو نشکونید



نیم نگاهی به چهره برافروخته مهدی انداختم. خواسته به زبان نیاورده اش، پوستش را گلگون کرده بود. فریاد در سکوتش، رساتر از هر صدایی به گوشم رسید. سری تکان دادم:

- مثل اینکه چاره دیگه ای نیست آقا هادی پس مهمون من.....

مهدی نگذاشت حرفم را ادامه دهم:

- حرفشم نزنید. امشب شما همه تون مهمون من هستید.

با هم و با اتومبیل هادی به یکی از رستورانهای معروف، رفتیم.

مثل همیشه شلوغ و بدون صندلی بود! در کمال ناباوری، گارسون سریعاً ما را در جای دنجی که رزرو شده بود، برد. صندلی های پشت بلند عنابی در تضاد جالبی با کف کرم رنگ و دیوارهای عسلی، حس و گرمای مطبوعی منتقل می کرد. مهدی صندلی را برایم عقب کشید و آرام طوری که فقط من شنیدم گفت:

- بفرمایین بانوی من!

از روی منو، غذای مورد علاقه ام که کباب برگ بختیاری بود را سفارش دادم. آوا که هیچ وقت لب به گوشت قرمز نمی زد، جوجه کباب سفارش داد. با دیدن

سفارشات دوبرادر خنده ام گرفت. هادی هم به تبع  
همسرش جوجه سفارش داده بود و مهدی کباب  
بختیاری....

## #پارت 184

صفا تته پول آپارتمانی را که از قبل پیش خرید کرده  
بود، پرداخت کرد و به منزل مجردی خودش رفت. من  
و پدر کاملاً تنها شده بودیم اما گرفتاری های صفا مانع  
از بودن او در کنار ما می شد. برایش راحت تر بود که  
در خانه خودش به سر ببرد.

و گرفتاری های کاری همگی مجال با هم بودن را  
به ما نمی داد. هر دو در کار خود غرق بودیم. هم من،  
هم آوا. تا اینکه مامان پس از حدود بیست روز با  
اطمینان از بهبود حال خاله افسر، سرانجام به تهران  
آمد.

طی این مدت بنا به خواست من، هیچ تماس تلفنی  
نداشتیم. فقط شب به شب پیامک های محبت آمیز برای  
هم ارسال می کردیم. بنا بود مامان همراه وفا عصری  
وارد شوند.

مانده بودم که برای شام چه تدارکی ببینم که آوا با کیسه خرید هایش وارد شد.

- سلام بیا، بیا بیا. بیا کمک کن اینا رو آماده کنیم. گفتم:

- خرید چرا کردی؟ تو فریزر همه چی بود. آوا بعد از گذاشتن خرید هاش به روی میز، روسری اش را از سر واکرد و دکمه های مانتو را باز کرد: -من برم لباسم رو عوض کنم، پیام. به فریزر دست نزن، ولش کن. اینا تازه به تازه است. راستی خاله راضیه و هدی جونم گفتن واسه شب میان واسه شام. وای از تصور دیدن دوباره مهدی، جانی دوباره یافتم و با ذوق و شوق مشغول کار شدم. با اینکه هر روز تماس تصویری با مامان داشتیم، اما دلم برایش خیلی تنگ شده بود. هم آمدن او، هم آمدن خانواده دامون شادی مضاعفی در من ایجاد کرده بود. همان طور که مشغول خالی کردن ماهی های پاک شده و خورد شده در آبکش بودم، گفتم:

- به صفا هم گفتی شام بیاد اینجا؟

آوا که بلوز شلوار راحتی به تن کرده بود، موهایش را با کیلیپس بالا داد و به آشپزخانه آمد:

- خود صفا گفت سبزی پلو پیزین، میام.

- خب چه کاری بود آخه؟ غذا از بیرون می گرفتیم  
دیگه. تو هم از کارت نمی موندی.

چپ چپ نگاهم کرد:

- دستت درد نکنه دیگه. بعد بیست روز مامان داره  
میاد، جلوش غذای رستورانی بذاریم؟ مخصوصا که  
خاله راضیه اینا هم هستن. تو برو اگه کار داری به  
کارت برس، من حواسم هست.

گونه اش را بوسیدم:

- یه آوا دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره. از  
خوشگلی تا نداره.

آوا نیشگونی از بازویم گرفت:

- میگم تعارف اومد، نیومد داره ها. برو، برو کم  
خودت رو لوس کن.

با خیال آسوده به اتاق رفتم. هیجان دویده در  
زیرپوستم آرام نمی گذاشت. چشمانم را بستم، چند  
نفس عمیق کشیدم. با خودم کلنجار رفتم تا از فکر  
مهمانی بیرون بیایم تا بتوانم کارهای عقب افتاده ام را  
انجام دهم. بالاخره کارهایم نمی دانم پس از چند ساعت  
تمام شد. گردن خشک شده ام را ترق ترق شکستم....

آخ که چقدر با این کار آرامش به تنم می‌دوید، دور از چشم مادر! آنقدر غرق کار بودم که متوجه قار و قور شکمم هم نشده بودم. آوا هم بی توجه به من هم چنان مشغول کار بود. بالاخره زمانی که بابا همراه مادر و وفا رسیدند، صفا هم همزمان با آن‌ها رسید. پس از این همه مدت دیدار مادر، حسابی خوشحالمان کرد. مامان حسابی تپل شده بود. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- مامان خانم رفتی پیش آبجی جونات خوب تپل کردیا. معلومه که حسابی خوش گذشته. مادر همانطور که چادرش را از سر بر می‌داشت، گفت:

- همش تقصیر افسانه است. تو خونه نمی‌داشت دست به سیاه و سفید بزنم. می‌گفت فقط حواست به آبجی باشه. خب من برم یه دوش بگیرم، بیام. و به حمام رفت. وفا نیامده به آشپزخانه رفته بود و به غذاها ناخنک می‌زد. گفتم:  
- تو باز اومدی!؟

- بله باز او مدم، خوش او مدم. به کوری چشم خلیا.  
الانم دارم دست پخت آبجی بزرگه رو می خورم. به به!  
عجب شاهکاری کردی آوا جان. دستت درد نکنه. نگاه  
کن، نگاه کن. فسنجون، وای که من می میرم بر اش.  
این یکی چیه؟ به به سبزی پلو.  
آوا، وفا را بیرون انداخت :

- بیا برو بشین تو می خوام چایی بیارم. خاله خوب شد  
دیگه کامل، آره؟

- آره خوبه. اون فیزیوتراپیست هم که تو خونه میومد  
کارهاش رو انجام می داد. برای همین حالش خوب  
خوب شد.

مادر که دوش سریعی گرفته بود در حالی که سرش را  
با حوله خشک می کرد، خود را روی مبل انداخت:  
- آره مادر. اصلا بیرون نمی رفتیم که. تو خونه فقط  
کنار خاله افسرتون بودم. ولی تنها تحرکم این بود که  
شبا به حرم می رفتم. جاتون خالی. حسابی زیارت می  
کردم. به به به.

با یاد حرم و زیارتش، اشک در گوشه چشمانش جمع  
شد. حالش را می فهمیدم. خودمان هم دچار همین  
حالت بودیم. صدای زنگ در، فرصت این را نداد که به  
مادر بگوییم؛ مهمان هم قرار است بیاید.

مادر با تعجب گفت:

- کیه؟

آوا سریع گفت:

- خاله راضیه ایناین. گفته بودم شما میاین، می خوان بیان دیدنتون.

مادر در حالی که معلوم بود خیلی خوشحال نیست، گفت:

- خب برم لباس هام رو عوض کنم.

و نگاه مشکوکی به دور تا دور خانه انداخت. گویا شکش برده بود به آمدن آن ها. نمی دانم چه بود که چهره خنداناش، ناگهان جدی شد.

خانواده دامون با یک دسته گل بزرگ و یک جعبه بزرگ شیرینی به خانه مان آمدند.

بابا به جبران کم حرفی مادر، تا می توانست به آن ها احترام می کرد. صفا هاج و واج از دیدن آن دست گل بزرگ و جعبه شیرینی، نگاه استفهام آمیزی به من انداخت که من شانه بالا انداختم.

در آشپزخانه مشغول بودم که وفا آمد و درشت ترین نارنگی ظرف میوه را برداشت و سریع پوست کند:

- میگم این یارو مهدی خیلی خرکیفه ها. خبریه؟

آوا نیشگونی از بازویش گرفت:

- ای بی تربیت. نمیگی میان می شنون؟ خرکیف چیه؟  
وفا از رو نرفت. در حال مالیدن بازویش با دست دیگر  
نارنگی را هم به دهانش انداخت و چانه اش را به  
سمت پذیرایی پرت کرد:  
- ببین آخه خنده اش رو نیگا. عینا..  
داره می خنده.

صفا هیس هیس کنان، داخل آمد :  
- وفا چته؟ معرکه نگیر، صدات میاد بده.  
سپس رو کرد به آوا :  
- این سینی رو بگیر. میوه رو بده ببرم.  
آوا گفت:

- دیگه چایی نمی خوان؟  
صفا گفت:

- نمی دونم مامان گفت. گفت میوه رو بیارین.  
و ظرف میوه را خواست بردارد که آوا مانع شد:  
- شما برو داداش، وفا میاره.

#پارت 186

- شما برو داداش، وفا میاره.  
با صدای راضیه خانم، همگی به حال رفتیم:



- آوا جان، نجوا جان؛ بیاین بشینید مادر. افتادین به زحمت. اومدیم خودتون رو ببینیم.

چای خورده بودند، میوه هم آورده بودیم. پس کاری نماده بود بنابراین در پذیرایی نشستیم. آوا اول رفت؛ من و

وفا خارج می شدیم که تعارف کرد: بفرماین. به گمان اینکه پیش مهمانها خواسته احترام بگذارد لبخندزنان خارج شدم که او هم همزمان با من آمد. هر دو با هم به سختی از آشپزخانه بیرون آمدیم که دیدم هدی و مهدی از خنده خفه کرده، کبود شده اند. چشم غره ای به وفا رفتم.

با اشاره راضیه خانم، آقای دامون سینه صاف کرد:  
- حمید آقا، افسون خانم؛ با اجازه شما ما دوباره اومدیم یه گل دختر دیگه ازتون خواستگاری کنیم. مامان که به شدت یکه خورده بود، قبل از اینکه پدر لب باز کند گفت:

- اختیار دارین ولی آخه همینجوری بی مقدمه والا راستش غافلگیر شدم.  
راضیه خانم خنده کنان گفت:

- ای خواهر، دیگه معلوم بود که ما می ریم، می آییم، قصدمون چیه! آمادگی نمی خواست که.

مادر سرسختانه گفت:

- اختیار دارین ولی اجازه بدین اول تکلیف صفا جان رو معلوم کنیم، بعد!

صفا که بی اعتنا مشغول پوست کندن موز بود، با این حرف مادر به طرف او برگشت:

- تکلیف چی من رو معلوم کنی مادر؟

مامان لبخند پرمهرش را به روی او پاشید:

- شماپسر بزرگ مایی. درست تموم شده، کارات هم که جوره، خونه هم که شکر خدا خریدی؛ دیگه باید برات آستین بزنیم. مادر اول باید تو رو سر و سامون بدیم، بعد بیاییم سر نجوا و وفا.

صفا چشمانش را بست و باز کرد:

- مادر من، من خودم به موقعش بهتون میگم.

لبخند از لب های مادر پرید:

- یعنی چی؟! امکان نداره. تا تکلیف تو رو معلوم

نکنم، خبری از ازدواج نجوا و وفا نیست.

سکوت تلخی که با صحبت های قاطع مادر بر سالن

حکم فرما شده بود، با صدای گرم پدر شکست:

- خانم این چه حرفیه شما می زنی؟ مگه صفا داره

فرار می کنه؟ خب سر فرصت ان شاءالله برای اونم

آستین بالا می زنیم. اول، دوم داره مگه؟

مادر چادرش را جلوتر کشید:

- سر فرصت یعنی کی؟ بعد اینکه من مردم؟ بچه ارشد

خونه مونده، ته تغاریمون رو شوهر بدیم؟

صفا دستی به پیشانی اش کشید و نج نچی کرد:

- خدانکنه مادر. این چه حرفیه؟ سر فرصت یعنی من

یکم سرم خلوت بشه، بعد.

مادر ابرو در هم کشید و پر اخم به وفا نگاه کرد:

- ببینم وفا مگه تو نگفتی؟ مگه همین شماها نگفتین

صفا و همکارش که یه خانم دکتر بود با هم اومدن؟

اونم باهاتون خیلی گرم گرفته بود؟

وفا مانده بود چه بگوید. نگاهش بین صفا و مادر در

نوسان بود که آوا به کمکش رسید:

- بله مامان ما گفتیم ولی فقط گفتیم باهم اومدن، خب با

ما هم گرم گرفت.

مادر این بار آوا را مورد هدف قرار گرفت:

- خیلی خب همین خود تو نگفتی خیلی دختر خوبی

بود؟ خونگرم بود؟ مهربون بود؟ خب، می ریم، می

بینیم یه نشون می بریم این دیگه کجاش آنقدر فکر و

خیال می خواد.

هادی که جو را سنگین دید، گفت:

- آقای دکتر شما خیال ازدواج با اون خانم دکتر رو دارین؟

صفا کلافه سرش را پایین انداخت:

- خب راستش... والا...

این بار پرهام، شوهر هدی گفت:

- خب خانم درخشان حله دیگه. شما که کاندیدا هم

دارین و پسندیدین. اجازه بدین این دوتا جوون تکلیفشون معلوم بشه، بعد ان شاءالله به زودی زود هم

همگی می ریم خدمت خانم دکتر، چطوره؟

مادر بی آنکه چیزی بگوید، سری تکان داد.

#پارت 187

بابا گفت:

- افسون جان، خانم اجازه بدید ما این صحبت های مقدماتی رو بکنیم حالا واسه مراسم اصلی می داریم به قول شما به نوبت.

مادر چادرش را جلو کشید و ابرویی بالا انداخت:

- باشه ولی هر مراسمی بمونه بعد سر و سامون

گرفتن صفا جان.

مهدی نگاه ملتمش را به صفا انداخته بود. صفا با دیدن آن، لبخندی نامحسوس زد و گفت:  
- باشه. مادر ان شاءالله.

هدی بلافاصله کل کشید و همگی کف زدند.  
راضیه خانم سر در گوش مادر گذاشت و نمی دانم چه گفت که مادر تا حدودی آرام شد و پس از اطمینان از حال او، خنده کنان گفت:

- ان شاءالله به زودی شیرینی آقای دکتر رو هم می خوریم.

پدر گفت:

- خب آقا حجت می فرمودین.

آقای دامون لبخندی زد و گفت:

- خب خانما ذوقشون برای ازدواج پسر معمولاً بیشتره. خانم ما هم همینطوره. افسون خانم حالا اجازه می فرمایین این دوتا جوون با هم چند کلوم حرف بزنن؟ حمید خان که اجازه دادن، مونده شما.  
پدر نگاه پر مهرش را بر من و مادر پاشید.  
مادر سری تکان داد و بالاگراه، خواهش می کنمی گفت.

- بابا، آقا مهدی رو راهنمایی کن به اتاقت.

آرام برخواستم و به سمت اتاق رفتم.

مقابل در مهدی بادت به من اشاره کرد که اول بروم  
و آرام گفت:

**ladies first -**

به محص نشستن روی تخت، او هم صندلی پشت میز  
را کنار کشید و سریع گفت:

- بگو بگو. هرچی می خوای بگو.  
خنده ام گرفت.

- چی شد؟ چرا انقدر هولی؟

سرش را چپ و راست تکان داد و کف دست ها را به  
هم کوبید:

- می ترسم. با حرف های خاله افسون به قول تو  
دلشوره گرفتم. راست میگیا آدم دلشوره می گیره،  
اینجوریه. انگار دارن تو دلش رخت می شورن. می  
ترسم پشیمون بشه.  
گفتم:

- نه دیگه وقتی قبول کرد، از حرفش بر نمی گرده.

- خب خداروشکر. بگو بگو هر شرطی، شروطی داری  
همین الان بگو.

سرم را پایین انداختم و با گوشه شالم بازی کردم:

- اول اینکه حق مسکن می خوام. دوم اینکه حق ادامه  
تحصیل و ادامه کارم باید تو عقدنامه بیاد.

- قبوله اما حالا چرا تو عقدنامه؟

چادر سفید گلدارم را که مادر برای شگون به سرم  
انداخته بود، جلو کشیدم:

- محض احتیاط.

مهدی ابرو در هم گره کرد و گفت:

- یعنی قول شفاهی من قبول نیست؟  
گفتم:

- چرا حرف شما برای من سنده ولی خب منطقی اینه  
که چیزای مهم باید مکتوب بشن. برای من مهمه، ولی  
برای دیگران چی؟

مهدی گفت:

- باشه قبوله، دیگه؟

گفتم:

- دیگه اینکه در سال چند بار من رو زیارت مشهد  
ببری.

- اونم قبوله، دیگه؟

- آها مهم تر از همه، هیچ وقت بهم دروغ نگی!

- قبوله مطمئن باش. خب نظرت راجع به مهریه چیه؟

شانه بالا انداختم:

- همون چهارده تا سکه که پدرم می خواد بگه. به نام

چهارده معصوم.

لبخندی زد و گفت:

- خب او امر دیگه؟ فرمایشات دیگه؟  
گفتم:

- عرض دیگه ای نیست. حالا شما بفرمایین.  
لبخند از روی لب هایش پرید. معلوم بود با خودش  
کلنجار می رود که مطلبی را بگوید یا نه!  
گفتم:

- بپرسین. هرچی هست، جواب میدم. شرطی،  
شروطی؟

لب گزید و گفت :

- شرط و شروط من بذارم؟ استغفرالله. فقط...

- فقط چی؟

- یه سوالی ذهنم رو خیلی درگیر کرده. حالا نمی دونم  
بپرسم یا نه!

- بپرسین!

- شما و سهیل...

سریع گفتم:

-سهیل اشتباه بود. دیدن که، اونم اصلا من رو نمی  
خواست. به خاطر رسیدن به نازنین من رو طعمه کرده  
بود. منم مطمئن باشین به دیدن شما تازه فهمیدم عشق  
و علاقه یعنی چی!



چهره درهم گره خورده اش باز شد و گل لبخند بر لبش  
شکفت که من جدی گفتم:  
- دیگه هم دلم نمی خواد هرگز بهش اشاره ای بشه. در  
حال حاضر اون فقط و فقط پسر عمه منه و همین.  
دوست ندارم خاطرات تلخ رو نبش قبر کنم.  
مهدی که با دیدن سگرمه های من دست و پایش را گم  
کرده بود، من و من کنان گفتم:

## #پارت 188

من و من کنان گفتم:  
- آخ ببخشیدا من قصد جسارت نداشتم. فقط خواستم  
بدونم که من البته این رو بگم خبر داشتم از احساس  
سهیل نسبت به شما. خب بالاخره هم معاونش بودم و  
هم اینکه یه رفاقتی با هم داشتیم. به من گفته بود. من  
چند بار هم اون موقع خواستم بهتون بگم اما رفتاری  
ازت ندیدم که شک کنم. اگه فکر می کردم که شما وارد  
بازیش شدین، حتما آگاهتون می کردم.  
بیچاره در اثر ترس و اضطراب، ضمیر ها را جمع به  
کار می برد. هول کرده بود. گفتم:

- خب گذشته رفته. فراموشش کنید.

- بله بله. گذشته رفته درسته.

-خب شما!

- من؟

- بله شما. شما قبلا مورد مشابهی بوده؟ قبل از من

کسی بوده که بهش فکر کرده باشین؟

مهدی نگاهی به من انداخت و گفت:

- به هیچ وجه. عشق اول و آخرم، نجوا خانومه. اما...

- اما چی؟

- به قول شما گذشته ها مهم نیست. حال و آینده مهمه.

ما که تو گذشته هم نبودیم. پس بنابراین لزومی نداره

خیلی کنجکاوی کنیم، هوم؟

بله حق با او بود.

- درسته.

سرم را پایین انداختم. با دیدن لبخند رضایت من، مانند

فتر از جا جهید:

- پاشو، پاشو، پاشو جون مادرت پاشو. دیگه حرف و

اگر و امایی پیش نیومده سریع بریم و قضیه رو تموم

کنیم.

با خروج ما، همگی دست زدند. هدی مجددا کل کشید و

بقیه هم خنده کنان تبریک گفتند.

وفا اولین کسی بود که بلند شد و با مهدی دست داد و  
نچ نچی کرد:

- داداش به خانواده ما خوش اومدی اما خیلی برات  
متاسفم. خدا ان شاءالله صبرت بده.

با (اع مامان) گفتن مادر، دست و پایش را سریع  
جمع کرد و گفت:

- نه منظورم اینه که خواستم تبریک گفته باشم.  
آقا حجت سریع گفت:

- خب الحمدالله بچه ها هم به تفاهم رسیدن.

- حالا بفرمایید درمورد مهریه و خرید و مراسم و بقیه  
مسائل صحبت کنید. نظرتون چیه؟

بابا با چشمانی که نم اشک پرده بر آن کشیده بود، به  
هردوی ما نگاه کرد و گفت:

- مثل آوا جان همون چهارده تا سکه به نام نامی  
چهارده معصوم (علیهم السلام).

مهدی سرش را بالا آورد :

- با اجازتون صدتا هم من می دارم روش به علاوه  
سفر حج و عتبات!

همگی صلواتی فرستادند. راضیه خانم انگشتر نشان را  
درآورد :

- افسون جان، اجازه می دین؟

مادر نگاه سردی به انگشتر انداخت و سردتر گفت:  
- خواهش می‌کنم.

هدی انگشتر را در دستم کرد.

انگشتری بود با طلای سفید و زرد که نگین‌های ریز  
برلیان در اطراف داشت.  
آقا حجت گفت:

- خب نظرتون درمورد عقد کنون و عروسی چیه؟ کی  
باشه؟

بابا که نگاه‌های مادر را به خوبی می‌توانست تفسیر  
کند، آرام گفت:

- آقا حجت اجازه بدین بعد از مراسم صفا جان درمورد  
این چیزها مفصل صحبت می‌کنیم.  
مهدی سر در گوش پرهام گذاشت و او پس از چند  
لحظه گفت:

- حمید خان اجازه می‌دین یه خطبه محرمیت بین این  
دو تا جوون خونده بشه؟  
مادر میان حرفش پرید:

- نه دیگه نشون که کردین، دیگه خطبه برای چیه؟  
اجازه بدین خطبه بمونه برای مراسم نامزدی و بله  
برون.

سکوت سنگینی بر جمع حاکم شد. همگی پی به مکنونات قلبی مادر بردند. اینکه با اکراه رضایت به خواستگاری آن ها داد، برایشان سنگین آمد.

## #پارت 189

برایشان سنگین آمد.

کم کم اخم های راضیه خانم در هم فرو می رفت. بابا که متوجه جو سنگین خانه شده بود، گفت:

- افسون جان شما اجازه بدین صیغه محرمیت خونده بشه، حالا بعد بله برون و نامزدی و اینا هم می گیریم. ریه های خمارم با اکسیژن صدای پدر بیدار شده بود که با نه قاطع مادر دوباره در هم جمع شد.

- نه حمید آقا. چه عجله ایه؟ فرار که نمی کنیم. همین مراسم خواستگاری اول حالا نشون هم کردن، اشکال نداره ولی دیگه بقیه مراحل اجازه بدین خواهرام بیان، فامیل های خود راضیه خانم هم بیان بالاخره چهارتا بزرگ تری چیزی باشه که بدونن این بچه ها نامزد همه ان.

در زیباترین لحظه زندگی، عزیزترین فرد زندگی ام  
سنگ جلوی پایمان می انداخت.

مهدی به طرف مادر خیز برداشت:

- خاله جان، چشم. هرچی شما بفرمایین. هر موقع شما  
بفرمایید ما خدمت می رسیم. بله حق با شماست. کمی  
عجله ای شد. مثل اینکه قاعده و قانونش اینه که  
چندین بار بریم، بیاییم تا جواب بله رو بگیریم. خب این  
گستاخی بنده رو ببخشید. من بودم که خیلی اصرار  
کردم.

خاله راضیه اخم هایش در هم بود که مهدی ادامه داد:

- خاله خیالتون راحت باشه. تا روزی که نفس می  
کشم، تمام سعیم رو می کنم حال نجوا خانم خوب باشه.  
به من اعتماد کنید لطفا. هر موقع هم که خواستین،  
تاریخ تعیین بفرمایید، مهم نیست فقط اینکه بدونم بنده  
رو قابل می دونید؛ این مهمه!

هه بنده خدا فکر می کرد مادرم دلهره مرا دارد.

که سعی در آرام کردنش داشت. نمی دانست که او در

این مراسم دلش شور پسر ارشدش را می زند.

مادر هیچ نمی گفت. رسم مهمان نوازی را انگار از یاد

برده بود که آوا آرام به پهلویش زد. مادر سرش را بالا

آورد:

- خواهش می کنم پسر. ما به شما کاملاً اعتماد داریم  
اما خب هرچیزی اصولی داره. اجازه بدین یه ده روز  
دیگه خواهرم اومدن، شما هم خاله دایی عمه عمو  
بالاخره کسانی رو دارین؛ دعوتشون کنید، چشم همون  
موقع خطبه هم می خونن.  
صفا که گره باز شده میان ابروهای راضیه خانم را دید  
از هم باز شدن، نفسی به آسودگی کشید و رو به مهدی  
گفت:

- بله آقا مهدی. اعتماد رکن اصلی یک رابطه است.  
مخصوصاً رابطه ای مثل ازدواج که باید مادام العمر  
باشه. همونطور که مادر گفتن، ما هم به شما و هم به  
خانواده تون اعتماد کامل داریم.  
مادر تحت تاثیر اشاره های آوا، لبخند باسمه ای بر لب  
نشاند:

- بله من مطمئنم که دخترای من با شما خوشبخت  
میشن و البته شما هم با اینا خوشبخت می شین.  
راستش نجوای من برخلاف آوا که خیلی آرومه و  
سرش تو لاک خودشه، کمی شیطونه. چه جوری بگم؟  
پر شر و شوره، بازیگوشه اما به موقعش خیلی هم  
منطقیه. ایشالله که خوشبخت باشین. راضیه خانم  
بفرمایید دهنتون رو شیرین کنین.

و با این حرف کدورت او را از بین برد و دوباره بگو  
بخند شروع شد. تا پاسی از شب نشسته بودند که آقا  
حجت بلند شد و اذن خروج گرفت.

هنگام رفتن هادی که تله پاتی قویی با آوا داشت،  
لبخندی زد و دستش را جلو آورد :

- آوا جان شما بیست روزی هست که خاله رو ندیدی،  
امشب بمون پیششون.

برق از چشمان زیبای آوا همینطور می جهید. تشکر  
های به زبان نیاورده، قربان صدقه های بر لب نشانده  
بود که از چشم هایش می بارید.

با خداحافظی گرم آن ها، مادر سراغ تلفن رفت و خاله  
ها را برای دو هفته بعد دعوت کرد.

هر دو خاله گوشی را گرفتند و به من تبریک گفتند و  
قول دادند که به موقع خود را برسانند. خاله افسر با  
وجود کسالتش، در کمال نیاوری قول داد که خود را  
برای نامزدی برساند و گفت:

- مگه یه نجوا مو بیشتر درم. مگه میشه که مو نیام.  
خاله کلونه میشه نباشه؟ تو که عمو و عمه و دایی هم  
نداری مادر. معلومه که میام، با سر میام. الهی که  
خوشبخت بشی.

مادر که خیالش راحت شده بود، رو کرد به صفا:



- خیلی خوب. صفا جان تعریف کن ببینم. حالا ما کی  
بریم خواستگاری؟

#پارت 190

فصل نوزدهم "حساسیت"

- خواستگاری نگین خانم؟  
صفا ابروانش را در هم گره زد و ضمن باز کردن دکمه  
بالای پیراهنش، خود را روی مبل انداخت :  
- نه! هر وقت کیس مناسبی پیدا شد.  
وفا که مشغول خوردن شیرینی بود، سریع آن را بلعید  
و با چشمانی گرد پرسید:  
- چی؟! کیس مناسب؟ پس آجی نگین چی؟  
صفا نگاه تیزی به او انداخت :  
- ببینم اصلا کی به تو گفت بیایی حرف ایشون رو پیش  
مادر اینا مطرح کنی، هان؟  
جوری فریاد زد که من و آوا به همدیگر نگاه کردیم و  
وفا هول شد و گفت:  
- خب... ما فکر کردیم که... خب...

از دیدن دستپاچگی وفا و فریاد صفا، دلم به حالش  
سوخت و سرم را بالا گرفتم :  
- داداش! وفا چه گناهی کرده؟ مثل اینکه شما خودت  
هم تایید کردی، یادت رفته؟  
صفا ابرو در هم کشید:  
- من تایید کردم؟!  
این بار آوا گفت:  
- بله همون موقع که ما حرفش رو پیش کشیدیم تو  
خونه، شما هم گفتی آره دختر خوبیه و تایید کردی.  
مادر که نظر همه را شنیده بود گفت:  
- راست میگه پسر. منم شنیدم.  
صفا نفسش را بیرون داد و انگشتانش را به تقلید از  
پدر، لای موهای پر پشتش کشید:  
- همه چی درباره دکتر دلجو منتفیه! بله خیال ازدواج  
دارم اما دنبال کیس مناسب می گردیم.  
مادر خواست حرفی بزند که آوا اشاره ای کرد :  
- بله که می گردیم. بهترین دخترا رو برات پیدا می  
کنیم. اصلا راستش رو بخوای با وجود اینکه دختره  
خیلی سر زبون دار بود و خیلی مهربونی می کرد، به  
دل من یکی نجسبید.

وفا هم شیرینی دیگری برداشت و جرعه دیگری از  
چایش را نوشید:

- آره بابا. دختر که انقدر زود با همه صمیمی بشه،  
خب همینجوری خیلی زودم آدم رو ول می کنه. اصلا  
بهت نمیومد.

مادر گفت:

- خب حالا دلالت چی بود؟ برای چی بهم زدین؟

صفا نگاه درمانده اش را بین ما به نوسان در آورد :

- ببینید آدم به قول شما باید با هم کفو خودش ازدواج  
کنه. نه اینکه دختر بدی باشه، نه! خانم خوبی بود اما

در طی این مدت متوجه شدم که ما به درد هم نمی

خوریم. اختلافات فرهنگی، اختلافات عقیدتی؛ خب اینا

چیزی نیست که آدم به راحتی از کنارش بگذره.

- بله حق با تونه. خیلی خب پس ایشالله می گردیم یکی

برات پیدا می کنیم، عینهو ماه.

صفا پوزخندی زد گفت:

- نمی خوام. ماه می خوام چیکار؟

وفا مزه پراند:

- ماه نمی خواد خورشید بر اش پیدا کنین.

صفا چشم غره ای رفت:

- بگردین دنبال کسی که انسان باشه، یکی که کمالات داشته باشه. برای من فضایل همسر در وهله اول اهمیتیه. حالا اگه زیبا هم باشه که خب خوبه ولی ملاکم فقط جذابیت های ظاهری نیست.

مادر معلوم بود که از این حرف آخر صفا، بسیار شوک زده شده. از طرفی غیر مترقبه بودن آمدن خواستگار ها و نشان کردن سرریششان، بی آنکه مجالی به او بدهند از طرفی دیگر به هم خوردن قراری که فکر می کرد برای ازدواج خواهند گذاشت، اخم هایش را در هم برده بود که وفا شکلاتی برداشت و رو به مادر گرفت و کاغذش را کند و در دهان مادر گذاشت :

- بگیر مامان، بخور. نوش جونت.

- آه مادر چرا گذاشتی تو دهنم آخه به زور؟

- ببین مامان من، می دونی دانشمندا چی میگن؟

مادر بی حوصله گفت:

-چی میگن؟

- آها دانشمندا میگن خوردن شکلات از خیلی چیزا لذت بخش تره. بگو ازچیا؟

مامان که حوصله نداشت، نوک چشمی تیز کرد و گفت :

- آه وفا!

- از همه چیز! از گوش کردن به موسیقی، بگو دیگه چی؟

مادر حوصله نداشت و من خود را وسط انداختم:

- خوب، می تونه از گوش کردن به موسیقی هم لذت بخش تر باشه. یا حتی از کوهنوردی و تماشای یک فیلم جذاب!

وفا انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و با هر حرفم تکان داد و در نهایت بشکنی زد:

- و یه چیز خیلی مهم!

- ها؟

- از برنده شدن تو قرعه کشی هم خیلی لذت بخش تره. پس بنابراین شکلات کاکائو بخورین.

مادر بی هیچ حرفی شکلات در دهان را با جای 6 نوشید و گفت:

- کام تلخ من با این چیزا شیرین نمیشه.

بابا که پس از بیست روز دوری، محو مادر بود، دستش را با مهربانی گرفت و گفت:

- چرا خانم جان؟ عوض اینکه خوشحال باشی افسر خانم خوب شده، ته تغاریمون هم داره سر و سامون می گیره اونوقت اوقات تلخی می کنی؟ اشک های مادر سرازیر شد.

- نمی دونم دلم شور می زنه. نگرانم.

#پارت 191\_192

اشک های مادر سرازیر شد و ناله کنان گفت:

- نمی دونم. دلم خیلی شور می زنه. نگرانم.

ناگهان جدی شد:

- اصلا، اصلا کی به اینا گفته بود بی خبر پاشن بیان

اینجا؟!!

آوا که انتظار این برخورد را نداشت، لیوان چای را

روی میز گذاشت و با قیافه ای گرفته، گفت:

- من گفتم مامان. خاله راضیه نگران خاله افسر بود.

یه روز در میون هم که با خودت حرف می زد. فکر

کردم خب حالا وقتی میان، یه احترامیه که بهشون

گذاشتیم. نمی دونستم که ناراحت می شین وگرنه

سرخود دعوتشون نمی کردم.

بابا از دیدن برافروختگی آوا، غمگین شد و اشاره ای

به مادر کرد. مامان لبخندی زورکی بر لب نشاند:

- ناراحت نشدم مادر. اتفاقا کار خوبی کردی که گفتی

فقط بی مقدمه پاشدن با گل و شیرینی اومدن، اعصابم

خورد شد. دست خودم نیست. صحبت از ازدواج که  
میشه، می ترسم. اصلا یه حال بدی بهم دست میده.  
نگاهم به ساعت دیواری روی پذیرایی افتاد. دوازده  
نیمه شب بود. راس ساعت مهدی پیامک می فرستاد.  
بلند شدم و گفتم:

- با اجازه تون، من میرم بخوابم. شب به خیر.  
لباس راحتی پوشیدم و خود را روی تخت انداختم و  
گوشی را به دستم گرفتم. حدسم درست بود. پیامکش  
سر ساعت رسیده بود:

«خار خندید و

به گل گفت سلام و جوابی نشنید

خار رنجید ولی هیچ نگفت

ساعتی چند گذشت گل چه زیبا شده بود

دست بی رحمی نزدیک آمد

گل سراسیمه ز وحشت افسرد

لیک آن خار در آن دست خلید

و گل از مرگ رهید، صبح فردا که رسید

خار با شبنمی از خواب پرید

گل صمیمانه به او گفت سلام

گل اگر خار نداشت دل اگر بی غم بود

اگر از بهر کبوتر قفسی تنگ نبود

زندگی ، عشق ، اسارت  
قهر و آشتی ، همه بی معنا بود  
لبخند بر لب تایپ کردم:  
«عشق و سلام، واژگانی هستند زیبا!  
واژه هایی که از  
لب فرشته ها چکیده اند. سلام عشق من!»  
پیامک بازیمان یک ساعت کشید....

روزها در انتظار لب تر کردن مهدی، غنچه شادی یکی  
یکی در قلبم می شکفتند ولی ترس از اینکه ابلیس  
ناگهان برسد و حال خوشم را به یغما ببرد، گل های  
تازه شکفته را پژمرده می کرد.  
ترس مامان انگار اپیدمی داشت و مرا هم مبتلا کرد.  
پس از قضیه سهیل خیلی با خود کلنجار رفته بودم تا  
اطمینان خاطر پیدا کنم اما این دلشوره های مادر،  
ناخواسته به من هم سرایت کرده بود.  
برای دو هفته دیگر قرار بله برون گذاشته بودند یعنی  
اواسط بهمن ماه بود. این دو هفته اندازه دو ماه، بر  
من گذشت.

روز قبل از مراسم، خاله ها همراه وفا، به تهران آمدند  
و طبق معمول کلی هم سوخاتی با خود آوردند: لواشک



آلو، برگه های زردآلو، هلوی خشک، زرشک، زعفران و... طعم خوش زندگی داشتند. دیدن دوباره خاله های عزیز و برادر بانمک شادی ام را چند برابر کرده بود. روز موعود رسید. خانواده دامون همراه با خانواده دایی و عمویشان با خوشحالی آمدند. از طرف ما هم فقط خاله ها بودند. جمعه ساعت سه بود که رسیدند.

کوه پر صلابت نگاه مهدی، انعکاس نغمه پرندگان بهاری داشت. پرندگان خوش صدایی که خبر از بهار می دادند. زمستانم با دیدن چهره شاد مهدی بهاری شده بود.

با اقوام دامون تا حدودی در دید و بازدید های خانوادگی، آشنا شده بودیم. با اینکه مدعوین همه بزرگان فامیل بودند ولی دختر جوان و نسبتا زیبایی هم که به نظر می آمد چند سالی از من بزرگ تر باشد، همراهشان بود.

هدی به هنگام معارفه گفت:

- نجوا جان با دختر داییم، شیدا جان آشنا شو. دختر جوان دستم را فشرد و گونه ام را بوسید و تبریک گفت با این که از سرتاپای شیدا، مهربانی و شغف می بارید ولی بی اختیار افسرده شدم...

به خواست مادر، از روی پیراهن بسیار زیبایی که آوا به همین مناسبت برایم دوخته بود، چادر سفید گلدار زیبایی هم به سر کرده بودم.

مامان اعتقاد داشت که چادر سفید، شگون دارد و درجه حجب و حیای عروس را هم بالاتر می برد. در طول مراسم شیدا لبخند به لب چشم از مهدی بر نمی داشت. هنوز در آشپزخانه بودم و از گوشه ای نظاره گر آن ها بودم و به رفتارشان دقت می کردم. مهدی هر از گاهی نگاه شیدا را شکار می کرد و لبخند پر مهری بر او می پاشید.

بالاخره با دعوت مادر، همگی به پذیرایی رفتیم و جلسه تقریبا رسمی شد.

آوا کنار من نشست. در گوشش گفتم:

- هی این فامیلتون خیلی رو اعصابمه ها.

آوا با چشمانی گرد، گفت:

- کدوم فامیل؟!!

گفتم:

- همین دختره، شیدا واله، دل داده چه می دونم نزدیکه

با چشماش مهدی رو بخوره.

آوا دزدکی نگاهی انداخت و سرش را نزدیک کرد:

- توجه نکن. مهم مهدیه که بی قرار توئه.

آرام گفتم:

- والا خود آقا، دختر داییشون رو از محبت بی نصیب نمی دارن. آرام بدون اینکه متوجه بشن، نگاه کن!  
خواهرم در رفتارشان دقیق شد و آرام سرش را نزدیک کرد و گفت:

- بابا فامیلن دیگه. اگه چیزی بینشون بود که مهدی اینقدر اصرار نمی کرد زود نامزد کنین.  
به یاد رفتارهای سهیل افتادم و نالیدم:  
- هه! اصرار های سهیل یادت رفته؟! می ترسم برای اینم طعمه بوده باشم.....

#پارت 193

آوا نگاهی به اطراف انداخت و در گوشم خرید:  
- خجالت بکش. تو مهدی رو با سهیل یکی می کنی؟!  
بین نذار اضطراب مامان به تو هم سرایت کنه. با یه برخورد قضاوت نکنه. خوب نیست آدم تنها بره قاضی و راضی برگرده.

دستم را گرفت و نرم گفت:

- آسمون دلتو آفتابی کن. نذار ذره ای ابر شک توش باشه. ضمنا حسودی هم موقوف!

دلم می خواست به وسعت تبسم زیبای مهدی، دلم نرم  
و ابریشمین باشد و در امتداد آسمان نگاهش، بلندای  
افق عشقش باشم ولی ابرسیاه بدبینی مانع تابش آفتاب  
اطمینان شده بود!

راضیه خانم کادوهایی که آورده بود، روی میز گذاشت  
و به هدی اشاره کرد که همه را باز کرده و نشان دهد.  
هدایای زیبایی گرفته بودند. از پارچه پیراهنی بسیار  
شیک زنگاری رنگ گرفته تا شال پر شکوفه سفید  
رنگ و چادری گرانبها؛ همه نشان از سلیقه خوب آن  
ها داشت.

به خواست راضیه خانم و اجازه ای که از مادر گرفت،  
مهدی کنار من نشست و با اجازه او عقد محرمیت  
توسط عموی مهدی خوانده شد. باورم نمی شد گویی  
در ابرها سیر می کردم.

پس از خواندن خطبه، خودش در حالی که دستش می  
لرزید، حلقه را به انگشتم انداخت. شیدا با شادی  
مشغول فیلم برداری از مراسم بود. خنده کنان گفت :  
- عروس خانم شنیده بودم خیلی شوخ و شنگی، ولی  
همش اخم کردی که بابا.

مهدی کاملاً به طرفم چرخید. کلمات سیر منطقی شان را گم کرده بودند. ترس از افشای حسادت تلخ قدرت تکلم را از من گرفته بود.

وفا به جای من سریع جواب داد:

- شیدا خانم درست شنیدین. منتهی از بس من توصیه کردم یه امروز رو ساکت باشه، آروم گرفته ولی دیگه اخم نداره!

شیدا به حرف های وفا خندید و انگشت شست و اشاره اش را حلقه کرد:

- اوکی برادر پر جذبه! پس حالا که اینطوره لطفاً به عروس ما بگو برگرده به جلد خودش.

وفا با چهره ای جدی رو کرد به من:

- انگشت شصتت را به طرف من گرفت:

- خیلی خب بسه دیگه خواهر. هرچی که تا حالا خودت رو نگه داشتی، کافیه. دیگه اجازه داری کمی فقط کمی لبخند بزنی.

صفا بی حوصله او را هول داد و کنار من نشست:

- برو کنار بذار ما هم عکس بندازیم، کم حرف بزن.

شیدا بلند داد زد:

- به افتخار برادر عروس.

جمعیت کف زدند. وفا دست به کمر زد:

- نفهمیدم چی شد؟ پس من اینجا بوقم؟ والا منم برادر  
عروسم.

شیدا گفت:

- بابا دو دقیقه زبون به کام بگیر، نوبت تو هم می  
رسه. برو صدات می کنم.

وفا به پهنای صورت خندید:

- ایول خانم فیلم بردار، دمت گرم.  
از شوخی های آن ها می خندیدم که با صدای مهدی،  
بغض بدی در گلویم نشست.

- شیدا جان دوربین رو بده یکی، خودت هم بیا با ما  
عکس بگیر.

شیدا جان؟! این حجم از صمیمیت در رفتار مهدی  
نسبت به یک زن غریبه، بسیار عجیب بود. در طول  
مدتی که با هم همکار بودیم، در رفتارش با خانم ها  
بسیار متین و سر به زیر رفتار می کرد و جز متانت  
چیزی از او ندیده بودم.

حال این صمیمیت برایم قابل هضم نبود. شیدا از خدا  
خواسته دوربین را در دست وفا گذاشت و کنار مهدی  
ایستاد و خنده کنان عکس گرفتیم.

ظاهرم را خوب حفظ کرده بودم. روزگار یادم داده بود  
که همیشه نقاب بر چهره داشته باشم تا مبادا بهانه

دست بهانه جویان بدهم. این شیدا هر که بود و هر نیتی که داشت، نباید مرا مغلوب خود می کرد.

حق با آوا بود. اگر مسئله ای بین آن دو بود که مهدی آنقدر برای گرفتن مراسم نامزدی پافشاری نمی کرد. مراسم عکس و فیلم برداری هم به پایان رسید. مهمان ها آماده رفتن می شدند که مادر که به تلافی کم محلی جلسه قبل به کمک خاله افسانه شام مفصلی تدارک دیده بود، جلویشان ایستاد :

- کجا؟ مگه من می دارم؟! آبجیم شیرین پلو درست کرده.

راضیه خانم از خدا خواسته نشست و به بقیه هم اشاره کرد که بنشینند و گفت:

-ای بابا افتادین تو زحمت که!

آقای دامون چینی به بینی داد و گفت:

- ولی اگه اشتباه نکنم، بوی شله مشهدی داره میاد. خاله افسانه گفت:

- شله هم پختیم. می دونستم، یادم بود شما دوست

دارین برای همین درست کردیم.

هدی لبخند زد :

- آخ جون. دستتون درد نكنه. حالا خاله افسون اجازه  
مي دين عروس دوماد ما برن يه دوري بزني و  
برگردن؟!

مادر لبخندی زد و گفت:

- بمونه واسه يه وقت ديگه. عزيزم مي بيني كه چقدر  
مهمون هست.

- خب من هر كاري دارين، انجام ميدم.

- نه اين مهمون ها به خاطر نجوا اومدن عزيزم. حالا  
وقت زياده.

و با اين حرف انگار سطلی آب يخ بر روی ما ريختند.  
معلوم بود كه مهدی با هماهنگی هدی خود را برای  
يك دور دور رمانتيك آماده کرده بود كه مادر اجازه  
نداد.

اخم هایش در هم رفته بود. نمی خواستم از من برنجد.  
سريع به بهانه ای به اتاق رفتم و برایش پیامک  
فرستادم.

#پارت 194

در مدتی كه خاله ها پیش ما ماندند، یکی دوباری با  
خانواده دامون رفت و آمد كردیم. با سختگیری های



مامان هیچ گاه مجالی برای تنها بودن با مهدی پیدا نشد.

پس از ده روز، خاله ها به مشهد برگشتند. طی این مدت شیدا در تمامی جمع ها بود و خیلی خونگرم با همگی رفتار می کرد. منتهی رفتار گرمش با مهدی بود که مرا اذیت می کرد ولی از ترس اینکه محکوم به حسادت نشوم، چیزی نمی گفتم و در این مدت آوا هم مرتب به من تذکر می داد که از خود ضعف نشان ندهم. یک روز که خیلی کلافه بودم، با دیدن حال خرابم، دستم را گرفت و به اتاقم برد. مامان در آشپزخانه مشغول بود و توجهی به ما نداشت. بابا هم تلویزیون می دید.

روی تخت نشستیم. دریای چشمان آبیش، متلاطم شده بود. چشم باریک کردم:

- چیه آوا؟ چیزی شده؟ حرفی می خوام بزنی؟!

آوا کلیپس را از سرش باز و خرمن گیسوان خرمایی اش را افشان کرد:

- نجوا جونم یه چیز خیلی مهمی می خوام بهت بگم. قلبم به تپش افتاد:

- خیر باشه بگو!

نگاهش را به من دوخت:

- سعی کن هیچ وقت تو زندگی نقطه ضعف دست کسی ندی. اگه نقطه ضعف نشون بدی، خیلی راحت مورد حمله قرار می گیری. سعی کن ظاهرت رو همیشه حفظ کنی. البته تا الان هم همین بوده ها، درسته. شیدا، تو این مدتی که من دیدمش، خیلی دختر خوبی به نظر رسیده. البته بیش از حد راحتته. خب اینم برمی گرده به خصوصیت اخلاقیش. نذار این چیزا اذیتت کنه. خیلی ریلکس و راحت برخورد کن.

نه فقط شیدا نه، هرکسی دیگه ای هم اگه ببینه تو از این لحاظ آسیب پذیری، دیگه نقطه ضعفت رو پیدا می کنه و هی بهت صدمه می زنه پس خیلی عادی برخورد کن.

حق با او بود این حس لعنتی خودم را هم اذیت می کرد.  
- باشه سعیم رو می کنم.

- خوبه! مامان با این حساسیت هاش حسابی مهدی رو کلافه کرده ها.

- آره بابا. مامانه دیگه. تا قبل از این می گفت محرم نیستین گناه داره فلان، الان بیچاره چند بار زنگ زده با هم بریم بیرون دو کلمه حرف بزنیم ولی چنان برخوردی کرده که اون بیچاره هم پا پس کشیده. می ترسم مامان اینجوری کنه، بین ما سردی بیفته.

با تبسمی شیرین، مروارید دندان ها را به جلوه  
درآورد:

- نه نترس. این چیزا سردی نمیاره. اتفاقا اشتیاقش رو  
بیشتر می کنه.

- چه میدونم! آخه مامان چرا اینقدر باید بترسه؟!  
آوا آهی کشید و گفت:

- بهش حق بده. فکر کن هرکدوم از خاله ها که طلاق  
گرفتن برگشتن، مردم اینا رو با انگشت نشون می  
دادن. کلی پچ پچ و کلی حرف مفت می زدن. خب این  
چیزا مامان رو اذیت می کرد. من خودم تو زندگی اولم  
خدا می دونه خیلی سعی می کردم که رفتاری نکنم تا  
کارم به اونجا بکشه اما نشد. طلاق من ضربه محکم  
تری برای مامان بود. حالا بیچاره چشمش ترسیده. می  
گذره. بذار خب بنا شد که بعد عید عقد کنین دیگه،  
دیگه راحت میشی تا اون موقع.

با شیطنت خندیدم:

- من که خیلی ناراحت نیستم ولی مهدی...

- آره می دونم. مردا تو این چیزا کم طاقت ترن. خیلی  
خب من برم کمک مامان تا صداش در نیومده.

همان موقع مهدی زنگ زد:

- سلام خانم گل. چطوری؟

- سلام خانم گل. چطوری؟ خوبی؟  
صدای خنده مهدی داغی تنم را به غلیان رساند.  
عشق ما مانند گل نیلوفر صحرایی آرام ولی عمیق به  
بالا می خزید...  
- سلام ممنون. تو چطوری؟  
- ای بابا چی بگم؟! دلم تنگ تنگه. می دونی تا قبل از  
این چند ماه بود که نمی تونستم یه دل سیر نگاهت کنم  
چون محرم نبودیم. خب حالا که دیگه خدا راضی،  
پیغمبر راضی دلم می خواد بشینم بیست و چهار ساعته  
تماشات کنم؛ اونم که خاله نمی ذاره. خب پس من چه  
جوری ببینمت؟  
تردید لانه کرده در دلم را با لبخندی زوری پنهان  
کردم:  
- خب... بیا واتساپ. تماس تصویری بگیر همدیگه رو  
ببینیم.  
صدایش شاد به گوشم رسید:  
- ها چرا به فکر خودم نرسیدی؟ اوکی اوکی. باشه همین  
الان زنگ می زنم.

نگاهم ناخودآگاه بر آینه بر خودم افتاد. موهای شانه  
نشده بر روی تی شرت راحتی ام خیلی ژولیده ام کرده  
بود سریع گفتم:

- نه نه الان نه! صبر کن من خودم تماس می گیرم.  
قاه قاه خندید:

- می خوای آرا ویرا کنی؟  
و قطع کرد.

مقابل آینه نشستم و برس به موهایم کشیدم. با احتیاط  
و ترسان نگاهی به در انداختم تا کسی وارد نشود و رژ  
لب خوش رنگم را در آوردم و به لب هایم کشیدم. لبانم  
چون گیلای خوش رنگ و رسیده و آماده چیدن بود.  
با ریمل مژه های بلندم را حجم و سیاهی داده، تی  
شرت کج و کوله ام را با تاپی مشکی و چسبان عوض  
کردم. دختر درون آینه دلبری زیبا بود با رضایت  
تماس تصویری گرفتم. بلافاصله چهره خندان مهدی  
مقابلم ظاهر شد. با دیدن من گل لبخند آرام آرام از  
لبهایش محو شد. برای اولین بار بود که مرا بدون  
حجاب می دید. عشوه کنان سلام دادم که مات و مبهوت  
جواب داد:

- سلام عشقم.

سحر و جادوی کلامش، اسب رمیده قلبم را به یورتمه  
واداشت. به سفر تماشایش رفتم.  
پرده ابهام ممنوعیت کنار رفته بود واضح تر از همیشه  
دیدمش. در آسمان سیاه چشمانش، ستاره هایی  
چشمک زنان، هر چه بیشتر نگاهم را در خود غرق  
می کردند. در شیرینی لذت بخشی غرق شدم. نیرویی  
ماورائی چشم های ما را بیشتر و بیشتر به هم جذب  
می کرد به طوری که دیگر توان چشم برداشتن از شبق  
چشمانش را نداشتم؛ بعد از چند لحظه مهدی بر این  
نیرو و کشش غلبه کرد برای لحظه ای پلک هایش را  
روی هم گذاشت و نفسش را که گویی در سینه حبس  
شده بود بیرون داد. به خودم آمدم  
چشمانم را به قالی کف اتاق دوختم تا نگاه مهدی، قلبم  
را به مرز انفجار نرساند.... مهدی آرام گفت:  
- نجوا؟؟ چی کارم کردی؟ دیگه تحمل ندارم. بیا یه  
جایی قرار بذاریم. ببینمت.  
نازی به صدایم دادم:  
- الانم داریم همدیگه رو می بینم دیگه. مگه نگفتی  
فقط تماشا. خوب اینم تماشا.  
مهدی لبخند نصفه نیمه ای زد:

- دلم می خواد اون دستای سفید و خوشگل تو دستم بگیرم.

موهایم را کنار زدم که گفت:

- سرمو ببرم ب

لابه لای موهای قشنگت...

با کلام پر احساس مهدی، احساس می کردم در هزارتویی بدون خروج گیر افتاده ام. تصور حرفهایم، ضربان قلبم را بالای صدوبیست رساند.

- نجوا! عشقم دوستت دارم.

تمام وجودم زیر آتش فروزان عشق در حال ذوب

بود....

- منم دوستت دارم.

لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه مهدی دستی به

موهایم کشید و نقاب خونسردی بر صورت زد"

- اگه می خواد بی قراری نکنم، سرتو از ته کچل کن.

خنده ای را که می رفت به قهقهه برسد، با گاز گرفتن

لبهایم، فرو نشاندم:

- یعنی اگه کچل کنم نگام نمی کنی؟

لبخندش عمیق شد:

- حالا که فکر می کنم می بینم بازم عاشقت می مونم

چون خوشگلترین کچل دنیا میشی!

با صدای مادرم که برای نماز صبح بیدارم می کرد،  
متوجه شدم چندین ساعت از صحبت های ما گذشته....  
نجوای نمناک علفها:

#پارت 196

سفند ماه رسیده بود. ماه مورد علاقه من! من اسفند را  
از فروردین هم بیشتر دوست داشتم چرا که پر از نوید  
و امید بود. با اینکه دیدارهایمان با مهدی محدود به  
همان رفت و آمد خانوادگی بود، اما باز هم خالی از  
هیجان و لذت نبود.

در هوایی که نوید بهار می داد، خسته از ماندن در  
خانه کارهایم را جمع کردم به دارالترجمه رفتم. با بچه  
ها و همکاران مشغول صحبت بودیم که گوشیم زنگ  
خورد. نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود!

جواب دادم:

- الو نجوا خانم.

صدا، صدایی هیجان زده و هول بود.

گفتم:

-بله خودم هستم.

- سلام نجوا خانم. نرگسم تو رو خدا خودتون رو زود

برسونید.



- نرگس خانم چی شده؟ موضوع چیه؟

- آوا... آوا خانم...

- آوا چی؟!

گریه کنان ادامه داد:

- خانم نمی دونم. یه دفعه سرشون رو گرفتن و خوردن زمین.

- زنگ بزن اورژانس. الان خودم رو می رسونم.  
و سریع با همکاران خداحافظی کردم و دربست گرفتم و به طرف خیاط خانه رفتم. با رسیدن من، اورژانس هم رسیده بود و مشغول معاینه آوا بودند.

دیدن آوا در آن حال، اشکم را درآورد.

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

هردوتا کارگر مشغول گریه بودند و گفتند:

- هیچی حالشون خوب بود. یهویی از هوش رفتن.

- به همسرش خبر دادین؟

نرگس درحالی که آب قند را هم می زد، گفت:

- نه نجوا خانم. آوا خانم با حال بی حالی اجازه ندادن.

- مگه نگفتی بیهوش شده بود؟

- چرا چشاشون رو بسته بودند ولی فقط اسم شما رو

آوردن.

مامورین اورژانس بعد از گرفتن شرح حال آوا، رو به من کردند:

- این خانم فشارشون خیلی خیلی پایینه. باید بستری بشن. خب به نزدیک ترین بیمارستان می بریمشون. گفتم:

- باشه بفرمایید منم باهاتون میام. همراه آن ها، آوا را به بیمارستان رساندیم. فشارش بیش از حد پایین بود. به محص ورود، رسیدگی های لازم را در اورژانس انجام دادند.

#پارت 197

و پزشک معالج، آزمایش های مختلفی را نوشت. گریه کنان دست های سفید و زیبای خواهرم را گرفته و مرتب می بوسیدم که جواب آزمایش آمد.

پرستار خنده کنان گفت:

- تبریک میگم مثبته.

آوا که به زحمت چشمانش را باز می کرد، متعجب نگاه آبی اش را به من دوخت:

- چی مثبته؟

دست در گردنش انداختم:

-وای آوا جون من دارم خاله می شم.

آوا سریع نیم خیز شد. انگار نه انگار که ساعتی قبل بیهوش افتاده بود.

گلوله های اشک را از مژگان سیاهش پاک می کرد. سریع به هادی زنگ زد:

- آقا هادی خودتون رو برسونید بیمارستان لطفا. هادی نگران گفت:

- چی شده؟ بیمارستان برای چی؟ بدجنسی کردم و گفتم:

- فشار آوا جون پایینه آوردیمش بیمارستان. حالا هم می خواد شما رو ببینه.

به نیم ساعت نکشیده، با شتاب خود را رساند و ناراحت آمد و دستان آوا را در دست گرفت و پرسید:

- چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ آوا در پاسخ آرام گفت:

- چیزی نیست. فشارم پایین بود. - برای یه فشار بستریت کردن؟

برگه را که پشتم برده بودم، گفتم:

- آقا هادی فقط فشار نیست. اول مژدگونی بدید، بعد بهتون یه خبر خوش بدم...

هادی بی حال روی نیمکت افتاد :

- چی؟! مزدگونی؟

- بله تبریک میگم. یه مسافر کوچولو تو راه دارین.

هادی بی حال بر روی صندلی کنار آوا افتاد. نه حرفی،

نه لبخندی، در سکوت به آوا خیره شد. این حالش

اصلا نشانه خوبی نبود. نه تنها خوشحال نشده بود،

بلکه گویی دچار شک شده باشد. ناراحت و غمگین به

نظر می رسید. گفتم:

- چی شد؟! منتظر مزدگونی بودما.

هادی آرام گفت:

- آها گفتین ب... بچه؟!!

تمام شور و ش. من و آوا با دیدن رفتار سرد هادی،

چون حبابی ترکید.

با دیدن بغض آوا، رفتن به بیرون را خرج نخود سیاه

کردم تا با هم تنها بمانند.

اصلا برایم قابل درک نبود. فکر می کردم کلی خوشحال

می شود. سریع شماره مهدی را گرفتم. بلافاصله پس

از سلام علیک من خنده کنان گفت:

- به به عیال جان. حال شما؟

گفتم :

- ای بابا. چه حالی؟ چه احوالی؟! مگه داداشت می ذاره  
حالی واسه آدم بمونه.  
سریع گفت:

- داداشم؟ چی شده؟  
تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.  
گفتم:

- می دونی چقدر خوشحال بودیم؟ هم من، هم آوا.

- با شنیدن اینکه آوا بارداره خواستم خوشحالش کنم  
که چنان رفتاری از خودش نشون داد که زد تو  
ذوقمون.

مهدی هم انگار شادی اش پرید:  
- صبر کن ببینم ذوق چی؟! قشنگ تعریف کن ببینم چی  
شده!

تمام واقعه را مفصل گفتم. سوز آهش از پشت گوشی  
هم قابل لمس بود.

- چی شد؟ تو هم ناراحت شدی؟  
مهدی سریع به خود آمد :

- نه نه خیلی هم خوشحالم اما می دونی من مطمئنم  
هادی یاد بچه طفلکش افتاده. متاسفم که حالتون گرفته  
شد ولی من معذرت می خوام. هادی خیلی بیش از حد

احساساتیه. مطمئنم که رفته تو حال و هوای اون بچه  
اولش. تو برو یه جوری که آوا متوجه نشه، فضا رو  
شاد کن و منم خودم رو سریع می رسونم.  
گفتم :

- نه نیازی نیست. به قدر کافی مستفیض شدیم.  
مهدی گفت:

- خودت رو لوس نکن دیگه. اینجور روز ها همیشه  
که تکرار نمیشن. نباید خاطره تلخی برای آوا بمونه.  
برو منم الان خودم میام.  
گفتم:

- نمی مونه شما هم نمی خواد بیایی. آوا خجالت می  
کشه.

- اوا با هزار تا امید به قول تو فکر می کرده حالا این  
خبر رو بدین، خوشحالی همسرش رو می بینه. حتما  
تو ذوقش خورده.  
گفتم:

- نه تو هنوز آوا رو نشناختی پس. آوا خیلی زود می  
تونه طرف مقابلش رو درک کنه.  
- چه خوب! اصلا مهم ترین علت یکی شدن دو نفر،  
همین درک و قبول شرایط طرف مقابلشه.  
با هیجان گفتم:

- من مطمئنم که آوا، آقاهادی رو کاملا پذیرفته و به همه احساساتشم احترام می ذاره. ولی ای کاش داداش هادی هم اونو درک کنه!

- نگران نباش. درک می کنه خوبم درک می کنه. مهدی؟

- جان دلم؟

- جانت بی بلا. به آقا هادی نگی من ازش دلخور بودم. خنده کنان گفت:

- خیالت راحت نمیگم. راستی امشبم بیا واتساپ ببینمت. خنده کنان گفتم:

- خیالت راحت مطمئنم مامان از همین الان دست به کار شده و شام در خدمتتونیم. مهدی آرام گفت:

- قربون اون خنده هات. ولی تو جمع که شال و روسری داری. می خوام موهای خوشگلتو ببینم. اصلا چرا واتساپ؟ من یه لحظه که حواس خاله نیست میرم تو اتاقت تو هم بیا اوکی؟

از تصور تنها شدن با مهدی دلم غنچ رفت:  
- من دیگه برم خداحافظ.

پیش آوا بازگشتم. روزنه امیدم با دیدن چهره یخی هادی که چون شهابی زود گذر خاموش شده بود، دوباره با دیدن چشمان پر فروغ خواهرم روشن شد. طفلک آوا پس از سر گذاشتن چنان سرنوشت غم بار، حال باید با نوازش های هادی زخم هایش التیام می یافت. این رفتار سرد، حق آوا نبود. بی اختیار به سویش رفتم. آوا چون پرنده ای که از شدت سرمای بی مهری بی پناه به آغوشی گرم نیاز داشت که هادی او را رها کرده و به پنجره زل زده بود. تلفنش زنگ زد. مطمئن بودم مهدی است. برای صحبت بیرون رفت. نمی دانم خواهرم در چهره من چه چیزی دید که لبخندی زد :

- نگاهش کن. چشمت مثل گربه آماده به حمله شده. ببینم چیزی نمونده رو شوهر جونم پنجول بکشیا. سخت نگیر.

دستش را فشردم:

- نه.

آوا دستم را با کم جانی گرفت:

- حق داره. یاد بچه معصومش افتاده.



از دهنم پرید:

- شایدم مادر بچه ش...

که بلافاصله دست بر دهانم گذاشتم اما حرف دیگر به دهانم باز نمی گشت.

صورت آوا رنگ غم گرفت:

- بهش حق بده. خیلی سخته. آدم در آن واحد دو تا عزیز از دست بده، خیلی مشکله. حتما یاد هردوشون و

خاطراتش با اون دو تا افتاده. من درکش می کنم.

خدای من آوا جای هر حس بدی اعم از حسادت و

غضب، دلش به حال او می سوخت. این دختر فرشته

ای بود که دوبال کم داشت.

به کمک من به حالت نشسته درآمد و لبخند کمرنگی

زد:

- من با علم به همه این ها، بله رو دادم. الانم ازش انتظاری ندارم. فقط دلم می خواد که انقدر عذاب نکشه.

لب هایم را محکم به دندان گرفتم تا حرف نا مربوطی

از دهانم خارج نشود. من هیچگاه مانند آوا نمی شدم.

هادی با دست گلی زیبا نزدیک شد:

- آوا جان خودت گلی، گل آوردم

برای گل.

فضا را کمی که می رفت عاشقانه شود، به بهانه تلفن زدن ترک کردم. می دانستم که بعد از صحبت های مهدی، جناب هادی خان، سردی رفتار قبش را به بهترین شکل جبران می کند.

در فرصت به دست آمده به مامان و بابا زنگ زدم. وقتی به مهدی خبر را داده بودم، ازش قول گرفته بودم به هیچکس نگوید تا خودم خبر خوش را به همه دهم و پس از اطلاع رسانی به آن ها و خوشحالی هرکدام و نوید دریافت مژدگانی، یاد وفا افتادم.

زود زود دلم برایش دلم تنگ می شد. هرچند وقتی بود به سر و کله هم می زدیم اما همیشه دلتنگ برادر شوخ و شنگم بودم.

برای همین شماره اش را گرفتم:

- الو سلام وفا.

خنده کنان گفت:

- به سلام ته تغاری. چطوری ؟

- خوبم تو خوبی؟ مژدگونی بده یه خبر خوب دارم.

#پارت 199

مژدگونی بده یه خبر خوب دارم.

با ذوق گفت:

- ها چه خبری؟ برام کیس مناسب پیدا کردین، هان؟

بالاخره یکی پیدا شد لیاقت منو داشته باشه و می

خوای داداشت رو دوماه کنی؟

- نخیر. فکتو استراحت بده فک طلا! مژدگونی بده، تا

بگم.

کلافه گفت:

- آخه من الان پشت تلفن چی می تونم بهت بدم، آی

کیو؟!

خنده ام گرفت :

- شماره کارت میدم برام کارت به کارت کن تا بگم.

وفا پوفی کشید و گفت:

- اصلا خر ما از کرگی خر بود. نخواستیم. خبر خوش

برای خودت.

گفتم:

- ای خسیس. جهنم و ضرر، نده ولی من خبر خوشم

رو میدم. داری دایی می شی.

صدایش زنگ شادی گرفت:

- راست میگی؟ ایول! دستت مرسی. ایشالله که یه

روزی باشه من پیام بهت خبر بدم، تو داری عمه

میشی. یعنی زن من حامله شده و من بابا میشم و تو

هم عمه میشی. اونم چی؟! دوتا دوتا. دوقلو دوقلو. دو  
تا دختر، دوتا پسر.  
من خندیدم که گفت:

- بده گوشی رو آجی آوا بهش تبریک بگم.  
گفتم:

- لازم نکرده پول تلفنم زیاد میشه خودت بهش بزنک.  
- خسیس!

بالاخره سرم آوا تمام شد و به کمک هادی او را داخل  
اتومبیل کردیم و راه افتادیم. هادی که با دستمال عرق  
از پیشانی می سترد، گفت:

- عزیزم چیزی می خوری برات بگیرم؟  
آوا رنگ به رنگ شد. طفلک هنوز هم از او خجالت  
می کشید. با شرم گفت:

- نه ممنون چیزی نمی خوام.  
همان موقع از مقابل آبمیوه فروشی ردمی شدیم که  
گفتم:

- آقا هادی یه لحظه لطفا نگه دارین.  
و او هم نگه داشت. به طرف آبمیوه فروشی رفتیم.  
آبمیوه های رنگاوارنگ در کنار هم همه شان به آدم  
چشمک می زدند و دعوت به نوشیدن می کردند.

نمی دانستم آوا کدام را دوست دارد بنابراین از هر کدام  
یه لیوان گرفتم. آب پرتقال، آب آلبالو، آب زرشک، آب  
انار، آب آناناس، شیرموز. با سینی مقوایی حاوی  
لیوانها با احتیاط به طرف اتومبیل رفتم.  
آوا با دیدن لیوان های قرمز، چشمانش برق زد:  
- وای دستت درد نکنه. این سه تا همه مال من.  
خنده ام گرفت و آب آناناس را خودم برداشتم و شیر و  
موز را هادی برداشت و دلخور گفت:  
- عزیزم شما که گفתי چیزی نمی خوری.  
چندین حس مختلف در ذهنم شکوفا شد. هادی انگار که  
تجربه اولش بود، خیلی ناشی بود. شاید هم هنوز از آن  
حال و هوای غم گرفته قبل خارج نشده بود و یادش  
رفته بود که این کفرم را در می آورد. گفتم:  
- آقا هادی این خواهرمون خجالتیه. به جای پرسش  
باید در مقابل عمل انجام شده قرارش داد.  
نگاه عاشقانه اش به آوا که با لذت مشغول نوشیدن آب  
انار بود، خط بطلانی کشید بر تمام تردید هایی که  
روحم را می آزد.  
با تمام عشق و مهر گفت:

- نوش جونت عزیزم. اصلا می دونی چیه؟ خودم هر روز برات یه پارچ از هرکدوم می گیرم. وایمیستم تا همه رو بخوری.

آوا در جواب خنده کنان مشغول نوشیدن آب آلبالو شد. راهم با آن ها یکی نبود. وسط راه می خواستم پیاده شوم که هادی گفت، تا خانه مان می رساند. گفتم:

- نه خرید دارم. همینجا ها نگه دارین. می دانستم که مامان به محض شنیدن خبر، حتما شام همه را وعده می گیرد. خبر خوشی داشتم و باید کام همه را شیرین می کردم بنابراین از مقابل قنادی معروفی که دو تا چهارراه بالاتر از خانه ما بود، جعبه بزرگی شیرینی "تر" در انواع و اقسام شکل های زیبا و فریبنده خریدم.

وارد خانه که شدم، مامان در حال خواندن آواز، که نشان می داد چقدر خوشحال است، شام می پخت. اصولا مامان هرگاه دردی نداشت و حالش خوب بود، هنگام کار کردن آواز می خواند برای خودش؛ آن هم ترانه های محلی خراسانی...

## فصل بیستم "اثاث کشی"

عاشقم اومدم از دشت و صحرا  
لیلا در وا کن مویم/طالبم اومدم از بهر سودا/لیلا در وا  
کن مویم/

با سلام من، به طرفم برگشت و در آغوشم گرفت :  
- وای نجوا جون خیلی خوشحالم کردی مادر. الهی خبر  
بارداری تو.

نه خیلی زیادتر از آن چه که فکر می کردم، خوشحال  
بود. او که طاقت نامزدی مرا هم نداشت، حال تا  
بارداری من هم نقشه کشیده بود و این نوید خوبی بود.  
آشپزخانه آشپزخانه ملغمه ای از بوهای مختلف بود.  
بوی غذاها در هم قاطی شده و اشتهایم را تحریک کرد.  
سری به اجاق گاز زدم، پر از قابلمه بود. نفس عمیقی  
کشیدم:

- اوم چه کردی افسون بانو! چه خبره؟ مهمونیه؟  
مادر خنده کنان کاهو ها را روی میز گذاشت و گفت:

- مهمونی که خودمونیم. گفتم راضیه خانم اینا هم بیان، دور هم باشین. اونا هم مثل ما حتما خوشحالن. برو، برو لباست رو عوض کن بیا که کلی کار داریم. با نوید اینکه مهدی را در شب می دیدم، خوشحال به طرف اتاق رفتم. چون اقاقی های تشنه باران، بی تاب و تشنه دیدارش بودم. دوشی گرفته و سریع موهایم را خشک کردم.

در همین فاصله مهدی زنگ زد و چند کلامی با هم صحبت کردیم. با هر کلام او چون شقایقی که از شبنم جان می گیرد، طراوت می گرفتم. باران عشقش بر گلزار دلم می بارید و غنچه های امید و شادی را یکی یکی شکوفا می کرد.

بالاخره شب شد و مهمان ها آمدند. مامان در حالی که این بار اشک در چشمانش جمع شده بود، آوا را در آغوش گرفت :

- تبریک میگم دخترم، عزیزم چقدر آرزوی این روز رو داشتم. آقا هادی به شما هم تبریک میگم. هادی، سرش را پایین انداخت و لبخند شرمنده ای زد:  
- ممنونم خاله.  
مادر گفت:



- عزیزم حواست به خودت باشه ها. همین فردا میری  
یه دکتر زنان خوب. من سراغ دارم یا اگه خودتون هم  
سراغ دارید می ری پیشش. پهلوش پرونده باز می کنی  
و تحت کنترلش قرار می گیری. کار سنگین نمی کنی،  
استرس ممنوع، غصه ممنوع، تو خیاط خونه هم خیلی  
دولا راست نمی شی؛ باشه دخترم؟!  
آوا هرچه مادر می گفت، لبخند می زد و سر تکان می  
داد. خاله راضیه هم این بار دنباله حرف مادر را  
گرفت:

- آره مادر. افسون جان راست میگه. ماه های اول  
خیلی حساسه. خیلی مراقب خودت باش قربونت برم.  
در میان لوس کردن های دو مادر بزرگ، من به  
آشپزخانه رفتم تا وسایل شام را آماده کنم. این بار از  
کمک آوا خبری نبود. باید خودم همه کارها را تنهایی  
می کردم. از قبل همه چی آماده بود تا خواستم صفا را  
صدا بزنم، مهدی و هادی داوطلبانه به سوی من  
آمدند :

- بدین به ما.

- بدین به ما.

و در عرض چند دقیقه، سفره با مخلفاتش چیده شد.  
هدی با آوا به آشپزخانه آمدند و یکی یکی مشغول  
کشیدن غذاها شدند.

هدی جیغ جیغ کنان، سر به سر آوا می گذاشت:  
- بهت گفته باشما دخترت اگه شکل خودت باشه، برای  
پسرم می گیرم.

راضیه خانم که مقابل این ایستاده بود، گفت:  
- حالا کی گفته بچه تو پسره مال آوا جون دختر؟!  
هدی خندید و گفت:

- نمی دونم شماها می گین. سر پسر آدم بیاره، ترش  
می کنه. سر دختر شیرین. الانم من همش دلم ترشی  
می خواد.

و در همان موقع از داخل ظرف ترشی گل کلمی را به  
دهان گذاشت. آوا که دهانش آب افتاده بود، او هم از  
همان گل کلم برداشت...

#پارت 201

گفتم:

- اینطور که معلومه جفتتون هم و یار ترش دارین.

در فکر بودم که با سوغاتی هایی که خاله ها آورده بودند از باغ خودشان؛ آلبالو خشکه، برگ هلو، برگ زردآلو پس از شام حسابی سورپرایز شان کنم. سراغ کابینت مخصوص نگهداری تنقلات رفتم و از هرکدام آن ها مقداری در ظرف کشیدم. درچند بشقاب درست کردم.

گفتم:

- بفرمایین. اینم قاقالی لی برای شماها. بیاین بخورین که بچه تون شبیه من بشه.

هر دو با خوشحالی این بار به خوراکی ها حمله کردند که غش غش خنده مامان و راضیه خانم درآمد.

مهدی که زیر چشمی مرا می پایید، با خنده آن ها سرش را به سمت مادرش برد:

- چی شده مامان؟ بگید ما هم بخندیم.

صفا که حین نوشیدن چای حواسش به ما بود، گفت:

- طبق معمول آبجی ما، همشیره شما دارن آتیش می سوزونن.

مهدی با دیدن خوراکی ها گفت:

- آی آی آی تک خوری نداشتیم. ما هم قاقالی لی می خواهیم.

ظرفی هم برای آن ها بردم. آوا برخلاف هدی که راحت به شوخی های آن ها می خندید و می خورد، شرمگین شده بود.

چند روز بعد به جمع آوری وسایل خانه، سپری شد. خوش رویی مادر به واسطه حاملگی آوا، خط بطلانی کشید بر تمام تردید ها و ترس هایی که مهدی را در بر گرفته بود. با اینکه چشمان رمیده ام سعی داشت مستقیم به مهدی چشم دوخته نشود، ولی باز سنگینی نگاهش را حس می کردم.

درست لحظه ای که خواستم یواشکی لبخندی بزنم، نگاه خندانم شکار آوا و هدی شد و هردو آرام خندیدند. با خنده آن ها و تبسم جان بخش مهدی، تمام احساسم رنگ امید و نشاط گرفت.

روز بعد مهدی زنگ در را به صدا در آورد،  
آن هم صبح زود!

تمام بی قراری اش در همین سحر خیزی خاص فوران می زد. هنوز صدای رفت و آمد اتومبیل ها بلند نشده بود. هنوز کودکان مدرسه رو کیف به دست راه نیفتاده بودند. تک و توکی مغازه های خواروبار فروشی باز

بودند و بوی خوش نان در هوای سرد زمستانی پیچیده بود.

با خوشحالی و خوش رویی به بالا آمد. چند ساعت بعد وفا هم رسید. مادر مشغول بسته بندی وسایل آشپزخانه بود و مهدی و وفا در حالی که سر به سر من می گذاشتند، به او کمک می کردند. خانه جدیدی که بنا بود به آن اثاث کشی کنیم، خانه پدری بابا بود که پس از سال ها به دیدارش می رفت....

## #پارت 202

با نظارت خود بابا، خانه به بهترین شکل بازسازی شده بود. با برداشتن دیوار ها، طبقه اول کلا تبدیل به سالن پذیرایی با آشپزخانه ای در انتها شده بود. طبقه دوم سه تا اتاق خواب قرار داشت با حیاطی بسیار با صفا. یعنی زیباتر از همه جا، همان حیاط با صفای قدیمی خانه بود.

در طرفین حیاط، دو باغچه در موازات دیوار قرار داشت که بر هر کدام چند درخت بزرگ و تناور که شکوفه داده بودند، دیده می شد. طبق گفته پدر، درخت

سمت راست شاه توت و زردآلو بود و درخت سمت چپ  
گوجه سبز و گیلاس.

وسط حیاط باغچه ای مستطیل شکل قرار داشت که پدر  
می گفت قبلا حوض بزرگی بود اما آن را با پر کردن  
خاک تبدیل به باغچه کرده بودند و می رفت تا برای  
ایام عید بنفشه های زیبا و اطلسی در آن کاشته شود  
که البته قسمتی هم می دانستم مادر در آن سبزی کاری  
خواهد کرد. در روز اثاث کشی هرکدام خود را با کاری  
مشغول کردیم.

مادر به کار همه نظارت می کرد.

عصر بود که همگی همگی خسته و کوفته خود را بر  
روی مبل های پذیرایی انداختیم و مادر با چای هل  
معطرش به دلمان رسید. بخار خوش چای، ما را  
هرچه بیشتر ترغیب به نوشیدن آن می کرد.

با لذت مشغول نوشیدن چای با گز شده بودیم که خاله  
راضیه همراه با هدی و آوا، قابلمه به دست رسیدند.  
هدی خنده کنان گفت:

- بیاید بیاید چلوکباب گرفتیم تا سرد نشده بخورین.  
همان جا سفره یک بار مصرف پهن شد همگی بر  
روی سفره مشغول خوردن غذا شده بودیم که گوشه  
وفا زنگ زد. وفا در حین خوردن گفت:

- الو؟ جانم بفرمایید؟

#پارت 203

- الو؟ جانم بفرمایید؟

...-

- بله؟

...-

- ها خوبی؟ چه خبر سهیل خان؟ نازنین خانم چطوره؟

...--

- آهان نه باشه به مامان میگم. فرصت نشد باشه باشه.

آقا سهیل به همه تون سلام می رسونه.

و سپس خداحافظی کرد.

مامان گفت :

- چی شد؟ کجا دارن میرن ؟

- میرن کردستان

مهدی گفت:

شام تمام شد. راضیه خانم تازه با دقت نگاهش را به

اطراف و اکناف خانه انداخت و گفت:

- به به به مبارکت باشه خواهر. خیلی قشنگه. حالا این

خونه به این با صفایی دو تا عروس گل کم داره فقط.

وفا در حال نوشیدن آب گفت :

-نگران نباشید خاله.

صفا هم تنبلی کنه، خودم یه عروس میارم باقلوا.

همگی خندیدند. هدی گفت:

- اونوقت از کجا عروس باقلوا گیر میارین؟

وفا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به آبجی ما رو باش! کافیه یه اشاره بزخم، دخترا

دورم صف می کشن.

سینی چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

-ای داداش جان درخت کاج اعتماد به نفس تو رو

داشتا، می دونی انار می داد به چه درشتی.

وفا گفت:

- پس خبر نداری! این دخترایی که میان صف می

بندن، کارشون دیگه به کلاف کشیده. آنقدر نخ دادن

نخاشون تو هم قاطی پاتی شده و شده کلاف.

صفا بدجنسی اش گل کرد:

- آخه عاشق چی تو شدن؟ پوست و استخون، دو ملاقه

خون.

مادر چشم غره ای به صفا رفت و لبش را گزید.

وفا بی اعتنا چای را برداشت و گزی باز کرد:



- والا به این همه لطف و تعریفتون راضی نیستم.  
شرمنده می کنید.  
صفا ادامه داد:

- نچ نچ این خندق بلاشم که ته نداره. لامصب  
هرچی می لمبونه، هنوز جا داره.  
وفا با چشمانی باریک شده، انگشت اشاره اش را به  
سوی من و آوا و صفا گرفت و با تکان دادن آن مقابل  
هرکدامان، گفت:

- تا کور شود هر آن که نتواند دید. مامان نمی خوای  
چیزی بگی؟! این بچه های نرت منو سوژه کردن. بابا  
به چیزی بگو دیگه!  
صفا گفت:

- بیا رفت و لیشو آورد.  
صدای قه قه خنده بلند بود. آوا گفت:  
- بخور دادا وفا نوش جونت.  
گفتم:

- بله دیگه، بخور. تا می تونی بخور. پر کاری تیروئید  
هم نعمتیه برای خودش ها. قدرش رو بدون. ما نیستیم  
که باید مراقب باشیم کالری هایی که می رسه بیش از  
حد نباشه که مبادا چاق بشیم.  
شب بسیار خوبی بود....

شب بسیار خوبی بود. شبی که می رفت تا سحری  
دلنشین در پی داشته باشد. درپستوی دلم، کورسویی  
که به امید باز شده بود، لحظه لحظه با مهرافشانی  
مهدی، وسیع تر می شد. گوشی راضیه خانم زنگ زد  
با "عمه قربونت" گفتن هایش معلوم شد با شیدا حرف  
می زند.

به محض شنیدن نامش، دلم بی اختیار ساز ناکوک زد؛  
ناکوک چون تردید و سوءظن زخمه بر آن می کشید.  
نگاهی زیرچشمی به مهدی که حواسش به گفتگوی  
راضیه خانم بود، انداختم که صدای شاد راضیه خانم  
آمد:

- باشه عمه جون مهدی رو می فرستم بیاد فرودگاه  
دنبالت. نه چه زحمتی؟  
مهدی بلند شد:

- مامان بگو این وقت شب با ماشین بیرون نیاد الان  
راه افتادم.

صفا با ابروانی درهم گفت:

- دایی جان خودشون نیستن برن دنبال شیداخانم؟

راضیه خانم که از آمدن برادرزاده اش ذوق کرده بود گفت:

- نه خاله. داداشم اینا نیستن دیروز رفتن کیش. شیدا هم که تو دانشگاه ساری کلاس داشت نتونست باهاشون بره. دو روز دیگه بلیت داره. تا اون موقع میاد پیش ما.

مامان برای خالی نبودن عریضه گفت:

- بهش نمیاد دانشجو باشه سنش بیشتر نشون نمیده. هدی خندید و گفت

- شیدا اونجا درس نمی خونه. تدریس می کنه. استاد دانشگاهه.

شیار عمیقی که بین دو ابروی برادرم افتاده بود، حس بدم را تقویت می کرد.

مهدی سریع خداحافظی می کرد برود که مامان گفت:

- پسرم می خوای نجوارم بپر حوصله ات سر نره.

مادر..مادر تیز و باهوشم هم احساس خطر کرده بود. با دیدن چهره مردد مهدی، گفتم:

- نه مامان جان من خسته ام.

مهدی "پس با اجازه" ای گفت و راه افتاد. با

خداحافظی سریعش، چکش آخر را به تردید من کوبید!

آوا چشم و ابرو آمد که بدرقه اش کنم، ولی پس از

پاسخ سرد اعلام نشده اش به پیشنهاد مادر، توان هر کاری از من گرفته شده بود. او که همیشه دنبال این بود تا با هم خلوتی داشته باشیم، این بار برای بودن با شیدا جانش مرا پس زد. پنجه های بزرگ بغض، گلویم را می فشرد. ورود گاه و بیگاه شیدا، پیکره رابطه مان را تخریب می کرد. به یاد حرف صفا افتادم که گفته بود: "پذیرش سریع هرچیز فرصت های شناخت رو از آدم می گیره. با دیدن چند رفتار همیشه درباره کسی حکم قطعی داد. از روی ظاهر افراد همیشه نیت درونیشونو شناخت"

حق با او بود. ولی آیا این همه وقت برای شناخت مهدی کم بود؟ یعنی باز بی گذار به آب زده بودم؟ پیچ و تاب افکارم آرامشم را سلب کرده بود. یعنی مهدی هم مانند سهیل آمده بود که بگویند امروز سلام فردا خداحافظ؟

#پارت 205

با خمیازه کشیدن آقا حجت که از ابتدا سکوت کرده بود و به تلویزیون نگاه می کرد، راضیه خانم گفت:

- خب دیگه بلند شین بریم زحمت رو کم کنیم. الان اون بچه هم خسته و کوفته از راه می رسه. شماها هم بگیرید بخوابید که خیلی کار دارین.

مامان از پس نقاب خونسردی، لبخندی زد:

- خیلی زحمت کشیدی راضیه خانم جان.

راضیه خانم چادر مشکی اش را از کیف درآورد و با چادر رنگی عوض کرد:

- تاباشه از این زحمتا. خوش به حالتون که سال

تحویلو حرمین تو رو خدا ما رو هم دعا کنید.

وفا نیم نگاهی به بابا و مامان انداخت و زود گفت :

- خوب بیایید شما هم بریم با هم. خیلی خوش می گذره ها!

راضیه خانم نگاهی به آقا حجت انداخت. مادر ادامه

حرف وفا را گرفت:

- راست میگه. بیایین بریم. اونجا خونه آقام اینا

خودتون دیدین دیگه، خیلی جا داره. الانم که عیده و

سال تحویل و تو اونجا باشیم، شگون داره. بیایین

همگی اونجاییم، خیلی خوب میشه.

راضیه خانم همچنان اشک در چشمانش می درخشید،

گفت:

- والا من که از خدامه اما آخه مزاحم می شیم.

آقا حجت که خواب از سرش پریده بود، گفت:  
- هر سال که میریم مشهد دوست و آشناها که می  
فهمن اومدیم ما رو به زور می برن خونه شون. امسال  
هم حاج محسن گفته دارن میرن جنوب کلیدو میدن ما  
نریم دلخور میشن.

راضیه خانم به طرف در راه افتاد:  
- راس میگه. فکر می کنن نرفتیم تا اونام نیان.  
دل در دلم نبود. تصور بودن در کنار مهدی، رویای  
شیرینی برایم رقم می زد اگر سروکله شیدا پیدا نمی  
شد...

مهدی ماشین را برای استقبال از شیدا خانم برده بود  
برای همین همگی سوار اتومبیل هادی شدند.

#پارت 206

موقع رفتن آوا در گوشم زمزمه کرد:  
- خودت رو سبک نکنیا! بلند نشی قهر کنی.  
- نه بابا خیالت راحت.  
لبخندی به من زد و همراه مهمانان خداحافظی کرد و  
رفت.

یک ربع پس از آن ها، صفا پالتویش را پوشید و  
خداحافظی کرد. موقع رفتن گفت:

- نمی خوای بیای بدرقه ام کنی؟

ژاکتم را بر روی شانه هایم انداختم و از در خانه  
بیرون آمده و وارد حیاط شدیم که وفا هم همراه ما آمد.  
صفا به طرف او برگشت:

- تو کجا؟!!

وفا شانه بالا انداخت:

- خب می خوام پیام رات بنذارم دیگه.  
صفا گفت:

- لازم نکرده. برو بگیر بخواب. می خوام چند کلوم با  
این نجوا حرف بزنم.

وفا سرش را نود درجه چرخاند و اخم کنان، به خانه  
رفت.

سوز بدی می آمد. با اینکه طول روز هوا بهاری بود،  
اما در شب سرمای استخوان سوزی حاکم بود.  
صفا گفت:

- بیا تو ماشین.

صفا ماشین را روشن کرد و بخاری را گذاشت تا گرم  
شود و گفت:

- ببین نجوا جان من خیالم راحتہ کہ تو دختر عاقلی هستی. شک نکن کہ انتخابت درست بوده. نذار تردید مثل موریانہ وجودت رو بخورہ و پوک کنہ. پس بہترہ با فکر و خیال الکی، خودت رو ناراحت نکنی.

سر درد و دلہ باز شد:

- می خوام اینطوری باشم داداش ولی نمیشہ. راستش این صمیمیت زیاد از حد... دستش را بالا آورد:

- ببین ہرچی می خوام بگی، می دونم من اما حاضرم قسم بخورم کہ مہدی ہم مثل ہادی اہل خیانت و جفا نیست. ببین من خودم مثل توئم. از اینکہ یہ زن و مرد نامحرم با ہم خیلی صمیمی بشن، خوشم نمیاد. اصلا دلیل پشیمون شدنم از ازدواج با خانم دلجو ہم همین بود. خانم دکترا بیش از حد خندہ رو بود. بیش از حد با ہمہ می گفت می خندید و خیلی زود صمیمی می شد. خب این تا یہ حدی خوبہ ولی ہرچیزی در حد خودش خوبہ، نہ کمتر نہ بیشتر. بہ قول معروف "خیر الامور، اوسطها". نباید از این ور بوم بیفتیم. گفتم:



- خب منم همین رو میگم. من تو این مدتی که با هم همکار بودیم و بعد اون رفتار بدی ندیدم، جز متانت و سنگینی. اصلا شاید علت بله گفتتم هم به خاطر همین بود چون سهیل من رو فریب داده بود؛ سختم بود به کسی اعتماد کنم ولی جنبه های شخصیتی مهدی جوری بود که من خیلی راحت بهش اعتماد کردم ولی الان یه مقدار دچار تردید شدم.

صفا کاملا به طرف من چرخید :

- می دونم. مهدی همچین جوونی نیست. حالا شاید صمیمیت زیادشم به خاطر اینکه که مثل خواهر می مونه براش. شاید خواهر شیری چیزی باشن.  
گفتم:

- خودمم به فکرش بودم اما دیدم نه، یه دوسالی از مهدی کوچیک تره پس بنابراین نمی تونن خواهر برادر شیری باشن.  
صفا گفت:

- حالا فکرت رو درگیر نکن، باشه؟! به موقعش در مورد همینم می تونید صحبت کنید و کدورت ها رفع بشه. فعلا تو کلیات با هم خوبید. تو جزئیات همه جا مشکل و مسئله هست که باید به کمک هم حل کنیم و برطرفش کنید. اینم بذار جزء همونا. شاید خیلی چیزا

هم اون می خواد به تو بگه، خودت رو باید آماده کنی.  
همینطور تو هم حرفات رو باید بهش بزنی اما نه الان.

## #پارت 207

گفتم:

- چشم داداش

همین که پیاده شدم، اتومبیل مهدی رسید و بلافاصله  
پیاده شد:

-سلام سلام.

صفا هم پیاده شد:

-برگشتی؟

-آره دختر داییم رو رسوندم خونه و اومدم که یه بار  
دیگه باهاتون خداحافظی کنم.

صفا گفت:

- خب پس از همینجا من خداحافظی می کنم، شب بخیر.  
و رفت.

نگاه نگرانم را به خانه دوختم که مهدی گفت :

- بیا یه دقیقه بشین تو ماشین. هوا بارون گرفته، یکم  
دیگه بمونی اینجا میشی موش آب کشیده.

و چتر را از کنار صندلی اش برداشت و پیاده شد.  
گفتم:

- می دونستی بارون میاد؟!!

- بله پس چی! فکر کردی تو میری قشنگ زیر بارون  
عشق و حال، منم می شینم تو ماشینم تو رو تماشا می  
کنم؟ نخیر خانم از این هوای لطیف بارونی هردو با هم  
لذت می بریم.

با دلهره گفتم:

- آخه الان دیگه من باید برم خونه.

گفت:

- باشه. فقط خواستم به بهونه شب بخیر گفتن، یه بار  
دیگه صورت ماهت رو ببینم.

در زیر نور چراغ برق کوچه، چشم در چشم هم نگاه  
یکدیگر را راج می زدیم. مهدی بالاخره سرش را  
نزدیک تر آورد و گفت:

- حیف، حیف که تو کوچه ایم. وگرنه...

وگرنه از خجالت اون نازت در میومدم.

نصیحت های صفا با طنین گرم صدای مهدی، مخلوط  
شد و سوء ظنم را کمرنگ کرد. اصلا غرق دریای  
محبتش که می شدم، بقیه چیزها در کمترین درجه از  
اهمیت قرار می گرفتند....

مادر سرش را بیرون آورد :  
- نجوا سرده، با آقا مهدی بیاین تو.  
مهدی زیر لب گفت:  
- آخ آخ مادرزن جان، شمشیرش رو کشید.  
آمد حیاط و گفت:  
- نه دیگه خاله دیرم شده. اومدم خداحافظی کنم.  
شبتون بخیر.  
همان موقع وفا با کیسه زباله بیرون آمد :  
- بیا تو داداش، یخ می کنی.  
مهدی گفت:  
- نه دیگه دیروخته.  
وفا کیسه زباله را درون سطل شهرداری گذاشت و  
گفت:  
- داداش فازت رو با رسم شکل و کروکی برامون  
توضیح بده. آخه اینکه این همه راه هلک و هلک  
اومدی برای یه خداحافظی؟! عاشقی ها!  
مهدی قاه قاه خندید و خداحافظی کرد و رفت.

#پارت 208

پس از رفتن او، وفا گفت:  
- کلا کانال ما رو نمی گیره ها.

گفتم :

- چی؟!!

- کانال ما رو نمی گیره. تو با اون عشوه کرشمه هات،  
یه پارازیت گنده انداختی تو سر سیگنالاش. اصلا  
نفهمید من چی میگم.  
خندیدم که گفت:

- نیشتو ببند. چه خوششم اومده!

همگی خسته و کوفته به سوی اتاق های خود برای  
خواب رفتیم. پس از یک روز پر جنب و جوش و  
خستگی بیش از حد، خواب لذت بخش ترین چیز ممکن  
بود. نفهمیدم کی خوابم برد که با صدای اذان گوشی  
بیدار شدم.

پس از ادای فریضه، ترجیح دادم که دیگر نخواستیم و به  
پایین بروم تا کارهای ترجمه را به اتمام رسانده،  
تحویل دارالترجمه دهم. سر و صدای وفا که نان داغ  
خریده بود و سر به سر بابا و مامان می گذاشت، می  
آمد.

سلام کردم، جواب گرفتم و پشت صندلی نشستم.  
مامان پیاله مربا را مقابلم گذاشت:

- دستت درد نکنه وفا جان، خیلی زحمت کشیدی مادر. وفا سری تکان داد و گفت:
- ای مادر چی فکر کردی؟! فکر کردی من تو مشهد خونه آقا جان مرحوم شما، فقط می خوردم و می خوابیدم؟ نه نه اصلا و ابدا. بگو چیکار می کردم؟ مادر خنده کنان گفت:
- خب چیکار می کردی؟
- همین که نماز صبحم تموم می شد، می رفتم یه یک ساعتی بخوابم و پاشم برم دانشگاه و سرکار که یهو می دیدم خاله افسر زنبیل رو میده دستم:
- ها خاله قربونت برم یه دوتا نون تازه بگیر، بیا چایی دم کردم صبحونه بخوریم.
- دیگه منم قید خواب رو می زدم و بلند می شدم راه میفتم برم که، بگو چی میشد!
- بابا لقمه ای برای خود گرفت و خنده کنان گفت :
- خب چی می شد؟
- هیچی دیگه پشت بندش خاله افسانه میومد:
- ها خاله خواستی نون بگیری، شیرم بخر قربونت.
- بابا در حال هم زدن چای شیرین لبخندی زد:
- برای خاله هات هرکارم کرده باشی، در مقابل زحمات این چندساله کمه.

وفا پنیر را روی نان بربری اش مالید و در حال خوردن، گفت:

- خب حالا بابا جون شما چرا کبکت خروس می خونه؟  
اومدی خونه پدری و حال می کنی دیگه.

مامان ظرف کره را مقابل بابا گذاشت :

- پسرم با دهن پر حرف نزن.

وفا لقمه اش را با چند جرعه چای بلعید:

- خودمونیم دیگه، غریبه که نیست. خب نگفتی بابا به

خاطر این خوشحالی، ها؟

به جای بابا، مادر گفت:

- خب هم اینکه تو این خونه اومدیم شکر خدا حق به

حقدار رسید و هم اینم که...

- ها؟ هم اینم که چی؟

همگی با کنجکاوی به مادر نگاه کردیم. مادر لبخند گله

گشادی به بابا زد:

- هم اینم که بابات حکم بازنشستگیش اومده. امروز

آخرین روزیه که میره سرکار.

وفا لبخند دندان نمایی زد:

- ایول بابا مبارک باشه. به به چه به موقع!

بابا چایش را نوشید و گفت:

- به موقع؟ چطور؟

وفا لودگی اش گرفت:

- خب قربونت برم اگه تو اون خونه قبلی بودیم  
بازنشست می شدی، مامان هرروز زنبیل می داد دستت  
بری براش گوجه بادمجون و سبزی و چه می دونم  
سیب زمینی پیاز بخری. بعدم که میومدی، یه چاقو هم  
می داد دستت می گفت حالا که بیکاری بشین اینا رو  
برای من پوست بگیر. حالا خیلی هم که هنر می کرد،  
اجازه می داد که عصری بری پارک. پارکی که پر بچه  
مچه است. اونوقت اصلا این بازنشستگی دور از جون،  
دور از جون کوفتت می شد اما حالا که اومدی اینجا،  
این گوی و این میدان. این حیاط به دست شما گلستانی  
میشه البته هنوزم هست ولی می دونم که شما و مامان  
همین یه مقدار جا رو بهشت برین می کنین.

#پارت 209

مامان از روی شانه، نگاه مهربانش را به وفا پاشید:  
- بهشت وقتی میشه که شما فرشته هام توشین. خدا  
رو شکر که درست تموم شد برگشتی پیشمون.  
وفا بلند شد در مقابل مادر تعظیمی کرد و دستش را  
بوسید. مامان سرش را بوسید و مشغول تمیز کردن



میز شد. بابا با لیوان چای در دست مقابل پنجره ایستاد  
و با لذتی وافر به حیاط چشم دوخت.  
من که از تصور حیاطی پر از گل و درخت، به وجد  
آمده بودم با خوشحالی کنارش رفتم و گفتم:  
- بابا! میشه یه درخت بید مجنون هم تو حیاط بکاری؟  
مامان در حین جا به جا کردن ظرف و ظروف، از همان  
جا بلند گفت:

- حالا چرا بید مجنون؟

- آخه خیلی قشنگه.

وفا لقمه اش را فرو داد و در حالی که منتظر بود فرو  
برود، انگشت هایش را تکان می داد. پس از تمام شدن  
لقمه، ادایم را درآورد:

- خیلی قشنگه!

هه! قشنگه که قشنگه. مهم اینه که یه چیزی بده  
بخوریم. اصولاً درخت اگه میوه بده، مهمه.  
گفتم:

- همه چی که به خوردن نیست. بید مجنون خیلی  
قشنگه. آدم لذت می بره میره زیرش.  
وفا پوزخند زد:

- نچ نچ نچ هیچم این طور نیست! این درخت ها رو  
می بینی؟ تصور کن از یکیشون شاخه های پر از

گوجه سبزهای درشت و آبدار آویزونه، گیلاس های  
صورتی و سیاه از اون یکی به آدم چشمک می زنه.  
شاتوت های سیاهو که دیگه نگو! زردالو های طلایی  
از این یکی، خداییش اینا قشنگن یا بید مجنون؟  
راستش رو بگو.

من که دهان از تصور میوه ها مخصوصا گوجه سبز و  
شاهتوت آب افتاده بود زبان بر لب کشیدم:  
- همه شون.

- دن د اینا قشنگن نه اون بید مجنونی که فقط بلده تیر  
تیر تیر بلرزه.  
همگی به خنده افتادیم.

روز پر مشغله ای داشتیم. بنا بود به خاطر رفتن ما به  
مشهد، شب برای من عیدی بیاورند. پس همه دنبال  
رتق و فتق کارهای خودشان بودند و من هم خواستم  
به دنبال کارم بروم. مادر گفت:

- برو کارات رو بکن، تا ظهر تموم شه. چرا که غذاها  
باید دستپخت خودت باشه.

- مامان نداره. یه جا باید شروع کنی و کمر همت  
ببندی.

گفتم :

- باشه چشم پس من برم به کارام برسم.

با نشاط به اتاقم رفتم. روی میز لپ تاپ را روشن کرده و مشغول انجام کارهایم شدم.

#پارت 210

فصل بیست و یک "عید"

تمام طول روز در اتاق مشغول ترجمه و ایمیل کردن آن شدم. شب خسته به اتاق رفتم که پیامک مهدی رسید:

"جای مهتاب به تاریکی شب‌ها تو بتاب  
من فدای تو"

شبت به خیر عشقم.

تمام خستگی، با خواندن این شعر زیبا از جانم رخت  
بربست. سریع در جوابش نوشتم:

"امشب از خواب خوش‌گريزانم

که خیال تو خوشتر از خواب است"

شب تو هم به خیر عزیزم.

صبح روز بعد پس از ادای نماز و راز و نیاز با خدا

دوباره به تخت گرم و نرم برگشتم و چشم بر هم

نهادم. ساعتی بعد آبشار آفتاب که از رنگ کاه به رنگ

درخشان طلا درآمده بود، بر صورتم پاشید. گرمای کم  
جانش لبخند به لبم آورد. پس از چند روز ابری و  
بارانی، دیدن این حجم از نور و حرارت لذت بخش بود  
و نوید بهاران.

دقایقی دیگر کارم را انجام دادم تا اینکه گردنم خسته  
شد و طبق عادت چپ و راست کرده و صدای شکستن  
قلنجش را درآوردم.

کارهایم به اتمام رسیده بود. لب تاپ را خاموش کردم  
تا کمی استراحت کنم که صدای پرنده های خوش الحان  
مرا به سمت پنجره کشاند.

شالی به سر انداختم و به بالکن رفتم. صدای جیک  
جیک گنجشک ها در آوای زیبای بلبلان خرما گم شده  
بود.

بهار، حال و هوایش را با شکوفه باران کردن درخت  
ها هرچه بیشتر به رخ می کشید و مرا در غرق در  
سرور و لذت می کرد.

بیشتر خانه های اطراف مانند خانه ما قدیمی ولی  
بازسازی شده بودند. تک و توکی آپارتمان در اواسط  
کوچه که از ما دور بود، دیده می شد.

از بالکن به حیاط و کوچه نگاه کردم. ملحفه های  
شسته شده بر روی بند رخت که با نسیم بهار می

رقصیدند، همراه قالیچه ها و موکت های شسته شده بر روی دیوار ها آمدن نوروز را به خوبی خبر می دادند. همه خانواده ها مشغول خانه تکانی بودند. این شور و هیجان حال عجیبی در انسان ایجاد می کرد. مادر از پایین صدایم کرد :

- نجوا جان، کارت تموم شد؟

مادر در آشپزخانه مشغول شستن سبزی ها و کاهو و خیار و گوجه در سینک بود.

- جانم؟

- بیا برای تهیه شام.

گفتم:

- چیکار باید بکنم؟

مادر سینی برنج را مقابل خود گذاشت و شروع کرد به پاک کردن:

- غذاهایی رو که می پزی، باید دقت کنی که خیلی خوشمزه بشه.

گفتم:

- مامان می ترسم.

مادر که با وسواس داخل برنج ها را نگاه می کرد لحظه ای سربالا آورد:

- نترس مادر. ببین تو آشپزی چند تا چیز خیلی مهمه. یکیش اندازه اس! نسبت مواد غذایی توی ترکیب غذا حرف اولو می زنه. اگه یه چیزی کم و زیاد بشه، اون طعم عالی رو نمیده. مخصوصا چاشنی ها و ادویه جات. دومیشم اینه که بالا سر غذا وایسی و ازش غافل نشی.

تجربه ته گرفتن و سوختن و شور شدن غذا اضطراب به جانم انداخت مامان سینی را کنار زد:  
- می دونم به چی فکر می کنی!  
از این که دوباره شروع کنی، نترس چرا؟ چون این بار، تجربه های قبل رو داری!  
هر چیزی که آرامشتو به هم بزنه، رو نتیجه کارت تاعثیر میذاره از جمله آشپزی. سرتو بالا بگیر نفس عمیق بکش به خودت بگو من می تونم!

#پارت 211

- بعدم خوب پختن و جا افتادنش مهمه. با عجله و هول هولکی نباید غذا پخت. باید با عشق پیزی تا غذا خوشمزه بشه.

وفا که از بیرون آمده بود، خیاری برداشت و نمک زد  
و گاز زد:

- آره دیگه مامان راست میگه. غذا رو بدمزه پختن  
گناه داره.

چپ چپ نگاهش کردم که مادر سر تکان داد و حین  
خرد کردن کاهو ها گفت:

- راست میگه مادر. بد پختن غذا گناه داره، چرا؟ چون  
باعث میشه برکت خدا رو حروم کنی.

لبهای وفا کش آمد:

- بیا دیدی گفتم، بفرما! حالا تو خیلی مونده که این  
چیزا رو از من یاد بگیری.

شانه ای برایش بالا انداختم و نوک چشمی تیز کردم.  
مادر گفت:

- به این حروم کردن برکت خدا، میگن...

قبل از اینکه مادر بگوید، وفا گفت:

- میگن اسراف.

مادر خنده کنان گفت:

- نه میگن تبذیر.

وفا گاز دیگری زد و گفت:

- خب فرقشون چیه؟ جفتشون یکیه.

مادر گفت :

- نه اسراف اینه که زیاده روی کنی و دور بریزی و  
حروم کنی اما تبذیر اینکه که بد استفاده کنی، خرابش  
کنی. مثلا برنج کیلویی فلان قدر رو بذاری شفته بشه یا  
بسوزه. گوشتی کیلویی فلان قدر رو برداری همین  
جوری شورش کنی یا خرابش کنی. این میشه تبذیر که  
گناه کبیره است.

وفا پرتقالی را برداشت و شروع کرد پوست گرفتن:  
- بیا بفرما دیدی؟ ماما جان این دخترت این چیزا رو  
حالش نیست که. چه می دونه گناه چیه، ثواب چیه!  
این رو چه به اینکارا.

مادر کاهوی دیگری برداشت:

- کم سر به سر خواهرت بذار. بیا یه کم کمک من کن.  
وفا پرکی پرتقال دهان مادر گذاشت:  
- چشم.

با وفا هر دو سبزی خوردن ها را پاک می کردیم که  
گوش به زنگ مهدی شدم. برخلاف هرروز از صبح  
هیچ تماسی نگرفته بود. تردید به دلم سرک کشید و  
حال خوشم را ربود. صحبت از عمری زندگی بود.  
تماس نگرفتن او، دامنه شکم را وسعت می داد. با  
ضربه زدن کارد وفا، به افکار ناامید دهنده ام اجازه



تاخت و تاز ندادم و لبخندی به رویش زدم. وفا سینی  
را سمت من کشید:

- خب بقیه ش دیگه با تو. من باید. برم.  
پس از رفتن او بود که دقایقی بعد تلفن زنگ زد و با  
مادر صحبت کرد.

مشغول پر کردن شکم ماهی پاک شده با مواد  
مخصوص شده و آن را می دوختم که مادر آمد:  
- نجوا جان بسه دیگه مادر کارا تموم شد. بدو برو  
حموم یه دوش بگیر، آقا مهدی داره میاد اینجا.  
با شنیدن نام مهدی، قلبم تند تند شروع به تپیدن  
کرد.....

## #پارت 212

مادر نزدیک من آمد و بر کارم نظارت کرد:  
- خوبه. من می دارمش تو فر، تو دیگه برو.  
به حمام رفتم و بعد پس از کمی واریسی در کمد  
دیواری، پیراهن بلندی را به رنگ سبز کله مرغابی  
انتخاب کردم و به تن نمودم.

لباس با رنگ پوستم همخوانی زیبایی داشت و اندامم را به خوبی قاب گرفته بود. مقابل آینه نشسته، موهایم را سشوار کشیدم و بر روی شانه ها ریختم. کمی هم دست به صورتم بردم. از دیدن خودم با آن شکل و شمایل، سیر نمی شدم. مانند افراد خودشیفته محو چهره جدیدم شده بودم که یادم افتاد در حضور مادر بدون شال خوب نیست ظاهر شوم. دست انداختم شال را هم بردارم که مهدی بی خبر وارد اتاق شد و در را بست....

هر دو خیره در هم شدیم. بوی تلخ ادکلن خوش بویش، مستم کرده بود. هر دو ایستاده بودیم. هر لحظه بر وزن سکوتمان اضافه می شد. یارای حرف زدن از هر دو گرفته شده بود تا اینکه با صدای بسته شدن در از پایین، به خودمان آمدیم و تازه سلام و احوالپرسی کردیم. مهدی دستش را به سوی من دراز کرد. بی تعلل دستم را جلو بردم. دیگر از تماس ما شیطان ناپدید می شد و فرشته ها هلهله می کردند.

با تماس دست ها، انگار برقی فشار قوی به من وصل کردند. جریان سیالی تمام وجودم را در بر گرفته بود. مهدی با هر دو دستش دستم را گرفته بود و با دقت هرچه تمام تر، صورتم را از نظر می گذراند. در

حرکتی ناگهانی مرا به سمت خود کشاند. سرم درست روی سینه ستبرش فرو آمد. هردو دستش دور تنم پیچید و سر بر شانه اش گذاشتم. طنین عاشقانه کوبش قلبش زیر گوش هایم به صدا درآمد. خود آهنگ زندگی بود. ملودی زیبای سعادت و خوشبختی بود که می نواختند. در خلسه ای عجیب فرو رفته بودم که صدای تقه در آمد. هول شدم و سریع شال روی سرم انداختم. صدای مادر آمد:

- مامان جان بیا چایی آوردم. می دانستم مامان خلوت بیش از حد چند دقیقه را برایمان صلاح نمی دانست و به این بهانه خواسته بود ما به خود آییم و چه به موقع هم آمده بود. با خجالت در را باز کردم و سینی چای را گرفتم. به صدای قدم های مادر که دور و دورتر می شد، گوش سپردم و با اطمینان از رفتنش کنار مهدی نشستم. - بفرما چایی سرد میشه.

مهدی دستی به گردنش کشید:

- اِخوب... راستش چی بگم؟ همینم خوب بود.

- چی خوب بود؟

مهدی دستم را گرفت تبسم شیرینی کرد:

- ا همین دیگه. همین چند دقیقه ای که به من گفت برو  
اتاق نجوا، چایی بیارم. اما معلوم بود رو ساعت، رو  
کرونومتر اندازه گرفته ها. حساب ثانیه هارم داشت..

## #پارت 213

با آمدنش انگار از هوایی طوفانی به گلخانه ای گرم  
پناه برده بودم. وقتی بود، شهد محبتی که از چشمانش  
می بارید اجازه ورود هیچ حس منفی را به من نمی  
داد.

دوست داشتم چون کودکی خوش باور آرزوهایم را که  
در وجود مهدی خلاصه می شد، به گوش قاصدک ها  
زمزمه کنم.

حس شیرینی که با ترشی دلهره ملس شده بود، عجیب  
حال خوشی داشت. دلم می خواست به آن کهنه درخت  
انتهای کوچه بگویم که، غمگین نباش بهار نزدیک  
است صبر کن جوانه ها یکی یکی از شاخه هایت  
خواهند رویید.

مهدی بی اعتنا به چای و هرچیز دیگری، خیره در  
نگاهم ماند. نی نی چشمانش تمام اجزای صورتم را  
درنوردید و بر روی گیلاس لب هایم متوقف شد.

صبر رنگ باخت، شکیبایی در قاموس دست های او  
بی معنا شد. سرش را نزدیک آورد. دستش را دور  
گردنم حلقه کرد. چشمانمان به بازی افتادند. مردمک  
های چپ و راست به ترتیب همدیگر را دنبال می  
کردند.

چند لحظه بعد مهدی دستش را پایین آورد و دور شانه  
ام انداخت و مرا هرچه بیشتر به آغوش فشرد.  
همینطور که سرش به لب هایم نزدیک می شد، زنگ  
تلفنش به صدا درآمد. نفسش را پر غیظ بیرون داد و  
بلند شد.

- بله؟

...-

- باشه.

نگاهی به من کرد و سری تکان داد:

- ای خدا به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟  
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی. من دیگه برم، با  
مامان اینا برگردم.

خنده ام گرفت:

- باشه به سلامت.

خنده ای کرد و رفت. شب میهمانان با دسته ای گل و جعبه ای شیرینی و ساکی که معلوم بود در آن هدایایی قرار داده اند، به خانه آمدند.

خانه برخلاف خانه قبلی که کوچک بود و همه تنگ هم می نشستند، این بار بزرگ بود و زحمت پذیرایی کمتر می شد.

پس از گفت و گو ها و خوش و بش کردن ها، نوبت شام رسید.

سفره پهن شد و همه مواد تهیه شده همه در وسط سفره قرار گرفتند.

همگی با تحسین به تزئینات داخل آن نگاه می کردند که مادر بادی به غیغب انداخت:

- بفرمایید من دیگه امروز دست به ترکیب غذاها نزنم، تمامشون رو نجوا خودش تنهایی پخته.

لبخندی که می آمد بر لبم بنشیند، با حرکت وفا از لبانم پرید. وفا پس از این حرف مادر سریع یک قدم عقب نشست و گفت :

- علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. من از الان میگویم، بیرون ساندویچ خوردم میل ندارم.

صفا و آوا خنده شان گرفته بود. آوا به بازوی او زد:  
- تو که راست میگی.

صفا هم با شیطنت کنار رفت:

- آره منم یادم افتاد، بیرون یه چیزی خوردم اصلا میل ندارم.

لب برچیدم که بابا به دادم رسید:

- پسرا آنقدر خواهرتون رو اذیت نکنید.

## #پارت 214

هادی پس از آن نگاه شیطنت بارش را به وفا و صفا دوخت و گفت:

- اگه دست پخت نجوا خاتم مثل مال آوا جون باشه، من تمام انگشتم می خورم.  
وفا بلافاصله گفت:

- این که میگن مادر رو ببین دختر رو بگیر بله درمورد همسر گرامی شما صدق می کنه. آوا تالی تلو مامانه هرچی مامان می پزه، آوا هم عین همون رو درست می کنه اما فکر کنم نجوا به عمه مرحوممون رفته باشه.

با گفتن "خدا رحمت کنه" مشغول تناول شدند.

غذاها یکی یکی صرف می شدند و کلمات تحسین آمیز و محبت آمیز راضیه خانم، آقا حجت و بقیه خستگی را

از تتم به در می برد. پس از بساط شام و آوردن چای،  
هدی کادوها را مقابل من گذاشت.

همگی در حال تشکر بودیم که وفا گفت:

- ای بابا آخه این چه کاریه؟! چرا اینقدر زحمت  
کشیدین؟ والا این نجوای ما "یه دردسر بخر، یکی هم  
مجانی ببر"ه. از الان من بهتون بگم، بعدا نگید  
سرمون کلاه رفتا.

راضیه خانم گفت:

- اِخاله نگو این حرفو. نجوا خانم تاج سر ماست.

وفا با لودگی یکی یکی پارچه های باز شده را مقابل  
خود می کشید و می گفت:

- نچ نچ به قول خاله افسر، کلاغ اگه صدتا رخت  
رنگی هم بپوشه بازم طاووس نمیشه.

مانده بودم که چه بگویم. از شدت عصبانیت چیزی به  
زبانم نمی آمد. چون ماهی بیرون افتاده از آب لب هایم

برای بلعیدن هوا باز و بسته می شد ولی کلمات از

زبانم فرار کرده بودند. مادر چشم غره ای به او رفت  
که صفا به پشت او زد و گفت:

- خاله راضیه ببخشیدا این وفای ما که می بینید،

تولدش بیست و نه اسفنده. یعنی اینکه خورده به

تعطیلات نوروز برای همینه که کلا تعطیله.



وفا پرکی پرتقال در دهان گذاشت و دست به سینه گذاشت:

- محبت برادرانه ات از پهنا تو حلقم.

مامان چشم غره رفت:

- پسرم کمی زبون به کام بگیر.

وفا خنده کنان گفت:

- قابل توجه حضار محترم این پسرم در اینجا، همون

"لال شو"ی خودمونه. چشم مامان.

و علامت زیب روی لبش کشید.

مانند همه شب های با هم بودن با بگو و بخند تمام می

شد و مادر پس از پایان آن طبق عادتش، صدقه کنار

می گذاشت تا رفع بلا شود.

روز بعد موعد رفتنمان به مشهد رسیده بود. همگی به

اتفاق برادران و پدر و مادرم به فرودگاه رفتیم.

وقتی رسیدیم، خاله ها با خوشحالی از ما استقبال

کردند.

#پارت215

خاله افسر به خاطر سگته ای که کرده بود، مانند قبل

جنب و جوش زیادی نداشت و کسل و کم کار بر روی

کاناپه ای که حکم تختش را داشت، نشسته بود و من به کمک خاله افسانه پذیرایی می کردم. در کمال ناباوری و خوشحالی، خاله افسر اعلام کرد که امسال به جز ما کسی از تهران به خانه شان نمی آید. پس از رفع خستگی، پدر و مادر و من و برادران به اتفاق هم به حرم مطهر مشرف شدیم. با فرا رسیدن سال نو، مهمانان مختلف هم برای دید و بازدید به منزل خاله هامی آمدند و می رفتند تا اینکه مهمانان اصلی رسیدند.

پس از یک هفته دوری که به اندازه هفت سال دلتنگی به همراه داشت، با دیدن مهدی بال گشودم. آقای دامون با وجود تعارفات از ته دل خاله ها مبنی بر اقامت در آن جا، کلید منزل دوستش را نشان داد: - همین دو میلان بالاتره. همونجا که می نشستیم. خونه حاج یوسف! تشریف بیارین. و با این قول به خانه خودشان رفتند. مهدی من و من کنان گفت:

- اگه اجازه بدین من می خواستم برم نماز رو تو حرم بخونم. با اجازه تون. خاله افسر گفت:

- التماس دعا خاله. ما رو هم دعا کن. خب دست  
نامزدت رو هم بگیر، با هم برن.  
من و مهدی نگاهی زیرچشمی به مادر انداختیم که  
گفت:

- خیلی خب پس برین زودتر آماده شین، چیزی به اذان  
نمونده و برگشتین اونوقت شام رو می خوریم.  
مهدی که از این خوش رویی مادر ذوق زده شده بود،  
گفت:

- خاله جون اگه اجازه بدین شام رو دیگه بیرون باشیم  
با هم.  
مادر گفت:

- باشه مادر برین.  
- پس من برم آماده بشم.

#پارت 217

چادر ملی زیبایم را بر سر انداختم.  
و با تاکسی به حرم رفتیم. حال خوشی که بادیدن حرم  
دست می داد هرگز تکراری نمی شد:  
مرغ دلم پر زند بر سر کوی رضا  
دست نیازم بود باز به سوی رضا

پس از اتمام نماز داخل حرم رفتیم. قرار مان یک ساعت بعد مقابل کفشداری شماره چهار بود. راس ساعت هر دو آنجا بودیم و به سوی صحن رفتیم. خسته از پیاده روی، بر روی سکوی مرمرین مقابل فواره نشستیم. مهدی دستی به محاسنش کشید: - همون طور که می دونی ما چندین سال تو مشهد زندگی کردیم. وقتی رفتیم تهران دلم می خواست کبوتری بدم و دور گنبد و گلدسته ها طواف می کردم. محو سخنانش شده بودم دقیقا حال مرا بعد از بازگشت به تهران، توصیف می کرد. مهدی لبخندی زد: - نگران نباش اگه زنده باشم طبق قولی که دادم، هر سال میایم پابوس آقا.

روز بعد وفا اعلام کرد که دوستش محسن به همراه همسر و خواهر او برای عید دیدنی می آیند. خاله ها او را می شناختند.

ولی با همسرش آشنایی نداشتند. پس از ساعتی مهمان ها رسیدند. زن و شوهر مانند خود وفا بسیار خون گرم و مهربان بودند و با شوخی های خود خنده به لب همه آورده بودند اما خواهرشان که دختری زیبا رو و بسیار

شبیهِ آوا از لحاظ ساکتی بود، فقط لبخند به لب می آورد که مادر با دیدن سکوت او گفت:  
- بهاره خانم دخترم، شما هم اهل مشهدین؟  
بهاره روسری اش را جلو تر کشید و گفت:  
- نخیر من و مامان اینا از تهران اومدیم. خونه آبجی آقا محسن مشهده، ما هم که اومدیم مسافرت مزاحم اینا شدیم.

در خلال گپ و گفت مشخص شد که همسر محسن هم مانند او در دانشگاه فردوسی مشهد مشغول گذراندن تحصیلات دانشگاهی است که آن جا با یکدیگر آشنا شده و با هم ازدواج کرده اند.  
پس از گفت و گوهای زیاد و گفتن و خندیدن، محسن اعلام کرد که آماده باشیم تا فردا صبح خیلی زود ما را به بهشت گمشده مشهد ببرد.  
مهدی با چشمانی گرد پرسید:  
- بهشت گم شده مشهد؟! مشهد بهشت گم شده نداره.  
یکل ایران یه دونه بهشت داره که اونم همین مشهد و حرم امام رضاست.

#پارت 218

محسن خنده کنان گفت:

- بله اون که جای خود ولی یه روستائیه فوق العاده  
باصفاست به طوری که توریست ها از همه جای دنیا  
میان اونو ببینن.  
وفا گفت:

- یه اسم عجیب و غریبی داره، اَخْلَمَد.  
یکی دو ساعته می رسیم، خیلی دور نیست. فقط بعد از  
نماز صبح نخوابین، لباس گرم هم بپوشین که خیلی  
سرده.

ستاره همسر محسن، تاکید کرد:

- لطفا هیچی نیارین. صبحونه و ناهار با ما.  
صبح زود همگی نماز را خواندیم مادر و خاله افسانه  
با بابا به حرم رفته بودند.  
خاله افسر پس از نماز آماده می شد که دوباره بخوابد  
که ما راه افتادیم.

هدی و پرهام با آوا و هادی در اتومبیل هادی نشستند.  
من، وفا، صفا و مهدی در اتومبیل وفا نشستیم. محسن  
هم با ستاره و بهاره آمدند.

نرسیده به ما، پیاده شد و سلام علیک کرد و با همه  
مرد ها دست داد و گفت:

- داداش خاتم ها میگن زنونه مردونه کنیم. نظرتون؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، ستاره دست مرا کشید:

- نجوا با ما، محسن مال شما؛ ما رفتیم خداحافظ.  
محسن هر دو دستش را گشود و با نگاهی به مهدی،  
شانه بالا انداخت که یعنی؛ من بی تقصیرم.  
بهاره جلو نشسته بود و من عقب. گرمای داخل ماشین  
رخوت دلچسبی به من داده بود به طوری بی اختیار  
چشمانم بر هم می افتاد که ناگهان باند پشت سر من  
صدای مهبی داد و همراه آن بهاره و ستاره هم شروع  
به خواندن کردند.

معلوم شد که عمدا اینجوری کردند تا خواب من بپرد.  
بهاره داخل ماشین برخلاف روز قبل بسیار خوش  
مشرب بود. یک سره شوخی می کرد و می خندید.  
فهمیدم که شرم حضورش به خاطر آمدن آقایان است و  
در جمع زنانه بسیار خوش می درخشد. پس از چند  
دقیقه، به خواهش من موزیک را عوض کردند و  
آهنگ لایتی گذاشتند.

فهمیدم کی خوابم برد که با تکان دست ستاره بیدار  
شدم.

- پاشو، پاشو رسیدیم.

در میان سلسله کوه های بینالود روستایی بسیار زیبا  
قرار داشت:  
- اینم اَخلَمَد.  
پیاده شدم و اکسیژن خالص را با تمام وجود بلعیدم....

#پارت 219

دیگران هم همزمان با ما رسیدند. واقعا هم که بهشت  
گم شده لقب برازنده ای داشت.  
نگاهم پس مناظر زیبا بود و گوش هایم شنیدار شر شر  
آب آبشار. ستاره گفت:

- می بینی چه جایی آوردمتون؟ حال کنین.  
با صدای او، از منظره دل کندم و نگاهش کردم:  
- حالا این اسم اخلمد چیه؟ زبون خراسونیه؟ معنانش  
چیه؟  
بهاره گفت:

- نه دوتا روایت هست، بعضیا میگن خالد نامی بوده  
که به ایران حمله کرده بوده و مردم هرموقع که  
احساس خطر می کردند هی می گفتن خالد اومد، خالد



اومد. برای همینم می رفتن اینجا قایم می شدن تو دره.  
اما...  
ستاره گفت:

- اماشو من میگم. اما این حرف درست نیست. اخلمد  
میگن ترکی فارسی با همه یعنی جای پر دار و درخت و  
این بیشترم بهش می خوره. حالا نجوا خانم این درخت  
ها رو می بینی که بعضی هاشون شکوفه بارون شدن  
و بعضی هاشون هنوز نوکشون تک و توک پرف  
نشسته؟! تابستون بیا، ببین چی میشه.  
بهاره وسائل را از صندوق عقب پایین گذاشت :  
- بله تمام این درختا پر گیلاس و سیب و به و دیگه  
گلایبی و گردو و زردآلو و هلو و آلبالو میشن.  
وای از تصور آن همه میوه هاش خوشمزه دهانم پر  
آب شد. گفتم:  
- آخ دهنم آب افتاد.

بقیه هم از اتومبیل ها پیاده شده بودند و مشغول اتراق  
بودند. بهاره گفت:

- اینجا رو می بینی؟ کلی گیاه دارویی از اینجا تهیه می  
کنن، می برن. اگه بدونین چقدر قشنگه. حالا می ریم  
می بینیم. قارچ، زیره، پونه، کاکوتی که مشهدی ها  
بهش میگن کاکوتو، پرسیاوشان چه می دونم گل

بابونه، کاسنی، شاه تره، زرشک، تمشک؛ یک عالمه چیز اینجا هست.

می بینی؟ برای همینه بهش می‌گن بهشت گمشده. طبیعت روستا با چشم انداز های روح نواز و آبشار های خروشان، دشت های زمردین مرا به شدت مجذوب خود کرده بود. بی اختیار محو تماشای این شاهکار الهی شده بودم. تمام زیبایی های طبیعی را یک جا در خود داشت. کوه، دره، رودخانه، آبشار؛ رستاخیز طبیعت را با تمام وجود حس می کردم.

داداش صفا به شانه ام زد و به مسخره گفت:  
- بسه دیگه از بس این گلا رو بو کشیدی، گلبرگ هاش تموم شدن. ول کن دیگه.  
ستاره گفت:

- حالا اگه بریم پایین، از پایین موقعی که آفتاب دراومده به بالای آبشار نگاه کنین، می تونین رنگین کمون رو هم ببینین.  
به به به عجب منظره زیبایی!

#پارت 220

گوشی را درآوردم و از زوایای مختلف آن جا عکس گرفتم. بهاره گفت:

- خب صبر کن آقا مهدی هم بیاد با هم عکس بندازین.  
- حالا با هم می ندازیم.

خنکای نوازش آب و وزش نسیم بهاری توأم با صدای برخورد قطرات آب ها با سنگ، نغمه دلنواز پرندگان زیبا روح و جانم را به شدت نوازش می داد. صفا که به طرز کم سابقه ای سرحال شده بود، دستم را کشید:

- د بیا کمک کن ببینیم بابا. خوردی تموم کردی منظره رو.

مردها کنار رودخانه چادر ها را به پا کردند. وفا و مهدی سریع آتش افروختند، دوتا کومه آتش. روی یکی کتری را گذاشتند و دیگری هم ماند تا به گرمای محیط کمک کند.

گرمای دلچسب آتش سرما را از جانمان محو می کرد. پرهام و هادی سریع وسایل را پهن کردند و وسایل صبحانه را آوردند.

کتری خیلی زود به جوش آمد و چای را دم کردیم. محسن سبزی را باز کرد:

- بفرمایید یک صبحونه مشتی بدم بخورید که حال کنید. این نونا محلین، مخصوص برای صبحونه و عصرونه. عرضم به خدمتتون که ستاره چی برداشتی؟ ستاره گفت:

- بله سرشیر، عسل بفرمایید.

صفا هم سبدی را که خاله افسانه داده بود باز کرد :

- بله این جا هم انواع و اقسام مرباهای خاله پز داریم با کره محلی.

- نجوایه تکونی بخور کمک کن دست به دست برسه به همه.

مهدی در حین خوردن صبحانه چشمانش را به من می دوخت و تبسمی بر لب می نشانده. تمام وجودم تمنای داشتنش را فریاد می زد.

احساسات خوشی که در قلبم تلنبار شده بود، با لبخند جان بخشش در قلبم سر باز کرد و فوران نمود.

همگی در حال خوردن صبحانه، بگو بخند هم می کردند و صدای برخورد لیوان با قاشق و پخش و پلا کردن مواد غذایی شور و حال عجیبی داده بود. با این حال آوا و هدی که به دلیل حاملگی خسته شده بودند، کم کم از پایه سفره کنار می رفتند که ستاره متوجه شان شد:

- هدی خانم آگه خوابت میاد، برو تو چادر بگیر  
بخواب. پتو هم گذاشتم. ما حالا حالاها می خوایم  
بگردیم. یه خستگی در کن، انرژی بگیر برای بعد.  
هدی از خدا خواسته بلند شد:

- وای مرسی ستاره جون. خیلی گلی.  
و با دستش برایش بوسه پرتاب کرد. هادی نگاهی به  
آوا انداخت که متوجه خستگی او شد. دست بر شانه  
اش گذاشت و گفت:

- عزیزم شما هم برو استراحت کن تا خستگیت رفع  
بشه.

آوا لبخندی زد و با اجازه ای گفت و دنبال هدی به  
داخل آن چادر رفت.

وسائل صبحانه را جمع کردیم. ستاره حین جمع کردن  
وسائل، رو به محسن کرد:

- محسن جان آقایون رو راهنمایی کن، ما هم پشت  
سرتون می آییم.

#پارت 221

چشمه های پر خروش از میان سنگ ها می جوشیدند  
و به سوی ده حرکت می کردند. از میان زمین زمردین

می گذشتند. بی حرف حرکت می کردیم. سکوت  
کوهسار را ملودی زیبای نغمه پرندگان و شر شر پر  
خروش چشمه ها، می شکست. بوی خوش گل های  
بهاری هوش از سرمان ربوده بود.  
عاشقانه هایم به شدت متبلور شده و به مرز انفجار  
رسیدند. وفا همراه هادی و پرهام سریع و چالاک جلو  
رفتند به طوری که از دید پنهان شدند. محسن دست  
ستاره را گرفت و ناغافل راهشان را از ما جدا کرد.  
ماندیم من، بهاره، صفا و مهدی. چهارتایی با هم می  
رفتیم. مهدی اشاره ای به من و پاهام کرد. نگاه استفهام  
آمیزم را به رویش انداختم که با حرکت لب ها گفت :

- بگو پام درد می کنه.

خنده ام گرفت. با اشاره او سریع روی قلوه سنگی  
نشستم. بهاره که متوجه نشستن من شد برگشت و  
گفت:

- چی شد نجوا جون؟

گفتم:

- پاهام، پاهام درد گرفت.

و واقعا هم پاهام که درد گرفته بود را ماساژ دادم.

گفت:

- می خوام برگردیم دارویی چیزی بدم؟

گفتم:

- نه بابا چیزی نیست. خسته شدم یه مقدار درست  
میشه. شما برین، منم میام.

مهدی کنارم نشست:

- ا! تو رو اینجا تنها بذاریم بریم؟ مگه میشه؟! اع آقا  
صفا شما با بهاره خانم بفرمایین، خستگی نجوا خانم  
رفع شد هم ما میایم.

صفا انگار از خدا خواسته بود. به بهاره اشاره کرد:  
- بفرمایید بهاره خانم چیز مهمی نیست. پاش خستگیه.  
به قول خودشون یه مقدار خستگی در کنن، درست  
میشه.

- بفرمایین بریم.

بهاره گفت:

- خب پس دیگه آقای دکتر هم تایید کردن چیزی نیست،  
من میرم. اگه خوب نشد، خیلی به خودت فشار نیار.

گفتم:

- باشه.

با هم می رفتند که مهدی لبخندی زد:

- امم به هم میان.

تازه متوجه منظورش شدم. گفتم:

- بدجنس! من فکر کردم اونا رو دک کردی که بشینی کنار من. نگو می خوامی به اونا خوش خدمتی کنی! مهدی قاه قاه خندید و گفت:

- الهی قربون اون حسادتت برم. نه حدست درسته می خواستم پیش خاتم خوشگل خودم یه خرده بشینم که دلم براش یه ذره شده اما خب مثل اینکه اونا هم بدشون نمی اومد برن.

دستم را می فشرد و مچ پاهایم را به آرامی ماساژ می داد. زیر لامسه سر انگشتانش، قلبم به ارتعاش افتاده بود. چشم به هم دوختیم. کلمات قاصر از بیان احساسات فی مابین بودند. کلام نگاه و کلام سکوت عشقمان را هرچه بیشتر فریاد می زد. تو اخگر سوزان چشمانش جانم را گرم می کرد و چون باده ای سکر آور مرا به خلسه می برد.

فشار دستانش بیشتر و بیشتر شد که با صدای گفت و گوی چند کوهنورد که بالا می آمدند، به خودمان آمدیم و بلند شدیم.....

#پارت 222



دست در دست هم به پیشروی ادامه دادیم. انگار که در باغ های بهشت گردش می کردیم. تا نزدیک ظهر که به طور ناباورانه ای با خوردن آن همه صبحانه گرسنه مان شده بود، به طرف چادرها دویدیم.

هدی و آوا بیکار ننشسته بودند. جوجه های آماده شده را همراه با گوجه فرنگی های سرخ، به سیخ کشیده و پلویی را که آورده بودند روی آتش گذاشته بودند تا گرم شود.

هادی و پرهام بدو بدو خود را به همسرانشان رساندند. مردها شروع کردند به کباب کردن و خیلی سریع کباب های آماده شده را همراه با پلو و کره محلی تناول کردیم. جالب بود که هرچقدر می خوردیم، سیر نمی شدیم. هوای پاک کوهستان، اکسیژن زیاد، طبیعت بکر و زیبا و سالم، اشتهايمان را چندین برابر کرده بود. گفتم:

- این همه که می خوریم، خدا به داد برسه. چقدر می خوایم چاق شیم.  
آوا گفت:

- نگران نباش. کلی کوه رفتین، اومدینا. چاق نمیشی،  
نترس. پس از کمی چرت زدن، تصمیم گرفتیم والیبال  
بازی کنیم. آقایان یه طرف، خانم ها یه طرف.  
تعداد خانم ها کمتر از آقایان بود. هدی و آوا هم  
رو سری هایشان را به پشت برده بودند و آماده می  
آمدند که صفا گفت:

- شما کجا؟

گفتند:

- خب ما هم بازی می کنیم دیگه.  
صفا گفت:

- نخیر شما بفرمایید تماشا کنید.

پرهام و هادی متوجه شدند و سریع به سوی  
همسرانشان آمدند:

- آره آره این بدو بدو ها برای شما ها خوب نیست.  
شما فقط بشینید ما رو تشویق کنید.

از بازی خسته شده بودیم که آوا داد زد:

- پاشین بیاین چایی بخورین، چایی دم کردم.  
برای رفع خستگی سریعا همگی به طرف چایی دویدیم.

#پارت 223

هدی و آوا شطرنج چیده بودند و با هم بازی می کردند.  
هدی گفت:

- خودتون بریزین بخورین، ما داریم بازی می کنیم.  
وفا آرام آرام بهشان نزدیک شد و در یک حرکت  
ناگهانی کل مهره های سیاه و سفید را به هم ریخت که  
جیغ هدی و آوا را درآورد. هرکدام تکه ای سنگ به  
طرف او پرتاب می کردند و او جاخالی می داد و قاه قاه  
می خندید:

- تا شما باشین دیگه بدون ما بازی نکنین.  
روز با فرو رفتن خورشید در سمت غرب افق، به  
پایان می رسید که عزم بازگشت  
و از همان جا خداحافظی کردیم و هرکس به خانه خود  
رفت.

خسته و کوفته رسیدیم. مادر که با خاله ها مشغول  
تماشای تلویزیون و تخمه شکستن بودند، با دیدن ما  
گفت:

- به به همیشه به گردش. برید، برید یکی یکی دوش  
بگیرین بیاین. دوش بالا خانم ها، دوش پایین آقایون.  
بدوین ببینم.

بعد از آن همه بازی و تقلا واقعا هم خستگی مان فقط  
با دوش گرفتن برطرف می شد. مهدی از همان جا

همراه هادی به نزد پدر و مادر خود رفته بود که این حرکتش مرا کلی پکر کرد اما آوا با ما آمده بود. همگی نشسته بودند که آوا گفت:

- مامان جان، خاله های عزیزم؛ نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه.

مادر پیاله تخمه را کنار زد و گفت:

- چی؟! یعنی تو هم فکر می کنی صفا از بهاره جون خوشش اومده؟

آوا بر روی آلبالو خشکه ها نمک پاشید و گفت:  
- فکر نمی کنم، مطمئنم!

خاله افسر که دیگر مانند قبل پر جنب و جوش نبود و به خاطر سگته ای که کرده بود بیشتر در حال استراحت بود، دست به دعا برداشت و گفت:

- یا امام رضا خودت این جوون های ما رو خوشبخت کن.

افسانه هم گفت:

- الهی آمین. میگم خب خواهر حالا وخزم به بهونه عید دیدنی برم خونه شون.

مادر گفت:

- چی؟ بی خبر؟

آوا گفت:

- نه چرا بی خبر؟ زنگ می زنیم.  
خاله افسر گفت:

- ها خاله قربونت برم وخه، وخه در کار خیر حاجت  
هیچ استخاره نیه.  
صفا خنده کنان از حیاط وارد ساختمان شد. مامان  
پرسید:

- چی شد؟ بابات کو؟

- هیچی بابا. بابا با آقا حجت همه ش یا میرن حرم، یا  
میرن بازار، یا میرن می گردن. من دیگه خسته شدم.  
پاشدم اومدم پیش خاله های گلم بشینم.  
- خب حالا چرا داری می خندی؟  
صفا گفت:

- والا گوشم وز وز کرد فهمیدم دارین حرف من رو می  
زنین. گفتم حتمی پشت سر منه.  
خاله افسانه گفت:

- ها خاله بیا. بیا که می خوایم دستت رو بذاریم تو حنا.  
وفا که بالا بود، پله ها را پایین آمد و گفت:  
- به به به حرف عروسیه.

همگی به صفا چشم دوختیم که فکر کردیم الان باز هم  
اعتراض خواهد کرد ولی در کمال ناباوری گفت:  
- خب؟ حالا کی رو در نظر گرفتین؟

من گفتم:  
- بهاره خانم گل و بلبل.

#پارت 224

صفا تبسمی کرد و سر پایین انداخت. خاله افسانه کل کشید و ما همگی کف زدیم. مادر اشک از چشم سترد. با بدجنسی رو کردم به صفا:  
- ها داداش کی بود می گفت؛ عجله تو جواب دادن فرصت شناخت زیاد رو از آدم می گیره؟ چی شد؟ اینجا که رسید، وا رسید؟  
وفا مشتی آجیل برداشت و گفت:  
- بیا، بفرما هنوز هیچی نشده مرض خواهر شوهریش بالا گرفت. اصلا گفت که گفت. خوب کرد گفت.  
صفا دستی جلوی دهانش گذاشت تا خنده اش مشخص نشود و گفت:  
- خب این که حرف غلطی نیست.  
هنوزم میگم اما...  
خاله افسانه یک ابرویش را بالا انداخت؛  
- اما؟

- اما اینکه بعضی آدما رو آدم احساس می کنه که از خیلی قدیم می شناسه. یعنی یه جورایی خیلی شفافن. هیچ ابهامی توشون نیست. مثل آینه می مونن. آوا رو کرد به وفا:

- وفا پاشو، پاشو جلوی زنگ بزن آقا محسن بگو که فردا عصری می ریم عید دیدنی. وفا گفت:

- باشه باشه میگم. فکر کنم اون خودش هم منتظره.

- وا، تو از کجا می دونی؟

- خب وقتی یه دختر مجرد رو میاره تو جایی که دوتا پسر عزب هستن، یعنی که می خواد نشون بده دیگه باب آشنایی رو باز کنن. حالا چشمشون دکی ما رو گرفته.

حق با صفا بود. خانواده بهاره مانند خودش انسان هایی بسیار شریف و محترم بودند.

با خوش رویی و خون گرمی از ما استقبال کردند و بسیار مهمان نوازی نمودند تا اینکه همان جا قرار شد آن ها هم یک روز به خانه خاله ها بیایند.

قبل از رفتن خاله اشاره کرد که مطلب را بگوییم اما مادر ابرو بالا انداخت. یک روز آن ها آمدند و دوباره مادر گفت:

- اگر اجازه بدین، این بار می خواهیم به قصدی به جز  
عید دیدنی خدمتون برسیم.

مادر بهاره چادرش را جلو کشید و گفت:

- خواهش می کنم. باعث افتخار ماست. قدم رو چشم ما  
می دارین ولی ما خونمون تو تهرانه می دونید که!  
مامان گفت:

- بله می دونیم خونه ما هم تو تهرونه. حالا اینجا باب  
آشنایی رو وا کردیم یکم بریم، بیاییم تا چیزای اصلی  
بمونه تو تهران.

- باشه قدمتون سر چشم. خونه آقا محسنه دیگه.  
محسن گفت:

- خواهش می کنم، خونه خودتونه. تا باشه از این کارا.  
تا باشه خونه آدم امر خیر بیفته ان شاءالله.

رسمی و قاطع این بار همراه با خاله راضیه، هدی،  
آوا؛ همگی به قصد خواستگاری به خانه محسن و  
ستاره رفتیم.

خاله افسر گفت:

- والا ما بنا بود که یک گل دختر برای صفامون پیدا  
کنیم که شکر خدا اینجا پیدا شد. حالا اگه هم موافقین،  
بریم سر اصل مطلب.

پدر بهاره در کمال متانت رو کرد به محسن :



- دوستان آقا محسن همه شون مثل خودشون بسیار شریف و محترمند. جای هیچ تعللی نیست. باعث افتخار ماست که آقای دکتر دومادمون بشن.

## #پارت 225

مادر بهاره چادرش را جلو کشید:  
- بله درست می‌گن. تا ببینیم نظر خودشون چیه.  
این بار خاله افسر لبخند گرمش را بر او پاشید و گفت:  
- حالا اجازه می‌دین جوون ها یه خرده با هم حرف بزنن، سنگاشون رو وا بکنن؟  
مادر عروس نگاهی به چهره برافروخته از شادی صفا و بهاره انداخت:  
- خواهش می‌کنم. اجازه ما هم دست شماست.  
در مدتی که آن‌ها با هم گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند، من و مهدی هم در حال نظر بازی در آسمان‌ها سیر می‌کردیم. که بالاخره آمدند و تفاهم و توافق خود را اعلام کردند.  
همگی دست زدند و بنا شد که مراسم اصلی در تهران و با حضور خاله‌ها و عمه‌های عروس برگزار شود.  
با حالی خوش همگی به تهران بازگشتیم.

بسیار سفر خوشی بود و ضمن اینکه به روز های مراسم ازدواج ما نزدیک می شدیم، برادر بزرگم هم سر و سامان می گرفت.

مادر که به آرزویش رسیده بود و خیالش از بابت اولاد بزرگش راحت شده بود، به محض خواندن خطبه محرمیت بین صفا و بهاره، دیگر با جد و جهد دست به کار تهیه جهیزیه برای من شد.

شکر خدا که از ماترکی که به بابا رسیده بود، پول قابل توجهی به من هم می رسید که مادر با تکیه بر آن ها بهترین وسائل را سعی می کرد برایم تهیه کند. مهدی در طبقه سوم خانه آقای دامون، پدرش، مشغول زدن کاغذ دیواری هایی لوکس و شیک شده بود. پذیرایی نسبتا بزرگ که با دو مدل کاغذ دیواری سفید و کرم و کاراملی و در قسمتهایی سنگهای گرانبهایی صدفی به زیبایی کاور شده بود، هارمونی زیبایی با مبلمان و پرده ها داشت. سرویس اتاق خواب زرشکی با کاغذ دیواری سفیدی که گلهای رز صورتی کمرنگ ولی براقی داشت، بسیار چشم نواز شده بود.

آوا پیراهن عروس زیبایی را که برایم شروع کرده بود، به انتها رساند. پیراهن بسیار شیک و قشنگی بود. شیدا دختردایی مهدی همپای آوا، بهاره و هدی،

با شور و شوق خانه مان را آماده می کرد. با خود من هم بسیار مهربان بود؛ اگر شوخی ها و صمیمیت زیادش با مهدی نبود، شاید دوستش می داشتم. خاله ها از یک هفته قبل به تهران آمده و به مادرم برای کارهای مربوط به عروسی کمک می کردند. سرانجام روز موعود فرارسید.

در طول مدتی که زیر دست آرایشگر، آرایش میشدم ، نگاه سنگین کارکنان و بقیه را روی مانکنی که لباس عروس من را به تن داشت ، می دیدم. لباس عروسم بی نظیر بود، خواهر گلم با تمام جان آن را دوخته بود برایم ، لباسی که دانه به دانه سنگ هایش را خودش سوزن زده بود و شاهد بودم که شب ها را از خوابش می زد تا در نهایت دقت و سلیقه آن را بدوزد و حال به قدری چشمگیر شده بود که نگاه ها به آن دوخته می شد ،لباسی بی نهایت زیبا! پس از آن که آرایش صورت و موهایم تمام شد ، آرایشگر مرا در آینه به خودم نشان داد. باورم نمیشد! ملکه زیبایی که در آینه می دیدم، شباهتی با دختری که من می شناختم نداشت.....

موهایم را شینیون زیبایی کرده بود که تاج زیبایم را به نمایش درآورد. به کمک او بالاخره لباس عروس را بر تنم کردم، آرایشگر در حالیکه باد غرور سرش را به بالا می گرفت ؛ گفت:

— عالیه، حرف نداری! زیباترین عروسی هستی که من دیدم.

ولی من مطمئن بودم که به تمامی عروسان هم همان حرف را می زد، در پاسخ لبخندی زدم. با وجود آرایش کم رنگی که داشتم، اما چهره ام بی نهایت عوض شده بود؛ چهره ای که همیشه دست نخورده و ساده بود، این بار با شکل ابرو های هلالی قهوه ای رنگ و آرایش ، کاملاً تغییر یافته بود. آرایشگر، زیپ لباس را بالا کشید و قزن قفلی ها را به هم زد و در نهایت تور را به سرم زد و تاج را بر سر گذاشت.

خدای من ! هرگز فکر نمی کردم روزی به آن زیبایی شوم.

به یاد دعاهای مادر و پدر عزیزم ، به یکباره دل تنگی شدیدی حس کردم ؛ قرار بود از این دو عزیزم ، همین

امشب جدا شوم؛ هرچند ، شاهزاده سوار بر اسب سفیدم رسیده بود و مرا به سرزمین خوشبختی می خواست ببرد؛ اما دیدار هرروزه خانواده را از دست می دادم .

شیدا ، با دیدن من کل کشید و بقیه هم به این سو آمدند. با اجازه آرایشگر که رونما گرفت، باران نقل و گل بود بر سرم همان جا بارید. الحق که خانواده مهدی بسیار مهربان بودند. هدی و شیدا ، مانند دو خواهر، خوشحالی می کردند . چند لحظه بعد داماد، همراه با اکیپ فیلمبردارها وارد شدند . نمی دانستم از شدت خجالت چه کنم. سرم را پایین انداختم، هنوز حس شرمساری در وجودم بود و مانع راحتی من میشد. برخلاف من، مهدی خنده کنان دست هایش را از هم گشود و گفت:

به به به! فتبارک الله احسن الخالقین!  
خانم ما زیبا بود، زیباتر شد.

نمی دانستم چه کنم. همراه او، همه دوباره کل کشیدند و دست زدند. فیلمبردار مانند کارگردانی جدی و ماهر آمد:

- بفرما آقا دوماد، برین عقب، هر موقع من گفتم تشریف بیارید جلو، عروس خانم سر تو بگیر بالاتر.

بی چک و چانه هرچه می گفت ،گوش می کردم تا این  
که بالاخره پس از آنکه چند رفتاری که گفته بود را  
انجام دادیم،سوار ماشین گل زده عروس شدیم. آوا شال  
و شنلم را موقع خروج بر سرم انداخت و با وجود  
آنکه هیچ جایی از صورت و بدنم مشخص نبود،  
خودش هم دنباله دامنم را گرفته بود که راحت باشم.  
سوار اتومبیل که شدیم فقط من بودم و مهدی....

## #پارت 227

دست راست مردانه اش بر روی دست چپم گذاشت و  
روی دنده اتومبیل قرارداد و شروع کرد به خواندن:

دارم میام پیشت/جاده چه همواره  
هوا چقد بوی/عطر تو رو داره

امشب تو هم مثل/خودم چه بیتابی  
از شوق این دیدار/اصلا نمی خوابی

از این ور جاده/تا اون ور جاده  
میام آخه چشمات/و وعده بهم داده.

در آسمانها سیر می کردم هنگامی که مهدی با آن کت و شلوار مشکی خوش دوخت و دسته گل زیبا به آرایشگاه آمد، آن موقع بود که به جذابیت او به طور کامل پی بردم. مهدی با رفتارش و ظاهر جذابی که داشت، تمام کارکنان آنجا را تحت طلسم جذابیت خود درآورده بود. به هرطرف که رو می کرد، از خانم ها لبخند دریافت می نمود؛ حتی از خود خانم آرایشگر که بسیار جدی بود.

در اتومبیل بی هیچ حرفی، فقط آواز خواند و این مجال خوبی بود برای من که هنوز درگیر احساسات دخترانه و سادگی های خود بودم. منی که سادگی را در زندگی برگزیده بودم، اینک در این لباس باشکوه با این سر و شکل زیبا در کنار خوشتیپ ترین مردی که به عمرم دیده بودم، به سوی سرزمین خوشبختی می رفتم....  
با رسیدن به تالار، مهدی سریع در مقابل را برایم گشود و دستم را گرفت و چشمک زنان گفت:  
- خانمم! خیلی باهات حرفا دارما، گذاشتم به موقعش.  
صورت گلگونم از ابراز احساسات او، این بار به رنگ انار در آمد.

همراه کل کشیدن و هورا و کف زدن های بقیه وارد تالار شدیم. با وجود کفش های بسیار پاشنه بلند، قدم به زور تا نزدیکی های گردنش می رسید. ابتدا به سوی محل عقد رفتیم. تا فسخ عقد موقت نیم ساعتی بیشتر نمانده بود. شخص غریبه ای در اتاق عقد نبود. همه اقوام نزدیک دور و بر ما، ایستاده بودند. اتاق عقد، شکوه خاصی داشت و با دیزاین شیکش، زیبایی جشن را تکمیل می نمود. خاله ها در حالی که چادر رنگی شیکی را بر سر داشتند، کنار در ایستاده و نزدیک نمی آمدند. موقع خواندن خطبه شد که دیدم به طرف خارج می روند، بی اختیار از جایم بلند شدم:

**خاله جان**

با "خاله جان" گفتن من، همه به سمت آن دو برگشتند. مادرشوهرم سریع دست خاله ها را گرفت و به طرف من آورد:

- بیابین خواهرکجا دارین میرین!؟!

خاله افسر که سرخ شده بود گفت:

- میریم بعد از خطبه میاییم.

راضیه خانم اخمی مصنوعی کرد:

- اه! یعنی چی؟ مگه میشه!؟!



خاله های عروس باید موقع جاری شدن صیغه عقد باشند.

و در میان نگاه های هاج و واج بقیه، آنها را به صدر مجلس، بالای سر ما آورد و دو تا کله قند تورپیچی شده را به دست خاله افسانه داد.

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد:

بِسْمِ اَهْلِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ... قَالَ رَسُولُ اللَّهِ : النِّكَاحُ  
سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ  
عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي.

دوشیزه محترمه مکرمه، خانم نجوا درخشان به امر خدا و شریعت پیامبر به بنده وکالت می دهید با مهریه معلوم، شما را به عقد دایم شاه داماد جناب آقای مهدی دامون در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟

دستانم را زیر شنل روی هم گذاشتم، قلبم با تندترین حالت خود می کوبید.....

#پارت 228

پس از مزه پرانی های هدی که عروس را پی گل و گلاب می فرستاد، بعد از بار سوم از آینه به مهدی نگاه کردم و لب گشودم:  
- با اجازه بزرگترا بله.

دختران جوان فامیل کل کشیدند و بقیه کف زدند. برق شوق از چشمان مادرم می بارید.

با قرار گرفتن دست همسرم بر روی دستم، اسپاسم ناخودآگاه فکم را نادیده گرفته و افکار و احساسات به غلیان درآمده ام را، کنار زدم. بغض عجیبی بر گلویم نشسته بود. خاله های بی نوا، از ترس حرف و حدیث های مردم نمی دانستند کدام سوراخی قایم شوند و چقدر خوشبخت بودم که من مادر شوهر فهمیده ای داشتم. در کنار زنداداش آینده ام بهاره، آوا و هدی، شیدا نیز بسیار شادی می کرد و محبت هایش بسیار عجیب بود، اما به دل من نمی نشست. راضیه خانم اولین کسی بود که پس از "بله" من، هدیه اش را که النگوی زیبایی بود درست شبیه همانی که به آوا داده بود، به دستم انداخت. پس از او، مادرم پدر، خواهر

برادرها و بقیه هدایایشان را که شامل: گوشواره،  
النگو، انگشتر، نیم سکه می شد، دادند.

و مجلس عقد کنان به پایان رسید. با رفتن به داخل  
تالار، جشن رسماً آغاز شد. اما، حس عجیبی مرا در خود  
گرفته بود. انگار با وجود آن همه سرو  
صدا، جیغ، موزیک، صدای کف زدن و هورا کشیدن، همه  
چیز در اطرافم متوقف شده بود.

با دیدن بغض خواهرم، احساس می کردم دیوارهای  
تالار به من نزدیک می شوند. همان طور که تقلا می  
کردم نفس عمیقی بکشم، قفسه سینه ام به شدت بالا و  
پایین می رفت و اشک در چشم هایم جمع  
میشد. خواهرم که متوجه حال من شده بود، این بار  
چهره مظلومش را کنار گذاشته و سعی می کرد با  
شیطنت دادن به خود، مرا از آن حال و هوا بیرون  
بیاورد و اما همسرم بی خبر از همه اینها، در آسمان ها  
سیر می کرد. هدی و همان دختر دایی اش، به زور از  
او خواستند که در مجلس خانم ها، خود را تکانی  
بدهد. پس از آن که کمی به ظاهر خجالت کشید و تعارف  
کرد، در کمال ناباوری، شروع کرد به پایکوبی و دست

مرا هم با خود کشید. فقط می دانستم خود را تکان می دهم، آن هم به اجبار. از شادی آنها، هیچ حس خوبی نداشتم، مخصوصا از خنده های بی پروا شیدا؛ دختری که مهربانی چهره زیبایش را تحت الشعاع قرار می داد و اینکه بدون حجاب، در کنار همسرم با هدی به رقص و پایکوبی پرداخته بود، مرا عصبی می نمود. منی که معتقد بودم و می دانستم که همسرم هم فردی معتقد است، اما این رفتارهای او، برایم جالب نبود. آوا، در حالی که شایبش می داد، گفت:

\_خیلی فکر نکن، یه کم لبخند بزن. می دونم چه حالی داری ولی بی خیال راحت باش. همه دارن بهت نگاه می کنن. انگار که حسادت از چهره من فریاد می زد که او هم متوجه شده بود. باچشمائی گرد شده نگاهش کردم:

\_چی رو متوجه میشن؟  
نزدیکم آمد:

\_اینکه داری با چشمات این دختره رو می خوری، کاملا معلومه. الان تو شمع مجلسی، همه دارن به تو نگاه می کنن، کوچک ترین اشاره و حرکت تو زیر نظر دارن. الکی هم شده، یه لبخند بزن.

سعی کردم به نصیحتش گوش کنم و لب هایم را کش  
بدهم.

#پارت 229

پس از رفتن داماد، مجلس زنانه شد و بقیه که منتظر  
خروج داماد بودند، خود را وارد میدان، و هرچه  
انرژی داشتند، تخلیه کردند.

با دیدن رقص، آوا و هدی خنده به لب هایم آمد و در  
شادی شان شریک شدم.

سعی کردم غبار غصه را کنار زده و پنجره دلم را به  
سوی شادی، باز کنم. تا پاسی از شب مجلس ادامه  
داشت، که موقع صرف شام رسید. اتمام شب مصادف  
شد با اتمام جشن و خداحافظی و عروس کشی. بنا به  
سنت مرا به خانه پدرم بردند تا از آنجا از پدر و مادرم  
خداحافظی کرده، به منزل برویم. در منزل پدر، که آذین  
بسته شده بود، کمی هم پایکوبی و شادی شد و ساعتی  
بعد، به پا خواستیم. پدر دست ما را در دست هم قرار  
داد و برایمان دعای خیر کرد. پس از او، مادرم آمد و  
مرا به همسرم سپرد. سپس سر در گوش من آورد:

عزیز دلم، با لباس سفید رفتی، با لباس سفید هم بر  
می گردی. آگه خدایی نکرده به سرنوشت خواهر و خاله  
هات دچار بشی، من می میرم؛ مطمئن باش که می  
میرم. سعی کن بسازی، خوشبختانه خانواده خوبی  
هستن ولی آگه بدی چیزی هم بود، تحمل کن. باشه  
قربونت برم؟

مادرم از طلاق خواهرهایش خیلی ترسیده بود، برای  
همین در مورد هر خواستگاری بسیار تحقیق می کرد  
و بالاخره با وسواس زیاد مرا به عقد همسرم  
درآوردند. با اینکه مطمئن بود که جای خوبی مرا  
سپرده، اما رگه های ترس و اضطراب در چشمانش  
دیده میشد. باید خیالش را راحت می کردم:

خیالت راحت مادر! من خوشبختانه جای خوبی  
افتادم، قول میدم ناامیدتون نکنم، خیالتون راحت.

قول میدی عزیزم؟

حتما مادر جون.

بگو به جان من؟

گفتم:

به جان شما.

الهی خیر ببینی.

و نفسی به آسودگی کشید. با سروصدا بقیه راهی خانه  
مان شدیم. طبقه سوم، به ما اختصاص یافته بود. خانه  
پدر شوهرم، سه طبقه بود. طبقه اول خودشان می  
نشستند، طبقه دوم هادی و آوا، و طبقه سوم ما.  
همان جا، همه مهمان ها از ما خداحافظی کردند و پس  
از چند دور که در شهر زدند و شادی کردند، خسته و  
کوفته به خانه هایشان، بازگشتند. در خانه همسرم،  
زندایی مهدی مادر همان شیدا که چشم دیدنش را  
نداشتم، سریع با اسپند آمد.  
در میان دعای خیر بقیه به واحد خودمان رفتیم...

#پارت 230

فصل سی ام: "خانه بخت"

در خانه خودمان، خانه ای که رویایش را هر شب در  
سر می پروراندم، بالاخره تنها شدیم.  
تمام سلول های تتم، بی قراری می کردند و می  
لرزیدند. نمی دانم مهدی مرا در چه حالی دید که بر  
روی اولین مبل نشاند و لیوانی آب به دستم داد. نگاهم

از عرض شانہ ہا تا صورتش، خود را بالا کشید. اشک  
ہای محبوس شدہ، میل فرار کردند.  
با دیدن لبخند جان بخشش، تتم بہ لرزہ افتاد. چشمانم،  
نگاہ مہربانش را شکار کرد. ... ناگہان مقابل پایم  
زانو زد و دستانم را در دست گرفت.  
چشمانم میان جادوی نگاہش، بہ اسارت رفتند و گوش  
ہایم بہ مہمانی کلام قشنگش رفت. پرنیان صدای  
مردانہ اش، محکم و استوار بر جانم نوازش می  
نشاند. دست بر کمرم گذاشت و پیشانی بہ پیشانی ام  
چسباند. بی اختیار کمی جا بہ جا شدم کہ نگاہش بر  
روی تک تک اعضای صورتم بہ رقص درآمد و بعد بر  
روی لب ہایم نشست. ملودی خوش آہنگ عشق، در  
ہزار توی ذہنم نواختہ شد. جادوی نگاہش، قدرت ہر  
حرکتی را از من سلب می نمود. بدنم، بہ محاصرہ ی  
دست ہایش درآمد. آرام، دستم را بہ سمت صورتش  
بردم. دوست داشتم خطوط انحنای گونه، چانہ مربع  
شکل و لب ہایش را لمس کنم. نفس های عمیقی کہ  
می کشید، بہ کف دستم می خورد و قلقلکم می داد.  
مانند افراد مسخ شدہ، نگاہم کرد. شاید یک لحظہ،  
احساس تعلق باعث شد کہ دستم را محکم تر بر  
صورتش قرار دہم کہ با این حرکت، چشمانش مسخ تر



به من دوخته شد. در دالان شنوایی ام، صدای قربان  
صدقه هایش می پیچید و پژواک آن جانم را به خلسه  
می برد. خود را به نسیم آغوش گرمش سپرده بودم که  
صدای دق البابی آمد....

مهدی، پریشان و کلافه، از روی زمین برخاست و به  
طرف در رفت:

- بله؟

صدای ظریفی گفت:

- می تونم چند لحظه مزاحمت بشم؟

خودش بود! همان دختردایی لعنتی. غبار حسادتی که  
بر دلم می نشست، با هیچ پاک کننده ای زدوده نمی  
شد. آخر شب هم، دست از سر ما بر نمی داشت.

در میان خشم و عصبانیت من، مهدی سراغم آمد:

- عزیزم، من نیم ساعت دیگه میام پیشت، باشه؟

سری تکان دادم و او رفت.

نفس حبس شده ام را با رفتنش، محکم بیرون دادم. در

معادلات ذهنی ام، به مجهول بدی برخورد کرده بودم.

ارتباط یک دختردایی و پسر عمه تا چه حد می تواند

پیش برود؟ درست در زمان معاشقه و راز و نیاز،

دختره پررو، مرا از آن حال خوشم، جدا کرد. احساس

می کردم پس از سیر و سیاحت در دشتی وسیع و خرم،

ناگهان در لبه پرتگاه، قرار گرفته ام؛ پرتگاهی که  
سقوطم به مثابه مرگ و پایان زندگی بود، مرگ و  
پایان آرزوها!

چطور خوشدلانه احساس می کردم بهترین شب زندگیم  
فرا رسیده، در حالی که دیو سیاه حسادت آن حس  
خوشم را از من گرفته بود و شرنگ به جاتم می  
ریخت.

ابره‌های تیره خشم آسمان دلم را، تاریک و کدر کردند.  
خورشید شادی را از خود دور می دیدم. هجوم ابرها و  
انباشت آنها، فاصله خورشید را دور و دور و دورتر  
می کرد. خشمی عجیب با جوشش آتشفشان درونم به  
غلیان درآمد. دلم می خواست می توانستم یکباره  
فوران کنم و گدازه هایم را بر روی شیدا بپاشم و او را  
ذوب و خاکسترش کنم.

از جا بلند شدم. پنجره پذیرایی رو به حیاط باز  
میشد....

#پارت 231

اما نمیشد از آنجا، آنها را نگاه کنم؛ چرا که تمامی  
لوازم و دیوارکوب ها، آنجا را بسیار چراغانی و

روشن کرده بودند و به محض قرار گرفتن در پشت پنجره، همه می توانستند مرا ببینند.

بنابراین؛ آرام و آرام به سمت اتاق خواب رفتم. پریشان حالی و سراسیمگی اجازه نمی داد از دکور زیبای اتاق خواب و مخصوصاً حجله گاه آن، که خواهرم با دوختن شکوفه های زیبا بر روی تور در سه طرف تخت به زیباتر شدن هر چه بیشتر آن دامن زده بود، چشم بدوزم. آرام به سمت پنجره رفته و گوشه آن را کنار زدم.

درست در مقابل درخت بزرگ گلابی که مهتابی هایی هم بر روی شاخه های آن، فضا را نورانی می کرد، قرار گرفته بودند و با هم صحبت می کردند.

شیدا دست مهدی را در دستانش گرفته بود و با یکدیگر می خندیدند.

کاش می توانستم دستگاه شنودی بر روی آنها گذاشته و از صحبت هایشان آگاه شوم. چه می گفتند که آنقدر با محبت به هم نگاه می کردند. محبتشان عجیب بود. خب اگر مهدی، شیدا را می خواست، چرا با یکدیگر ازدواج نکرده بودند؟ چرا؟ می توانستند قبل از اینکه من قدم به خانه آنها بگذارم، با یکدیگر به این خانه بیایند. چرا سراغ من آمد؟

برای لحظاتی احساس کردم شیدا سر بر روی شانه مهدی گذاشته. قلبم شروع کرد به زدن. سر بر شانه مهدی گذاشته بود و او هم بدون تردید، دست بر شانه او گذاشت و سرش را بلند کرد. نمی‌دانم چه گفت که شیدا مرتب سر تکان می‌داد و گاهی بر می‌گشت و به پنجره پر نور پذیرایی ما نگاه می‌کرد. احساس کردم رد لبخند را بر چهره اش می‌بینم. در ذهنم علامت سوال بزرگی نشسته بود. نمی‌توسیدند کسی آنها را ببیند؟

من بالا بودم اما طبقه پایین با آن رفت و آمد؛ پدر، مادر، خواهر و برادرها همه می‌توانستند آنها را تماشا کنند.

با جسارت تمام با هم دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. نمی‌دانم چقدر گذشته بود، چشمانم را بستم تا تمام آن تصاویر را از ذهنم پاک کنم، اما نقوش چنان قوی حک شده بودند، که امکان فراموشی آن نبود.

چشم گشودم. نیرویی نامرئی وادارم می‌کرد آنها را زیر نظر بگیرم. تمام شب را حرص خورده بودم و آخر شب که خیر سرم می‌خواستم استراحت کنم، حرص‌ها مضاعف شده بود.

نمی دانم چقدر گذشته بود که از یکدیگر جدا شدند و  
گونه هم را بوسیدند.

تمام تنم داغ شده بود. خون با تمام سرعت در قلبم  
پمپاژ می کرد. فهمیدم مهدی بالا می آید. سریع خود را  
روی همان مبل پذیرایی انداختم و نفس های عمیقی  
کشیدم تا این حجم از هیجان را از خود دور کنم. مهدی  
لبخند زنان رسید:

\_ عزیز دلم! خیلی باید ببخشی، شیدا داره فردا میره  
ساری و معلوم نیست کی برگرده، برای همین داشتیم  
خداحافظی می کردیم. این چند روز هم که اینجا بود،  
من همه ش سرم گرم عروسی بود، نتونستم خوب  
ببینمش.

یک طرف لبم کش آمد:

\_ چه پسر عمه مهربونی! عجیبه، این همه محبت!  
مهدی لبخندی زد:

\_ نه عزیزم، اشتباه نکن. شیدا فقط یک دختردایی  
نیست.

خدای من! با چه جسارتی هم از عشق باشکوهش  
تعریف می کرد.  
گفتم:

\_ اه! به جز دختردایی چی می تونه باشه؟

مهدی زیر پای من بر روی زمین نشست و دستانم را  
به میان دستانش گرفت:

- قصه ش طولانیه. به موقع برات میگم، حالا بذار به  
خودمون برسیم.

چشمان پر جاذبه اش روی صورتم لغزید و بر لب های  
غنچه شده سرخم، متوقف شد. چشمان خمارم را بی  
اختیار به چشمان سیاهش دوختم. ناخودآگاه دستم را  
به گردنش کشیدم و گلویش را نوازش کردم. تند شدن  
ضربان نبضش را به خوبی حس می کردم. مهدی چشم  
در چشم، برایم کلمات عاشقانه می گفت:

\_\_ عزیز دلم، به من اعتماد کن. عشق من فقط و فقط  
تویی..

دهان به اعتراض بازمی کردم که دستم را گرفت:  
- فکر بد نکن جریان شیدا رو بعدا مفصل برات میگم  
امشب بهترین شب زندگی منه، قول میدم خوشبختت  
کنم....

#پارت 232

عزیز دلم، خیلی دوست دارم، خیلی خدا رو شکر می  
کنم، امشب بهترین شب زندگی منه، قول میدم  
خوشبختت کنم  
بی توجه به پژواک درونی تردید و بدبینی، رام جادوی  
کلامش شدم.

با این جملات عاشقانه، تمام غبارهای شک، تمام  
حسادت و خشم، از خاطرم رفت. نمی توانستم از آن  
شب ستاره باران دیدگانش، چشم برداشته و گوش بر  
لالایی شیرین کلامش ندهم. نمی توانستم به آن صورت  
نگاه کنم و هر لحظه عاشق تر و دلداده تر از قبل  
نشوم. هجوم این سیل هیجان و محبت که دم به دم از  
مهدی دریافت می کردم، مکان و زمان را از ذهنم پاک  
کرد.

تصویر شیدا رفت، محو شد. آنجا دیگر خلوت من بود  
و مهدی! فقط ما دوتا بودیم. نگاهم بر روی سرشانه  
های عضلانی و سینه پهنش قفل شد. چه قدر محتاج  
گذاشتن سر بر روی آن شانه ها بودم. در حرکتی  
ناگهانی، یک دستش را زیر شانه و دست دیگرش را  
بر زیر زانوانم انداخت و مرا درون حجله گاه زیبایمان  
برد. چراغ خواب زیبا، روشن شد و مهدی لبخند زنان  
سرش را به طرف من خم کرد.....

ساعتی بعد، پس از دوشی که گرفتم و تمامی آن تافت و ژل و آرایش ها را با آن شستم و بردم، از سرویس داخل اتاق، بیرون آمدم که مهدی را افتاده به پشت، لبخند بر لب، در خوابی شیرین دیدم. با نگاه بر او، همچنان قلبم به تپش می افتاد. لحظات جادویی و شیرینی را با هم تجربه کرده بودیم. عاشقانه هایمان، طعم خوشبختی می داد. تن خسته ام را بر روی تخت، انداختم. هنوز موهایم با وجود کشیدن حوله، نم داشت، ولی بی توجه به آن سعی کردم چشم بر هم گذاشته و به شهر رویاها بروم، ولی تا خود صبح، نتوانستم. تا این که با شنیدن صدای بانگ اذان از گلدسته مسجد، برخاسته، وضو گرفتم و سجاده ام را از کتو در آورده، رو به قبله انداختم و به نماز ایستادم. در حال خوشی فرو رفته بودم که خواب به سراغم آمد. سریع خود را روی تخت انداختم و به خوابی خوش فرو رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که آفتاب از میان پرده یاسی صدفی اتاق که کنار زده شده بود، تیغش را بر من کشید. صورتم را به آن سو کردم، اما شعاع آفتاب بیش از آن بود.



زورم می آمد پرده را بکشم، چرا که مهدی نزدیک پنجره بود و من این سو. اما تندی آفتاب او را نمی آزد و راحت خوابیده بود. خم شدم از رویش پرده را بکشم که مچم به حصار دست آهنینش درآمد:  
کجا کجا؟  
گفتم:

می خوام پرده رو بکشم. آفتاب افتاده رو چشمم. پرده را کشید و رو به سمت من گرداند:  
سلام خانومی.  
خجالت زده گفتم:  
سلام.

دست زیرچانه ام گذاشت و لبخند زد:  
- این چشمای خوشگل چی میگن؟  
تعجب کردم:

کدوم چشمای خوشگل؟  
چانه اش را خاراند.

کدوم چشما؟ به جز من و تو کسی اینجا هست؟  
آها! مگه چی شده؟

شده دو جام پر خون، سرخ سرخه! معلومه که شب خوابیدیا.  
گفتم:

خب، شب پر هیجانی بود. با این که خسته بودم ولی  
فکر و خیال نمیذاشت راحت باشم.  
دستش را روی صورتم گذاشت و چشمانم را بوسید:  
هیچ فکر و خیالی نکن. من مثل کوه پشتتم. الانم  
بگیر بخواب، بگیر بخواب و استراحت کن.  
- نه دیگه، باید بلند شم.  
- چرا باید بلند شی؟  
- خب، آخه ساعت...  
نگاهی به ساعت انداختم. اوه! تازه هفت صبح بود.

## #پارت 233

نگاهی به ساعت انداختم. اوه! تازه هفت صبح بود.  
\_ دیدی که. هنوز زوده، بگیر بخواب. یکی دو ساعت  
دیگه صبحونه رو برامون میارن بالا.  
و بی آنکه اجازه حرکت دیگری به من بدهد، دستش را  
دور شانه ام قفل نمود و چانه اش را بر سرم گذاشت.  
- می دونی چقدر احساس خوشبختی می کنم؟  
آرام دستم را بر روی سینه اش گذاشتم و گفتم:  
\_ منم همینطور. مراسم خوبی بود، خیلی عالی بود.  
مهدی تو خیلی خوبی، فقط....

سرش را برداشت و پایین آورد. با انگشت سبابه،  
چانه ام را بالا کشید.  
- فقط؟ فقط چی؟

نمی خواستم نفاق داشته باشم. دوست نداشتم اولین  
روز زندگی به او دروغ بگویم. گفتم:  
فقط رفتارت... با شیدا، اذیت می کنه...  
قاه قاه خندید و خود را به سمت تاج تخت کشید و بین  
حالت نشسته و دراز کشیده، قرار گرفت و سرم را به  
خود فشرد.

\_ می خوای بگی حساس شدی، نه؟  
همان جا دستم را بر روی دستش گذاشتم:  
\_ تو بودی حساس نمی شدی؟ تو آگه ببینی من مثلا با  
پسر خاله ای،  
پسر عمویی... اصلا با همین سهیل...  
فشار دستش، نشان از خشمی ناگهانی داشت.  
برگشتم و به صورتش نگاه کردم. فکش منقبض شده  
بود و لبخند از لب هایش پریده، با اخمی سنگین به من  
نگاه می کرد.

- ببخشید، منظورم اینه که، خب، آدم حساس میشه  
دیگه.

مهدی لب باز کرد:

- شیدا خواهر منه.

از شدت تعجب، احساس کردم چشمانم از حدقه بیرون زده.

- چی؟

- شیداخواهر منه.

- چی؟

- فکر کردی من انقدر بی تقوا ام؟ با یک دختر نامحرم،

اونجوری بگم، بخندم، دستشو بگیرم، بغلش کنم؟

آه که چقدر خوشحال شدم. خیالم آسوده شد.

- چه جوری خواهرته؟ آخه سنتون که به هم نمی

خوره که بگم خواهر برادر شیری هستین، اون از تو

دوسه سال کوچکتره.

سرم را درون سینه اش برد و در حالی که تنم در

حصار دستانش بود، با تکیه بر سرم برایم تعریف کرد:

- شیدا،...

-می خوای بگی خواهر شیریته یا یه همچین چیزی؟

- نه....من و شیدا در واقع از بچگی خیلی با هم

صمیمی بودیم.

- بله ایشون کلا با همه صمیمی هستن ولی صمیمیت

تو...

دستش را بالا آورد:

- خیال بد نکن لطفا. شیدا خواهر واقعی ماست بود.  
کاملا از جا بلند شدم و به چهره اش زل زدم.  
- داییم و زنداییم خونه شون نزدیک ما بود و بچه دار  
نمی شدن. چندباری خواستن از بهزیستی بچه بیارن  
ولی جور نمی شد. همین حیص و بیص مادرم شیدا رو  
حامله شد؛ طفلی مادرم که چهارتا بچه داشت مرتب می  
گفت خدایا چی می شد این طفل معصوم رو به زن  
برادرم می دادی؟

تا اینکه بابام با دیدن بیماری قلبی داییم که دوست  
صمیمی شم بود، تصمیم مهمی گرفت و با مادر درمیون  
گذاشت. مامان باخوشحالی از پیشنهاد بابا استقبال کرد  
و با داییم و خانمش درمیون گذاشت. زن و شوهر  
سراز پا نمی شناختند و دست و پای پدرمادرم می  
بوسیدند. این طوری شد که شیدا تو خونه داییم بزرگ  
شد ولی چون همسایه بودیم دائم خونه ما بود.

حال خوشی بهم دست داد. گویی  
باری به سنگینی کوه از روی دوشم برداشته شد که  
سبکبال به پرواز درآمدم و بلند خندیدم:  
- ای بدجنس چرا زودتر نگفتی؟ می دونی چقدر حر....  
مقابلم ایستاد و دست بر شانه ام گذاشت:  
- آخی یعنی حساس شدی؟

شانه بالا انداختم:

- نخیر فقط برام جای سوءال بود. ولی برای خاله  
راضیه و باباجت دوری از بچه شون سخت نبود؟  
مهدی سرتکان داد:

- وقتی تصمیمشونو گرفتن فکر این روزا رم کرده  
بودن. اما دایی اینا نزدیک بودن و شیدا مدام خونه ما  
بود دیگه مجالی برای دلتنگی نمی موند. الانم خارج از  
تهران کار می کنه وگرنه همین جاها می پلکید!  
دستهایم را به شوخی بالا بردم:

- خدا رو شکر وگرنه کی حوصله خواهر شوهر داره!  
صبحانه رو خوردیم و چمدانها را که از قبل بسته  
بودیم برداشتیم برای ظهر بلیت به مقصد مشهد داشتیم  
که

تلفن همراهم زنگ زد. وفا بود:

- سلام ته تغاری خوبی؟

- سلام خیر باشه!

گوشی را روی استیکر گذاشتم

- خیره. زنگ زدم چون فکر کردم هواپیماتون پیره

گوشیت خاموشه خووب ببین چیزه... یعنی ...

- بگو دیگه!

- حواست به شیدا باشه یه وقت پیره.

- یعنی تو و شیدا...

به میان حرفم پرید:

- تو خیلی باهوشیا! نه نه کلمه باهوش کافی نیست.

خوب... نابغه ای

- فکراتو...

- فکرامو خوب کردم اونم از من خوشش میاد. برو تو

نخ بابا مامانش که آماده باشن. حالا می خوام باهات

مشورت کنم نظرت چیه؟

لبه‌ایم به خنده باز شدند:

- شبیه مشورت نیست بیشتر می خوره خبر باشه

بابامامانش هم...

- می دونم. شیدا همه چیو بهم گفته. از نظر ما همه

چیز اوکیه فقط مونده خونواده اون که البته از

خداشونم باشه همچین پسر خوشتیپی دامادشون میشه.

مهدی از آن سو فریاد زد: بَعَعَعَلَه و بیرون رفت.

کشتی خانواده پس از حرکت در دریای متلاطم و موج،

به ساحل امن رسیده و پهلو می گرفت....

پایان